لغات عامیانهٔ

فارسی افغانستان

تالیف :

عبدالله « افغانی نویس

نام کتاب : لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان

مولف : عبد الله افغانی نویس

چاپ اول : افغانستان ۱۳۳۵

چاپ دوم : افست ۱۳۶۹

تیـــراژ : ۵۰۰۰

لیتوگرافی فرجی

چاپ و صحافی : رخ

ناشر : موسسهٔ بلخ

بهـــا :

زیر چاپ

سراج التواریخ ـ جلد اول — افغانستان شناسی — شماره ۱

سراج التواریخ ـ جلد دوم — " — " — شماره ۲

سراج التواریخ ـ جلد سوم — " — " — شماره ۳

نگاهی به مشرق زمین یا تاریخ سیاسی افغانستان — " — " — شماره ۴

فرهنگ لغات پشتو ـ انگلیسی ـ فارسی — " — " — شماره ۵

فرهنگ رجال افغانستان — " — " — شماره ۶

بزودی به طبع می رسد

مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی در مسیر تاریخ ،

نوشته : دکتر محمد علی البار ـ جلد اول — افغانستان شناسی — شماره ۷

مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی در مسیر تاریخ ،

نوشته : دکتر محمد علی البار ـ جلد دوم — " — " — شماره ۸

خاطرات همفر به زبان پشتو

کلیات مولانا عبد القادر بیدل

بنام خدا

نه تنها درطول عمرده ساله‌ٔ انقلاب اسلامی افغانستان کار جدی وعمقی دررابطه با فرهنگ وتاریخ این کشورصورت نگرفته است ،بلکه قبل از آن نیز آنطورکه باید وشاید ، ازآنجا که سیاست حکومتهای دست نشانده درافغانستان اقتضا نمی‌کرده ،این مهم با مشکلات وبی توجهی مواجه بوده است .

قبل ازانقلاب اسلامی، حتی پیش ازکودتای سردارمحمدداود تنهایک مرامنامه وبرنامهٔ کارفرهنگی مدوّن وجودداشت ،ودر راستای‌آن‌فعالیت هایی صورت گرفت .بعدازکودتای مارکسیستی نیزدرمقابل هجوم‌فرهنگی مارکسیستها برای اسلام‌زدایی، قلب‌هویت ملی وتاریخی افغانستان ، آنچه متقابلاً ازسوی گروهها واحزاب اسلامی بعنوان کار فرهنگی ارائه گردید ،اقداماتی پراکنده ،بعضاً سطحی وبدون برنامه‌ریزی بود .

تاءسیس " موءسسهٔ مطالعات وتحقیقات بلخ" را می‌توان اقدام مؤثری بعنوان گامی فراتردرزمینهٔ فعالیت فرهنگی به‌حساب آوردکه امید است باهمکاری وهمیاری هرچه بیشتر اندیشمندان، نویسندگان ومحققین افغانی، همچنین افغانستان شناسان با ملیت‌های مختلف ،بتواند مصدر خدمتی شایسته باشد .

طبع‌کتاب ارزشمندونایاب " لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان "، اثراستاد" عبدالله افغانی نویس " بعنوان اولین اقدام موءسسه از

سوی همکارگرانمایه، آقای" محمدحسین مهاجر" پیشنها دگردید؛ از آنجا که زبان وادبیات هرملتی زیربنای تاریخ وفرهنگ آن قوم است ولغت نیزسنگ بنای زبان، توصیهٔ ایشان موردپسندواقع شد.

اصولاً شایداهمیت تدوین وجمع آوری فرهنگ عامیانه برکسی پوشیده نباشد. لغات واصطلاحات متداول درمیان مردم اگردر دل کتب ضبط نشوند، به مرور ایام وباانتقال شفاهی ودهان به دهان ازنسلی به نسل بعد، به تدریج ازمیان رفته ونسلهای آتی ازوجودچنین معانی ومصطلحاتی محروم، خواهندماند.

کتاب حاضردرنوع خوداثرمفیدوارزنده ایست که درباره فرهنگ عامیانهٔ فارسی زبانان افغانستان نوشته شده است ومطالعهٔ آن نه تنها برای هموطنان افغانی بلکه برای ایرانیان وهرکس که بنوعی با زبان فارسی آشنایی والفتی داشته باشدمفیدخواهدبود.

با نگاهی گذرا به کتاب، براحتی درمی‌یابیم که تعدادقابل توجهی از لغات واصطلاحات فارسی اصیل که درمکالمه ومحاورهٔ امروزی ایرانیان فراموش شده وتنها درمتون ادبی وقدیمی به چشم می‌خورد،درزبان عامیانهٔ امروز مردم افغانستان رایج ومتداول است .به عبارت دیگربسیاری از لغات فارسی که درزبان عامیانهٔ ایرانیان جزء لغات متروکه ومهجوره محسوب شده وایرانیان با آنها ناما‌ٔنوسند، درزبان عامیانهٔ مردم افغانستان همچنان زنده وموردا ستفاده می‌باشد .ازاین روچاپ این اثرنه تنها خدمت بزرگی به ملت افغانستان ،بلکه خدمتی شایان به زبان فارسی دری محسوب خواهدشد.

این کتاب توسط "مولاناخال محمدخسته" که کلیات " ابوالمعانی میرزاعبدالقادر بیدل دهلوی" نیزبه همت ایشان تهیه وطبع شده ، خوشنویسی گردیده است .

" استادخسته" علاوه برکتابت این اثر، با موافقت موءلف، که به صلاحیت ادبی استاداعتمادکامل داشته است، تصرفات زیادی درکتاب به عمل آورده وآنرا غنی‌تر کرده است . ازجمله استادخسته بسیاری ازلغات واصطلاحات مربوط به اوباش، لغات مربوط به شکنجه وزندان، کلمات

نظامی و اصطلاحات اهل فتوّت را باکمک " استاد سیدکبیر مورخ" که خودمدت بیست وهفت سال را درزندان سپری کرده بود، گردآوری وبه‌کتاب افزوده است.

"استاد سیدکبیر مورخ" همچنین برکتاب تقریظی نوشته، که در نسخهٔ اصلی درصفحهٔ " ح " درج شده بود. لیکن چون "عبدالخالق قهرمان" با سلاح وی نادرشاه را به‌قتل رسانده، ودرزمان طبع‌کتاب نیز استاد درصددتاٴسیس جمعیتی انقلابی بود، تقریظ مذکور ازمتن کتاب حذف گردید. بدین لحاظ کتاب حاضر" وکلیهٔ نسخ موجود" فاقد صفحهٔ " ح " می‌باشد.

با تمام زحمات وتلاشهایی که مولف وهمچنین " خوشنویس " جهت هرچه غنی‌تر ساختن این فرهنگ صرف کرده‌اند، لیکن ازآنجاکه پرداختن به این امر مهم‌علاوه برپشتکار فراوان، نیاز به‌اطلاعات گسترده از گویش ها و لهجه‌های مختلف مردم‌دارد،نتیجهٔ کار خالی ازاشکال نیست. ازجمله:

۱ـ یکی ازاشکالات ،املاء وطرزنگارش لغات عامیانه‌ای است که‌درمتون ادبی مکتوب نیست، ولی درمحاورهٔ مردم موردا ستفاده می‌باشد.به‌عنوان مثال لغت " قُل " به‌معنی "دره" که‌دراین کتاب " قول "آمده‌است، باتوجه به‌نحوهٔ بیان آن ، به‌نظرمیرسداملاء اول درست‌ترباشد.یا لغت "پیشک "به‌معنای "قرعه" که‌به‌صورت "پشک " ویا "نسوار " که‌بصورت " نصوار" نوشته‌شده، وهکذا.

۲ـ کتاب حاضرفقط بخشی ازلغات واصطلاحات عامیانهٔ افغانستان را دربردارد، واگرقرارباشدتمام‌لغات رایج بین اقوام‌فارسی زبان افغانستان جمع‌آوری گردد،ازچند جلدهم‌تجاوزخواهدکرد.

۳ـ بعضی ازلغات می‌بایست ریشه‌یابی شوند.مثلاً :در صفحه ۶۲ لغت "بوم‌وسوم" به‌معنای " ترش وعبوس" آمده است ،که‌ریشهٔ آن " صُم‌بُکم" می‌باشد.همچنین " زاراب"به معنی "بول" که‌اصل آن "زهراب"، ویا "ملّاق زدن" که‌اصل

آن "معلق زدن" است.

۴ـ درحرکت‌گذاری بعضی ازلغات اشتباهاتی وجود دارد. مثلاً مردم افغانستان "جلگه" را باضم "ج" تلفظ می‌کنند، که دراین کتاب باکسر "ج" آمده است.

۵ـ تعدادی ازلغات باختصار معنا شده‌اند، مخصوصاً اسامی رستنیها، پرندگان وجانوران که احتیاج به معرفی بیشتر دارند. بعضی ازلغات نیزدارای چندین معنا می‌باشند، که مؤلف به ذکر یک یا چند مورد بسنده کرده است.

۶ـ درچند مورد ضرب المثلها بعنوان لغت آمده است. مانند: " درترا میگم دیوال توبشنو" ویا " پیرخود را گورو ان گرفتن ".

۷ـ دربعضی موارد، اصطلاحات ذکرشده، چندان رایج و مصطلح نیست، وترکیب رایج آن به صورتی دیگراست. مثلاً " آش هرکاسه" چندان معمول نیست، وترکیب رایج آن " مگس هرکاسه" می‌باشد.

۸ـ کلماتی مانند: "ابغه"، "تغایی"، "اشر" و ... که دراصل مغولی هستند، وبایددرمقابل آنها علامت اختصاری مغولی گذاشته می‌شد.

۹ـ چنین بنظر می رسدکه مولف به لهجه "هزاره" ای آشنائی کامل نداشته است، ودرمعنای بعضی لغات خاص هزاره جات نوعی کاستی به چشم می‌خورد. بعنوان نمونه:

لغت	آنچه درکتاب معنا شده است	توضیح بیشترلغت
آتشک	(آبلهٔ فرنگ) مرضی است از امراض تاک	آذرخش، رعد، برق
آجه‌گک	مرادف آبه گک	معنای اول: تصغیرآجه، که به معنی پیره زن می‌باشد.

لغت	آنچه درکتاب معنا شده است	توضیح بیشتر لغت
		معنای دوم: موجود خیالی از طایفهٔ اجنّه که به عقیدهٔ عوام به صورت پیره زنی ترسناک در دره‌ها و کوتلها و خرابه‌های دورافتاده بسر می‌برد.
اژغند	جنجال و مشکلات	انبوهی از اشیاء گوناگون که به طور درهم و برهم در خانه یا اطاق و یا محل کار ریخته باشد. هرچیز بد ریخت و پاره پاره، انبوهی از درختان و سنگهای بزرگ و اشیاء دست و پا گیر.
ابرغر	رستنی است خاردار	هیزمی خاردار که در ایران به آن گون می‌گویند و از ریشهٔ آن کتیرا می‌گیرند.
اوقی	دانا و کلانکار	آدم نجیب، اشرافی، شیک پوش دانا و بزرگ منش.
بور	رنگی است مخلوط سیاه و سفید	اصل لغت مغولی است به معنی رنگ خاکی و "بورچقین" به معنی "اشهل چشم" نام یکی از طوایف مغول بوده است.
بیکه	زن کاکا	زن برادر و زن کاکا و زن پسر عمو.
پای بند	مشاغلت و گرفتاری	درهزاره‌جات گوسفند و حیوان پرواری را گویند.

لغت	آنچه درکتاب معنا شده است	توضیح بیشتر لغت
پَرَکی	نان تُنُک که نام دیگرش چپاتی است .	نانی است که در وسط آن سبزی پخته وخورش گذاشته باشند و اغلب بصورت مثلث وسه گوش میباشد شبیه"سمبوسه" . وقتی میخواهندآنرا بپزند ،ابتداخمیر را نازک وپهن نموده ،سپس سبزی پختهٔ خردشده را روی آن پهن میکنند ،آنگاه گوشه های آنرا از سه طرف جمع نموده سبزی را میپوشانندوبعدبه تنور میزنند تا پخته شود .
تُش	تحریک وتحریض	تُش ویا توش ، کسی را به کاری امرنمودن ،انجام کاری را از کسی خواستن .
تغدا	تقاضا ، طلب وخواهش	تلاش وتقلّا ، عجله درکار .
تَکَه	بزی که سرگله وپیشرو گوسفندان است .	بز نر ، آهوی نر .
تَمسُق	میوه ایست معروف	دراصل ترکی،مغولی است ، به معنی شیٔ بسیارزیبا ،گرانبها ونفیس ،انتیک ، نمونه ،تنها، مجرد ،خالص .
جره	مرد مجرد	
دودگل	کنایه شخص ظالم وبیرحم	کوراجاق،بیفرزند ،کسی که وارثی بجایش نمانده باشد .

لغت	آنچه درکتاب معنا شده است	توضیح بیشترلغت
ساچِق	آنچه که زنها می‌جونند	صمغ وشیره ایست که از بعضی گیاهان ترشح میشود وآنرا مانندآدامس می‌جونند و برای ترکیدگی دست وپا بعنوان مرهم بکار می‌رود. دربعضی مناطق هزاره جات به صورت ساغیچ تلفظ می‌شود.
غالی	طایفه ایست گمراه	غلوکننده، کسی که درباره حضرت علی(ع) ویا بقیهٔ ائمهٔ اطهار غُلوّ کندوآنانرا تا مرتبه خدایی و الوهیت بالا ببردونام فرقه‌ای است که قائل به الوهیت حضرت علی(ع) می‌باشند. اغلب به فرقهٔ "نصیریه" گفته می‌شود.
گول	کودن وغبی	به دسته‌ای ازگاو می‌گویند که خرمن را می‌کوبدوطرف چپ گاوهای دیگرقرارداردوجا بجا به روی پای چپ عقب می‌چرخد. ضرب المثلی است که می‌گویند: گاوبدگول موشه، آدم بد....
لالک	لوله پستان ماده گاو	لاله کوهی که انواع گوناگون دارد.
مُرچ	جزویست ازمصالح طعام	فلفل

با تمام اینها کتاب حاضر یکی از بهترین کتبی است که در بارهٔ لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان نوشته شده و مولف آن حقاً زحمات زیادی برای جمع آوری آن کشیده است.

رحمت حق به روان "مولف"، "خوشنویس سخت کوش" و "سیدکبیر شجاع" باد.

ناشر

مقدمه

بمنظوری که لغات ومصطلحات عامیانهٔ فارسی افغانستان از میان نرود این کتاب تدوین یافت بناغلی محترم عبدالله افغانی نویس در جمع آوری این لغات ومصطلحات زحمت خوب برده و یادگار نکوئی بجا گذاشت .

ریاست مستقل مطبوعات بطبع این اثر پرداخت تا در ثقافت کشور یک اثر ارزنده را علاوه نماید . باگذشت روزگار وازمیان رفتن شرایط وایجابات هر عصر اینگونه لغات ومصطلحات جای خود را برای لغات ومصطلحات دیگر میگذارد وبامرور ساهها وقرنها بفراموشی میرود ودرصورت فروگذاشت درواقع یک ضایعهٔ ثقافتی خواهد بود که گوارا نیست زیرا خود لغات ومصطلحات میتوانند اوضاع اجتماعی ملل را در مواقع واعصار مختلف برای محققین روشن و با آنها کمک بکند . از آن روچاپ ونشر این کتاب برای ما بسیار مفید وارزنده است .

نام این کتاب باید لغات ومصطلحات عامیانهٔ فارسی درافغانستان گذاشته می شد چون مصطلحات پیرو لغات شده اگر صرف برای تلخیص نام کتاب "لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان" گرفته شود برای علاقمندان آسانی می بخشد .

دوکتور سهیل

نظریهٔ کمیسیون منتخب مطبوعات

کتاب لغات عامیانه تألیف جناب آقای عبدالله خان افغان نویس از نظر کمیسیون مؤظف گذشت. کتابی است مفید، مهم و جامع و در نسخ خود یکتا و ممتاز.

کمیسیون تصویب میکند که مقام ریاست مطبوعات کتاب مذکور را جزو جوائز مطبوعاتی مورد تقدیر قرار دهد، چون نسخه منحصر بفرد است، لذا پیشنهاد میشود تا نسخه های متعدد ازان بامساعدت مؤلف تایپ گردد و بدسترس کمیسیون قرار داده شود، و پیش از طبع باعضای کمیسیون توزیع گردد. مورخه ۱۳۳۷/۹/۵ ش

امضاء:

عبدالوهاب طرزی	ضیاء قاریزاده
محمّد ابراهیم خلیل	محمّد حسن فهیمی
جاوید	محمّد حید ر ژوبل

نظریهٔ دانشمند محترم بناغلی داوی

حسب ارشاد ریاست جلیله با تشکران نظریات خود را تقدیم میکنم :

تألیف کتاب فوق الذکر شیئی است مفید و مبتکرانه و ذخیره ایست قیمتدار از لغات و تعبیرات لهجهٔ ملیه فارسی افغانستان . در عصر نهضت علیه مملکت که به پشتی بانی جدی سلطنت وحکومت متبوعهٔ ما آغاز گردیده ، اینکتاب غالباً قدم اوّلی است که در راه اذخار لغات و تعبیرات تکلّمی وطن برداشته شده است ، و مؤلف را در جملهٔ پاپونیرها در آورده است .

با فیصلهٔ فوق لجنهٔ عالیه متّفقم که موجب مسرّت معارفخواهان وتشویق مؤلف فعال وحوصله مند و دیگر اصحاب ذوق خواهد شد ، ولی از ایشان متمنیم که بمطالب ضروریهٔ ذیل عطف توجّه نمایند :

۱ ـ لغات دخیل این فرهنگ را بر مزایای صراحت بروز بدهند، که بر ریشه و تاریخ لغات مندرجه روشنی افتاده ، تاریخ وطن بیشتر مکشوف گردیده مطالعه فرهنگ لذت وتمتّع بیشتری خواهد بخشید مثلاً اگر خواننده بداند که لفظ سوس (بمعنی بخیل وطمّاع ولئیم) در اصل از صوص یا کلمهٔ سگک از هکک و ارجل از عرجل و سان (که محررین ما تا

حال آنرا صحن مینویسند) ازسحل ساخته شده است و اصل شان عربی است ، آیا کتاب بسیار دلچسپ تر و بهره بخش تر نخواهد شد ، حس ریشه کاوی لغوی را درخواننده بیدار نخواهد گردانید ؟

یا کلمهٔ ملاقه (که دراصل ملعقه بود) اگر درجنب خود لغت اصلی را داشته باشد اوقات زیاد متتبعین را ازضیاع نجات نخواهد بخشید ؟

درلغاتیکه دخیل هستند نیز این رعایت مفید است . درزبان ما لغات و تعبیرات ترکی ، هندی ، روسی و انگریزی نیز مروج شده اند مثل قبرغه ، جگه ، پتنوس اردلی وغیره .

۲ - لغات رکیکه کاملاً برداشته شوند خصوص آنهاییکه بسیار رکیک هستند .

۳ - درقاموسها و فرهنگها علاوه براحتوای معانی درالفاظ موجز ، اهمیت اساسی در اصابت ترجمه و تعبیر و وضاحت تشریح و تفسیر است ، دربنباب عطف توجه زیاد لازم است

۴ - لغات ذیلرا جستجو کردم نیافتم امید است درکتاب آینده و طبعهای ثانی عدد لغات ازینهم بیشتر شود .

۱ - فتره که بمعنی پستر است مثلاً دیروز فتره شماره ندیده ام .

۲ - میرشو که دراصل میرشب و بمعنی پولیس است (که شبها وظیفه حفظ امنیت میداشتند)

د

۳- گیسو بریده دشنامی است برای زنها .

۴- زقو بسیار تلخ

۵- سرحد (که دراصل سرد حد بوده) .

۶- سردسیر .

۷- گرمسیر .

۸- شوگشت که شب گشت بوده بمعنی شبگرد دشنامی است برای زنها .

۹- دعوا جلب .

اگر ملاحظات فوق مرعی شده نتوانند نیز طبع کتاب را لازم میدانم .

۹ قوس ۱۳۲۷!

(عبدالهادی داوی)

نظریهٔ دانشمند محترم بناغلی عبدالحق بیتاب
ملک الشّعراء

فرهنگ تکلّمی و عامیانهٔ بناغلی عبدالله خان افغان نویس راکه ریاست جلیله جهة اظهار نظریه برای بنده فرستاده بودند اجمالاً مطالعه کردم حقیقةً اثریست بی سابقه که در اثر تتبع واستقراء بمدّت مدیدی بوجود آمده واز تألیف گزشته بسرحد تصنیف رسیده بنابرین ازحیث ارزش قابل جائزهٔ درجه اوّل مطبوعاتی میباشد واگر بطبع میرسد چنانست که ریاست مطبوعات یک دکشنری باسلوب تازه وجدیدی برای شائقین بمعرض جلوه می آرد که ناواقفان محاورهٔ اهل کابل رابمنزلهٔ رهنمائی باصطلاح شان میگردد. با احترام

شنبه ۱۵ قوس سنه ۱۳۳۷

(عبدالحق بیتاب)

نظریهٔ دانشمند محترم بنا غلی خلیل الله خلیلی

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن بر زبان آفرین

چند ساعت مرور ازاین اثر نفیس مرا بی اختیار بران آورد که مؤلف گرامی را در جمعی که دراین مجموعه برخویش گرفته تهنیت گویم واین کار خجسته را نخستین عملی بشناسم که دراین مورد در روزگار ما آغاز می شود - تتبع وسعی مؤلف دراین طریق مُظهر دلچسپی وعشق وی به استقلال ادبی کشور ماست .

لغاتی که دراین کتاب گرد آورده شده تنها محاوره عوام نیست بلکه در آن بعضی کلمات نیز دیده می شود که در آثار استادان وگویندگان باستانی این کشور موجود بوده ودر مرور زمان نویسندگان متاخر آنرا از نبشته های خود افگنده ومردم در محاورات خویش آنرا نگهداشته اند مانند کلمه (گپ زدن) که درچکامهٔ یائیه ابوالمجد مجدود آدم سنائی غزنوی موجود است آنجا که گوید :- (فخر بر محمود زیبد گپ زدن بر عنصری) ودر مثنوی حضرت مولنا جلال الدین بلخی نیز بهمین معنی دیده می شود :

چون زن صوفی تو خاین بوده ئی   دام مکر اندر دغا بکشوده ئی

ز

که زهر ناشسته روی گپ زنی	شرم داری و زخدای خویش نی

و مانند کلمهٔ (غبس) که عین همان کلمهٔ (گبز) است بمعنی (سطبر) که در مثنوی بیامده :

در فلان بیشه درختی هست سبز	بس بلند و پهن هر شاخیش گبز

و کلمه (علالا) بعین همین معنی که مؤلف ضبط نموده و در مثنوی موجود است و مانند این چند کلمهٔ دیگر که این نوشتهٔ مختصر محل ضبط و شرح آن نمی باشد .

بعقیدهٔ این ناتوان این اثر مؤلف بحیث اقدام نخستین در این راه شایستهٔ هرگونه ستایش و تقدیر است .

(خلیلی)

۱۰ جدی ۱۳۳۷

فرهنگ تکلّمی فارسی افغانستان

عرض مرام

بسم الله الرحمن الرحیم

لغات تکلّمی فارسی افغانستان تدوین نشده ، آنچه جسته جسته در بعضی از قاموس ها وفرهنگ های قدیم و جدید فارسی دیده می شود بسیار اندک وقلیل است .

بنده ضمن تدوین قاموس پښتو به فارسی و همچنان قاموس فارسی به پښتو که اخیراً درسه مجلد ازطرف مؤسسه محترم پښتو ټولنه طبع و انتشار یافت ، باین نکته نیک پی بردم که تدوین این لغات که ازآرزو های دیرینه فضلا و دانشمندان کشور است ، امری است ارزنده ومفید مخصوصاً درین عصر منور اعلیحضرت المتوکل علی الله محمّد ظاهر شاه پادشاه علم دوست ومعارف پرور افغانستان که هرگونه وسائل برای نشر علم ومعارف مهیا بوده و روز تا روز معیار تألیفات وسویهٔ عرفانی مملکت بلند میرود ، قصد کردم تا حدی که از توان من ساخته است به تدوین چنین الفاظ اقدامی بنمایم . دوستان دانشمند من ازین اقدام پیش آمد

نکی نموده و مرا تشویق فرمودند ، و بالاخره آنچه به تنهائی پس ازیک سلسله تتبعات و زحمات تهیه نموده به یادداشتها توفیق حاصل گردید ، ووقتی ازین اقدام بخدمت والاحضرت وزیردانشمند امور خارجه ومعاون صدارت عظمی که مربی علم و سرچشمه نهضت های عرفانی وطن هستند یادآوری وعرض نمودم چون والاحضرت معظم له کار مرا ستوده و وعدهٔ کمک فرمودند این امر بیش ازپیش درانجام کتاب مؤثر افتاد .

واخیراً که فاضل دانشمند استاد بزرگ جناب میر سید قاسم وزیر سابق عدلیه بملاحظهٔ یادداشتهای این کتاب پرداختند نظر نیک وصائب ایشان مرا امیدواری ها ئی داد تا اینکه اینک این مجموعه راکه مشتمل است برلغات تکلمی وعامیانه و اصطلاحات اهل صنعت وحرفت ، بریاست محترم مطبوعات تقدیم می نمایم تاطوریکه لازم دانند درطبع ونشرآن اقدام ورزند .

امیدوارم این کتاب مورد استفاده قرار گرفته وآنانیکه بخواهند باتتبعات وکاوشهای بیشتری به جمع وتدوین مجموعه کاملتری ازین نوع لغات اقدام بنمایند ، مأخذ ورهنمائی باشد .

مورخه ۵ جوزای ۱۳۳۷

گذر اچکزائیهای کابل

(عبدالله افغانی نویس)

توضیح

۱- ترتیب لغات براعات الفباست .

۲- حرکات بصورت فتحه (َ) ضمه (ُ) وکسره (ِ) نشانداده شده .

۳- برای لغات مشترک حروف ذیل بکار رفته .

ع : عربی

ت : ترکی

الف : اردو

پ : (افغانی) پشتو

ه : هندی

خ : علامهٔ لغات اوروپائی که به تغییر لهجه مصطلح شده .

۴- لغات وکلماتیکه دارای دو معنی یعنی ادبی و عامی بوده معنی ادبی آن مختصراً بین قوسین گرفته شده .

۵- علامهٔ واو مجهول و یای مجهول (ˇ) ساکن معکوس است که بالای آنها گذاشته شده است .

الف : واو مجهول (وْ) مثل اوْپره و اوْپرَه و امثال آن

ب : یای مجهول (یْ) چون چیْن که به معنی مقدار است و ایْل وغیْل وایْلَه نو و امثال آن .

بسم الله الرحمن الرحیم

الف ممدوده

آباد : (معمور، ضد خراب) ۱- چاق و فربه. ۲- صاحب تجمل و ثروت

آبادی : ۱- عمران و تعمیر. ۲- فربهی. ۳- شهر و قرا.

آب جوش : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- نوعیست از انگور بالیده.

۲- قسمی است از کشمش که دانه های بزرگ دارد

آب جوش : (با کسرهٔ اضافت)، آب داغ.

آبریز : بیت الخلا.

آبکی یر پلال : کنایه از آدم محیل.

آبه : باصطلاح مردم هزاره مادر.

آبه دینگگ : پرنده ایست خوشرنگ بقدر گنجشک که در فصل گندم

و کناره های جوی میباشد.

آپه : ۱- مزدور زنی که از طفولیت خدمت کسی را کرده باشد.

۲- باصطلاح مردم هزاره لقب خواهر بزرگ.

۳- مجازاً خطاب بزنان سر سفید. (بجز اب)

آپه گگ : کنایه آدم زنچه و زنانه خو.

آتش : (نار)، کنایه از بچهٔ شوخ و دست و اشور که بالفظ آتش گویند

از آتش خاکستر ماندن : کنایه بجای کسی پسر ناخلف بودن.

به آتش بازی کردن : کنایه با خطر خود را مواجه کردن.

با آتش کسی سوختن : با کسی در مصیبت مبتلا شدن.

آتش از چشم کسی پریدن : کنایه از دیدن کدام حادثهٔ

فجیع متأثر شدن.

آتشبازی : آنچه در شب های برات وغیره

افروزند.

آتش بردن : کنایه مردن. دعای بد بیست

که زنان مقام

در مقام نفرین بکسی گویند .

آتش بُرده : کنایه بچۀ شوخ و دست و اشور .

آتش پَر } ۱- آله ایست که بآن ذریعه سنگ چقماق آتش
آتش پَرّان } افروزند .

۲- آتش پر تفنگ چقاقی .

آتش پَرچه : کنایه آدم تیز و چالاک .

آتشِ جانِ کَسی شدَن : مرادف (آتش رزق کسی شدن) است .

آتشخانه : ۱- موضع آتش کردن چیزی . مثل آتشخانه حمام و آتشخانه سماوار و امثال آن .

۲- آلات و ادوات ناریه .

آتش دادَن : در دادن توپ و تفنگ و امثال آن

آتشدان : مرادف معنی اول : (آتشخانه) است .

آتش دَردادَن : فتنه برپا کردن .

آتش رِزقِ کَسی شُدَن : جملۀ نفرینیه است که زنان (بکسی که چیزی بستم از آنها گرفته باشد) گویند .

آتشِ سَمائی : بچۀ شوخ و دست و اشور .

آتشک : (آبلۀ فرنگ) مرضی است از امراض تاک .

آتشکار : کسیکه حمام را آتش میکند .

آتشکان : مجازاً ماه شعبان .

آتش کَپّه کَردن : کنایه از غایت حسن و جمال بودن .

آتش کَش : افزاری که صنعتکاران بآن چیزها را آتش دهند .

آتشکو } **:** چوب و آهنی که بآن آتش شور دهند .
آتشکاو }

آتشگیر : ۱- آله که بآن آتش گیرند .

۲- مجازاً دست یار و معاون کسی .

آتش نَفَس : کسی که دم و دعاء او تأثیر دارد .

آتشی : ۱- نوعیست از کبوتر سرخ رنگ .

۲- کنایه کسیکه خواهش سخت به جماع دارد .

آتشی دُم سَفید : نوعیست از کبوتر آتشی که دُم آن سفید است .

آجَه : ۱- اصطلاح مردم هزاره مادر کلان .

۲- لقب زن پیر (هزاره کابل) .

آجَه گَک : مرادف (آپه گک) است .

آچیده : سربسر کردن و دوختن دو پارچه .

آچیر : مریضی که در حالتِ مرض فکر و حواس او بجا باشد .

آچیرخو : کسیکه خواب سنگین نداشته و باندک صدا بیدار شود .

آچار : ترشی معروف است .

آچار انداختن : جملهٔ توهینیه است بکسی گویند که مال خود را در موقع فروش بفروش نرساند ، یا دختر خود را بخانه نگاه داشته شوهر ندهد .

آچاری : کسی که آچار می اندازد و میفروشد .

آچه : باصطلاح مردم پنجشیر والده

آچه پچو
آچه گک } : آدم زن مشرب .

آچی : مرادف (آچه گک) است .

آخ : کلمه ایست که در مقام تأسف گفته می شود ، عقدهٔ دل ، انتقام . مثال : آخ دلم برآمد .

آخ دِل برآمدن : قصور و انتقام گرفته شدن .

آخندی : اظهار مزیت و بزرگی بر دیگری .

آدان : آبه تق بینی دسته ارکه نام دیگرش جاق فرنگیست .

آدم : (انسان) ملازم و نوکر .

آدم انداختن : برای سراغ و تجسس کسی و یا چیزی و یا زدن کسی نفر گماشتن .

آدم چوبی : کنایه شخص ضعیف البنیه و لاغر .

آدم چهره : نوعیست از گل که گلِ آن شبیه بشکل انسان است .

آدم خاکی : شخص عاجز و شکسته (متواضع)

آدم خور : ۱- اسپ بدعمل
۲- باصطلاح اوباش ، امردیکه بغایت حسن و جمال باشد .

آدم دستور : آدم منش .

آدمِ روز پله : دباکسرهٔ اضافت ، کسی که بروز بد و مصیبت بکار آید

آدمی است : بمعنی احیاناً و میشود است .

آرا : (ع) جمع رای) توان و قدرت . مثال : آرای گپ زدن نیست .

آرام : (ساکن و قرار) امر است برای سکون .

آرام بآرامی : امنیت و قراری

آرام شُدَن : ۱- ساکت شُدن طِفل اَز گریه.

۲- آرام شُدن درد.

آرام چوکی : نوعیست از چوکی بازودار.

آرام کَردَن : ۱- استراحت کردن.

۲- آرام شُدن درد.

۳- طِفل را از گریه خاموش کردن

آرام کُوت : بالاپوشی که در وقت استراحت پوشند.

آرامی : سکون و قراری، اَمنیت.

آرد : معروفست که غلهٔ خورد شده باشد.

آرداوه : آرد محلول باآب که باشتر وغیره دهند.

آردِبیز : ۱- نوعیست از غربال.

۲- پارچه و پوستی که بالای آن آرد بیزند.

آردِ تَرمیده : آردے که از گندم مقشر سازند.

آردِ سُوجی : آردی که ازان حلوا وغیره سازند.

آرُق : بادی که از گلو با صدا براید.

آرُق گوزِ مُرده : جملهٔ توهینیه است که به شخص

ضعیف و لاغر گویند

آزاد : (حُر)، رخصت

آزدی : (حُریت، رُخصتی

آزار : (رنج و محنت، دُعای بد.

آزار دادَن : (کسی را اذیت کردن، با کسی شوخی و

مزاح کردن.

آزار کرَدَن : دعای بد کردن.

آزارِ کسی را گرفتن : دعای بدِ کسی را در پس خود کردن.

آزارِنق : طِفلی که اُشلق و بدخوئی کند.

آستا : آهسته و یواش

آستا آستا : آهسته آهسته و یواش یواش.

آستین : معروفست آن حصهٔ از لباس که دست ازان کشند.

آستین بَرزَدَن : کنایه آماده کاری شدن.

آستینِ پوستینِ بابه کلان : جمله ایست که به طور

توهین به کسی گویند که خویش بعیده کسی باشد.

آستین چپه : آستین مانندی که خبازان در وقت پختن نان

در دست کنند.

آستینِ کُهنه : کنایه از غربت و بی سامانی.

آستینِ نو : کنایه از ثروت و دارائی .

آسره : (پ)، اُمید و وسیله .

بی آسره : بی وسیله .

آسمان : سما، معروفست .

اَز آسمان آمدَن : کنایه بسیار بلند و عالیمقام بودن .

جمله ایست که در مقام توهین بکسی گویند .

اَز آسمان بَرگ گرفتن : از کسی دوری گزیدن و تن در ندادن

اَز آسمان تا زَمین : جمله ایست که در مقام مقایسهٔ

دو چیز و یا حال گویند . مثال : از آسمان تا زمین فرق دارد .

اَز آسمان اُفتادَن : کنایه مفت و بیزحمت چیزی میسر شدن

اَز آسمان بَزمین آمدَن : تنزل کردن، فرق کردن عرض

آسمان بینَک : کسیکه بواسطهٔ کدام عارضهٔ چشمش بالا ماند

وبطرف پائین خوب دیده نتواند .

آسمان صَندوقی : بوضعیتی خوابیدن که پا ها طرف آسمان بلند

و سرین برآمده باشد .

آسمان وَ رِیسمان : سخنان بی ربط و بیمعنی .

آسمانی : (چیزهای اِلهامی، حرف های پا در هوا .

آسمانی گز کردن }
آسمانی گفتن } : حرف های بیهوده گفتن

آسیا : معروفست آنچه بآن غله آرد کنند .

آسیا پاک : پارچه که بآن آسیا پاک کنند .

آسیائی : غله که برای آسیا کردن پاک شده باشد .

آش : (دَباغت، ۱- طعام مخصوصی که از خمیر پزند

۲- باصطلاح مردم لغمانی کچرے

سفیدی که با قروت وغیره خورند .

آشا : (ع) (حاشا) انکار

آشا آمدَن : انکار کردن .

آشِ اَبو دردا : آشی که در سیزدهم ماه صفر بطور نذر پخته کنند .

آش بُریدَن : دعای بد کردن .

آش پَز : طباخ .

آشپَزخانَه : مُطبخ .

آشپَز باشی : رئیس طباخان .

آشپَزی : (عملِ طباخان، طعامیکه بعد از ختم کار

طباخان باخود برند .

آشتی : معروفست که صلح باشد .

آشتی خورک : طعامیکه آشتی کنندگان بعد از آشتی کردن بهم دهند .

آشتی خورانک : بمعنی آشتی خورک است

آشخورک : باصطلاح خروسبازان لعبل چینهٔ مرغ.

آش دادن : د باغی کردن ، کسی را زدن جزادادن .

آش دانی : کیسه مانند بنه داری که شاطران مسافران دران چیزے انداخته بدوش اندازند .

آشرمه : ۱- پارچهٔ کلفت که روی کفل حیوان بارکش بند.

۲ فیته مانند زری که زنها در پارچه و دامن غیره گیرند.

آشک : طعامیکه از خمیر وگندنه و قروت وغیره پزند .

آشکارد : کارد بزرگ که بآن گوشت خورد کنند .

آشنائی دورکی : کنایهٔ اندک شناسائی

آش ودوغ : باصطلاح مردم لغانی برنج سفید ی که بادوغ خورند .

آش هرکاسه : کسیکه در هرکار مداخله میکند .

آشیانی : چوچهٔ جانور شکاری که از خوردی تربیه شود. (لغلان)

آغا : (نقیض غلام) ، لقب پدر و برادر بزرگ .

آغا بلی : کسے که از خود فکر ندارد و باارادهٔ دیگری کار کند.

آغاز : (ابتداوشروع) ، ۱- خشت های دور دیگدان قنادی.

۲- پارچه سنگ کوچکی که بغرض استحکام تحت سنگ بزرگ تهداب غیره نهند.

آغاشمشم : کسی که از نقطهٔ نظر لباس و نشست و ضعیت ظاهر خود را بیارایه و در باطن چیزی نباشد .

آغ سم : اسپی که سم آن کج و وج است .

آغل : (ت) ، ۱- جای خوابیدن گوسفند درصحرا .

۲- ده و آبادی (هزاره)

آغه : خانم بزرگ . (هزاره)

آغه ملا : شوهر خواهر . (کاپیسا)

آفت : (رنج وزحمت) ، کنایه شخص رند وچالاک

آفتاب : باتمام معنی به لغت (اَفتو) ، مراجعه شود .

آکه : باصطلاح مردم مزارشریف لقب برادر بزرگ .

آکه جی : شوهر خواهر . (کاپیسا)

آلاب : خواندن که باسُر و تال باشد .

الِشّ : (ت، دالِشتِ، معروفست که بمعنی بدل باشد .

الِش بَدَل : ۱- وصلت دوجانبه یعنی دختردادن و دخترگرفتن .

۲- بجای اصل غیراصل .

الِش کردَن : تبدیل کردن .

الِشی : ۱- بدلی

۲- کنایه طفلی که ضعیف البنیه از مادر تولد شده باشد .

آلُفتَه : آلوده وآغشته .

آلو : میوه ایست معروف .

آلو بالو : میوهٔ مشهور که از آن شربت سازند .

آلو بخارا : نوعیست از آلو که خشک آنرا در دیگ اندازند

آلوچه : نوعی است از آلو که دانه های آن نسبتاً کوچکتر است

آلوی کوک سُلطان : نوعیست از آلو که نسبتاً دانه های آن بزرگ میباشد .

آلوی گرجه ئی : نوعیست از آلوی بالیده وشاداب.

آلی ومَوالی : کنایه از خود و بیگانه . مثال: به آلی وموالی معلومست .

آمد آمد : لفظی است که در مورد روآوردن ثروت واقبال بطرف کسی ویا آمدن شخص معروف گفته می شود.

آمدِگپ : پیش آمد سخن .

آمدِنی : عائدات .

آمدورفت : (رفت وآمد، مهمان داری .

آمدَه : حادِثَه، واقِعَه . مثال: آمده را ردی نیست.

آمن وَبامن : ختم چله ها وشروع حوت الی ماه حمل .

آموختَه : عادی وخوگیر .

آموختَه خُور
آموختَه خُورَک : کسی که از کسی همیشه متمتع شده باشد. مثال: آموخته خور به از میراث خور.

آمین گویَک : شخص متملق وچاپلوس که هرکه هرچه گوید او تصدیق کند .

آن : دهان، لفظ وقول . مثال: آن او آن است.

آن وَنی : ۱- گپ وسخن . مثال: با او آن ونی ندارم

۲- نی وَنو : عدم موافقت .

آوازه و دَروازه : شهرت و بهمه .

اوِست (آبِستن) **:** حامله .

آوِیزَه : نوعیست از گوشواره .

آها : لفظی است که در وقت خوش آمدن چیزے گویند .

آه در جگر نداشتن : کنایه فقیر و محتاج بودن .

مثال: احمد آه در جگر و گریهٔ در گلو ندارد

آه و شنا : نفرین و دعای بد .

آه و شنای کسی را در پس خود کردن : دعای بدِ کسی را در پس خود کردن .

آهو : حیوانی است معروف .

آهوی دشتی : غزال . آهوی صحرائی .

آهوی کُچک : آهوی رقم بزی که مو کم دارد .

آهوی مارخور : نوعیست از آهو که شاخ های بزرگ دارد و از موی آن دام سازند .

آه و هو : شور و غوغا .

آهین (آهن) **:** حدید فلزی است معروف .

آهین باب : چیز های آهنی کار آمد .

آهین پتره : پتره های آهنی که بصندوق وغیره بکار برند .

آهین جامه : ورق های آهنی که بروی صندوق وغیره بکار برند .

آهین چکه : سیخک سرتیز سرچکه دهقان .

آهین حلبی : آهن نازکی که از آن صندوق وغیره سازند .

آهین سرد کوفتن : کنایه کار ناممکن کردن .

آیا / **آئی** } باصطلاح مردم ناجک لغمان والده .

آینَه (آیینه) **:** مرآت معروفست .

آینه بُر : آله که بآن آئینه قطع کنند .

آینهٔ برقی : باصطلاح قدیم آئینهٔ مخابره

آینه بندان : زیب و آرایشی که در کوچه و بازار هنگام جشن و پذیرائی کسی نمایند .

آینهٔ قلبک : آئینهٔ مخصوصی که صورت را غیر طبیعی نشان میدهد .

الف مقصُورَه

اَبتَر : پریشان حال .

اَبتَر شُدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبر : (سحاب) اسفنج

اَبرِمادَه : ابر های سفید و تنکی که در سما دیده میشود .

اَبرَش : اسپ و مرغیکه نقطه های مخالف رنگ بدن دارد .

سُرخ اَبرَش : اسپ ابرش که نقطه های سرخ در بدن او بیشتر است .

سِیاه اَبرَش : اسپ ابرش که نقطه های سیاه در بدن دارد .

اَبَزغُو : رستنی است خاردار که بسوخت بکار برده میشود (هزاره)

اَبرَک : (سنگ سفید براق که طبقه بطبقه است) نوعی است از آبداری روی کارد و شمشیر .

اَبرُو : معروف است که حاجب باشد .

اَبرو اَنداختَن : بالا و پائین کردن رقاصان ابروی خود را در وقت رقصیدن .

اَبروکَشیدَن : آرایش دادن ابرو بکحل و امثال آن .

اَبروگَک : پائین و بالا کردن ابرو .

اَبروگَک زَدَن : ۱- پائین و بالا کردن ابرو در موقع حرف زدن .

۲- اشاره کردن به ابرو .

اَبرَه : ۱- پارچهٔ پشمی .

۲- مصالح روی ساعت .

اَبرِی : کاغذ ملونی که بروی پشتی کتاب کشند .

اَبرَیشَم : معروفست که تار پیله باشد .

اَبرَیشَم کَباب : نوعیست از کباب که از زردی تخم و شیرینی پزند .

اَبرَیشَم کار : ۱- کسی که کار ابریشم میکند .

۲- پارچهٔ که در آن از ابریشم گل و برگ دوخته شده باشد .

اَبرَیشَم نَفَس : کسی که طاقت سختی و مصائب را ندارد .

اَبَغَه : کاکا که برادر پدر است . (هزاره)

اَبقَرْ : فقیر و محتاج .

اَبقَرْشُدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبْلَقْ : (ع) (هرچیزے دورنگ ، شخصی که دین و مذهب او معلوم نیست .

اَبْلَق پَلَنگی : پارچهٔ خط و خالی . لفظی که بصورت توهین بپارچهٔ ملوّن گویند .

اَبلَقی : نوعیست از مرغابی .

اَبلُوچ : (پ) ، بچه و دختر که نزدیک ببلوغ شده باشد . (لغمان)

اِپَنْ : آدم ساده و ناآزموده کار .

اِپَنی : سادگی .

اُپوپَک : هُدهُد که مرغ سلیمان است . مثال : اُپوپک پا خنک تو گوشتی مه خوردم .

اُپُوپُو : مرادف اُپوپک است .

اَت وسَت : یک چارهٔ آنی و فوری .

اَتکَل : (پ) ، قیاس و تخمین .

اَتکَل کردَن : قیاس و تخمین کردن .

اَتکَه وَپَتکَه تهدید و سرزنش .

اَتَمبار : بیرو بار و ازدحام مردم .

اَتَن : نوعیست از رقص .

اَتَن اَنداختَن : بجمعیت رقصیدن .

اُتو : آله که بآن لباس را صاف کنند .

اُتوتک : شانه سرک که مرغ سلیمانست .

اُتواُتو : داغ و پُندیده گی ضرب تازیانه و چوب .

کسی را اُتواُتو کَردَن : کسی زدن و لت کردن .

اِتی : بزبان اطفال زدن .

اُجاغ : (اُجاق ، دیگدان .

اُجاغِ فَرَنگی دیگدان جالی دار آهنی که دسته دارد و بآن زغال می سوزانند .

اُچَت (پ) : رُست و بلند

اُچَت کردَن : چیزے را از زمین رست کردن .

اَچَه : (پ) ، چوب دوشاخه که بآن دام بپیچند . (لغمان)

اِحتیاط کار : آدم محتاط

اِحتیاطی : چیز دیگر که آنرا فالتو نگاه دارند .

اَحمدِ غَمکَش : کنایه از شخص ساده که غم کار خود را نخورد

بغم کار مردم مبتلا باشد .

اِخ : ۱- آوازی که بآن شتر می خوابانند .

۲- بزبان اطفال کُشتن و ذبح کردن .

اُخ : لفظی است که در وقت ترساندن بکسی گویند

اُخ بَبو بلای تصوری که اطفال را بآن ترسانند .

اَخچاپار }
اَنشپاپار } : در زبان لغمانی شوله سفید بی ماش

اِخت : لفظی است که در وقت پراندن کبوتران گویند .

اَخ تُف : بلغمی که از گلو با صدا بدهن آورده بیرون اندازند .

اِختِلاط : (ع) ، مخلوط شدن ، مذاکره و صحبت .

اِختِلاطی : آدم خوش صحبت .

اِختُور : گریز و فرار که با لفظ کردن گفته می شود .

اِختُور کَردَن : گریختن و فرار کردن .

اَختَه : (پی خایه) ۱- مبتلا و آغشته .

۲- گوشت و پیازی که در مصالح خیسانیده شده باشد .

کسی را ببلا مبتلا کردن .

اَختَه شُدَن : آغشته و مبتلا شدن .

بَبلا اخته شدن : ببلا مبتلا شدن .

اَختَگک : گوشتی که در اثر دیر ماندگی اندک پوده شده باشد

اُخک : کسیکه در بین مردم به بدی اشتهار یافته باشد

اَخ و تُخ : آواز کرر سُرفه .

از اَخ تُخ اَفتیدَن }
از اَخ و تُخ ماندَن } کنایه کار کردن مانده شدن .

کسی را از اَخ و تُخ اَنداختَن : کنایه کسی را بسیار لت و کوب کردن .

اَخ و دَب : کرّ و فر و خود نمائی .

اُخَی : مرادف (اُخک) است .

اَدالَه : دهان کشاده کاریز .

اَدَرم کَش : درفش بزرگی که بآن پالان دوزند .

اُدَم : شگون . مثال : اُدمش بخیر .

اَدوتَر : نوعیت از کرباس سست و شلک .

اَدَه : چوب نشستنگاه باز و شاهین .

اَدِی : (با یای معروف) آلتی است از کارگاه خرادی.

اَدِیٔ : (با یای مجهول) زن افغان کوچی.

اَرابَه : (عَرادَه) گَرُونه.

اَرابَه خانَه : گادی خانهٔ دولتی در قدیم.

اَرابَه دَستی : عَرادَه که چیز ها را در آن انداخته بدست کشند.

اَرادَه : آدم چالاک و کار آزموده.

اَرباب : باصطلاح مردم هزاره قریه دار

اِرتِغ : آدم خیر و بیحیا.

اَرجَل : هر رقم.

اَرچق : کرسمهٔ روی زخم.

اَرچق بَستَن : کَرَسمه گرفتنِ زخم.

اَرچقَک : کرسمهٔ نازک روی زخم.

اَرچَه : چوبی است معروف که از آن اسباب کارآمد سازند

اَرخَالِق : چپَن مانند لباسی بوده در قدیم.

اَرچَچین : (عَرقچین) آنچه زن ها بر سر کنند.

اَرخَنَک : رستنی است که آنرا پزند.

اَردَل : باصطلاح قدیم لوای دوم گارد شاهی.

اَردَلِی : ۱- لوای اول گارد شاهی.

۲- سربازی که در خدمت یک صاحب منصب است.

اُردُو : (ت) معروفست که حصهٔ از عسکر باشد.

اُردُو بازار : بازار همرکابی پادشاه در اوقات سفر.

اَرزَن : غلهایست معروف.

اَرزَن بَرمَه : کسیکه بسختی و زحمت پول جمع میکند.

اَرغشتَک : خیزک و جستک زدن اطفال.

اَرغَان : (اَرغوان) درختیست معروف.

اَرغُوزَک : سبزی است که آنرا می پزند.

اَرَک : یک قطار دام. (لغمان)

اَرکارَه : زورخانهٔ پهلوانی.

اَرکانِی : نوعیست از خربوزهٔ ترکستانی.

اَرگ : قلعهٔ مستحکم شاهی.

اَرگانَه : نفقهٔ شبا روزی (لغمان)

اَرگَنَه : دروازهٔ مشبک باغی.

اِزلِی : رستنی است مانند عشقه گل سفید دارد.

اَرمونیَه : (رخ) ۱- (هارمونیم) سازیست معروف

۲- (آلومونیم) فلزیست.

اَرواح : (ع) معروفست که جمع روح باشد.

اَرواح از سرِ کسی کوچ کردن : کنایه بسیار ترسیدن و هیبت خوردن.

اَرواح گشتن : ترسیدن و بیحواس شدن.

اَرَه : آلۀ معروف نجاری.

اَرَۀ تاک بُری : ارۀ باریک کوچکی که بآن دندانه‌های تاک را قطع میکنند.

اَره چَنگک : (بدون کسرۀ اضافت) سیخ سرپهن نانبائی که بآن نان از تنور جدا کنند.

اَرۀ خارَک : ارۀ نوک باریکی که بآن جاهای دقیق را اره کنند. (اصطلاح نجاری)

اَرَه داس : داس دندانه داری که رشته را بآن خورد کنند.

اَرَۀ دَستی : ارۀ که در کار منبت کاری و کنده کاری بکار برده میشود. (اصطلاح نجاری)

اَرَۀ دوسَره : ارۀ بزرگ که بدو نفر کشیده میشود.

اَرَۀ دوسَره بر سرِ کسی کشیدَن : جمله ایست که در حالت انکار بصورت قسمیه گویند.

اَرَه سُوهان : (بدون کسرۀ اضافت) نوعیست از اره.

اَرَۀ شَبکَه : مرادف (ارۀ نوکیست).

اَرَه کَش : کسی که چوب را اره میکند.

اَرۀ کَمان : (بدون کسرۀ اضافت) اره که دورهای چوب و کمانی و امثال آنرا بآن اره کنند.

اَرَۀ نوکی : اره که بآن جاهای دقیق و باریک را اره کنند.

اُریب : (ت) کج و منحنی.

اِزار : معروفست که زیر جامه باشد.

اَز یک بَندِ اِزار : ذریۀ خاندانی که بیک پدر نسبت شوند.

اِزار بَند : بند زیر جامه.

اِزار بندِ کسی سُکلیدَن : کنایۀ بکار سخت در ماندن.

اِزار کَشیدَن : باصطلاح اوباش جزع و فزع بیجا کردن.

اِزارِ کَسی را کَشیدَن : باصطلاح اوباش کسی را مفتضح و رسوا کردن.

اَز بَر : حفظ.

اَز بَر کَردَن : حفظ کردن.

اَلَّذینَ اَز بَر خواندَن : کنایه مصیبتی گیر آمدن و سخت نام شدن.

اَرغَنْد : جنجال و مشکلات .

اَساسه : دبدبه و شکوه .

اَسباب : (ع) ، دلیل ها ، آلات ، تهمت و سیسه .

اَسپ : فرس معروف .

اَسپ خاصه : اسپ اعلی .

اَسپ زدَن : اسپ انداختن .

اَسپ وردَاشتن : کسی را اسپ بطرفی کشاندن .

اِسپار : کُنده قُلبه که دران پال آهنی نصب است .

اِسپَرخی : ۱- سیخ باریک یا چوب سر تیزی که در وقت

بافتن کلیم بآن خلانند . (هزاره)

۲- خیچهٔ باریکی که آنرا بنوک خاده بسته و

گنجشک را از آشیانه اش بآن ذریعه تور صید نمایند .

اِسپند : تخمی است معروف که برای زخم چشم دود کنند .

اِسپندی : ۱- کسیکه در مجمر اسپند دود میکند .

۲- نوعیست از بودنه .

اَسپَه : جوششی که در وقت مرض محرقه بوجود ظاهر شود .

اُستا : ۱- سلمانی که سر می تراشد .

۲- مخفف اُستاد است

اُستاکار : بنّا که گل کار است

اَستَر : طبقهٔ زیرین لباس .

اَستَرریش : موهای زیر چانه بلفظیست که بصورت توهین

گویند .

اَستَرکاری : کار کردن سمنت و چونه روی دیوار و امثال آن .

اُستخوان : معروفست که عظم باشد .

اُستخوان آوردَن : کنایه زحمت زیاد کشیدن .

اُستخوان بُری : عداوت و دشمنی .

اُستخوان بَند : کسی که استخوان شکسته را جبیره کند .

اُستخوان بَندی : قوام و ترکیب اول هر چیزی .

اُستخوان دار : ۱- کنایه از مردم نجیب .

۲- تنومند و قوی هیکل .

اُستخوان دَردی : درد اعضا .

اُستخوان شکستَن : عداوت و دشمنی پیدا کردن .

اُستخوان شکنی : عداوت و دشمنی

اُستخوان فیل : کنایه از مال التجاره که زود بفروش نشده بارگردن شود .

اُستخوانِ قدیم : کنایهٔ بنیه و جسم قوی .

اُستغان : مرادف «اُستخوان» است .

اُستم : کفگیرِ دسته کوتاهی که بآن حلیم را از دیگ کشند .

اُستوغ : بُته ایست گل سفید دارد . (هزاره)

اُست و قُست : ۱- نظم و نسق. مثال : اُست و قُستِ کارها خوب شده .

۲- وضعیت ظاهری از نقطهٔ نظر لباس و فیشن .

اَسته بُرو : غزلی که در شب بردن عروس خوانند .

اَشقَس : دروغ که نقیض راست است .

اَشقَسَک / اَشقَسَکانی / اَشقَسی : بازی که بدون شرط باشد .

اِشکَنه : آلهٔ معروف نجاری .

اِشکَنه بارو : نوعیست از اشکنه که بآن جاهای قیمتی را اشگافند .

اِشکَنهٔ دُزدان : اشکنهٔ که دزدان بآن خانه ها را اشگافند .

اِشکَنه پیوَند : نوعیست از پیوند درخت که نودهٔ درخت دیگر را در کندهٔ بریدهٔ درخت پیوند کنند .

اِسلَحه : (ع) ، معروفست که سامان و لوازم جنگ باشد .

اِسلَحه خانه : جائی که دران اسلحه گذارند .

اِسلَحه دار : کسیکه موظف به نگاه داشتن اسلحه است .

اَسیب باصطلاح قصابان رودهٔ که یک سر آن بمقعد گوسفند و سر دیگر آن بمثانهٔ آن مربوطست .

اِش : صدائی که برای ایستاده شدن حمار گویند .

اَشاکَلا : کلمهٔ استبعاد است که در مقام تنفر از کسی و یا چیزے گویند .

اُشُت : ۱- تحریکات

۲- لفظی که در موقع پراندن کبوتران گویند .

۳- آماده برای جنگ و فرار .

کَسی را اُشُت کَردَن : کسی را بر علیه کسی تحریک کردن .

اَشتَق : زردآلوی خشک بی هسته

اَشتَقی : نوعیست از زردالو که از ان اَشتق سازند .

اُشتَک : تحریکات .

اُشتُنَک : طفل ، اولاد خورد .

اُشتُکانه : طفلانه . مثال : کارهای احمد اشتکانه است .

اُشتُکبازی : کارهای پوک و بچه گانه .

اُشتُک دادن : کسی را بر علیه کسی تحریک دادن .

اُشتُک : طفل بسیار کوچک .

اُشتُکی : طفولیت و صباوت .

اُشتُکی : آدم سبک و بی تمکین .

اِشتِها : (ع)، معروفست که خواهش غذا باشد .

اشتها صاف شدن : بطعام خوردن مستعد شدن .

اشتهای کسی را صاف کردن : کنایه کسی را تهدید و سرزنش کردن

اَشَر : کار کهکی و بیمزد .

اَشَرگر : نفری که بیمزد با کسی کار کند .

اَشَری : ۱- زن قحبه و فاحشه .

۲- اسپ بد لگام و جنگره

۳- مرادف (اشرگر) است

اَشک : (آب دیده)، دندان نیش انسان .

اَشکِ فیل : دندان فیل .

اِشکیل : رشته که دو دست اسپ امثال آنرا بان بندند .

باشکیل ماندن : بجنجال و مشکلات گیر آمدن .

اَشناو : آب بازی . (لغمان)

اُغده : (۱) کوفت دل .

۲- غم و اندوه .

اُغده ترقاندن : کوفت دل کشیدن .

اُغده ترقیدن : کوفت دل برآمدن .

اُغده کردن : غم و غصه خوردن .

اُغده کفاندن : مرادف (اغده ترقاندن) است

اُغُر : هاون سنگی و چوبی .

اَغَه بانو : نوعیست از زردالو .

اَغیال : اسپ کرنگ وسمندی که یال آن مائل بسفید باشد

اَفتاد : معاشرت و سروکار با کسی .

اَفتاد کردن : قدم چیزی بالای کسی نیک شدن .

اَفتادن : (در زمین افتادن)، ۱- مجازاً خوابیدن و راحت کردن .

۲- سازش کردن دوا و غذا بجان کسی

۳- تنزل کردن .

اَفتاد و نا افتاد : قدم نیک و بد .

اَفتو : مرادف (آفتاب) است .

اَفتوَپرَست : آفتاب گردان گلیس .

اَفتوِتیَنک : هنگام طلوع .

اَفتوَخانَه : خانهٔ آئینه داری که برای نشستن زمستان سازند .

اَفتوَخوردَن : تابش آفتاب یافتن .

اَفتوَ دادَن : چیزے را برای دفع میکروب و جراثیم در آفتاب انداختن .

اَفتوَرُخ : آبادی طرف شمال عمارت .

اَفتوَروی : مرادف «اَفتوَرُخ» است .

اَفتوَزدَن : باثر تابش آفتاب ناخوش شدن .

اَفتوَزَرد : هنگام غروب آفتاب .

اَفتوِسَرِبام : استعاره برای آخر شدن عمر .

اَفتوَسَرِکوه : کنایه از انسان پیر قریب الموت .

اَفتوَغرُوب : وقت غروب آفتاب .

اَفتوَگَردَن : مرادف افتوخوردن است .

اَفتوَگرِفتگی : کسوف آفتاب .

اَفتوَگرم : (بدون کسرهٔ اضافت) مرادف «افتوتینک» است

اَفتوَگَشت : باصطلاح دهقانی موسم تغییر سال .

اَفتوَگیر : ۱- پارهٔ چرم تسمه داری که برای دفع تابش آفتاب برپیشانی می بستند .
۲- کلاه کاکی که دو طرف آن بر و سایه می افگند

اَفتوِی : ظاهر و نمایان .

اَقاقُو : آدم فاق و لاغر .

اَقاقُوشُدَن : فاق و لاغر شدن .

اِقَه : یعنی اینقدر راست .

اِقَه گَک : چیزے اندک .

اَک : کلمه ایست که بصورت تکیه کلام گویند .

اَک و پَک : متحیر و حیران .

اَک و پَک ماندَن : حیران و متحیر بودن .

اَکس : بوی گوشت خام و امثال آن .

اَکس گرِفتَن : بوی گرفتن گوشت .

اَکسَه : در ع (عَطسَه) بادی که با صدا از بینی بدر میشود .

اَکوی مَخ : شخص بوله و حیرت زده .

اَکَه : (ع) ، (عکه) ، پرنده ایست سیاه و سفید که دم دراز دارد

واغلبًا در باغها بالای درختان آشیانه میکند.

آکه تریاکی : ۱- عمله که اورا بخوردن تریاک عادی کنند.
۲- کنایهٔ کسی که غرق فکر و سودا است. جملهٔ توهینیه است

آکه خوش خبر : کنایهٔ از کسی که خبر بد را بجائی میرساند.

آکهٔ دم کنده : کنایهٔ از کسی که لباس کوتاه و بی تناسب دربرکرده باشد.

آگه بگه : بازی است از بازیهای اطفال که با گل بازی کنند.

اَل : کندهٔ اسپار.

اَلا بلا : خوب و بد. مثال: اَلا بلا بگردن طلا

اَلازغه : مرادف (الایرغه) است.

اَلاشه : معروفست استخوانی که دندان ها با آن مرکوز است.

اَلاشهٔ کسی را پراندن : ۱- کسی از دو الاشهٔ او را شکستن.
۲- کنایهٔ به پرگوئی کسی را تکلیف دادن.

اَلاشه گرم آمدن : کنایهٔ گرم اختلاط وصحبت شدن.

اَلاّ کردن : ۱- حمله وحرکت سریع بطرف کسی کردن.
۲- گریختن و فرار کردن.

اَللّه توکّلی : آدم متوکل.

اَللّهِ شام : (باکسرهٔ اضافت) تا وقت آذان شام.

اَللّهِ صبح : (باکسرهٔ اضافت) تا وقت آذان صبح. مثال: تا اللّه صبح خواب نشدم.

اَللّه و بدوا : نفرین ودعای بد.

اَللّه و بسم اللّه : کنایه از طفل نازک دانه.
به اللّه و بسم اللّه کلان شدن: بناز ونعمت پرورده شدن.

اَللّه یار : خدا حافظ. لفظیست که درموقع وداع گویند.

اَللّه یاری : خدا حافظی.

اَلایرغه : (ت) پرنده ایست باندازهٔ کبوتر که در دشت زندگی میکند.

اَلپر : شخص هرزه گرد و هرزه درا.

اَلتَش : (العطش) طپش و اضطراب از تشنگی.

اَلتَش زدن : طپش و اضطراب کردن از تشنگی.

اَلترغان : بوته ایست که از چوب آن کجاوه بافند (هزاره)

اَلجنگه : دستگیر قلبه (هزاره)

اُلجه : مرادف (اُولجه) است.

اَلچَه : ۱- کرباس راه دار .
۲- نوعی از باشه .
اَلچَه مَذهَب : کسیکه مسلک و دین او معلوم نباشد .
اَلخاتو : مادر حال جنّی است معروف (هزاره)
اَلَّذِینَ اَز بَر خواندَن : کنایه بمصیبتی گیرآمدن و سخت نادم شدن .
اَل زَدَن : زمین را قلبه کردن .
اَلیفی : ۱- آهنی که اسپار قلبه را بآن محکم میکنند .
۲- نوعیست از کاغذپران .
اَلفاسَه : تفلّات پیش از غذا .
اَلفاسَه کَردَن : تفلّل کردن .
اَلَق بَلَق : ابلق و دورنگ .
اِلَک : غربال کوچک میده بیز. (هزاره)
اَلماری : آنچه که در آن چیز ها نهند .
اَلماسَک : ۱- برقک آسمان .
۲- کنایه از شخص تند و تیز.
اَلماسی : رنگیست معروف .

اَلَم اَلَم : تریشه تریشه و پاره پاره .
اَلَم اَلَم کَردَن : تریشه تریشه و پاره پاره کردن .
کَسی را اَلَم اَلَم کَردَن : کالا و روی کسی را بناخن پاره پاره کردن .
اَلَم قَلَم : آدم فریبنده و چالاک .
اَلَمبَه / **اَلَنگَه** : شعلۀ آتش .
اَلَنگَه وَز : اسپ بلند و یک لا .
اَلواکَرپی : رستنی است گل سفید و کوچک دارد . (هزاره)
اِلَه : بسختی و زحمت . مثال: الَه کار شما تمام شد .
اَلَه باش : حمله و حرکت سریع بطرف کسی .
اَلَه بَو : صورتی که از غایت کراهت طبیعت از دیدنش هراسان باشد .
اَلَه بُرو : بی انتظامی و بی انضباطی .
اَلَه بُقَه : ماهیٔ خالدار که خار اندک دارد .
اِلَه بَه اِلَه : بطور و بعد از مدتی . مثال: الَه به الَه شما را دیدیم .

اَلَہ پَتَہ : شتابنده وحیران .

اِلَہ پَرتَو : آدم هرزه وبی معنی .

اَلَہ پَکَہ : نوعیست از مرغابی . (کاپیسا)

اَلَہ پُوچاق : قسمی است از خربوزۀ ترکستانی .

اَلَہ تای : (ت) پرنده ایست بقدر کبوتر که غالبًا در چمنزارها

وکناره های دریا زندگی دارد . (کاپیسا)

اَلَہ چَلَپک : برف نیم پریدۀ وزمین

اَلَہ چَلپَو : شخص بی سلیقه و بی معنی .

اَلَہ دَاد : بازی مشهور اطفال .

اَلَہ کَش : چوبی که بآن زمین های نشیبی آبیاری کنند (هزاره)

اَلَہ لَق : (ع) (انا الحق) اضطراب و ناقراری از گرسنگی .

مثال : دیشب از گرسنگی اله لق زدیم .

اَلَہ لُو : رسوا و مفتضح .

کَسی را اَلَہ لُو کَردَن : کسی را رسوا و مفتضح ساختن .

اَلَہ لُو شُدَن : رسوا شدن

اَلی بَند : تسمۀ تفنگ که بالای شانه اندازند .

اَلی تار : خورشی که از یخ لخ پزند . (لغمان)

اَلِیک پَلِیک : لفظی است که اطفال در وقت دویدن گویند .

به یک اَلِیک پَلِیک : کنایه زود و با عجله .

اُماچ : طعامیست که از آرد گندم و روغن و شبت پزند .

اُماچک : خورشی که از آرد و اندک روغن برای چوچۀ مرغان را

ازتخم برامده پزند

اُماچک شُدَن : برنجی که در جوش نرم و خراب شده باشد .

اَماله : (بفتح اول) باصطلاح مردم لغمان آبدان نوله دار سفالین

اِمَالَه : (ع) آله ایست معروف که معده را از راه مقعد بآن تنفیه کنند .

اِمَالۀ چار فُوتَه : باصطلاح اوباش کنایه از آدم شله و

ناکذاره که بالفظ است گویند .

اَمَانَت : (ع) (مالی که طور امانت نزد کسی گذارند) .

آهسته و با حتیاط .

اَمَانَت دَار (صادق و امین) کنایه از آدم ممسک که

نه خود بخورد و نه بدیگرے دهد .

اَمَانَتی : (مال امانت) چیزے معلق و عارضی .

اَمَانی : ۱- کار روزمره نقیض اجاره .

۲- طلای مسکوک دورۀ امانیه

اَمْبار : (اَنْبار) ۱- تودهٔ چیزے
۲- پا روی زمین .
اَمبار اَمْبار : خیلی خیلی . مثال : هرچیز در کابل امبار
امبار است .
اَمبار خانه : اطاق و امثال آن که برای ذخیرهٔ غله سازند
اَمْبار کردَن : کود و خره کردن .
اَمْبارِ غَمْ : کسیکه بسیار غم و غصه دارد .
اَمْبارِی : تابوت مرده .
اَمبارِی کَسی را بُردَن : کنایه مردهٔ کسی را بقبرستان
بردن . جملهٔ نفرینیاست که
زن ها بکسی گویند .
اَمْباق : (اَنْباق) ، دو زنی که بنکاح یک شوهر باشند .
اَمْباق دَارِی : عناد و مخالفت انباق ها .
اَمْبُور : (اَنبور) ، آله ایست معروف .
اَمْبُورِ سُوان کارِی : انبور حلقه داریکه فلزات را بآن
گرفته سوهان کنند .
اَمپُلُق : بانگشتِ نر انگشت سبابه را گرفته بشدت بدست و
روی کسی زنند .
اَمْپیَه : تلک سنگی پرندگان . (لغان)
اَمری : نوعیست از کبوتر شیرازی که دو بال و تا لاق
سر آن مائل به سبزی و تنهٔ آن سفید است .
اَمری دُم سَفید : کبوتر اَمری که دُم آن سفید است .
اَمل : چیز های نشه آور . از قبیل چرس و بنگ و
امثال آن .
اَمْلُوک : میوایست کوهی بقدر عناب . (لغان)
اَمْلُوکی : جَنیاست که در زراعت شالی روید (لغان)
اَملی : کسی که عادی بخوردن وکشیدن مسکرات باشد .
اَمو : بمعنی همان است .
اَمیَانِی : کیسهٔ طولانی که زر در ان اندازند و بر کمر بندند .
اُمیدوار : (مرتجی) ، زنِ حامله
اَمیرِی : نوعیست از زرد آلو .
اَمیل : طلا و نقرهٔ کنده دار که بنها زینت
در گردن آویزند .
اَمیل کردَن : چیزے را در رشته کشیدن .

اَنَا : مادر کلان .

اَنار : میوه ایست معروف .

اَنارِ بیدانَه : اناری که دانه ندارد .

اَنار پُوست : پوست انار که بآن چیزها را رنگ کنند

اَنار دانَه : نوعیست از سیب زرک ومیخوش .

اَنارَک : قسمی است از آتشبازی .

اَنائی : آدم ساده وبی عقل .

اَنتَر : (قسمیست از میمون) کسیکه در جماع حریص است .

اَنتَری : گلیست معروف برنگهای مختلف .

اَنجَر ومُنجَر : چیزهای ردی وبیکاره .

اَنجَک ومُنجَک : چوچ وپروچ . عشیره وخویشاوند .

اَنج وگَنج : وفرت چیزها مثال : خانهٔ احمد انج وگنجست .

اَنجَه : (بفتح اول) آله که بآن جویهٔ فالیز وامثال آنرا کشند .

اِنجَه : (بکسراول) سینه تنگی .

اِنجَه زَدَن : نفسک زدن .

اِنجَه ماندَن : تنگ شدن نفس حالت مرض یا ماندگی .

اِنجَه مَنجَه ماندَن : بمعنی انجه ماندن است .

اَنداخت : هدف زدن به تیر وتفنگ .

انداختن : (افگندن) محول کردن .

به خدا انداختن : به خدا محول کردن . جملهٔ نفرینیه است

کسی را از کار انداختن : ۱- کسی را بکار نماندن .

۲- کسی را عزل کردن .

اَنداز : ۱- اعانهٔ قومی برای کسی .

۲- پولیکه رفقا برای مصارف میله جمع کنند .

اَندَر : (نی دور) چون با لفظ پدر و مادر وبرادر ترکیب شود معنی غیریت کند مثل پدراندر و مادراندر وامثال آن .

اَندَرچُو : چوبی که بچه ها کرآنرا درجای بلند مانده به دوسرآن نشسته بلند وپست شوند .

اَندَر داری : عناد ومخالفت خانگی .

اَندَرغَپ : سرگم ونامعلوم .

اَندَرغَپ زَدَن : چیزی کسی را ربودن وپنهان کردن .

مثال : احمد پولهای محمود را اندرغپ زد .

اَندَک رَنج : کسی که زود برنجد وآزرده شود .

اَنْدَهْ : ۱- یک لنگ بار .

۲- کنایه از سُرین است .

اَنْدَه‌ماندَن : در ماندن درکار .

اَنْدَه‌پُندَهْ : رستنی است طبی گُل زرد دارد (لغمان)

اَنْدِیوَال : (پ) رفیق و هم اطاق .

اَنْدِیوَالِی : رفیقی و هم اطاق .

اِنْسان‌گَرِی : آدمیت و اخلاق .

اَنْگَاف : درز های سنگ و خشت که بچونه گرفته شود .

اَنْگِ دَرَانْگ : (باکسره اضافت) سرگم و نامعلوم .

مثال : حساب ها همه انگ در انگ است .

اَنْگُشْت : معروفست که بعربی اصبع گویند .

اَنْگُشْتانَه : ظرف گوچکی که دروقت دوختن چیزی درانگشت کنند .

اَنْگُشْتانَه‌یِی : ۱- نوعیست از گلاباتون دوزی که بروی عرقچین امثال آن دوزند .

۲- نوعیست از کلچه که در تنور پزند .

اَنْگُشْت اَوگار گرِفْتَن : اشلق و بهانه جوئی کردن .

اَنْگُشْتِ پیچ : ۱- پارچه مثلثی که دروقت حنا کردن در انگشت داماد و عروس بپیچند .

۲- هر چیزی که در انگشت بپیچند .

اَنْگُشْتَر : زیوریست معروف .

اَنْگُشْتَر بازِی : بازی که با انگشتر کنند و نام دیگر آن چله برستست

اَنْگُشْت زَدَن : درکار کسی خلل انداختن .

اَنْگُشْتِ شَشُم : کنایه از آدم مهمل و بیکار .

اَنْگُشْتِ عَرُوسان : نوعیست از انگور حسینی .

اَنْگُشْت ماندَن : کنایه ایراد و اعتراض گرفتن .

اَنْگُشْتَک : از روی بی ادبی دست بجان کسی بزدن .

اَنْگُشْتَک کَرْدَن : کسی را برعلیه کسی تحریک کردن .

اَنْگَک و بَنْگَک : کنایه از دو نفر هم حال و موافق .

اَنْگَل }
اَنْگَلَه } : جنجال و مشکلات .

انگور قندارِی : نوعیست از انگور سیاه که از همه پیشتر میرسد

اَنْگُورَک : عنب الثعلب دوائی است معروف .

اَنْگُورَه : (طبقهٔ عنبیهٔ چشم) گلهای آتشبازی که از طرف هوا بزمین فرو ریزد

انگولک : مرادفِ «انگشتنک» است.

کسی را انگولک دادن : کسی را بر علیه کسی تحریک کردن

اَنیسهٔ گُل : گلیست سفید و معطر.

اَوْ : مرادف «آب» است.

از اَو آمدن : کنایه مفت و رایگان بودن.

از اَو برآمدن : ۱- سیراب شدن.

۲- از شُست و شو برآمدن جامه.

به اَو انداختن : کنایه چیزی را ضایع و عبث کردن.

به اَو رفتن : ۱- ضایع و عبث شدن.

۲- در شُست کوتاه شدن جامه.

بی اَو شدن : بی آبداری شدن کارد و شمشیر.

اَو از دستِ کسی نه چکیدن : کنایه سخت و ممسک بودن.

اَو انداختن : کنایه جان شستن.

اَو انداز : آب هائیکه در موقع خشک آبی از سر بند بزمین های پایان آب اندازند.

اَو باز : شناور.

اَو بازک : جانوریست کوچک که بروی آب بسرعت گردش میکند

اَو بازی : شنا.

اَو برداشتن : ۱- آب گرفتن و گزک کردن زخم.

۲- بی روزگار شدن کسی.

اَو به دهانِ کسی چکاندن : کنایه در حالت احتضار بودن.

اَو به دهانِ مُرده چکاندن : کنایه در حالت عسرت با کسی معاونت کردن.

اَو برُوده کسی گرم نامدن : کنایه بسیار مصروف بودن.

اَو پاش : ظرفی که بآن او پاشی کنند.

اَو پاشی : آب زدن روی سرا و امثال آن

اَو پراندن : انزال کردن.

اَو پُرک : مرادف «اَو چُلک» است.

اَو پُر کردن : آب گرفتن و گزک کردن زخم.

اُو پَره : پوک و عارضی.

اُو پَره : دختر بیباک و بی سلیقه.

مثال : اوپره جان اوپره، دیگک کاسیت می پره.

اَو پریدن : انزال شدن.

اَوْپُلُق }
اَوْپُلُقَک } : مرادف «اوْچِلک» است .

او تَرازو : آلتی است که معماران بآن پستی و بلندی کار را معلوم کنند .

اَوْتَرَکَه : باصطلاح مردم هزاره توهین واستهزا .

اَوْ جُدا دانَه جُدا : جمله ایست که بصورت طنز به برنجیکه خوب پخته نشده باشد گویند .

اَوْجُدا کَرْدَن : ماست وطعامی که آب جدا کند .

اَوِ جُوش : با کسرهٔ اضافت، آب گرم جوشان .

اَوْجُوش : بدون کسرهٔ اضافت، شوربای یخنی .

اَوْجُوشَک ا- باصطلاح هزاره کاچی وآن طعامیست که ازآرد پزند و باشکر و روغن خورند .
۲- سبزی که بدون گوشت باندک روغن پزند .

اَوْچُرتَک : آلهٔ که بداخل خود آب را جذب و بقوت بیرون میکند .

اَوْچَکان : ا- بسیارتر . ۲- نوعیست از مخمل

اَوْچَکِری : بته که بآن پشم رنگ کنند .

اُوْچُکی : قانقرنک . « هزاره »

اَوْچِلک : ا- طعامیکه آبش در جوش جذب نشده باشد .
۲- خربوزه و هندوانه و امثال آن که درونش نرم و پرآب باشد .

اَوْچِنگال : کسیکه وضعیت اقتصادی او برهم و درهم گردیده بهرطرف سعی و تلاش بیجا کند .

اَوْچِنگالِی : سعی و تلاش بیجا .

اَوْخِت کَردَن و ماهی گِرِفتَن : کنایه برای منافع خود در کار خلل انداختن .

اَوْخُور : «آبخور» محل کاه و علف چارپایان .

اَوْخُورَک : استخوان زیر گردن و بالای سینهٔ انسان .

اَوْخُورَه : «آبخُوره» ا- حقابهٔ زمین .
۲- ظرف گلی کوچک قفس طیور .

اَوْخُورِی : ظرفِ فلزی و یا گلی کوچکی که در آن آب خورند .

اَوْخیزِی : سالیکه باران زیاد باشد .

اَوْدادَن : ا- آبیاری کردن زراعت .

اَوْدار :
۱- کسی که زراعت را آب میدهد .
۲- کسی که وظیفهٔ او در مجالس سلاطین آب دادن است
۳- کسی که مرغ کلنگی را در وقت جنگ
استمالت میکند
۴- قَرمهٔ رقیق

۲- آب داری کردن کارد و شمشیر .

اَوْداری :
۱- آبیاری کردن زراعت .
۲- تقویه کردن سخن کسی را .
۳- استمالت مرغ کلنگی در وقت جنگ انداختن.
۴- آبداری کردن کارد و شمشیر و امثال آن

اَوْدان : (بدون کسرهٔ اضافت، ظرف بزرگیکه در آن آب اندازند.

اَوْدان باران : سنگهای طبیعی که آب باران در آن جمع میشود

اَوْدَر : کاکا که برادر پدر است .

اَوْدُرْبچّه : پسر کاکا .

اَوْدُرْبچگی : عموزادگی .

اَوْدُرْخُسُر : برادر پدر زن و پدر شوهر.

اَوْدُرْزاده : مرادف (اودربچه) است .

اَوْدُرْزادگی : مجازاً عداوت و دشمنی .

اَوْدُرْزَن : عیال کاکا .

اَوْدُرْدَک : ظرف کوچک سفالین سوراخ سوراخ بازیچهٔ
اطفال .

اَوْدَمی : ۱- آب و روغنی که با مصالح بعد از صاف کردن
به برنج داده میشود .
۲- پولیکه در بدل اجرت چای دمی بسماوارچی دهند

اَوِ دَنْدان پَران : کنایه آب بسیار سرد .

اَوْ دَوْکَشیدن : اشکال تراشی و بهانه جوئی کردن .

اُوْدَه : دَم و افسون .

کسی را زیر اُوْدَه آوردن : کنایه کسی را بحیله رام کردن .

ماربی اُوده : کنایه شخص سرکش و نافرمان .

اَوِدَهان : (لعاب دهان ، پس خوردهٔ آب کسی .

مثال : احمد اودِ هان مرد را خورده.

اُوْدَه دار
اُوْدَه گر : کسی که دم و دعا دهد .

اُوْدَه کَرْدَن : دم و دعا میدن .

اَوْراق : (ع)، (جمع وَرق)، آدم پریشان و نادار.

اُوْرال : باصطلاح مردم هزاره زن بیوه

اَوْران : کسی که زراعت را آبیاری میکند.

اُورتُم و پُرتُم : کر و فر بیجا.

اُورتُم و پُرتُم کردن : کر و فر و گفتار بیجا کردن.

اَوْرَنگ و کَوْرَنگ : دو نفر هم حال و موافق.

اَوْرَو : منفذ برامدن آب حویلی و امثال آن.

اَوروغَن : آب و روغنی که با مصالح بعد از صاف کردن به برنج داده می‌شود.

اَوْرَه پَوْرَه : کار سرگذرانی و سرسری.

اَوْرَه پَوْرَه کَردَن : کار را از روی سرسری و سرگذرانی تیر شدن.

اَوْزار : (افزار)، (آلات و ادوات کارگر)، افزار مخصوصی که نجاران بآن غلط و گولک کشند.

اَوْزارِگُول : افزار مخصوصی که نجاران بآن گولکهای بغل چوکات دروازه را کشند.

اَوْزَدَن : ۱- اندک آب پاشی کردن.

۲- تراوش کردن آب از کوزه و خم و امثال آن

۳- آب نوشیدن.

اَوِزلال : (آب صاف و شفاف، مجازاً شوربای بی روغن.

اَوْزَمْبار : (اوزنبار)، ذخیرهٔ آب.

اَوْساخْتَن : کنایه کسی را از غم و اندوه لاغر ساختن.

اَوْسار : معروفست آنچه بر سر اسپ و غیره کنند.

کسی را اوسار کردن: کنایه کسی را بطبیعت و طبع خود ساختن.

اَوْسار و پَجارِی راکَنْدَن : کنایه از حدود طبیعی تجاوز کردن.

اَوْسانَه : (افسانه)، قصه و سرگذشت.

اَوْسانَه گُفْتَن : (قصه گفتن)، کنایه پرگفتن و بیجا سرائیدن.

اَوْسانَه گُوئی : کسی که در شب بحضور سلاطین و امرا قصه و افسانه می‌گوید.

اَوْسَرآتَش : کنایه چیز نافع و مجرب.

اَوْسَرآتَش زَدَن : کنایه فرونشاندن فتنه و فساد

اَوِسِیاه : علتی که چشم را کور کند.

اَوْشُدَن : ۱- گداخته شدن.

۲- خجالت شدن.

۳- لاغر شدن.

اُوشنه : صدا برای ایستاده کردن مرکب (خر).

اُوفَه : مرض آب فراوردن پای اسپ و امثال آن.

اُوق : صدائی که در حال دل بدی از گلو براید.

اَوقات تلخی : بدگذرانی.

اُوق زدن : استفراق کردن.

اُوق کسی آمدن : کنایه از کسی و یا چیزے نفرت کسی آمدن.

اُوقِی : دانا و کلانکار. (هزاره)

اُوقی گری : اظهار بزرگی و مزیت بر دیگرے.

اَوکردن : ۱- گداختن و ذوب کردن.

۲- چیزی را بفروش رسانیدن.

اَوکش : ۱- کسیکه از چاه برای حمام آب میکشد.

اَوکشته : چوبی که در بین آب دیر مانده باشد و خوب نسوزد.

اَوکشیدن : ۱- گزک شدن زخم.

۲- کشیدن آب میوه و امثال آن.

۳- کالا را بعد از شستن و صابون زدن آب جاری کردن.

اَوکی : چیزے مائع و رقیق.

اَوگار : (افگار) ۱- صدمه و جرح.

۲- مجازاً آدم پریشان روزگار.

اَوگار شدن : ۱- صدمه و جرح یافتن.

۲- پریشان روزگا شدن.

اُوگرائی : (ه) قرض هفته جاری تاجران که از معامله داران جمع کنند.

اَوگردان : ملاقهٔ بزرگ که آشپزان بآن آب گیرند.

اَوگردانی : کنایه از تملق و چاپلوسی.

اَوگردِش : کسی که بواسطهٔ تغییر آب و هوا مریض میشود.

اَوگرفتن : گزک کردن زخم.

اَوگرمی : آلهٔ برقی که بآن آب گرم کنند.

اُوگره : شلهٔ سفید بی ماش که با قروت وغیره خورند. (لغمان)

اَوگوت : جهاز بحری.

اَوگوشت : شوربا.

اُوگَنِئی : اندرکه نفتیص سکه است. (لغمان)

اوگیر : شخک شدن اعضا بواسطهٔ گرم و سرد شدن.

اَوْگیرِی : ۱- آبداری کارد و شمشیر .

۲- قَبسَری اَعضا .

اَوْگیِن : (آبگین ، چیزے مایع و رقیق

اَوْلَادْدَار : (کسی که اولاد بسیار دارد) ، زنی که طفل در بغل دارد .

اَوَلْ اَوْ : باصطلاح قنادان قند درجه دوم نقیض سَرْاَوْ

اَوَلْ بَارِیْ : اولاد اولی که بخانۀ کسی تولد شود .

اَوَلِ بِسْمِ اللّٰه : ابتداو شروع کار .

اَوَلْ دَسْتِیْ : کار ابتدائی کسی .

اَوِلَبْ جُوی : کنایه کار سهل و آسان .

اُوْلَجَہْ : (ت) ، هرچیزے که در تاخت و تاراج و جنگ از دشمن بدست آید .

اُوْلَجۂ کَسِی بُودَنْ : کنایه مفت کسی بودن .

اُوْلَجَہْ کَرْدَنْ : چیزے را در تاخت و تاراج بدست آوردن .

اُوْلَجَہْ گَرْ : کسی که چیزها را در موقع تاخت و تاراج بدست می آورد .

اُوْلَوْ : اسپ بارگیری که از یک علاقه تا دیگر علاقه بالای مردم حواله میشد .

اَلَوْ : (ت) ، ۱- باصطلاح مردم هزاره آتش

۲- بچۀ شوخ و دست واشور که بالفظ آتش گویند .

اُوْلَوِی : ۱- چیزے مفت و هوائی .

۲- مردم معمولی .

اُوْلَہْ : درگیران چقمق و آن سوخته بوتۀ مخصوصی است که ذریعۀ چقاق بآن آتش افروزند . (هزاره)

اَوْلَہْ : (آبله) ، دانۀ آبداری که در پا و بدن انسان ظاهر میشود .

اَوْلَہْ پُرْ
اَوْلَہْ چَکَان } : (متألم) ، کنایه از کسی که غم و اندوه زیاد در دل داشته باشد.
مثال : دل احمد از دست محمود اوله پر است .

اَوْلَہْ زَدَنْ : آبله بر آمدن .

اَوْلَہْ کَفْ دَسْت : کنایه از زحمت بازو .

اَوْ مَانْتَہْ : باران و برفیکه یکجا بهم می باشد .

اَوِ مُرْدَہْ : آب راکت و بیحرکت .

اَوْمُورِیْ : منفذ برآمدن آب حویلی و امثال آن .

اُوْنگ : نشانی علامهٔ فارقه بین دو زمین . (مزارشریف)

اَونَگ : «هاوَن، ظَرف با دسته که چیزها با آن کوبند .

اُوْ نَه : اِشارهٔ بعید است یعنی آن .

اُوْنَه گَگ : آدم رسوا و انگشت نما .

کسی را اونه گگ ساختن : کسی را رسوا و انگشت نما کردن .

اَوْنی : نئی که یکسر آن در سر خانه و سر دیگر آن در میان چلیم است .

اَوْوَدَانَه : «آب و دانه» کنایه برزق و روزی .

بی اَوْوَدَانَه : کنایه کلام نامربوط .

اَوْوَگِل : کنایه طینت و فطرت .

اَوْوَنمک : کنایه آب و نان . مثال : او و نمک احمد کورش میکند .

اووَنمک شُدَن : در خانهٔ همدیگر آب و نان خوردن .

اَیاس : هوای بیرون خانه در شب .

اَیْت : کلمه ایست که در وقت افسوس و حیرت گویند .

اَیْتَه : نوعیست از انگور .

اَیدَنگ : گریز و فراز

اَیدَنگ کَرْدَن : گریختن و فرار کردن .

ایر : برآمدن بجل از خط دائره و مخل شدن بازی .

ایرخَط : نوعیست از بجلبازی .

اِیستادَن : «بپای خواستن» ، از جریان ماندن .

باکسی ایستادن : ازکسی طرفداری کردن .

اِیشتَادَه پای : اندک وقت .

کسی ایستاده پای دیدن : باکسی اندک ملاقات کردن .

اِیستاده کَرْدَن : ۱- کسی را بروی کسی برانگیختن .

۲- کسی را در سخن لاجواب کردن .

اِیشتَادَه گی : طرفداری .

باکسی ایستادگی کردن : باکسی طرفداری کردن .

اِیست کَرْدَن : «درجای بودن» ، پایه داری کردن .

مثال : احمد در میدان ایست کرده نتوانست

اِیش وَمیش : نوعیست از چارمغز بازی که با چند نفر بازی میشود .

اِیلَا : «یله» ۱- رها خلاص .

۲- عبث و بی سبب .

مثال : ایلا آدم

ایلاَ بُرو : آدم سبک وبیمعنی .

ایلاَ بَه ایلاَ : بلاموجب . مثال : ایلا بَه ایلا احمد با مَرُدم می چسپد .

ایلا بیتَلِی : آدم پست وفرومایه .

ایلا خرج : آدم مسرف ومبذر .

ایلاَ خور : کسی که در بازار بخوردن چیز ها عادیست .

ایلا دادَن : ۱- سر دادن وگذاشتن .

۲- زن راطلاق کردن .

ایلا دَهان : آدم هرزه گوی وبیمعنی .

ایلاَ گَرد : هرزه گرد .

ایلاَ گوی : یاوه گوی .

ایلاَ یی : ۱- مفت ورایگان .

۲- عبث وبی سبب .

ایلجارِی : (یله جارِی)، ۱- لشکر ملّی .

۲- مردم هر فریق

ایلچی : (ت)، پیغمبر وفرستاده، کسی که برای طلبکاری زن فرستاده میشود .

ایلچی گری : طلبگاری کردن زن برای کسی .

ایلَک : غربال . (هزاره)

ایل وَغیل : خلط وآمیخته . مثال : احمد ومحمود باهم ایل وغیل هستند

ایلَه لَو : مفتضح ورسوا .

کسی را ایلَه لَو کردَن : کسی را مفتضح ورسوا کردن .

ایلَه لَو شُدَن : مفتضح ورسوا شدن .

ایمان : دگرویدن ، غیرت ، شجاعت ، صداقت :

باایمان . شخص متدین وصادق .

بی ایمان : شخص بزدل وترسو .

ایمان از سر کسی کوچ کردن : کنایه ترسیدن وبیحواس شدن .

ایمان باختن : کنایه از حق چشم پوشیدن .

ایمان بُردَن / ایمان تیر کردَن : با ایمان مُردن .

ایمان دار : شخص باغیرت و دین دار .

ایمَه : اشتق تنگ شده که مغز چارمغز و بادام دران نهاده لای آن بپیچند

آینَه : (آئینه ، مرآت وسجنجل .

کسی را به آینه خود دیدَن : کنایه کسی را مثل خود قیاس کردن

آیینه گشتن : ظاهر و نمایان شدن . | ایوَر : برادر شوهر .

حرف با

باب : ۱- رواج ، حق و شان .

۲- لایق و مناسب .

اَز باب اُفتادن : بی رواج شدن .

بابا : ۱- لقب پدرکلان .

۲- سرکرده وسفید ریش قلندران .

بابائی : اظهار بزرگی و مزیت بر دیگران .

بابَه : (لقب پدر) ، شخص موسفید .

بابَه بَلبَبان : لفظی است که در مقام توهین به بعض اشخاص پیر سخن ناشنو گویند .

بابَه جی : شوهر دایه .

بابَه کَنپیرَک : آدم پیر وضعیف .

بابَه شوُلان : کنایه آدم پیر و مسخره .

بابَه غُرغُری : بزبان اطفال رعد .

بابَه قُلی : چشمی که تخمش ورم کرده باشد .

بابا قوُی مَستان : مزاری است در بلخ که مردم چرسی بآن عقیده دارند .

بابَه کاه دانی : قلندر معروفی که مقبرهٔ شان در بازار شاه کابل است .

بابَه کپک : ۱- آدم پیر مخنی

۲- بچه ای که کپ را تقلید می کند .

بابَه گگ : آدم پیر و سفید ریش .

بابَه مِسکین : شخص پیر و ناتوان .

بات : ۱- لاف و خودستائی .

۲- چرخ مخصوصی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند .

سَربات شُدَن : سر غیرت آمدن .

بات زَدَن : لاف زدن .

باتْ کَرْدَن : بچرخ تیزکردن کارد وشمشیر.

کَسی را سَر بات کَرْدَن : کسی را سرغیرت آوردن.

باتْ وبُرُوت
بات وبُوت } : لاف وخود نمائی.
بات وپِتاق

از بات وبُوت ماندَن : خوار وزبون شدن.

باتُونَک کسی که لاف میزند.

باچَهْ : ۱- شوهرخواهرزن.

۲- موزیک.

باچه خانَهْ : مرادف معنی دوم (باچه) است.

باچَهْ خانَه یِی : موزیک نواز.

باچَه خانَه گَک : بازیچهٔ اطفال که بدهان زدن آواز کنند.

باچَهْ خانَه مَشکی : نوعی ازموزیک قدیم.

باد : (شمال) مرضی که بوجود عارض میشود.

اَز باد بَراَمَدَن : خرمنی که دانهٔ آن از کاه جدا شده باشد.

ازباد هَوازِنده ماندَن : کنایه بهیچ حیات گذرانیدن.

بَباد فَنا رَفتَن : کنایه ضایع وتلف شدن.

بادار : (پ) اغا، مولا، صاحب.

بادِ ازسَر دِل خُود کَم کَردَن : کنایه سخن پوچ وبیمعنی گفتن.

بادامچَه : ۱- گل وبرگ روی پارچه

۲- اشکالی که ازطلا و نقره شبیه بادام سازند.

بادامی : رنگست شبیه به پوست بادام.

بادَک : بته ایست که آنرا به سوخت بکار برند.

بادبَر : دوائی که نافع باد است.

بادِ بَرو : شمالی که ازطرف مغرب برمخیزد. (لغمان)

بادبُرُوت : شخص متکبر ومغرور.

بادپای : انسان وحیوان سریع السیر.

بادپَکَه : پکهٔ برقی وپکه بزرگی که ذریعهٔ آب یا طناب بباد آورده میشود.

بادِ جَولَهْ : بادسموم (جلال آباد)

بادخُور : ۱- کسیکه بستایش خویش مسرور میشود.

۲- اسپی که پیوسته بالای آخور سرخود را حرکت میدهد.

۳- مرادف (بادخورک) است.

بادخُورَک : پرنده ایست بقدر ترمتاکی نام دیگرش سرخ پشتک است.

بادْخورَهْ : ۱- مرضی که آنرا باد فرنگ گویند.
۲- لفظیست که زنها در مقام توهین بکسی گویند.

بادُر : (بهادُر) آدم دلیر و شجاع.

بادَرَنگ : تره ایست معروف.

بادَرَنگ سَوارَهْ : بادرنگ بزرگ تیر ماهی.

بادرَوْ : روزنے که جهت آمدن باد گذارند.

بادُرِیْ : ۱- شجاعت.
۲- نشان شجاعت.

بادریزَه : میوهٔ که زیر درخت میریزد.

بادْسار : آدم پوچ مغز و پرگوی.

بادکَرْدَنْ : (چیزے را بیا) ، کنایه بیجا مصرف کردن.

بادکَشْ : شاخهای آخرین که حجام باد مرض را از عضو متألم بیرون میکشد.

بادکُنْجی : فلج و غنجی که در پشت اعضاء انسان آشکار باشد.

بادکُوبَه : برف شمال آورده که بجائی جمع و فراهم شده باشد.

بادگیر : چیزے که باد دارد و خوردن آن برای صحت مضر باشد.

بادِلَه : نوعی بوده از پارچهٔ زری.

بادمُهرَهْ : مهره ایست که شاطران و امثال آن بند پا بندند.

بادِنْجانْ : (بانجان) ، ترکاریست معروف.

بادِنجان بَد : کنایه آدم سخت سر که زود نمیرد. مثال:
بادنجان بد را بلا نمیزند.

بادْوانْ : (بادبان) ، دُود روسما وار کشتی و امثال آن.

بادِهَوا : پوچ و بیمعنی
ازْ بادِهَوا بَخْشِیدَنْ : بدروغ چیزی بکسی وعده کردن.

بادِهَوا رَفْتَنْ : ضایع و هدر رفتن.

بادِی : ۱- چیزهای بادگین
۲- کسی که بوجود او باد جاگیر شده باشد.

بار : (حمل ، کرت ، کرسمهٔ درشتی نربان ، حالت مرض)
اززیربار کسی برآمدن : تکلیف کسی را تحمل شده توانستن.
بزیربار کسی بودن : مرهون احسان کسی بودن.
سرباری : ۱- بار کوچکی که بربالای بار نهند.
۲- چیزے اضافگی و بارگردن.

باران : معروفست که مطر باشد.

بزیر باران خفتن و بزیر ناوه نشستن : کنایه از تکلیف کوچک بتکلیف بزرگتری گیر آمدن .

بارانْ زَدَهْ : میوه و غلهٔ که در اثر باران ضائع شده باشد .

بارانْ طَلَبْ : زراعتی که بباران احتیاج دارد .

بارانْ گُرِیْز : برنده مانندی که برای دفع باران سازند .

بارانِیْ : کلاه و لباسی که در موقع بارندگی پوشند .

بارْبَنْدْ : ۱- ریسمان بزرگی که بآن بار بندند .

۲- تسمهٔ که بآن شمشیر آویزند .

۳- جائی که دران بار بسته کنند .

۴- فنی است از فنون پهلوانی .

۵- بند قنداق اطفال .

بارْبَنْدِیْ : بستن بار و بردن از جائی بجائی .

بارْپِیْچ : پارچه و تائی که بار را بآن پیچند .

بارْجَامَهْ : اسباب سامان بارگیر .

بارْجَالَانِیْ : اجازه نامهٔ گمرکی ، اجازه نامهٔ موتر .

بارْزَدَهْ : متاعیکه در بار خراب شده باشد .

بارْکَشِیْ : بردن کالا و سامان از جائی بجائی .

بارْگِیْر : اسپ و استر وغیره .

بارْنامَهْ : فهرستی که دران مال التجاره است .

بارُوبُنْجِکْ : سامان و لوازم مختصر سفر .

بارُوبُونَهْ : اسباب لوازم سفر .

بارُوتْ : معروفست آنچه به توپ تفنگ بکار برند .

بارُوتْ دَانِیْ : ظرفی که دران باروت اندازند .

بارُوْدْ : ۱- مرادف (باروت) است .

۲- باصطلاح قصابان نوعیست از چربو که بداخل بطن گوسفند میباشد .

بارَهْ : (حق و شان ، نوعیست از برنج باریک

بارِیْ : ۱- جوان بارکش .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

۳- جانوریست شکاری که در کناره های دریا مرغابی و امثال آنرا صید کند محتمل که بحری و عربی باشد .

بارِیْک : (ریهین ، دقیق

بارِیک‌اَوْ : (باریکاب)، آب باریک .

بارِیک‌بِین : دَقیق ، موشگاف .

بارِیک‌شُدَنْ : ۱- دَقیق شُدن .

۲- لاغر شدن .

۳- بخود خوردن، ترسیدن، خجالت شدن .

بارِیکِیْ : (مَهینی)، مجازاً دِقت .

بازار : معروفست که رسته های دکان باشد

بازارتیزیْ : تعریف مال وچیز خود را کردن .

بازارزَدَهْ : چیز های ناپسند .

بازارخُوْر : کسیکه در بازار یله خرجی میکند .

بازارخُوْرْدَهْ : مرادف (بازارزَده) است .

بازارِی
سربازاری } : مردم او باش و فرو مایه .

بازگَشْت : (مَراجعت)، پول اضافه برده گی که از دفتر بالای کسی حواله شود .

بازگِیر : کسی که باز را صید میکند .

بازِنگَرْ : امردی که میرقصد .

بازِنگَرباز : کسیکه امرد را میرقصاند .

بازُوْ : (عَضُد)، معاون و مددگار .

بازُوَان : کسی که توجه از بازو باشه می کند.

بازُوْبَنْد : ۱- زیوری که در بازو بندند .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

بازُوْداوَنْ : باکسی معاونت و یاری کردن .

بازِیْ : ۱- فریب و دغا .

۲- ورزشی که بین دو نفر و یا دو دسته واقع است.

۳- باصطلاح مردم لغانی رقص .

بَبازِیْ دَرامَدَنْ : برقص آمدن .

بَبازِیْ دَراَفْدَنْ : کسی را رقصاندن .

بازِیْ بازِیْ : بمزاح مزاح .

بازِیْ خُوْرْدَنْ : فریب خوردن.

بازِیْ کَرْدَنْ : ۱- لعب کردن .

۲- رَقصیدن .

بازِیْ گُوْش : طفلی که هوش و گوشش طرف بازی باشد

باسِیْ : طعام شب مانده و امثال آن .

باش : (امر است برای ماندن)، ۱- محبوسی که با مرثانی درمحبس معطل باشد .

۲- بالحاق کلمهٔ دیگر معنی استمرار ازان افاده میشود . چون زده باش، خورده باش، ایستاده باش .

باشَه : معروفست جانور شکاری از خاندان زردچشم .

باغ : کلاته معروفست .

باغ بالا / باغ بلند : باغی که در سطح مرتفع واقعست .

باغچه : باغ کوچک .

باغ دلِ کسی شُدَن : باعث مسرت کسی شدن .

باغ سبز و سُرخ نشان دادن : بوعده‌های دروغ کسی را فریب دادن .

باغ وان : کسی که از باغ توجه میکند .

باغ وان باشی : رئیس باغبانان .

باغوانک : خوشهٔ بسته و کوچک انگور .

بافتن : (تنیج کردن)، سازش کردن .

باکسی بافتن : باکسی ساختن .

کسی‌را بافتن : کسی را زیر تأثیر آوردن

بافه : باصطلاح مردم هزاره پود تنستهٔ گلم باقی .

بال : (بازوی انسان و پرنده)، بازوی قمچی آهن پوش تعبیر

از بال و پَر ماندن : عاجز و ناتوان شدن .

بی بال و پَر شُدَن : بی اعضا و اجزا شدن .

بالا : (فوق)، زیاد و افزون .

بالا بالا کردن : ۱- طفل را از گریه خاموش کردن .

۲- کسی را نواختن و عزت دادن .

بالاباد : ۱- بادے که از طرف مغرب وزد .

۲- پولیکه مفت بدون زحمت بدست آمده باشد

بالابود : زیادتی و افزونی .

بالابین : مراقب و نگران .

بالاپوش : آنچه روی لباس پوشند .

بالاپوش بالدار : نوعیست از بالاپوش .

بالاتنه : حصهٔ زبرین انسان از کمر تا به شانه .

بالاجای : مقامات رفیعه .

بالاجوی : جوئی که زیر دامنهٔ کوه رفته باشد .

بالاچوکی : مردم فرومایه و اوباش.

بالاخانه : خانهٔ بلندی که بالای دیگر خانه تعمیر شده باشد.

بالاخرجی : خرج بازار.

بالاخفته : نیفهٔ زیر جامن.

بالادست : آمر و غالب.

بالادوی : داوی که علاوه بر سر دو قمار زنند.

بالارفتن : (بلند رفتن، ترقی کردن، چیزے را دزدی کردن.

بالاسر : صدر مجلس.

بالاکردن : (چیزے را از جایش برداشتن، افزودن.

کسی را بالا کردن : از روی بی ادبی بمقعد کسی ست بردن.

بالاگرفتن : استغنا و غرور نشان دادن.

بالاگوشی : گوشوارهٔ که زنان به کلگی گوش می آویختند.

بالای کسی نشاندن : چیزے را بالای کسی تحمیل کردن.

بالائی : افزونی

بانبالک : خار خار و میل خاطر و خواهش بچیزے.

بانبالک کردن : میل و اراده کردن بطرف چیزے.

بال بند : ا- پیچیدن سر گردن مرغ به کنده بال مرغ دیگر در موقع

جنگ.

۲- فنی است از فنون پهلوانی.

بال پیچ : مرادف (بال بند) است.

بال پیچ کردن : پیچانیدن صیاد سر و گردن مرغان صید شده را بین دو بال آنها.

بال تراش : افزارے که قنادان شیرینی چسپیده را بآن از روی ظرف تراشند.

بال خیز
بال خیزک } : نیم خیز شدن پرنده از زمین و باز نشستن.

بال دار : پرنده، کنایه اسپ تیزرو.

بال دار پراندن : کنایه دروغ نمایان گفتن.

بال درشت : پرندهٔ که بال آن کنده و فیچی نشده باشد.

بال سفید : نوعیست از جل.

بالشت : معروفست تکیه که زیر سر نهند.

بالشتک : ا- زیر ستونی خانه.

۲- دو پایهٔ کوچک کارگاه بافنده گی که در بالای دفتی نصب است تا دفتی ها بهم جفت

نشده و تیغ با فنده گی از فعالیت ماند.

۲- چیزے که از لته شبیه بیالشت کوچک ساخته زیر کلند تفنگ چقماقی نهند.

بال شکن : مرغ زخمی و بال شکسته.

بال قیچی : (بدون کسرهٔ اضافت) طائرے که شهپرهاے آن ابریده باشند.

بالک زدن : ۱- حرکت دادن پرندگان بالهای خود را باراده پریدن.
۲- مرادف (بالباکک) است.

بال گت : مرادف (بال قیچی) است.

بال کشیدن : کنایه بغایتی مسرور شدن.

بال کنده : طائری بی بال.

بالکه : کسی که خدمت فقیری می کند.

بال واز : فارغ البال.

بالوازی : فراغت و آسوده حالی.

بامان خدائی : وداع و خدا حافظی.

بامب : (بام) پوشش سرخانه.

بامبتی : بامچهٔ بلند.

بامبک : بام کوچک.

بامبک شدن : جدا کردن کاهگل و سیم گل خود را از روی دیوار و بام.

بام پر : دختر غزنا و بد.

بام قیل : (با کسرهٔ اضافت) بام بلند.

بامیه : قسمی است بقولات.

بان : امر است بگذاشتن.

بانجان : ترکاری است معروف.

بانجان رزانی : خورشی است معروف که از بانجان و قروت و روغن سازند.

بانجان رومی : بانجان سرخ.

بانجانی : رنگ بنفش.

بانکه : ۱- شخص لاوبالی و خودآرا.
۲- زیوریست از نقره و طلا که زنها براے زینت در پا اندازند.

بانگی : چوبی که به دو سر آن مثل دو پله ترازو منجیله بسته و در آن چیزها را از جائی بجائی برند.

بانَهْ : (بهانه) اظهار دروغ برای مقصدی.

بانَه ساختَن : حیله تراشیدن.

بانَه گیری : اشلق و خلق تنگی.

باوُل پُوْرِی : قسمی است از برنج باریک.

باوَل کَلی : گردانک پاچه بند جانورشکاری.

بای : (باخت که نقیض بُرد است)، مالدار و صاحب ثروت

بائی : (بهائی)، لقب اهل هنود.

بَبَر : پُرموے.

بَبَرک : نوعیست از پارچهٔ ضخیم و کلفت پشمی.

بَبلُو : صورت مهیبی که بدان اطفال را ترسانند.

بَت : داش پُلَه پزی.

بُت : (صَنَم)، مجسمهٔ مرغابی که از چوب یا چرم تراشیده

در تالاب ها برای صید مرغابی نهند.

بُتِ برِنجی : کنایه آدم سست و کم جرأت.

بُتْرُوْنَه : نوعیست از قطعه بازی که بآن قمار کنند.

بَتَک : ظرف آبخوری بند داریکه در گردن آویزند.

بُتِ کَسی اَشِکَستَن : کنایه کسی را خوار و ذلیل کردن.

بُتَکی : ورق های مدور طلائی که آنرا زیر چمکلی زنانه آویزند.

بَتگَر : پُلَه پز.

بَتگَری : دکان پُله پزی.

بُتو : بزبان لغمانی پنجهٔ مریم رستنی است.

بَتَهْ : طعامی که از برنج لک پخته و با خورش شلغم و

بادنجان وغیره خورند.

بُتَه : رستنی است معروف.

بَتَه بَتَه آیین : بازی معروف اطفال که در روز های

بارندگی از خانه ها هیزم جمع کرده آتش دهند.

بَتَه خانَه : خانه که نان وای دران هیزم اندازد.

بَتَه بانجان : طعامی که از برنج لک پخته با خورش بانجان

خورند.

بَتَه شَلغَم : طعامیکه از برنج لک پخته با خورش شلغم خورند.

بِتی : (بده)، امر به دادن است.

بَخ : ( ) فلاح و نجاح.

اَز بَلا بَخ شُدَن : از بلا نجات یافتن.

بَخ بَخ : آواز برامدن چرک وریم از جراحت.

بُجُلی (بِجِلی) : شاخچه هاے کوچکی که از بن درخت سر میزد.

بُجُل : استخوان شتالنگ که بچه ها بآن بازی کنند.

گر خدا آن طفل بد خو را بمن راضی کند

استخوان خود بجل سازم که او بازی کند

(ولی طواف)

بُجُلبازی : بازی معروف بچه ها.

بُجُل بُجُل شُدَن : پنبه بدن وگلوله گلوله شدن بدن انسان

از اثر ضرب تازیانه و چوب.

بُجُلَک : شتالنگ.

بُجُلَک شُدَن : بیجا شدن استخوان شتالنگ.

بُجُلِ کَسی بَخشت خوردَن : باصطلاح او باش بی همت و جوانمرد بودن.

بُجُلِ کَسی بر کردن : کنایه طالع و اقبال بطرف کسی

رخ دادن.

بُجُلِ گُرگ : بجلی که از پای گرگ کشند و قماربازان

آنرا تیمنًا با خود دارند.

بُجُلِ مِلت : بُجلی که طرف اسپ و خر آنرا مالیده شُشم کنند

کنایه آدم سخت جان.

بُجگَک : پارچه علحده که در زیر بغل پیراهن اندازند.

بَچَکچَه : طفل خورد، کودک.

بَچَکچَه خوی : کسی که خوی طفلانه دارد.

بَچُو : لفظیست که در مقام ... یا تحقیر بکسی گویند.

بَچ وَ کَچ : چوچ و پوچ، زن و فرزند.

بَچَه : (کودک) ۱- پسر.

۲- امرد بی ریش.

بَچَه اَندَر : پسرے که از شوهر دیگر زن و یا از زن دیگر

مرد باشد.

بَچَه باز : کسی که پسران امرد را دوست میدارد.

بَچَه بازی : ۱- کار شنیع با امردان.

۲- کار های خام و طفلانه.

بَچَه بازینگر : امردی که بیر قصد.

بَچَه بیرِیش : امرد نگاه کرده گی کسی.

بَچَه بیوَه : کنایه از شخص مجهول که نام اصلی آنرا نبرند.

بَچَه تَرسانی : بیم و ترس نشاندادن.

بَچَه تورانَک : چیزے که اطفال را بهیجان آورد.

بَچَه خور : کنایه از ظالم و دعای بدیست که بصورت نفرین گویند

بچه خورک : میوهٔ نوسرآورده .

بچه خیل : جوان کم سن .

بچه دان : قرارگاه طفل که زهدان است .

بچه دوپ : آدم لواطه کار .

بچه غلانک : پرنده ایست کوچک از باشه شبیه به باشه چنان نشیند که هرکس پندارد که او را باسانی توان گرفت همین که پیش او روند برخواسته اندک راهی رود و بهمین منوال بچه ها را فریب دهد .

بچه فرزندی : کسی که کسی را از طفولیت پرورده فرزند بخواند .

بچه کس : مزدور (هزاره)

بچه کلت : امرد بیریش .

بچه گانه : آنچه که باطفال نسبت داده میشود .

مثل: لباس بچه گانه ، کارهای بچگانه؛ و امثال آن .

بچه گک : (اسم تصغیر و تحقیر بچه، لفظیست که در مقام توهین گویند

بچگی : ۱- صباوت

۲- خامی و بی تجربگی .

بچگی تیر کردن : کنایه بچه نگاه کردهٔ کسی بودن .

بچه مرد : بچهٔ نو بجوانی رسیده .

بچه مرده : (کسی که بچهٔ او فوت شده) لفظیست که بصورت دعای بد بکسی گویند .

بچه ننه : طفل نازدانه .

بچه وطن : (اولاد وطن) ، کنایه از وطندار .

بخار : (بخار زمین) ، دانه های کوچکی که از گرمی وجود به بدن انسان ظاهر شود .

بخار کردن : کنایه از بروز ونشئت کردن چیزی .

مثال : این سخن آخر بخار میکند .

بخاری : ۱- آنچه دران چوب وغیره آتش کنند .

۲- آدم مخل ومضر .

بخت آور خدا : جمله ایست که در مقام غبطه و حسرت بکسی گویند که برای او چانسی رخ داده باشد

بخت اول : کنایه از زوج و زوجهٔ اول است .

بَخت وازشُدَن : مساعد شدن دختر خانه برای شوهر کردن.

بَخِش : (بَخش) بهره و نصیب.

بُقچِه : (بُقچِه) پارچه که لباس و غیره در آن بندند.

بُقچِه رُی : جامهٔ لباسی که آنرا نگاه داشته در بعضی روزها پوشند.

بُقچِه باغی : پولی که بملازم کسی دهند که باو چیزی فرستاده باشد.

بُقچِه وَردار : نوکری که موظف لباس پادشاه است.

بُخل بَخیل : بسیار بخیل و ممسک.

بِخی : (برخیز) امر بر برخاستن است.

بَخیِه : دوختن مخصوص بصورتی که کوک ها بهم متصل و پیوسته دوخته می شود.

بَخیِه خوردَن : جا گرفتن و تأثیر کردن سخن.

بَد : (نقیض نیک) ۱- بدچانسی در قمار.

۲- دختری که در مقابل اصلاح قومی بکسی داده شود.

اَز بَد بَتَر : بسیار بد.

بَه بَد دادَن : دختر را بمقابل اصلاح قومی بکسی دادن.

بَه بَد گِرِفتَن : دختر را بمقابل اصلاح قومی برای کسی گرفتن.

بی بَد : آدم نیک و بی ضرر.

بَد آمَدَن : ۱- بنظر کسی خیر آمدن.

۲- در قمار چانس خراب گرفتن.

بَد بِتی : (بدبدی) بد معامله.

بَد بَد دِیدَن : بچشم و قهر طرف کسی نگاه کردن.

بَد بُردَن : تنفر کردن و خار خوردن.

بَد بُروت : ۱- بد قهر و غضبناک.

۲- مغرور و متکبر.

بَد بیار : بدچانس در قمار.

بَد خَرج : آدم مسرف.

بَد خَو : کسی که در خواب ناآرامی کند.

بَد خُور ۱- دوائی که بکراهت خورده شود.

۲- مجازاً دزد و رهزن.

۳- آدم هرزه خور.

بَد خُوری کَردَن : پرهیز نکردن و چیز های مضر صحت خوردن

بَدخُوی : (نقیض نیکخوی) ، قهر و برآشفته .
بَددِل : کینه دل و سیاه درون .
بَد دَماغ : مغرور و متکبر .
بَددِیدَن : کسی را بنظر خوب ندیدن .
بَدراه : اسپی که رفتار خوب ندارد .
بَدراه کَردَن : کسی را بازی دادن و گمراه کردن .
بَدردخُوردَن : بکار آمدن .
بَدرَفت : مصرف در مقابل عایدات .
بَدرَفتَن : خود را کنار کردن و بطرفی رفتن .
بَدرَگ : کم ذات .
بَدرَنگ : زشت و بدقواره .
کسی را بَدرَنگ کَردَن : کسی را فضیحت کردن (لغمان)
بَدرَنگی : بدشکلی ، فضیحت .
بَدرُوی : کریه منظر .
بُدرِی : سکندری .
بُدرِی خُور : اسپی که بسیار میلغزد و پچ میخورد .
بُدرِی خُوردَن : لغزیدن و پچ خوردن .

بَدزُبان : پوچ زبان .
بَدست دادَن : بگیر دادن .
بَدسوز : چوب چراغ تیلی که خوب نمیسوزد .
بَدستَه : عمداً ، دانسته .
مثال : احمد بدسته خود را ببلا داد .
بَدشگوم : (بدشگون) ، بدفال و بدقدم .
بَدطَلعَت : بدشکل ، بدقواره .
بَدعَمَل : (بدکار) ، اسپی که لگد میزند و دهن می اندازد
بَدفَلک : آدم شریر و بدچانس .
بَدقِلغ : ۱- آدم شریر و مفسد .
۲- اسپ بدعمل .
بَدکار : (بدعمل) ، فاسق و زناکار .
بَدکارِی : (بدعملی) ، مجازاً فسق و زنا .
بَدگُریز : طائری که در وقت گریز پر صاف نکند .
بَدگُذران : بدسلوک .
بَدَل : (الشی) ، نقیض اصل .
بَدلُغام : (بدلگام) ، اسپ بدعمل .

ـ حالی) : یک بدیگر کارنا مشروع کردن .

بَدْ مار : (الف) مکار و حیله گر .

بَدْ مارِیْ : مکر و حیله .

بَدْ مَزَهْ : بدطعم .

بَدْ مَغْز : آدم خشمناک .

بَدْمَسْت : طافح و مدهوش .

بَدْنام زَدَهْ : کسی که تحت اشتباه و تهمت باشد .

بَدْنام شُدَهْ : یک فحشی است که بزنان گویند .

بَدْ نَخْ : (بدنقش) بدرنگ و بدشکل .

بَدْ نَفْس : هرزه خور .

بَدَ نَهْ : رکن اعظم دیوار قلعه و امثال آن .

بَد و بَلا : چیزهای ردی و بیکاره

بَد و رَدْ : دو و دشنام .

کَسِیْ را بَد و رَدْ گُفْتَنْ : کسی را دو و دشنام دادن .

بَدَهْ : حریف و همسر .

بُدَهْ : زن و مردی که بسیار پیر شده باشد

بُدَهْ شُدَنْ : بسیار پیر شدن .

بَدْ دَهان : ۱- آدم پوچ زبان .

۲- اسپ سرزور .

بَدْ هَوا : مغرور و متکبر .

کَسِیْ را بَدْهَوا کَرْدَنْ : کسی را بالا بالا کردن و عزت دادن .

بَدِیْ : (ضد نیکی) دشمنی و عداوت .

بَدِیْ دار : کسی که مخالف و دشمن دارد .

بَدِیْ دارِیْ : مخالفت و دشمنی

بَدَرَهْ خُورَکْ : پرنده ایست کوچک بقدر گنجشک . (کاپیسا)

بُرْ : (بضم اول) اظهار مزیت و بزرگی بر دیگرے .

اَزْ بُرِ خُوْدْ ماندَنْ : خوار و ذلیل شدن .

بَرْ : (بفتح اول) ثمر درخت ، آغوش و کنار ، عرض و پهنا .

بَرابَرْ : (موافق و مطابق) چیزی متوسط که نه کم باشد و نه زیاد

بَرابَرْ شُدَنْ : (درست و موافق شدن) تصادفاً واقع شدن .

بَرابَرْ کَرْدَنْ : (درست و موافق کردن) دروغ ساختن .

بَرابَرِیْ : ۱- همسری و همچشمی .

۲- اتفاقی و تصادفی .

باکسی برابری کردن . باکسی همسری کردن .

بَرات : ۱- ماه شعبان المعظم .

۲- نوشته‌ای که بموجب آن معاش وغیره داده میشود .

بَراتی : ۱- طعام و کالا که در شب برات از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستاده میشود .

۲- خیرات مرده که در ماه شعبان دهند .

بَرار : نشو و نما .

بَرار کَردَن : نشو و نما کردن .

بَرآزاد : (پوره و مکمل) این لفظیست که با لحاق کلمهٔ ماه و سال افادهٔ معنی پوره و مکمل را می نمایند .

مثال : دو سال برآزاد است که احمد تقبند ها را رفته .

بَرآوَرد : پیمایش و سنجش تعمیر .

بَرای خُدا : ۱- خیرات و مبرات .

۲- جمله ایست که در حالت معذرت و عفو خواستن گویند .

بَرای خُدائی گُفتَن : ادای شهادت حق کردن .

بَرباد : ضائع و تلف .

بَرباد دادَن
بَرباد کَردَن : ضائع و تلف کردن .

کَسی را بَرباد کَردَن : ۱- کنایه کسی را دو و دشنام دادن .

۲- کسی را تباه ساختن .

بَربادکُن : شخص مسرف .

بَربالا : چیزی که در قیمت بلند بیع شود .

بَربالا گُفتَن : چیزی را از قیمت بلند بیع کردن .

بَربَرِ ناحَق : بلا موجب .

بَربُتَه : رستنی است که بسوخت بکار برده میشود . (هزاره)

بَربِنَه : گلیست معروف .

بَرتَه : بادنجانی که در زیر خوریخ آتش کرده با ماست خورده شود .

بَرتی : ریزه گی چرم که در جوف دو تلهٔ بوت پر کنند .

بَرتی کَردَن : کسی را در جائی توقف دادن .

بَرج : لفظیست که با لحاق کلمهٔ (به) در حال نسبت دادن چیزی بچیزی گویند . مثال : احمد به برج شما بزرگ تر است .

بُرج : معروفست که بُرج قلعه باشد .

بُرجِ خدا : کنایه از آدم قوی جثه .

بُرجِ زهرمار : کنایه از آدم ترش رو و عبوس .

بُرجِ یک لاغو : برج یکه و بلند .

بُرچه : سرنیزهٔ تفنگ .

بُرچه به بُرچه شدن : برچه به برچه جنگیدن .

بُرچه پک : نوعیت از اعدام .

کسی را بُرچه پک کردن : کسی را به برچه بازدن و اعدام کردن .

بُرحال : نقیض معزول .

بُرخواست : سند معطلی حواله .

بَرَخی : پشک پت دار .

بُردار : (برداشتن فصل درو کرده از زمین عریض

بُردارنشستن : به تمکین نشستن .

بُردن : (چیزی را از جائی بجائی نقل دادن ، جذب کردن ساز و امثال آن .

کسی را بُردن : کسی را جذب کردن .

بُرد و بای : (بردن و باختن) نفع و ضرر .

بُرزدادن : اظهار مزیت و بزرگی کردن بر دیگری .

بُرزدن : ۱- بلند کردن آستین و پاچه و امثال آن .

۲- خود را برای کاری مهیا کردن .

بُرزده : برای کاری آماده و مهیا .

بُرزنگ : آدم قوی جثه .

بُرزنگی : کنایه دیو که از اقسام جن است .

بُرزو : ۱- پطلون برکی سیاه پنجشیری .

۲- پهلوان مشهور سمنگانی .

بُرزی
بُرسی : مرادف (برزنگ) است .

بُرش : (تیزی دم شمشیر) ۱- جرأت ، دلیری .

۲- بریدن جامه .

بُرغند : پارهٔ از چوب و سنگ و دیوار .

بُرغند بُرغند : حصه حصه ، پاره پاره .

بُرغندی : ۱- طفلیکه نو سرگشتن آمده باشد .

۲- طفل چاق و کلوله .

بُرغو : ۱- قلبه گاو شریکی بین دو دهقان .

۲- آله‌ای که بآن میل توپ و امثال آنرا اشگافند.

بُرغو کردن : برمه کردن میل توپ و امثال آن.

بَرف : یخ معروفست

بَرف انداز : جائی که دران برف بام اندازند.

بَرف بُردن : ضایع شدن عضوی در وقت سرما از شدت برف.

بَرف پاک : کسیکه برف از روی بام و امثال آن پاک کند.

بَرف پاکُن : آله‌ای که برف روی آئینهٔ موتر را پاک میکند.

بَرف پاکی : پاک کردن برف.

بَرف تراش : افزاری که بآن برف را بروی فالوده تراشند.

بَرف خورک : برف و بارانی که برفهای روی زمین آب میکند.

بَرفدان : جائی که دران برف برای تابستان نگاه دارند.

بَرفِ زمستان : کنایه از مهمان نامرغوب که در جائی دیر بماند.

بَرفک : شبنم روی آئینه و امثال آن.

بَرف کوچ : برفیکه از کوه ها در موسم بهار سرازیر میشود.

بَرف گیر : جای سردسیر که درانجا برف پایش میکند.

بَرفی ۱- کسی که در باریدن برف اول کسی را ناغه کند

۲- کنایه از آدم سفید پوست.

بُرق : موضع نوع آب.

بَرق : معروفست که الماسک و درخش باشد.

بَرقک : ۱- درخشندگی که با رعد پیدا شده ابر را شگافد

۲- پارهٔ کوچک آتش که از پاره دیگر جدا شود.

۳- درخش شیشه و امثال آن.

بَرقک زدن : ۱- درخشیدن برق در سما.

۲- جهیدن و خله زدن اعضا.

بُرقه : (برقع) چادری که زنها بر سر میکنند.

بَرقی : ۱- کسی که کار برق میکند.

۲- نوعیست از پارچه سُندی.

بَرک : پارچهٔ پشمی ضخیم ساخت هزاره جات.

بَرکَت : (افزون شدن) لفظیست که در موقع وزن کردن چیزے گویند.

بَرکت شُدن : کنایه تمام شدن.

بَرکت کردن : فیصله کردن بیع و شرا.

بَرکَشیدن : بالیدن و تنومند شدن.

کسی را برکشیدن : کنایه کسی را جزا دادن.

بَرَکی : رنگ بور مائل بسرخی .

بَرگِ تاک : نوعیست از آتشبازی .

بَرگِ سَبز : چیزی بسیار اندک وتحفهٔ که فقرا با غنیا برند .

مثال : برگ سبز است تحفهٔ درویش .

بُرگُچ : (عُقاب) ، پرنده ایست معروف .

بَرگَشت : ادبار وروز بدی .

بَرگ نَی : ۱- نوعیت از خربوزه .

۲- نوعی بوده از چاقو .

بَرمَه : افزاریست معروف که بآن چیزها را شگافند .

بَرمَه پِتی : نوعیت از برمهٔ خرادی .

بَرمَه خال : نوعیت از برمهٔ نوک باریک خرادی .

بَرمَه شُتُر گَردَن : برمهٔ که بکارهای دقیق و باریک بکار برده میشود

بَرمَه کِرمِت : برمهٔ بزرگ که زیر دل خانه وامثال آنرا بآن شگافند .

بَرمَه نوکی : نوعیت از برمهٔ خرادی .

بُزناقی : سفیدی پیشانی اسپ وامثال آن .

بِرِنج : (غله و فلز) یست معروف ، مرادف (پلاو) است

بِرِنج باریک
بِرِنج مهین : برنجی که ازان پلو پزند .

بِرِنج بلغمان بُردَن : کنایه از کار بیفائده کردن .

بِرِنجَک : ۱- دانه های کوچک برف که بصورت ژاله میبارد .

۲- نوعیت از توت که دانه های کوچک دارد

بِرِنج کَنَری : نوعیت از برنج باریک .

بِرِنج لَک : برنجی که ازان شوله پزند .

بُرنَد : آدم چالاک وکارفهم .

بُرنَده : افزاری که بآن چرم را قطع کنند .

بَرنَده : عمارتی که سه طرف آن دیوار ویکطرف آن پایه است .

بُرُو : (بِرَو) ، ۱- امراست برفتن

۲- مرادف (برو بابا) است .

بُرو بابا : کلمهٔ انکار است .

بُرو بُرو : در فتن رفتن مردم بجائی ، مجازاً بی ترتیبی وبی انضباطی .

بُروت : (سِبَلت) ، مرادف (بُروتی) است

از بُروتِ کَسی خون چکیدن : کنایه جوان ودلیر بودن .

بُرُوتَنگ دَن : بچیزی چشم دوختن و میل کردن .

بُرُوتی : آدم با سبلت .

بُرُوتیر شَو : مرادف «بَرو بابا» است .

بَرَه : چوچهٔ گوسفند .

بَرَه چَران : کسی که چوچه های گوسفندرا می چراند .

بَرَه گَک : خطاب محبت ما در با ولاد .

بَرِی : نشوونما

بِریان : برشته در روغن .

بُرِید : فیصلهٔ عروسی .

بُرِیدَن : «چیزی را قطع کردن» ، کار را فیصله کردن .

بُرِیدَه شُدَن : «قطع شُدَن» ، خراب شدن و آب جدا کردن شیر

واشال آن .

بِریز بِریز : ۱- روآوردن دولت و ثروت بطرف کسی .

۲- آمدن آمدن نفر در جائی .

بَرَی کَردَن : نشو ونمو کردن .

بُز : «مغز» ، باصطلاح او باش زن منکوحهٔ کسی .

بُزبازی : کنایه آزار دادن و مسخره گی .

بُزبُز : ابتدای آواز جوش آب سماوار و امثال آن .

بُزبُزَک : خارخار و میل خاطره خواهش بطرف چیزی .

بَزبَزَک : لرزهٔ خفیف پیش از تب .

بُزبَگری : بزی که رنگ آن مائل بسرخیست .

بُزُرگ : «نقیض کوچک» شخص جای رسیده و صاحب حال .

بُزریش : کسیکه سر ریش او باریک مثل بز باشد .

بُزغو (ت) : کِشک ، قابو .

بُزغو تاز : کِشک چی .

بُزغو دادن : کِشک دادن .

بُزُق : توریهٔ نهالی .

بُزَک : ۱- استخوان زیر بجلک پای اسپ

۲- پرنده ایست از خاندان قشقل .

بُزکان : بخاریست که مثل سرخکان بدن اطفال ظاهر میشود .

بُزَک چینی : «بزافسانوی بچه ها» لفظیست که در مقام تحقیر

به اسپ باریک اندام گویند .

بُزکَشی : نوعیست از اسپورت سواری که بجمعیت سواران

اجرا می شود .

بُزمُوی : باصطلاح او باش آدم سست وبیکاره .

بِزَ نُم : آدم دلاور وشمشیری .

بُزِی : کسی که زود چاق نشود .

بُزی بَه بَرگی : کنایه چیزی اندک . مثال : بزی به برگی میبره

بِژ : آواز سنگ و گلولهٔ تفنگ و پاره کردن چیزی .

بِژبِژک : آلهٔ چرمی آهنی پره داری که بچه ها آنرا بچرخ می آورند .

بَس : کافی ، فقط .

اَز بَس : بسیار وزیاد .

بَست : ۱- ساختمان و ترکیب بدن انسان و حیوان .

۲- پارهٔ فلزی استحکام میل و قنداق تفنگ .

۳- محوط ، مزارات که مقصران در ان وارد شوند وکسی بآنها دست نمی یابد .

۴- باصطلاح شال بافان تار هائی که بچوزهٔ کارگاه بافنده گی نصب میباشد .

بِسترَه : رخت خوابی که در سفر با خود برند .

بِسترَه بَند / بِسترَه پیچ : آنچه که در سفر رخت خواب دران بسته کنند .

بَستَگی : ۱- نسبت وتعلق .

۲- تیره گی ماست وامثال آن .

۳- ضیقی معیشت .

بَستَنی : غنچهٔ طعام .

بَستُورَه : پوست آش دادهٔ خصیهٔ گوسفند که دران پول وغیره اندازند .

بَستَه : (نقیض کشاده) ، داماد ی که بواسطهٔ سحر بر عروس خود قادر نباشد .

بِستَه : پشته ، جوی . (لغمان)

بَستَه کار : کاریگر ترمیم موتر وامثال آن .

بَسرَه : جانوریست شکاری از خانوادهٔ کلاپی چشم .

بَس کَردَن : ۱- کفایت کردن .

۲- باکسی قطع مراوده وتعلق کردن

بسم الله : (ع) ، (بنام خدا) ، ۱- لفظیست که درحالت دهشت ویا بناگاه سرفه کردن طفل وامثال گویند .

۱- معادل بفرمائید است .

۲- جمله‌ایست تهدیدیه .

مثال : بسم‌الله ....

بِسمِ‌الله کَردَن . بکاری شروع کردن .

بَش نامَدَن : بکاری ویا چیزی قادر نبودن .

بِسیار : نقیض کم .

بِسیار بِسیار : خیلی خیلی .

بُشرُویَه : پارچه‌ایست پشمی از انواع کرک .

بَشَرَه : جانوریست شکاری از خاندان زردچشم .

بُشقاب : ظرفی که دران سالند کشند .

بُشقاب پُوش : سرپوشیکه بر بشقاب نهند .

بُغارَه : شگافتگی وسوراخ .

بُغارَه شُدَن : غار وشگاف شدن .

بُغارَه بُغارَه : غار غار، شگاف شگاف .

بَغدادِی : نوعیست از چوچلی .

بُغرَه : (بُقرَه)، چادری که زنها بر سر کنند .

بَغرَه قَرَه : (ت)، سیاه سینه پرنده ایست مشهور .

بِغ زَدَن : بشدت گریه کردن طفل .

بِغش : آواز گلوله تفنگ و سنگ موقع گذشتن .

بِغ کَسِی اَکشِیدَن : کنایه کسی را جزا دادن .

بَغَل : (پهلو وکنار) لفظیست که خرکاران در وقتیکه خر با چیزی تصادم کند گویند .

بَبَغَل گِرِفتَن : (کسی را درکنار گرفتن)، مجازاً حمایه کردن .

بَغلاوَه : نوعیست از حلویات .

بَغَلبُوی : طفلیکه جز بآغوش قرار نگیرد .

بَغَل بَغَل : معانقه وباهم بغلگیر شدن .

بَغَل بَغَل شُدَن : کُشتی گرفتن، معانقه کردن .

بَغَل بَغَل کَردَن : دو نفر را باهم آشتی دادن .

بَغَل پُر : نوعیست از تفنگ گلوله سربی کارطوسی .

بَغَلجِیب : کیسهٔ لباس که دران چیز ها اندازند .

بَغَلخالِی : فنی است از فنون پهلوانی .

بَغَلخالِی کَردَن : ۱- دفعتاً خیز زدن ورمیدن اسپ .

۲- پهلو تهی کردن کسی از کار .

بَغَل دادَن : بشاجرت برخاستن و باکسی آویختن .

بَغَل دَرد : کسی که بمرض درد بغل دچار است .

بَغَل دِزدی : مرضی که در بغل انسان عارض میشود .

بَغَل زَدَن : کسی یا چیزی را در بغل گرفتن .

بَغَلَک ۱- سینه بغل مرضی است معروف .

۲- باصطلاح مرغبازان زیر بالاشهٔ مرغ .

۳- پارچهٔ مثلثی که در زیر بغل پیرهن اندازند .

بَغَل کَردَن : مرادف «بغل زدن» است .

بَغَل کَسی را گَرم کَردَن : کنایه کسی را زن دادن .

بَغَلکَشی : معانقه .

بَغَلگِرفتَن : کسی را به بغل خود برداشتن .

بَغَل گَرم کَردَن : بکنار کسی خوابیدن و او را ببغل گرفتن .

بَغَلگیر : مرضی که بواسطهٔ گرم و سرد شدن برای انسان وحیوان عارض میشود .

بَغَلمال : بغل بغل کوه

بَغَل وبُغَل : کُنج وکِنار .

بَغَلی : ۱- طفلی که ببغل گشتانده میشود وهنوز بپا نیامده باشد.

۲- مجازاً امرد فضول و یله گشت .

۳- فنیست از فنون پهلوانی .

بَغمه : ۱- دانهٔ مهلکی که در گلوی انسان وحیوان ظاهر میشود .

۲- چیزی گرد و مدوری که از جای زائد برآمده باشد .

بُغمهٔ رُوی دِل کسی شَدَن : کنایه زهر کسی شدن و دعای بدیست که زنها بطور نفرین بکسی گویند.

بُغمه کَردَن : چیزی را بکراهت خوردن .

بُغمهٔ کسی کَردَن : کنایه زهر کسی کردن . جملهٔ نفرینیه است .

بُغُند : چیزی کلوله وگرد . مثل آدم بغند وامثال آن.

بُغُندَک : مصغر «بغند» است .

بُغُندی : پشتهٔ کوچک .

بُغُندی : طفل چاق وگوشتی که بپای آمده باشد .

بَغَنَه : نوعیست از پوست کم قیمت قره قلی .

بَقّال : (ع) ترِه فروش ، دکانداری که حبوبات میوه جات خشک میفروشد .

بُقرَه : «برقع» ، چادری که زنها در سر میکنند .

بُق : آواز مستی وخنده .

بُق زَدَن : مستی وخنده کردن .

بُقَس : آواز خنده وامثال آن .

بَقَه : معروفست که غوک باشد

بُقَه : نرم ماده گاو .

بَقَه بازی : قسمی است از شناوری .

بَقَه چشم : ۱- چشم لق و برامده .

۲- مجازاً آدم خیره و بیحیا .

بُقَه دادن : بالا کردن گاو نر بالای ماده گاو

بُقَه زدن : بالا شدن گاو نر بر ماده .

بُقَه طلب : ماده گاو نر طلب .

بُقَه طلبی : موسم جفت شدن گاوان

بُقَه گردن : نوعیست از مرغابی که نسبتاً گردنش درازست . (کاپیسا)

بُقَه گرفتن : حمل برداشتن ماده گاو .

بُقَه مست : دختر جوان شوهر طلب .

بَقَه پخچی : کنایه از آدم آبله روی و بدشکل .

بَکار : بزبان لغمانی ، خوشگل و مقبول .

بُکُم : رستنی است که گل سرخ دارد . لغمان

بَکَواس (هـ) (هذیان و بیهوده گوئی) . اندیشه و وسواس .

بَکواس کردن : اندیشه و وسواس کردن .

بَکواسی : کسی که اندیشه و وسواس میکند .

بگار / بگاری : خورش بی گوشت .

بُگو بُگو : بسیار گفتن . مثال: بگو بگو انسان را دیوانه میکند

بُگو بگردان : چنه زدن در سودا .

بَگی : (بفتح اول) گادی .

بِگی (بکسر اول) ۱- امر گرفتن است .

۲- تحریک کردن سگ برای جنگ .

بِگی بایکی : بایسکل .

بگیرو نمان : دبدبه و تجمل .

بَگیل : بودنه و هر چیزی گریخته .

بِگی و بِتی (بگیر و بده) داد و ستد .

بَل : (بفتح اول) فروغ و روشنی

بِل : (بکسر اول) آدم سبز چشم .

بَلا : (ع) ، (آزمایش ، زحمت و سختی) لفظیست که در حالت خشم بجواب کسی گویند .

با بلا پخچه دادن : کنایه خود را باخطر مواجه کردن .

به بلا دچار شدن : به مصیبتی گیر آمدن .

به بلا افتادن / **به بلا رفتن** / **به بلا ماندن** : دچار مصیبت شدن .

به بلای بد / **به بلای سیا** : جمله‌ایست که کسی از روی خودداری در حالت یاس گوید.

بی بلا نبودن : بی فساد نبودن .

خود را به بلا دادن : خود را بگیر دادن .

کسی را به بلا دادن : کسی را بگیر دادن .

بلا برده : کنایه بچهٔ شوخ و دست واشور .

بلا بگرده : لفظیست که در عدم بودن چیزی بصورت قسمیه گویند .

بلا پیش کرده : کنایه آدم مصبت زده

بلا خور : شخص ظالم و دست نارس .

بلا زده : آدم تنبل و بیگاره .

بلا شود : مرادف «بلا بگرده» است .

بلاغتی : رستنی است که در چشمه سارها روید . «لغات»

بلا کردن : کار عجب کردن .

بلا گردان : «دافع بلا» جمله‌ایست از روی احترام بجواب کسی گویند.

بلا گردان کسی شدن : فدای کسی شدن . جملهٔ دعائیه است که زنها به کسی گویند .

بلای آرد سر کند و خوردن / **بلای آش سر کاسه خوردن** : کنایه برعکس نتیجه دادن.

بلای بد : کنایه آدم شریر چاره ناپذیر .

بلای بد شود : جمله‌ایست که در مقام انکار از بودن چیزی گویند

بلای بید زمان : مرادف «بلای بد» است .

بلای جان : دشمن و مصیبت جان .

بلای جان کسی شدن : دشمن و مصیبت جان کسی شدن .

بلای کسی پریدن : کنایه از خطر و هلاکت جستن .

بلای کسی را گرفتن : کنایه فدا و قربان کسی شدن . جملهٔ دعائیه است.

بلا گند : مرادف «بلای بد شود» است .

بلای ناگمان : کنایه حادثهٔ ناگهانی .

بلای نولدار : کنایه آدم شریر و مفسد .

بلبان : لفظیست که شاطران در موقع پا کوفتن آنرا تکرار کرده گویند.

بَلَبِل : شعاع خفیف آتش و چراغ و امثال آن .

بُلْبُل : پرنده ایست معروف که آواز خوش دارد .

بُلْبُلِ سَنگ شِکَن : نوعیست از بلبل که آنرا به جنگ هم اندازند .

بُلْبُلَکِ آبی : نوعیست از ماهی خورک .

بُلْبُلَکِ کُوهی : پرنده ایست خاکی بقدر ملاگک با فغانی آنرا کوکری گویند . (کا پیبیا وغیره)

بَلْبَلی : درخشان و تابان .

بَلَدَرغُو : رستنی است که سبز آن بحیوانات داده میشود وخشک آنرا بسوخت بکار برند . (هزاره)

بَلَدی : راه بلد

بَلَزبِینَه : گلیست شبیه به جرببن .

بَل زَدَن : درخشیدن .

بِلِشت : (بدست) ، مسافتی از سر ناخن خنصر تا سر ناخن انگشت نر .

بِلِستَک
بِلِستَکان } : بازی که با پول فلزی بازی کنند .

بِلِستی : آدم کوتاه قامت .

بَلغَمی : دکسیکه بلغم بسیار دارد ، نوعیست از پیالهٔ چای خوری .

بُلقُس : صدای جوش خوردن دیگ و سماوار و امثال آن .

بُلقُوَه : دارائی و توان .

بَلَک : بته ایست که چوب آن خوش سوز است .

بُلُک : بسیار و خیلی . مثال : احد یک بلک روپیه دارد .

بَلَکَه : آتش افروخته .

بَلَگ : (مرادف (برگ) است .

بِلَند : (در نسج) قیمت و گران .

بِلَنداو : زمینی که آب بآن خوب نمیرسد .

بِلَندپَرواز : آدم مغرور و خودستا .

بِلَند دَرَو کَردَن : از اندازهٔ خود خود را بالاتر تصور کردن .

بِلَندرَفتَن : (بالا رفتن) ، ۱- کنایه گران شدن نرخ .
۲- مجازاً برتبه عالی رسیدن .

بِلَندسَرکَردَن : مرادف (بلند درو کردن) است .

بِلَندگِرِفتَن : ۱- نازو استغنا بخرج دادن .
۲- قیمت خریدن اشیا .

بِلَو : سبز چشم .

بِلَوْ : سنگ فسان که بآن چیزها تیز کنند.

بَلْوَا : شورش و هیجان.

بَلْوَائی : آدم شورشی.

بِلَوْ دانَه : نوعیست از دانه که در قند کشک ظاهر میشود.

بُلُوسَه : معروفست که فریب باشد.

بُلُوسَه دادَن : کسی را فریب دادن.

بُکُوْل : لولهٔ سفالین که بآن آب میگذرانند.

بَلِیٰ : (کلمهٔ جواب است یعنی آری)، شیرینی اول نامزادی.

بِلِیْ : آدم چشم سبز.

بَلِیْ بَلِیْ : کلمهٔ تعجب و استغراب است.

بَلِیٰ دادَن : لفظ و شیرینی دادن اول نامزادی.

بَم : ۱- تار کلفت رباب.

۲- آواز غور و بلند موسیقی و انسان.

بَمْب : (بم)، گلوله دارای مواد محترقه.

بَمْب کَفِیدَن : کنایه حادثهٔ بزرگ رخ دادن.

بَمْبَل : ۱- پرموی. ۲- موی ژولیده

بَمْبَل شاه : کسی که جانش بسیار موی دارد و لفظیست که بصورت تحقیر شخص پرمو گویند.

بَمْبَلی بَه بَا : جمله ایست که برای خوشی و نشاط طفلان در اخیر افسانهٔ حوضک حوضک آنرا تکرار کرده گویند.

بَمْبَم پُف : بزبان اطفال پنبه زن که نداف است.

بَمْبُو : آدم ریش دبه و احمق.

بَمْبُو : (با واو مجهول)، آلهٔ مجوف سر تیزی که نمونهٔ چای و امثال آنرا بآن از بار بسته کشند.

بَمْبَه : (دبهٔ چاه و قلم و امثال آن)، نوعیست از تفنگ پنج تیره.

کَسی رَا بَمْبَه کَرْدَن : کسی را برعکس فهماندن و برعلیه کسی تحریک کردن

بَمْبَه قَچَنگ : آدم پیر دل زنده.

بَمْبِیرَک : جانوریست پردار که پیوسته بربالای چوبهای بلند نشیند.

بَنَات : نوعیست از ماهوت کم قیمت.

بَنْجَارَه : کسی که چیزهای پرچون در دکان فروشد.

بَنْجَارَه گی : مال پرچون.

بَنْجَر : ۱- جرو بهم پیچیده.

۲- نوعیست از سگ که موهای ژولیده وهم پیچیده دارد.

بَنجَرَک : مرادف معنی اول «بَنجَر» است.

بَنجُک : بیخ وریشه.

بَنچَه : چند تار موی وگیاه.

بَنْد : ۱- «بند آب»، رشتهٔ زیرجامه

۲- رشته که زنها برای مُراد در توغ زیارت بندند.

۳- مصروف ومنهمک.

۴- قیطان کوتاهِ حلقه دار پای بازو باشه.

بَبَندِکسی بُودَن : بزیر دَم و دعای کسی بودن.

بَنْدَارَه : نفر باجمیت.

بَنْدانْداختَن : ۱- بستن بندآب.

۲- کسی یا چیزی را درجائی معطل کردن.

۳- کسی را در سخن ساکت کردن.

۴- بند انداختن زیرجامه وتسبیح امثال آن.

بَنْدبَستَن : «بستن بندآب»، ۱- تدبیر سنجیدن.

۲- رشته بستن زنها در مزارات بغرض مراد.

بَنْدبَنْدکَرْدَن : قطعه قطعه وپارچه پارچه کردن.

بَنْدِپُخْتَه : قسمی است از تعویذ که برای تولد اولاد دهند.

بَنْدِتُنْبان : بند زیر جامن.

اَزْیَک بَنْدِتُنْبان : مرادف «از یک بند ایزار» است.

بَنْدْدانَه : دانه هائی که در بند های اعضا می براید.

بَنْدِدِلِ کَسی کَنْدَه شُدَن : هول کردن و بناگاه ترسیدن.

بَنْدِدُمْبِلِ کَسی کَنْدَه شُدَن : کنایه درکاری درماندن و پریشان شدن.

بَنْدَر : محلی که دران قافله وتجار تردد کنند.

بَنْدَری : خرچ گیر.

تُفَنگِ بَنْدَری : تفنگ ساخت غیر اوروپائی.

بَنْدِرِیگی : تدبیر وچارهٔ بی اساس.

بَنْدزَدَن : کنایه لباس نداشتن وبرهنه بودن.

بَنْدشُدَن : ۱- مسدود شدن.

۲- گرفتار شدن.

بَنْدُوق : «ت»، تفنگ

بَنْدُوقچی : تفنگ دار.

بَنْدِ قَدَکُشَکْ : استخوانِ بُنِ ران.

بَنْدِ قُنْداق : رشته که بر قنداق طفل بپیچد.

بَنْدَکْ : ۱- رستنی است که خاکستر آنرا جزو نصوار دهن کنند.
۲- حلقهٔ کوچک نقره وطلای مسکوک.

بَنْدَکْ زَدَنْ : در طلا و نقرهٔ مسکوک حلقهٔ کوچک نصب کردن.

بَنْدَکْ زَدَهْ : فلز مسکوک که در ان حلقهٔ کوچک نصب شده باشد.

بَنْدکَرْدَنْ : ۱- مسدود کردن.
۲- چیزے را بجائے آویختن.
۳- بستن دروازه و کتاب و امثال آن.

کَسِیْ را بَنْد کَرْدَنْ : باصطلاح اوباش باکسی جماع کردن.

بَنْدکَشْ : آلۀ که باآن بند زیر جامه اندازند.

بَنْدَلْ : بستهٔ از چیز.

بَنْدماندَنْ : بجائے گیر آمدن و معطل شدن.

بَنْدَنَکْ : بند ماندن سگ نر باسگ ماده در وقت جماع.

بَنْدوبازُوْ : قوام و استحکام جسم انسان و...

بَنْدوبَسْت : ۱- تدبیر و چاره.
۲- ساختمان و ترکیب جسم انسان وحیوان.

بَنْدوبَغَل راست : نوعیست از کشتی ساده و بسیط که بغل به بغل گرفته باهم زور کنند.

بَنْدُوْل : (ج)، (پاندول) سیم باریک مدوری که رقاص ساعت بواسطهٔ آن دور میخورد.

بَنْدوَاز : وابسته. مثال: احمد بچیزی بندوواز نیست.

بَنْدَهْ : معروفست که مخلوق و انسان باشد.

بَنْدَهْ بَنْدَهْ : کنایه از شخص محکوم.

بَنْدِیْ : معروفست که محبوس باشد.

بَنْدِیْخانَهْ : محبس.

بَنْدِیْ وان : کسی که محبوس را حفاظت میکند.

بَنْدِیْ وانِیْ : پولیکه محبوسین وقت رهائی به بندیوان دهند.

بَنْگ : رستنی است معروف.

بَنْگ اَزْ سَرِ کَسِیْ پَرِیْدَنْ : کنایه مبهوت و متحیر شدن.

بَنْگ بَنْگ کَرْدَنْ : بی‌بینی حرف زدن.

بَنْگ دانَهْ : تخم بنگ که آنرا بریان کرده میخورند.

بَنْگَکْ : رستنی است.

بِنْگَکْ : زنبور سبزک.

بَنگَلَه : خانه گک چوبین لعبت دختران.

بَنیان : زیر پیراهنی بافته گی.

بَنیزَه : بندی لب بام.

بَنیَه
بَنیَه گَر : کسی که برنج و روغن و تیل در دکان میفروشد.

بُو : صدائی که اطفال را با آن ترسانند.

بُوبُو : لقب والده.

بُوبُوکلان : مادر مادر و یا مادر پدر.

بُوت : (خ، پا افزار) یست معروف.

بُوت چَپلی : نوعیست از بوت که رویهٔ آن بشکل رویهٔ چپلی است.

بُوت مُوزَه : نوعیست از موزه که شبیه به بوت بوده رنگه بندداند.

بُوتَرنغُو : بته که بسوخت بکار برده میشود. (هزاره)

بُوت نُول : نوعیست از مرغابی که گوشت آن بنهایتی بدبوست.

بُوتَه : دستنی، ظرف کوچک گلی که زرگران در آن طلا و نقره گدازند.

بُوتَه بارَک : رستنی است که با آن چرم رنگ کنند.

بُوتَه والا : کسی که هیزم بالای مرکب بار کرده فروشد.

بُوج : باصطلاح موتروانان باری که جای اشتراشغال کنند.

مثل ابریشم و پشم و امثال آن.

بُوچی : جوال کوچک که از تات سازند.

بُوچَی : بز و گوسفند گوش بریده.

بُودَنَه : پرنده ایست که در ترکی آنرا (بلارچین) گویند.

بُودَنَه آبی : پرنده ایست شبیه به بودنه که در چمنزارها میباشد.

بُودَنَه باز : کسی که از بودنه توجه میکند.

بُودَنَه جَبَه ئی : بودنه که در جبه زارها می باشد.

بُودَنَه سُرخَه : بودنه که طوق گلوی آن سرخ است.

بُودَنَه صُورَتی : کنایه کسی که تواره و صورت ظاهری دارد.

بُودَنَه گَشتَن : کنایه کم جان و لاغر شدن.

بُودوباش : سکونت و قرارگاه.

بُودَه : بلاحظ، خاطر کسی.

بُور : رنگی است مخلوط سیاه و سفید.

بُورانی : خورشی است معروف که از بادنجان و غیره پخته با قروت خورند.

بُورَه : زمین کشت نشده.

بُورَه : (با واو معروف) اشکر سفید.

۲- برادهٔ چوب آهن و امثال آن .

بُورِی : جوال کوچک تا تی .

بُوریَا : معروفست که حصیر باشد .

بُوریا پیچ کَردَن : کسی را ضبط و تاراج کردن .

بُوریا کُوبِی : دعوتیکه بتقریب تعمیر جدید بدوستان دهند .

بُوز : ۱- اسپ سفید

۲- جانور شکاری کریز کرده .

بُوزَه : ۱- خمیر ترش کرده .

۲- کسی که روزه نبارد .

بُوزَه گی : بی روزه گی .

بُوطَل : (انگریزی) شیشه و آبگینه .

بُوغ : آواز گاو .

بُوغ بَند : پارچهٔ که رخت خواب بآن بندند .

بُوغ زَدَن : کنایه بشدت گریستن و فغان کردن .

بُوغ کَسِی کَشِیدَن : کنایه کسی را آزار سخت دادن .

بُول : (بواو معروف) فریب و دغا .

کَسِی را بُول دَادَن : کسی را فریب دادن .

بُولان : سبزی ایست که آنرا پزند .

بُولانِی : نانی که بین آن گندنه و بولان کنند .

بُولانِی تَندُورِی : نوعی از بولانی که در تنور پزند .

بُول بَالَا شُدَن : مغرور شدن .

بُول خُوردَن : فریب خوردن .

بُول دَادَن : فریب دادن .

بَولدَانِی : ظرفیکه دران بول کنند .

بُولک : ۱- حصهٔ از بار .

۲- باصطلاح قدیم شعبهٔ حساب .

بُولکدار }
بُولکِی } : باصطلاح قدیم مامور حساب .

بُولُو : گیاهی است خوشبو گل سرخ دارد و سبزی آنرا

می پزند . (هزاره)

بُول و دُول : بازیست از بازی اطفال که باسنگبازی کنند

بَولَه : آدم وارخطا .

کَسِی را بُولَه کَردَن : کسی را وارخطا کردن .

بَولَه شُدَن : وارخطا شدن .

بَولِی : جانوری که جانور شکاری را با آن تیز کنند.

بُولِی : ۱- قوماندهٔ عسکری.

۲- باصطلاح اوباش حرفهای بیهوده.

۳- آواز قبول مزائده در فروش.

بُولِی بالا کَردَن : از روی بی ادبی بمقصد کسی دست بردن.

بُولِی بُبُولِی : بازی معروف اطفال.

بُولِی دادَن : قوماند دادن.

بُولِی دَرد : آغاز دردِ زه.

بُوم و زُوم / بُوم و سُوم : ترش و عبوس

بُونَه : صیدی که آنرا جانور شکاری تحت تأثیر آورده باشد.

بُونَه شُدَن : زیر تأثیر آمدنِ صید.

بُونَه کَچَری : نوعیست از کچری.

بُونَه کَسی بُودَن : کنایه مفت کسی بودن.

بُوی : معروفست که ریح باشد.

بُوی بَرامَدَن : کنایه رسوا شدن.

بُوی بَرداشتَن ۱- گندیدن و فاسد شدن.

۲- یافتن سگ شکاری بوی صید را.

بُوی بَر : اندک اطلاع مخفی.

بُوی بَر شُدَن : اندک اطلاع بچیزی مخفی رساندن.

بُوی بُردَن : فهمیدن و گمان کردن.

بُوی کَردَن : (استشمام کردن) گندیدن و فاسد شدن.

بُوی کَشی : تجسس و جستجو بصورت مخفی

بُوی کَشیدَن : ۱- تجسس کردن و درک زدن.

۲- اندک حلوا برای خیرات پختن.

بُوی گِرِفتَن : (گندیدن و فاسد شدن)، درک کردن سگ شکاری بوی شکار را.

بُوینَاک : متعفن و بدبوی.

بُویَه : علفیست که آنرا برای قوت در فالیز اندازند.

بَه : کلمهٔ استعجابست که در وقت تعجب گویند.

بِی : (بهی) سفرجل میوه ایست معروف.

بِیادَر : (برادر) اخ.

بِیادَر اَندَر : برادری که از یک پدر و مادر نباشد.

بِیادَر خوانده / بِیادَر خَونده : کسی که کسی را بمنزلهٔ برادر خود بداند.

بیا دَرْوَازْ : برادرانه.

بیا دَرِهُوگَهِیْ : مرادف (بیادرانْدَر) است.

بیارَهْ : تودهٔ بر امدهٔ خربوزه وکدو واشال آن.

بی بَتَرْ : (بی بدتر) چیزی که نه خوب باشد و نه بد.

بی بُودِیْ : نوعیست از پیش قبض.

بی بی : (خاتون بزرگ، مادر کلان. (کاپیپا)

بی تک : نوعیست ازورزش پهلوانی.

بیتل : مادیان اسپ.

بیچکم
بیچخت } : بی نقصان و بی تکلیف.

بیچک پوز : آدم کم گوی و بی جرأت.

بیخ : معروفست که اصل باشد.

بی بیخ : کنایه بی اولاد.

بیخ بُر : چیزے کاز بیخ بریده شده باشد. مجازاً قطع و فیصله

بیخ بُرکَرْدَن : قطع و فیصله کردن.

بیخ کَسی رَ اَکَنْدَن : کسی را تباه و برباد کردن.

بیخکنی : تباہے وبربادے.

بیخگی : اساسی.

بیخ و بیچک : بیخ وریشه.

بیدانه : هستهٔ بهی که آنرا بدوا ها کنند

بیدَه : علف تابیده.

بیران : دویران، خراب و منهدم.

خانهٔ کسی را بیران کردن : کنایه کسی را تباه وبرباد کردن.

بیران کار : ۱- بچهٔ شوخ ودست واشور.

۲- کسی که پرزه وسامان موترراکشیده میفروشد.

بیرانه : دویرانه، خرابه

بیرِق : ۱- کنایه شخصی که ببدی شهرت پیدا کرده باشد که

با لفظ است گویند.

۲- نوعیست از کاغذ پران.

بیروبار : از دحام مردم.

بیرون : معروفست که نقیض درون باشد.

بیرون زدن : از داخل جان انسان بطرف جلد ظاهر شدن

بخاره دانه واشان.

بیره : ۱- چوب استحکام بیخ دیوار.

۲- رازیست از رازهای جنگ مرغ.

بیرَه : (بکسر اول) گوشتی که دندان ها بآن محکمست .

بیرَه کردَن : آب گرفتن و گزگ کردن دندان ها .

بَیع : (ع) معروفست که خرید و فروش و بها و ارزش باشد .

از بَیع اُفتادَن : از بها و ارزش افتادن .

بَه بَیع اَنداختَن : در معرض فروش گذاشتن .

بَیعانَه : پول پیشکی عقد بیع .

بَیع یار : ۱- معامله دار

۲- معتمد و راستکار .

بَیع خاک : پول پیشکی عقد .

بَیع زَدَه : از قیمت و بها افتاده .

بَیع کَشیدَن : ارزش پیدا کردن .

بَیع نَداشتَن : بی بها بودن .

بَیع وَ بَها : قیمت کردن چیز ها برای خریدن .

بیکار : بی شغل .

بیکارَه : ۱- آدم تنبل .

۲- چیز های ردی .

بیکَه : زن کاکا (هزاره)

بیگی : نوعیست از سیلاوه .

بیگار : کار فرمودن بی اجرت .

بیگاری : مثل فوق .

بیگانَه : اجنبی .

بیگانَه گی : دو رنگی .

بیگُمان : ناگاه و بیخبر .

بیگَه : شام .

بیل : آله که بآن دهقان کار میکند .

بیلچَه : بیل کوچک .

بیلدار : کسی که بیل میزند .

بیلداری : بیل زدن زمین و باغ .

بیلدَستَه : ۱- دستهٔ بیل

۲- چوبی که باندازه دستهٔ بیل باشد .

بیلَک : استخوان شانه .

بیلگَه : نشانی مال مسروقه .

بیلَنَه : چوبیست که دو سر آن باریک و میان آن گنده که داشس بانان خمیر را بآن پهن کنند .

بیله : ۱- خشکه و جزیرهٔ بین دریا.
۲- مرض اختلال معده .

بیله شدن : بمرض اختلال معده دفعةً دچار شدن

بینه به بینه : جدا جدا و بتفصیل .

بینی : انف معروفست .

از بینی بالاتر : از اندازه بالاتر . مثال: از بینی بالاتر باامحمد کپ زده نمیشود.

از بینی شیر بر پریدن : کنایه بسیار دلیر بودن . جمله ایست که بصورت توهین بکسی گویند .

از پرخانهٔ بینی کسی برآمدن : کنایه بعد از عیش زجر و زحمت بکسی پیش شدن

به بینی رسیدن : بتنگ آمدن .

به بینی گپ زدن : به بینی سخن گفتن

کسی را به بینی رساندن : کسی را به تنگ آوردن .

بینی آردی : آبروی ظاهری .

بینی بریده : مفتضح و شرمنده . یک فحشی است از فحش ها که بزنان گویند

بینی بریدگی : شرمنده گی و خجالت .

بینی پچق : کسی که بینی او پهن است .

بینی پر : طائری که بعضی پر و بال آنرا کنده پیش جانور شکاری نوآموز سر دهند .

بینی پراق : کسی که پرخانه های بینی او شگفته باشد.

بینی پیت : کسی که بینی او پهن باشد.

بینی تیزک : کسی که نوک بینی او باریک است .

بینی تیغه کشیدن : ظاهر شدن آثار و علائم نزع برکسی .

بینی چه : بینی چهٔ دروازه .

بینی خمیری : مراوف (بینی آردی) است .

بینی فین کردن : بینی افشاندن .

بینی قلم : بینی بلند و با تناسب .

بینی کسی را بجا کردن : کنایه آبروی کسی را بجا آوردن .

بینی کوه : پوزهٔ پیش برآمدهٔ کوه

بیوه : زن شوهر مرده .

بیوه و بیچاره : کنایه از مردم فقیر و از پا افتاده .

بیوه و بوره : مثل فوق .



حرف بای فارسی

پا بهٔ مُهرِی : مهر و امضا.

پا بهٔ مُهرِی کَسِی اِگرِفتَن : در کاغذ مهر امضای کسی را کردن.

پا پِس : کنایه از فرج زن.

پا پُول : آلت مردی بچهٔ کوچک.

پاتِلَه : ۱- دیگ مسی دهان فراخی که بآن قیماق چای و حلوا پزند

۲- ظرف سفالین بزرگی که در آن قیماق میگیرند.

پاچ : قاشی است معروف.

پاچاه : ۱- به لهجهٔ عامیانه پادشاه.

۲- لقب سادات.

پاچا بازِی : نوعیست از بازی اطفال.

پاچاه خیل : خاندان شاهی.

پاچاه گَردِشِی : شورش و انقلاب.

پاچاه وَزیرِی : نوعیست از بجلبازی بچه‌ها که یکی را شاه می‌کنند و دیگری او وزیر و یکی را مقصر قرار میدهند.

پاچهٔ : پاچهٔ ایزار، پاچهٔ گوسفند.

از پاچه کَشِیدَن : به لهجهٔ او باش از حالت طبیعی تجاوز کردن.

پاچه بَر زَدَن : ۱- اقدام بکاری کردن.

۲- برای جنگ و فرار خود را آماده کردن

پاچه بَند : ۱- قیطان کوتاه حلقه دار پای باز و شاهین

۲- حلقهٔ فلزی که در وقت سواری بایسکل برای حفاظت پتلون به بند پا اندازند.

پاچه دار : هر حیوانی که پایش دراز باشد مثل اسپ پاچه دار و مرغ پاچه دار و باشهٔ پاچه دار و امثال آن.

پاچه سَفِید : زنی که خود بدون عروسی بخانهٔ شوهر برود.

پاچه کَن : کنایه شخص بیحیا که از روی رذالت مردم آبرا بی آب میکند.

پاچه‌گی : ۱- پوست پاچهٔ روباه و امثال آن که از آن پوستین سازند.

۲- فیتهٔ دهان پاچهٔ زنانه.

پاچه‌گیر : سگی که پاچهٔ مردم را گیرد.

پاختک : (فاخته)، طائریست معروف.

پاخته‌یی : رنگ خاکی مائل بسیاهی.

پاده : معروفست که گلهٔ گاو و خر باشد.

پاده‌وان : گاوران.

پاده‌وانی : اُجرت پاده وان.

پار : (سال گذشته)، ۱- آنطرف.

۲- غیب و ناپدید.

اَز صَد کوهِ سیاه پار شُدَن : کنایه غیب و ناپدید شدن، جملهٔ نفرینیه است

پارِ دَریا : آنطرف دریا.

پارُم : رانکی پالان حیوان.

پارُدُم سائیده : کنایه زن محتاله و کار آزموده.

پارو : (بیره زال)، ۱- انباری که بزمین دهند.

۲- راش بیلی که بآن برف پاک کنند. (هزاره)

پاره : دریده و شگافته.

پاره پاره : چیره چیره.

پاره و پوره : کهنه و مندرس.

پاس : (حصهٔ از شب و یا روز)، رعایت خاطر.

بی پاس : حقوق ناشناس.

پاسره : پولی که بعد از وضع مصارف جمع شود.

پاسره کردن : پول را بعد از وضع مصارف جمع کردن.

پاسره گر : زن مقتصد.

پاشان : بهم پاشیده.

پاش پاش : (ریزه ریزه)، پاره پاره، متفرق و پراگنده.

پارشش : دوائی که در گلو پاشند.

پاشک : اندک اندک پاشیدن آتش گیین در تنور.

پاشنه : معروفست و در عربی عقب گویند.

پاشنه ترقیده : کنایه شخص ذلیل و خوار.

مثال: خدا شخص پاشنه ترقیده را موزه ندهد.

پاشنه کردن : کنایه اسپ را تیز راندن .

پاغنده : کلوله پنبه ندافی شده .

پاغنده پاغنده باریدن : بشدت باریدن برف .

پاک : (صاف و بیغش) کنایه همه و تمام .

مثال: مال احمد را پاک خوردند

خانه کسی را پاک کردن : کنایه مال خانه کسی را تمام بردن.

پاکت : (خ) لفافه که مکتوب را دران نهند .

پاک شدن : (بیکثافت شدن) کنایه تباه و برباد شدن.

پاک کردن : ۱- کنایه تصفیه کردن .

۲- پر کندن مرغ و امثال آن.

با کسی پاک کردن : با کسی یکطرفه کردن .

کسی را پاک کردن : کنایه کسی را تباه و برباد کردن .

پاک و پاکیزه : نظیف و پاک .

پاکی : (نظافت) استره حجام .

پاکیزه : (نظیف و پاک) مقدار کافی .

پاکیزه گگ : کنایه مقداری که نه کم باشد و نه زیاد .

پاکی کردن : پاکی زدن حجام

پاگل : شخص بیکار و یله گشت .

کسی را پاگل کردن : کسی را از شغلش برطرف کردن .

پاگل شدن : بیکار و بی شغل شدن .

پال : (دقال) آهن سر تیز نوک اسپار قلبه .

پالان : آنچه بر سر اشتر و یابو نهند .

پالان پوش : چیزیکه بروی پالان حیوان اندازند

پالاندوز : کسیکه پالان می دوزد .

پالاندار
پالانی : اسپ بارکش .

پالک : سبزی است معروف .

پالکون : سرین .

پالی : رستنی است که برگ آن شبیه به برگ زردک است

پالیدن : تفحص کردن .

پام : ۱- پخش و هموار .

۲- عریض و بردار .

پام پتری
پام پیتو : کسیکه روی طبق و بینی پهن دارد .

پام شُدَن : بزیر پا و یا پهلو بخش و هموار شدن .

پام قُرُو : آدم پیرو قاق .

پاتَک : رشته که بدور چین و امثال آن گیرند .

پا مَلَی : مرادف «پام پتری» است .

پا مِی : عرض که در مقابل طول است .

پا تَنگ : ۱- عدم توازن ترازو .

۲- آنچه در ترازو جهت برابر کردن کفهٔ دیگر آن اندازند .

پا تنگِ کسی بلند شدن : کنایه مغرور و متکبر شدن .

پای : «پا» ، «رِجل» ، کنایه وسیله و واسطه .

اَز پای اَنداختن : ۱- کسی را بسیار گشتاندن و مانده ساختن .

۲- کسی را از کار و منزلت انداختن .

اَز پای ماندن : از ماندگی براه رفته نتوانستن .

بَپای آمدن : ۱- از ناخوشی برخاستن و به شدن .

۲- دوباره به عزت شدن .

۳- نو قدم برداشتن طفل .

بَپای خود آمدن : پای پیاده آمدن .

زیر پای کسی افتادن : پیش کسی عذر کردن و از کسی عفو خواستن

کسی را از پای انداختن : ۱- کسی را بسیار گشتاندن و مانده ساختن .

۲- کسی را از کار و منزلت انداختن .

کسی را بی پای کردن : مرادف معنی اول «کسی را از پای انداختن» است .

پای انداختن : تیز و تند رفتن .

پای انداز : فرش و بساطی که برای تعظیم به پیش روی سلاطین و امرا گسترانند .

پای بَرجای : شخص معتمد .

پای بَرجای کردن : جای سکونت کسی را بصورت صحیح بخود معلوم کردن .

پای بَر داشتن : مرادف «پای انداختن» است .

پای بُریدن : از جائی قطع رفت و آمد کردن .

پای بلندک : تسمه و یا حلقهٔ نقره‌ئی و یا فلزی که نوک تسمهٔ کمربند را از آن گذرانند .

پای به مُهری : مرادف «پا مهری» است .

پای بَند : ۱- رسن پای مرغ و امثال آن .

۲- مقید و مجبور .

پای بَندی : ۱- مشاغلت و گرفتاری . ۲- علاقه و دلچسپی .

پای بَه پای کَردَن : مقایسه و تطبیق کردن حساب.

پای بَه پای نَماندَن : کنایه بسیار گشتن و مانده شدن.

پای بَرِکاب : کنایه مستعد رفتن.

پای بَلَبِ گُور رَسیدَن : کنایه بسیار پیر شدن.

پای بیل : بیل زدن زمین.

پای پُچُلَک : فنی است از فن کشتی که پا را بپای حریف پیچیده زور کنند تا حریف را از پا در آرند.

پای پُختَه : واسطهٔ قوی.

پای پُختَه داشتَن : واسطهٔ قوی داشتن.

پای پَس کَشیدَن : کاری را ترک دادن.

پای پیادَه : به پای خود.

پای پیچ : آنچه بپای بسته میکنند.

پای پُوش : کفش و پا افزار.

پای پیش کَردَن
پای پیش ماندَن } : بکاری پیش شدن و مداخله کردن.

پای تَخت : شهری که دران پادشاه سکونت دارد.

پای تَختَه : دو تخته کوچکی باشد که بافندگان چون پای راست را بر یکی برافشانند نصفی از رشته های تنسته پائین رود و چون پای چپ ابر دیگری افشانند نصف دیگر پائین رود. (اصطلاح شال بافی).

پای جُفت کَردَن : ۱- در تلاش کاری سعی کردن.
۲- پافشاری کردن.

پای چُوبی : پای مصنوعی.

پای خَر و جَوال : نتیجه و آخر کار.

پای خُوردَن : از کار و منزلت خود افتادن.

پای خُورَه : پشتهٔ زینه.

پای دار
پای غَرغَرَه } : باصطلاح اوباش پای امتحان.

پای دام : چوبک های سرتیزی که دام بران چسپد.

پای دَربار : واسطه و معرفت نزد پادشاه و امرا.

پای دَرَختی : میوه هائی که خود از درخت میریزد.

پای دَر هَوا : بین البین و معلق.

پای دَو : ۱- کسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد.
۲- پیشکار حمامی که لنگ و طاس بهر دم میدهد.

پای دَوانَک : عرادهٔ دستی اطفال.

پایه وری : پولی که بصورت اُجرت بپایه وحمام داده میشود.

پای راستان : (مرادف (پای خروجوال) است

پای زدن : در کار کسی خلل انداختن .

پای زیب : زیوری که زنها در پای کنند .

پای سخت کردن : پافشاری کردن .

پای شویه : شستن پای بیمار بآب دوا .

پای کردن : پوشیدن کفش وامثال آن .

پا کوبیدن : جابجا ایستادن وازروی اضطراب پا بزمین کوفتن .

پای کسی را بریدن : کنایه کسی را از جائی منع کردن .

پای کسی را گرفتن : پیش کسی عذر کردن وعفوخواستن .

پای کش : سواری ازقبیل اسپ وموتر وامثال آن.

پای کشیدن : کاری را ترک کردن واز بین برامدن .

پای کوب : چیزی که به پا وذریعهٔ چرخ آن شالی کوبند .

پای کوت : کسی که از شالی برنج درست میکند . (لغمان)

پایکی : پای پیاده .

پای گرفتن : ۱- ثابت و پایدار شدن .

۲- ازجائی ترک مراوده کردن .

پای گنجشک : علفیست پلی دار .

یک پای گنجشک پیدا کردن : باکسی اندک مراوده پیدا کردن .

یک پای گنجشک خط داشتن : کنایه اندک سواد داشتن .

پای گیری : مسئولیت وجوابدهی .

پامال : (درزیر پا مالیده) ضایع وتلف . مثال :حق احمد پامال شد .

پامال شدن : (درزیر پا مالیده شدن) ضایع وتلف شدن .

پای ماندن : (پا بجائی گذاشتن) لفظیست که بالحاق کلمهٔ خانه در تعیین سن وسال گویند . مثال احمد بخانهٔ هفتاد پای مانده .

بجائی پای ماندن : برای ازدواج بجائی اقدام کردن .

بکاری پای ماندن : درکاری پیش شدن ومداخله کردن .

بروی کسی پای ماندن : روی کسی را ندیدن وبی لحاظی کردن .

پای مانده : ازپا افتاده ودرمانده .

پای واز : کسیکه درمحبس ازمحبوس خبرگیرائی نماید .

پای وازی : احتفالیکه بعد از ختم عروسی درخانهٔ داماد ویا پدر عروس ترتیب میشود

پایَه : ۱- رتبه و عزت .
۲- پایهٔ هر چیز، مثل پایهٔ میز و امثال آن
۳- چیزهای بیکاره نقیض اعلیٰ .
۴- ماشهٔ تفنگ .

پایَه دان : پایه دان موتر و چراغ و امثال آن .

پایه گلُون : دو غدهٔ دو طرف گلوی انسان .

پاییدَن : درجایی بودن .

پایین : ته و زیر .

پایین تنَه : حصه زیرین انسان از کمر تا سر انگشت پا .

پایین و بالا : (زیر و سر)، مجازاً کم و زیاد .

پایین و بالا دویدن : برای کاری طپیدن و کوشش کردن .

پایین و بالا کردن : ۱- زیر و بالا کردن مریض .
۲- جستجو کردن و از کسی سخن گرفتن .
۳- چیزی را بدست گرفتن و بماهیت آن غور کردن .

پایین سر : صف نعال .

پیاق : کلاهِ پوستی .

پیاقی : کسی که کلاهِ پوستی در سر دارد .

پَپاپی : فعل و طرز قدم برداشتن طفل .

پَپاپی چینی : آهسته بپا بردن طفل .

پَپاپی چینی کردن : آهسته آهسته و بناز قدم برداشتن .
جمله ایست که در مقام توهین بکسی گویند .

پَچَخ : موهای ژولیده و درهم پیچیده .

پَچَخ مُوی : کسی که موهایش ژولیده و مرغول است .

پَپوس : آدم بیعار و بیحیت .

پَپَه : بزبان اطفال طعام .

پَت : پشم نرم بُن موی بز و آهو، ۱- باصطلاح نجاری تاب چوب .
۲- پهن و چپلک .
۳- عزت و آبرو (افغانی)

بی پَت شُدن : بیعزت شدن .

کسی را بی پَت کردن : کسی را بیعزت ساختن .

پُت : نقیض لُچ، مخفی و پنهان .

پت : ۱- جوششی است که با خارش در بدن انسان ظاهر میشود .
۲- لگد خفیف مرغ در وقت جنگ .

پَتاسَه : ۱- نوعیست از شیرینی .

۲- تکمه پوشهای پیش سینهٔ قبا .

پِتاق : ۱- لاف و شاف .

۲- قسمی است از آواز بودنه .

پِتاق زَدَن : لاف زدن .

پِتاقِی : (پطاقی، پطاقی کارطوس وامثال آن .

پِتاقِی : کسی که لاف میزند .

پِتاقِی دان
پِتاقِی دانی } : کیسهٔ کمربند .

پِتاقِی دِیواری : نوعیست از آتشبازی .

پِتاقِی شان : آلتی که پطاقی کارطوس بآن نشانده میشود .

پِتاقِی کَش : آلتی که پطاقی را از کارطوس بآن کشند .

پَتِ بال : باصطلاح مرغبازان لگد سرسری مرغ در وقت جنگ

پُت پُت : پنهان پنهان .

پُت خاکی : نوعیست از بازی دنده کلک اطفال .

پَتِ ران : ضخامت ران .

پَترَه : ۱- پارچه های آهنی که برای استحکام به دو صندوق و قبا پیچند .

۲- پارچه های کوچک نازک برنجی که بآن چینی شکسته را پیوند کنند .

۳- نوعیست از ماهی که نام دیگرش نی خاره است .

پَترَه گر : کسی که چینی شکسته را پیوند کند .

پَترَه ئی : چینی شکستهٔ پیوند خورده .

پَت زَدَن : بال زدن وطپیدن مرغ شکاری .

پَت شُدَن : ۱- پهن وچپلک شدن بازار وامثال آن .

۲- تاب پیدا کردن چوب چهارتراش .

پُت شُدَن : پنهان شدن .

پَتقاپی : (پ)، چرمکهٔ لاک .

پُتُق زَدَن : دفعةً برآمدن آبله وامثال آن .

پَتَک : ۱- ظرف آب که به دو طرف آن تسمه انداخته دوشاخ آویزند .

۲- چرمی که باندازهٔ کف دست در بوت پایزار اندازند .

پُتَنگ : باصطلاح اوباش آدم شریف ومعتبر بلفظیست که بصورت توهین گویند

پَتَک : ۱- جانوری که گندم را ضائع میکند.
۲- چوب سنگچل پرانی بچه ها.

پَٹ کَرَدَن : پَٹ و چپلک کردن بازار و امثال آن.

پُٹ کَرَدَن : ۱- وزدی کردن. چیزی را بجائی پنهان کردن.
۲- در موقع خواب بالای کسی کالا و لحاف انداختن.
۳- کسی را کالا و لباس دادن.

پَٹ کَشِیدَن : موی بلند کردن پارچه پشمی.

پُټکَی : پنهانی.

پَټکَی : قدیفه، موره دار افغانی.

پَټکِی : کبوتر بال قیچی که آنرا برای فرود آوردن کبوتران از هوا در خیل نگاه دارند.

پَټکِی دادَن : ۱- بودنهٔ جنگی را ورزش دادن.
۲- بالک دادن کبوتر پټکی را برای فرود آوردن دیگر کبوتران از هوا.

کَسِی را پَټکِی دَادَن : کنایه کسی را بالا بالا کردن و ترشند دادن.

پَتلُون : آنچه که با کرتی و دریشی پوشند.

پُتلِی باز : ۱- کسی که لعبت می رقصاند.
۲- مجازاً شخص حیله گر و فریب باز.

پُتلِی بازِی : عمل پتلی باز مجازاً مکر و فریب.

پَتَم : سدی که بدم آب اندازی.

پَتَم اَنداختَن / **پَتَم زَدَن** : دم آب را بند کردن.

پَتَن : خیلی و بسیار. مثال: احمد پتن پانی مین دارد

پَتَنک : طپش و اضطراب.

پَتَنک زَدَن : طپیدن و اضطراب کردن.

پَتَنگ : کاغذ پران بزرگ.

پَتَنگی : نوعیست از کاغذ پران که بصورت پتنگ سازند.

پَتنُوس : (ت) آنچه که دران ظروف چای و بشقاب گذاشته از جائی بجائی نقل دهند.

پَتُو : شال پشمی که زنها و مردها بدور خود گیرند.

پَتُو : قرچه پرنده ایست معروف. (لغمان)

پُت وپَسلَه : مخفی و پوشیده. مثال: پُت وپسله نیست.

پَتُوکَه : کرمی که در انبار گندم افتد و گندم را ضائع کند.

پَتُول : طائریست حلال گوشت که روغن آنرا با عضای با دگین مالش دهند.

پَتُونِی : گلی است معروف.

پَتُوَنِیِ اَفشان : نوعیست از گل پتونی که گل آن سرخ وخطهای سفید دارد.

پَتُوَنِیِ چِیَهٔ پَرْ : نوعیست از گل پتونی.

پَتُوَه : پتوهٔ تسبیح و امثال آن.

پَتَه : ۱- لت خورهٔ زینه.

۲- پایگاه بازی.

۳- آورس خانه.

پُتَه : مقدار اندک (لغمان)، مثال: یک پته جانش.

پَتَه پَتَه : مانده وخسته.

کَسِی را پَتَه پَتَه کَرْدَنْ : کسی را مانده وخسته کردن.

پَتَه جای : ۱- پایگاه بازی.

۲- مرجع اجتماع رفقا.

پَتَه دار : ۱- پارچهٔ رهدار.

۲- نوعیست از تفنگ دهن پر.

پَتَه داس : داس کوچک باغبانی.

پَتَه طَلَب : رسید موقتی حساب.

پَتَه نیم راهی : کسی که بجائی رسیده نتواند واز نصف راه کسی با او کمک کند

پَتِیْ : ۱- پارچهٔ سیاه که زنها به پیشانی بسته کنند.

۲- باصطلاح قنادان شربت قیام یافته که ازان شیرینی و حلویات سازند.

۳- گردهٔ مرهم.

۴- ماکیانی که به تخم نامده باشد.

۵- گرد کوچک زمین مزروعی.

پِتِیْ : ناله و فغان.

پِتِیْ کَرْدَنْ : ناله و فغان کردن.

پَتِین : نوعیست از کبوتر خانگی که باقسام مختلف میباشد. مثال: سرخ پتین، زرد پتین و امثال آن.

پَتِیْ وُ پُلْوان : کنایه زمین و جایداد. مثال: آدم زنی بیچاره پتی و پلوان ندارد.

پَجَبَه : یکمقدار ظروف گلی که درداش برای پخته شدن گذاشته میشود (اصطلاح کلالی)

پَچْ : (بفتح اول)، سطبری طرف زیر بیضهٔ مرغ.

پُچْ : (بضم اول) لفظیست که برای نوازش و بیدار ساختن اسپ گویند.

پُچْ پُچْ : مرادف (پچ) است

پَچاپِری : ۱ـ ریسمانی که بآن پای اسپ را بندند.

۲ـ ریسمان عقب چارپائی.

پَچَر : جری که در بیخ دیوار زده آنرا به سنگ و خشت مضبوط سازند.

پُچُق : بینی پهن و هموار.

پچوق }
پچقک } : چیزی که بزیر پا و پهلو و دیوار پهن شده باشد.

کَسی را پَچوق کَردَن : کسی را فشار دادن.

پچقک شدن : بزیر پا و پهلو پهن شدن.

پچوق کَردَن : مشت و مال کردن اعضای بدن.

پَچَک : ۱ـ بیضهٔ سر شکستهٔ مرغ.

۲ـ سطری طرف زیر بیضهٔ مرغ.

۳ـ مجازاً مغلوب وگریخته.

کَسی را پَچَک کَردَن : مجازاً کسی را مغلوب ساختن

پَچ کَردَن : بیدار ساختن اسپ.

پَچَک شُدَن : مجازاً مغلوب شدن وگریختن.

پُچُل : آدم سبک فرومایه.

پُچُل شُدَن : بیوقار شدن.

پَچیز : نوعیست از بازی که در خطوط مربع با سنگچل بازی کنند

پَچی : (بفتح اول)، بوسه.

پِچی : (بکسر اول)، پهن و پچق.

پِچی شُدَن : پهن و پچق شدن.

پَچی کَردَن : بوسه کردن.

پَخ : (بفتح اول)، گولی پهلوی چوب افزار زده. (اصطلاح نجاران)

پُخ : (بضم اول)، آواز خنده که دفعتاً از دهن براید.

پِخ : (بکسر اول)، دهان باز ماند در حالت استعجاب یا خنده.

پُخ پُخ }
پُخچَک } : خار خار و میل خاطر بچیزی

پُختَگی : کنایه گنده گی و متانت.

پُختَنی : غذا و تهیهٔ غذا دیدن.

پَختَه : (بفتح اول)، پنبهٔ ندافی شده.

پُختَه : (بضم اول)، (نقیض خام)، آدم گنده و متین.

پُختَه بَر : وزنی که بقدر شش مثقال باشد.

پُختَه بَند : تفنگی که با لته پُر باشد.

پُخْتَه بَنْدِی : انسداد و محکمی.

پَخْتَه پَرْ : (بفتح اول، طائر نرم پر.

پُخْتَه پَرْ : پرندهٔ کهنه پر و پیر.

پَخْتَه پران کَرْدَنْ / **پَخْتَه پرانَک کَرْدَنْ** : چیزے را زدن و بهوا پراندن.

پَخْتَه دار : لباسی که دران پخته باشد.

پَخْتَه دار پُوشاندَن : کنایه کسی را به منافقت لشم کردن.

پُخْتَه دُوزِی : نوعیست از خامک دوزی.

پُخْتَه سَال : شخص معمّر و میان سال.

پُخْتَه فَطِیر : آدم پخته و کار آزموده.

پُخْتَه کار : ۱- کسی که کار او پخته و متین است.

۲- باصطلاح زنان کسی که در فن جادو ماهر استاد.

پُخْتَه کارِی : عمارتے که بخشت پخته کار شده.

پُخْتَه وَساخْتَه : ۱- مهیا و آماده.

۲- کنایه آدم پخته و رسیده.

پَخْچ : (پخش)، پست.

پَخْچَک : آدم کوتاه قامت.

پَخْدار : چوبی که افزار خورده و نیم گول شده باشد

پَخْ زَدَنْ : چوب را افزار زدن و نیم گول کردن.

پُخْ زدن : دفعةً به خنده درامدن.

پِخْ زَدَنْ : کسی را پیش رو کردن.

پَخْسَه : ۱- هر طبقه وردهٔ از دیوار

۲- پارهٔ از هر چیز مثل یک پخسه تف و یک پخسه گل.

پُخَک : (۱) خشکی سبوس مانندی که بواسطهٔ یبوست مزاج انسان در سر پیدا می شود.

پَخَلْ : ریزه گی پشم و خس و خاشه روی فرش و امثال آن.

پِخِلْ : معروفست که چرک کنج چشم باشد.

پَخَلَک : مرادف (پخل) است.

پِخِلُوک : کسی که چشم او بسیار پخل می کند.

پِخْ ماندَنْ : باز ماندن دهان از شدت خنک یا استعجاب.

پَخَی : آدم کودن و نافهم.

پِخَی : کسی که پیش نظر کسی بد باشد.

پَخَی شُدَنْ : پیش نظر کسی بد شدن.

پَدَر : معروفست که اَبْ باشد.

بِیْ پَدَر ، دکسی که پدرش فوت شده) کنایه کم اصل و بدذات.

بِیْ پَدَر وَ بِیْ مادَر : آدم مجهول النسب.

پَدَرآزار : کسی که پدرش ازو راضی نباشد.

پَدَراَنْدَر : شوهر مادر.

پَدَرِچِیزِیْ : کنایه بهتر از چیزے. مثال شیر برنج پدر فالوده است.

پَدَرخِیل : قوم پدری زن.

پَدَر دار : نجیب زاده.

پَدَرَک : خطاب محبت اولاد به پدر.

پَدَرگَرْدَه : مرادف (پَدَر دار) است.

پَدَرکُشِیْ : دشمنی و عداوت.

پَدَرکَلان : نیاکه پدر پدر است.

پَدَرِیْ : ذاتی وارثی. مثال: این مرض احمد پدریست

پَر : (رِیش) ۱- قطعهٔ بازی.

۲- طیور جنگی و خوانندهٔ امثال آن.

پَراتَهْ : نان تنک روغن جوش.

پَراک : ۱- نوعی است از بازی بُجُل که بجلها را قطار نشانده به یک بجل زنند.

۲- لفظیست در بازی اگر سانقه بجان کسی تصادف کند گویند.

۳- کتره و سخنان هزل.

پَراکِیْ : به معنی سوم (پَراک) مراجعه شود.

پَراکِیْ وَهَل : کسی را کتره گفتن.

پَران پَران : دوان دوان.

پَراچَهْ : چوچهٔ طیور که نو به پرواز آمده باشد.

کَسِیْ پَراچَهْ کَرْدَن : کنایه کسی را رِند و دلیر ساختن.

پَراَنْداخْتَن : ۱- گریز کردن طیور.

۲- قطعهٔ بازی را تقسیم کردن.

پَراندَن : (به پرواز آوردن) ۱- چیزی را بقوت بطرف کسی پرتاب کردن.

۲- کتره و سخنان هزل گفتن.

۳- دروغ گفتن.

۴- چیزی را ربودن.

پَرانشلاخ : باصطلاح قصابان گوشت گاو.

پُرانَه : خانه‌ای که صحن آنرا پر کرده باشند.

پُرباز : کسی که طیور خواننده و جنگی نگاه میکند.

پُربازی : قطعه بازی، طیور بازی.

پُربیار : سیرهٔ دست آموز که از هوا پر می آورد.

پُرپای : ۱- چرم مدوری که با تسمه به چلک پا بندند.

۲- طیور و مرغی که در پا پر دارد.

پُرپتی : پوست سر و گردن مرغابی و سلاج و امثال آن که برای زینت در سینه و کلاه اطفال نصب میکنند. (بدخشان)

پُرپُرکی : پارچهٔ نازک بی دوام.

پَرِپشه : نوعیست از قماش ابریشمی که از آن چپن میسازند.

پَرپوش : ریخ مرغ که در وقت جنگ از جان مرغ با پر بدر میشود.

پَرَت : گتره و سخنان هزل.

پُرت : (پرز)، خراش ناخن.

پَرَت پراندن : گتره گفتن.

پَرتَک : در چیزی ناخن حرکت دادن، چیزی را با ناخن خراشیدن.

پَرتَک : طپش و اضطراب پرنده در حالت گرفتاری.

پُرتَک : آوازی که او باش در مورد مزاح و استهزا از دهن کشند.

پُرت کردن : ۱- کندن پشم و موی گوسفند و امثال آن.

۲- کندن جانور شکاری پرهای جانور صید شده را.

۳- چیزی را با ناخن خراشیدن.

پرتک زدن : طپیدن و پر و بال زدن طیور در حالت گرفتاری.

پرتک کردن : کسی را استهزا و مسخره کردن.

پُرت کندن : روی کسی را با ناخن خراشیدن.

پَرَت گوی : یاوه گوی.

پرتل : بار و بونهٔ سفر.

پَرتَلَه : (پ) موازنه و تطبیق.

پَرتَو : (فروغ و روشنی)، امر براند اختن است. (دلفان)

پُرت و پوست کسی را کشیدن : روی و کالای کسی را با ناخن پاره کردن.

پَرِجیره : (پر خار پشت تیرانداز)، کنایه از آدم جنگره.

پرچال : تخته سنگهای برامده گی سر دیوار.

پرچاوه : بدر رفت آب آسیا و امثال آن.

پرچک : دهان پاچه گی زری زنانه.

پُرچِم : منظم و مرتب.

پَرچو : ازجریان بازداشته شده ومعطل .

پرچو کردن : معطل ساختن .

پَرچون : پرزه جات واجناس متفرقه .

پرچون فروش : کسی که پرزه جات وسامان متفرقه میفروشد.

پَرچه : (پارچه) تکه وپرخچهٔ چیزے .

پرچه پرچه : تکه تکه ، پاره پاره .

پَرچی : پهن کردن سر میخ وامثال آن راکوبیدن بطوری که درجای خود محکم شود.

پُرخ : ۱- رطوبت روی سبزه .

۲- باران اندک .

۳- جوششی که درگلو واعضا ظاهر میشود .

پَرخانه : سوراخ بینی.

پُرخ اَو : آب پاشی خفیف.

پَرخچه : تراشهٔ چوب .

پرخچه پرخچه شدن : تکه تکه وپارچه شدن.

پُرخ زدن : ۱- اندک آب بروی چیزے پاشیدن.

۲- برآمدن بخار بربدن انسان .

۳- تکاندن طیور پرهای خودرا.

پَرخوره : مرض پرریختن مرغان شکاری .

پَرداشتن : علیل بودن جانور شکاری بواسطهٔ پرخوردن.

پر در کلاه کسی زدن : کسی را بسخنان چرب وشیرین فریب دادن .

پُردَم : کنایه شکم سیر. مثال: پُردم نان خوردیم .

پُردود : خشمناک . احمد امروز پُردود است .

پُرده : خرفه. رستنی است معروف. (لغمان)

پَرده : پارچهٔ که بروی کلکین ودروازه آویزند.

به پردهٔ کسی بودن : حرمت کسی را نگاه کردن .

کسی را بی پرده کردن : کسی را رسوا ومفتضح کردن.

پَرده پوشی : چشم پوشی ازجرم وگناه کسی.

پَرده داری : ۱- حفظ آبرو.

۲- مرادف (پرده پوشی) است

پرده داری کردن : ازگناه کسی چشم پوشاندن

پَرزدن : (پرزدن مرغ، تصادم کردن بغل کری بوت پاها) به بجلک پا .

پُرزه : پارچهٔ ازکاغذ وموتر وامثال آن .

پُرزه فرُوش : کسی که پرزه جات فالتوی موتر واشال آنرا فروشد .

پُرسان : د پرسیدن ، عیادت مریض .

پُرس وپال : تفحص وتجسس .

پَرسوختن : کنایه عاجز شدن .

پَرسوخته : پرنده که کریز نکرده باشد .

پَرسوز : موی باقی ماندهٔ کله وپاچه گوسفند که واشال آنرا باآتش سوختاندن .

پَرشی : کبوترانی که برای پرواز آماده ساخته می شوند .

پَرِ طاؤسی : رنگِ سیاهِ جلایش دار .

پَرِ طوطائی : رنگِ سبزِ مائل به زردی .

پَرک : ۱- چین وشکنی که بروی جامه دهند .

۲- آلهٔ پره داری که بآن ماست را دوغ کنند .

پُرکار : کسی که شانه وپشت کار دارد .

پُرکاری : سامان پرکردن کارطوس تفنگ شکاری .

پُرکال : سست وکسل .

از پُرکال برآمدن : کار بسیار کردن و مانده شدن .

پَرکردن : د پرکندن مرغ ، کسی را ازجائی تیر آمدن .

پُرکردن : د مملوکردن ، کسی را برعلیه کسی برعکس فهماندن .

پَرِ کسی را خَو دادن : کنایه به فریب کسی را الشم کردن .

پَرکشیدن : کنایه ریش برآوردن .

پُرکردگی : برعلیه کسی برعکس فهمانده شده .

پَرکن پَرکن : تکه تکه وپارچه پارچه .

پَرکنک : کندن موی گوسفند وپر مرغ وامثال آن .

پَرکوت : ۱- مرغ پر وبال شکسته .

۲- پژمرده .

پَرکوت شدن : پژمرده شدن .

پَرِکوک : قسمی است از توت ابراهیم خانی .

پَرِکی : نان تُنک که نام دیگرش چپاتی است .

پَرگان : زراعت شالی که بصورت بذر افشانده میشود .

نقیض نهالی .

پَرگردان : مرض ریختن پر مرغان شکاری

پَرگرفتن : در وقت جنگ از منقار مرغ دور کردن . (اصطلاح مرغبازان)

پَرموچ : پژمرده .

پَرمهره : ادویه که باپر جانور شکاری دهند .

پَرَند : چیزے کہ زود بشکند و یا بکسلد .

پَرَنگار : باز و باشہ کہ زیر پرہای دُم خود خال ہاے غیر رنگ دارد .

پَرَنگ اَوْ : شوربای قیتیق و بی روغن .

پَرَنگ زَدَن : دفعتً و آہستہ گریستن .

پَرَنگِش : آواز گریہ .

پَرْو : (پ) (پَرَاو) توقف گاہِ منزلِ یکروزۂ پیادہ .

پَرْوا : اندیشہ و ترس .

بِی پَرْوَا : بے اندیشہ و بی اعتنا .

پَرْوَپُوچ : ۱- بال و پر طیور .

۲- کنایہ از اعضا و اجزاے کسی .

۳- شاخ و برگ درخت .

پَرْوَپُوچ کَرْدَن : ۱- شاخ و برگ کردن درخت .

۲- پر و بال کشیدن مرغ .

پَرْوَپُوچ کَسِی رَا کَشِیدَن : رو و کالای کسی را بناخن پارہ کردن

پَرْوَپُوچ کَشِیدَن : مرادف (پرو پوچ کردن) است .

پَرْوَپُوست کَرْدَن : ۱- پر و بال مرغ را کندن .

۲- مرادف (پرو پوچ کسی را کشیدن) است

پُرْوَپِیمان : کنایہ دارای ہرچیز . مثال : خانۂ احمد پر و پیمان است

پَرَہ : صف و قطار .

بہ پَرَہ گیر آمَدَن : بہ تنگ گیر آمدن .

سَرِ پَرَہ آمَدَن
سَرِ پَرَہ شُدَن
: مرادف (بہ پرہ گیر آمدن) است

کَسِی رَا بَسَرِ پَرَہ کَرْدَن : کسی را بالای غیرت آوردن .

پَرَہ بِیل : تیزی دم بیل .

پَرَہِ بِینی : دیوار دو طرف سوراخ بینی .

پَرَہ کَشِیدَن : صف کشیدن و قطار بستن .

پَرَہ وَ جَنْبَہ : حزب و پارت .

پَرِی : (قسمی است از جن ، نوعیست از کاغذ پران اطفال

پُرِی : قطر و لکی چوب و امثال آن .

پَرِی پَت : نوعیست از مخل

پَرِیت : (رخ ، (پَرَید) ۱- نمایش عسکری .

۲- اصلاح کردن سر و ریش .

پَرِی خانَه : موضعی که مردم آن حسین باشند.

پَرِیدَن : (پرواز کردن) ۱- ازجائی بجائی جستن.

۲- گسستن تسمه و امثال آن.

۳- فرار کردن.

۴- دفعةً مردن.

۵- بالا شدن نرخ ماده.

۶- زائل شدن.

پَرِیشان : (پراگنده، مُضطَرِب) فقیر و محتاج.

پَرِیشان خوشَه : نوعیست از انگور.

پَژمُردَه : معروفست که افسرده و غمگین باشد.

پُس : کنایه فرج زن.

پَس : معروفست که بعد و عقب.

اَز پَس خاک کِشیدَن : باصطلاح اوباش خوار و ذلیل شدن.

اَز راهِ پَس : جمله ایست که اوباش بصورت استهزا در جواب کسی گویند.

سَرِ پَس رَفتَن : رجعت قهقری کردن.

پَسارِی : (الف) کسی که ادویه و چای و قند در دکان فروشد.

پَس اَنداز : پولی که بعد از وضع مصارف جمع شود.

پَس آو : آب مستعمل صابون و شربت و شوربا و امثال آن.

پَس آوردَگی : اولادی که زن از شوهر سابقه بخانهٔ شوهر جدید باخود بیاورد.

پَس آوَه : آبی که بعد از خشک شدن جوی در جوی می‌آید.

پَسِ بَختِ خود رَفتَن : کنایه شوهر کردن دختر و بخانهٔ شوهر رفتن.

پَس بُردَن : (چیز آورده را پس بردن) چیزی را از جایش بعقب حرکت دادن.

پَس پائی : راز نیست از رازهای جنگ مرغ (اصطلاح مرغبازان).

پَس پای شُدَن : از قرب منزلت افتادن.

پُس پُس : سرگوشی، حرف آهسته.

پَس پَسان : رفته رفته.

پَس پَس رَفتَن : بعقب عقب رفتن.

پُسمُسک : مرادف (پُس پُس) است.

پَس پَسکی رَفتَن : مرادف (پس پس رفتن) است.

پَست : (نقیض بلند) کنایه آدم فرومایه.

پِسْتان : معروف است که سینهٔ انسان و حیوان باشد.

پِسْتان بَند : پارچهٔ که پستان را بآن بندند.

پِسْتان دَرْدِیْ : مرضی که در داخل سینهٔ انسان و حیوان بواسطهٔ دمه شدن شیر و یا دانه چرک و ریم میکند.

پِسْتانَکْ : ۱- پارهٔ کوچک فلزی زیر بطاقی کارطوس.

۲- چوشک رابری اطفال.

۳- پوستی که مثل آبله آماس کرده بلند شده باشد.

پِسْتَکْ : آدم کوتاه قامت.

پِسْتَه یِیْ : رنگیست معروف.

پِسْتِیْ : ۱- مرادف (پستک) است.

۲- قسمی است از سگ شکاری.

پَسْتِیْ (نقیض بلندی)، فرومایگی.

پَسْخانَه : خانه عقب خانهٔ نشیمن که در آن کالا اندازند.

پَسْخَم : چیزی که بطرف عقب تمایل و خمی دارد.

پَسْخَمْ دَنْ : گریختن و خود را کناره کردن.

پَسْخَنْدْ : خنده که در حال خوشی و تمسخر و استهزا کنند

پَسْ خواندَگِیْ : درس های گذشته.

پَسْ خُورْدَهْ : طعام و آب پس مانده.

پَسْخیز : ۱- کسی که نو به رشد و نمو برسد.

۲- کسی که رفته رفته خوب شده برود.

پَسْ دادَنْ : چیزے گرفته را رد کردن.

پَسْ دُکانِیْ : ۱- پسخانهٔ دکان.

۲- دکانی که در پس کوچه واقع باشد.

پَسْ دُوزِیْ : نوعیست از دوخت که پارچهٔ قات شده را از عقب دوزند.

پَسْ رَفْتَه : کم جرئت.

پَسْ رَوِ مُرْدَهْ شُدَنْ : کنایه مردن. دعای بدیست که زنان بصورت نفرین بکسی گویند

پَسْ زَدَنْ : ۱- چیزے را رد کردن.

۲- پس زدن دانه و بخار و امثال آن در بدن انسان.

پَسْ سَرِیْ : طپانچهٔ که بقفای سر کسی زنند.

پَسِ شام : مرادف (پس شوی) است.

پَس شُدَن : دور شدن، عقب شدن، از نظر افتادن.

پَس شو پیش شو : تهدید و پیشانی ترشی.

پَس شوی : طعام سحری ماه رمضان.

پسقوله : پیغوله یعنی گوشه و کناره.

پَس طبقی : ۱- باقی ماندهٔ طعام در طبق.

۲- طعامیکه بعد از ختم عروسی از خانهٔ خسر بخانهٔ داماد فرستاده میشود.

پَس کسی را ماندن
پَس کسی را وردا شتن } : کنایه در صدد کسی بودن.

پَس کشک : واقعهٔ که در پی آن واقعهٔ دیگر هم انتظار برده شود.

پَس کلاه خود رفتن : کنایه از شغل و کار برطرف شدن.

پَس کمند : از نظر افتاده.

پسکوچه : کوچهٔ تنگی که عقب کوچهٔ دیگر باشد.

پشکه : پوپنک طعام و میوه وغیره.

پشکه زدن : پوپنک زدن.

پسکی : ۱- پاردم پالان حیوان.

۲- چرم پس پیزار

پسکی آمدن : دوباره پس آمدن.

پسکی رفتن : دوباره پس رفتن

پس گپ گشتن : خورده گیری کردن.

پس گردنی : زدن با دست در پس گردن کسی.

پس گوش زدن : مسامحه کردن، بتعویق انداختن.

پسگوی : پشت سرگوی، غیبت کننده.

پسگویی : غیبت.

پسلایی : تجسس و تفحص. (آغا لالا نجات خان مرحوم)

پسلایی کردن : تجسس کردن، چیزی را پالیدن.

پس لغتی : نقص و صدمهٔ که در اخیر متوجه شود.

پس مانده : (عقب مانده)، ۱- غذای نخورده.

۲- باقیماندهٔ خانوادهٔ مرده.

پس مرگی : اولادی که پس از مرگ پدر تولد شود.

پس خود سیاه فرستادن : کنایه کسی را آواره و پریشان ساختن

پس و پیش کار : عواقب کار.

پشپل ۱- پشم و پنبهٔ کهنه فرسوده از کار برامده

۲- پشم و خاشاک روی فرش .

پَشِیل شُدَن : کهنه و فرسوده شدن پشم و پنبه .

پَشِیلَک : پشم و خاشاک روی فرش .

پِشْت : لفظی است که گربه را بآن رانند .

پُشْت : (ظهر) مجازاً کونی و مفعول .

پُشْتارَه : مقدار چیزی که آنرا به پشت توان برداشت .

پُشْت بَنْد : مدد و کمک .

پُشْت پِل : سقف خانه (هزاره)

پُشْت پیدو : زیرناف .

پُشْت دادَن : (هزیمت کردن) ۱- خم شدن ماکیان در وقت سواری خروس .

۲- رو گشتاندن مرض .

پُشْت دَرپُشْت : پدر بر پدر .

پُشْتِ راست کَرْدَن : کنایه وضعیت اقتصادی کسی درست شدن .

پُشْتِ زانُو : چقری زیر زانو .

پُشْتِ سَر : (بعد و دنبال) در غیاب و قفا .

پُشْتِ سَرگُوی : غیبت گر .

پُشْتِ قاشُق کَرْدَن : چیزی سخت را به پشت قاشق زدن و نرم کردن .

پُشْتَک : ۱- مرضی است که به پشت پای خر و امثال آن عارض میشود .

۲- حالتی است که کسی دست بزانو گرفته خم شود تا دیگری بر بالای او ایستاده و از جائی بلند چیزی را تا کند .

۳- فنی است از فنون پهلوانی .

پُشْتَک پَران : نوعیست از بازی بچه ها که یکی دست بزانو گرفته خم میشود و دیگری از پشت او خیز میزند .

پُشْتَک پَرانِ چَرخی : نوعیست از بازی پشتک پران .

پُشْت کَرْدَن : چیزی را به پشت برداشتن .

پُشْتِ کَسی بَکُوه بُودَن : مطمئن و خاطر آسوده بودن .

پُشْتِ کَسی را خارِیدَن : کنایه کسی را استمالت و دلاسا کردن .

پُشْتِ کَفگیر کَرْدَن : چیزی سخت را به پشت کفگیر نرم کردن .

پُشْتَکی : مقداری از چیزی که آنرا به پشت توان برداشت.

پُشْتِ گَپ گشتن : خورده گیری کردن.

پُشْتِ لَب سیاه کَرْدَن : کنایه نوخطبرا وردن و ریش کشیدن.

پُشْت مَغْز : باصطلاح قصابان لحم کمر گوسفند.

پِشْتِن : آله ایست از آلات موزیک.

پُشْتُوک : وسهٔ خانه . (هزاره)

پُشْت وُ رُو کَرْدَن : روگردان کردن جامه.

پُشْت وُ رُو گَشتاندَن : زیرو بالا کردن.

پُشْتِ وَ پَهلُو کَرْدَن : پهلو به پهلو گرداندن مریض و سیخ کباب و امثال آن.

پُشْتَه : تل و برامده گی زمین.

پُشْتِی : ۱- حمایت و طرفداری.

۲- سنگ کاری و استحکام عقب دیوار.

۳- وقایهٔ کتاب.

۴- لقمهٔ نانی که با برنج خورند.

۵- بالشتی که در پشت برای تکیه گذارند.

پُشْتِی دادَن : عقب دیوار را بغرض استحکام سنگکاری کردن.

پُشْتِی کَرْدَن : ۱- از کسی طرفداری و حمایه کردن.

۲- لقمهٔ نان را با برنج خوردن.

۳- کتاب را وقایه کردن.

پُشْتِیوان : ۱- معاون و مددگار.

۲- چوبی که برای استحکام در عقب دیوار و درخت و امثال آن گذارند.

پِشْقِل : سرگین گوسفند و بز.

پِشَک : قرعهٔ عسکری.

پِشَک : معروفست که گربه باشد.

پِشَکبازی : آزار و مسخرگی.

پِشَکِ بَرَخی : نوعیست از پشک پت دار.

پِشَکِ بِینی : کسی که بینی او بینی کوچک باشد.

پِشَک پَسارِی : پشک دکان عطاری.

پِشَکِ خَمِیرِی : مجسمهٔ که بصورت پشک از خمیر سازند.

پِشَک رَو : شگافی که در خانه برای رفت و آمد پشک گذارند.

پِشَک کُشی : ترسو بیم نشاندادن بکسی.

پِشَک مَستی : چیرگی جنگ بچه با در وقت بازی.

پِشَکِ هفت جان : کنایه از آدم سخت جان که زود نمیرد.

پَشم : معروفست و بعربی صوف گویند.

پشم بُر : آلهٔ قطع کردن پشم.

پشم بُری : موسم قطع کردن پشم گوسفندان.

پشم داشتن : اعتنا نکردن.

پشمک : ۱- ریزه گی پشم روی بساط و امثال آن.

۲- نوعیست از حلویات که تار تار است.

پشو : مرادف «پشک» است.

پشو بازی : مرادف «پشکبازی» است.

پَشَه : حشره ایست معروف، رنگی است از رنگهای قطعه بازی.

پشهٔ خاکی : نوعیست از پشه.

پشه خانه : ۱- پارچهٔ نازکی که برای دفع مگس و پشه بدور چپرکت و امثال آن گیرند.

۲- درختی است که چوب سخت دارد.

پشه یی : زبان مخصوصیست در علاقهٔ لغمان.

پَغنه : پاره و حصهٔ از دیوار و امثال آن.

پَغنه پَغنه : حصه حصه، پارچه پارچه.

پُف : دهان بستن بزور باد برآوردن، مجازاً لاف.

به پف ایستادن : } قائم و مستحکم بودن.
به پف بند بودن : }

به پف رفتن : نازک و بیدوام بودن.

پف آو : آبی که از دهن پاشند.

پف آو کردن : ۱- آب از دهن پاشیدن.

۲- مجازاً تملق و چاپلوسی کردن.

پف پف : لفظیست که در مقام توهین لباس کسی را به استمال پاک کرده گویند.

پُفَک : میل مجوف چوبی که با آن گنجشک صید کنند.

پفکِ زرگری : میل آهنی میان تهی که زرگران با آن انگشت تازه کنند.

پف کردن : ۱- چیزی را پر باد کردن.

۲- چراغ را خاموش کردن.

۳- لاف زدن، حرفهای بیهوده گفتن.

کسی را پُف کردن : کسی را برعکس فهماندن و بر علیه کسی تحریک کردن .

پُفکی : چیزی نازک و کم دوام .

پُف و چُف : دم و دعا .

به پُف و چُف کلان کردن : کسی را بناز و نعمت پروردن .

به پُف و چف روز تیر کردن : کنایه بغایت احتیاط با کسی بسر بردن .

پُغوک : کسی که لاف میزند و حرفهای بیهوده میگوید .

پُف و کُف : مرادف «پُف و چُف» است .

پَقَر : کسی که بینی او پهن باشد .

پَقُو : ضعیف و ناتوان .

پَقُوگشتن : ضعیف و ناتوان شدن .

پَقَی : مرادف «پَقَر» است .

پَک : گردی که در وقت کوفتن از برنج جدا می شود .

پَک : ۱- کم رنگ .
۲- بی نمک و بیملاحت .

پَک : ۱- یکجانب بجل که آنرا دهقان هم گویند .
۲- خیز و جست

پَک از سر کسی پریدن : کنایه بحیرت افتادن .

پَک خود را گم کردن : پریشان و بیحواس شدن .

پَک زدن : جستن ، خیز زدن .

پَک کسی گم شدن : در کاری حیران ماندن .

پَکو : به تنگ آمده .

کسی را پکو ساختن : کسی را بتنگ آوردن .

پَک و چَک : کم رنگ و بیمزه .

پَکوره (الف) ۱- نوعیست از شیرینی .
۲- خورشی که از کچالو سازند .

پَکو شدن : به تنگ آمدن .

پَکول : کلاه پشمی ساخت نورستان .

پَکه : ۱- آله که بآن زغال تازه کنند .
۲- طنابیکه در آن انگور آویزند. (کاپیا)

پَکَه : ۱- بی نمک ، کم رنگ .
۲- خجل و شرمنده .

پَکه زغالی : پکه که بآن ذغال تازه کنند .

پَکه شدن : خجالت شدن

پَکَه کَرْدَنْ : کسی را خجالت دادن.
پَکَه گُوش : کسی که گوش های بزرگ دارد.
پَکَه گی : خجالت و شرمندگی.
پَکیدَه : نانی که مغزش پخته و پندیده باشد.
پَگاه / پَگاهی : صبح وقت.
پَل : ۱- نقش و نشان.
۲- سنگ آسیا.
۳- تیغ ریش تراشی.
پَلِ آهَن بُرِی : ارهٔ کوچکی که با آن آهن برند.
پَلاس : گلیم. (هزاره)
پَلال : سوارهٔ یخ بستهٔ گندم و جو و امثال آن.
پَلاو : طعامی که از برنج و گوشت پخته می شود.
پَلپاک : پارچهٔ درشتی که در دهن دروازه برای پاک کردن بوت اندازند.
پَلپاک کَرْدَنْ : کار را فیصله و یکطرفه کردن.
پَلپُوت : اغماز و چشم پوشی.

پَلپُوت کَرْدَنْ : اغماز و چشم پوشی کردن.
پَلتَنْ : دسته از عسکر.
پَلتَنی : سپاهی.
پَلتَه : ۱- فتیلهٔ چراغ.
۲- خربوزه و هندوانهٔ نوازگل برآمده.
پَلتَه پیش کَرْدَنْ : تحریکات کردن.
پَلخمان : فلاخن.
پَل زَدَنْ : آثار و علائم پای دزدان را پالیدن.
پَل زَن : کسی که علامت پای دزدان را می شناسد.
پَل سِیا : (پول سیاه)، پولی که از فلز کم قیمت مثل مس و برنج سکه میزدند.
پَلَشْت : ۱- نوعیست از مخمل.
۲- زن کثیف و بی سلیقه.
پَلغَلَط : (ع) مغالطه و فریب.
پَلغَلَط دادَنْ / پَلغَلَط زَدَنْ : خود را بفریب از کسی پنهان کردن.
پَلک : (پوست گرداگرد چشم) مژگان.

پُلَک : گوشوارهٔ بی نگین.

پَلَک زَدَن : مژه ها را بهم حرکت دادن.

پَلَک زَدِی : به یک لحظه و آن. مثال: پلک زدی بپشیمان هستی.

پَلَکَش : بیل آهنی و چوبی که به دو طرف آن حلقه میباشد.

پَلَنگ : حرکت دادن مژگان.

پَلَنگ زَدَن : (مژه بهم زدن)، انتظار طعام و یا کسی بردن.

پُلَکی : مرادف (پُلَک)، است.

پَلمَه : دروغ و بهانه.

پَلمَه گِرِفتَن : بهانه گرفتن

پَلَنگ : (جانوریست معروف)، نوعیست از چارپایی.

پَلَنگ باف : نوعیست از بافت چارپایی.

پَلَنگی : ۱- برآشفته.

۲- چاقوی بیدسته.

پَلَنی : چوب چهار پهلویی که موچیان بآن پا زار دوزند.

پَلَو : مرادف (پلاو) است.

پَلَو بازار کَردَن : پلو بسیار پختن و بمردم دادن.

پُلوان : بلندی اطراف زمین.

پُلوان دُزد : کسی که پلوان میدزدد.

پُلوان شَریک : کسی که در زمین با کسی متصل و قریب باشد.

پُل وَپُلوان : مرادف (پتی و پلوان)، است.

پَلو تُوت : نوعیست از توت که دانه های کوچک و سفید دارد.

پَلُوتَه : مکر و فریب.

پَلُوتَه باز : مکار و حیله گر.

پَلُوتَه بازِی : فریب کاری.

پَلوِ مَذَب تازَه : باصطلاح اوباش پلاو اعلیٰ.

پَلَونَد : (پ)، آدم قوی هیکل و تنومند.

پُلَه : شگفته و بریان شدهٔ جواری.

پَلَه : (پته، زینه)، ۱- کفهٔ ترازو.

۲- سختی و دشواری.

۳- پلهٔ دروازه و پهنه دانه و امثال آن.

از پَلَه برامَدَن : از حالت طبیعی تجاوز کردن.

به پَلَه رَساندَن : به تنگ آوردن.

پَلَه بِین : آدم ابن الوقت.

پُلَه پَز : کسی که جواری در دکان بریان میکند.

پَلَه پَزِی : جائے که دران پَله بریان کنند.

پَلَه پَلَه : درز درز.

پَلَه پَلَه شُدَن : تکه و پرچه شدن.

پَلَه خُوردَن : جمله ایست که در مقام توهین باشیا گویند.

مثال: این ساعت خود را پله بخورید.

پَلَه زَدَن : بخار و جوشش در گلو ظاهر شدن.

پَلَه کَسی را تَنگ کَردَن : کسی را به تنگ آوردن.

پَلَه کَش : شخص متحمل و بردوبار.

پَلَه کَشیدَن : عقب عقب رفتن و آماده شدن برای جستن.

پَلَه کُون : سرین که نشستگاه آدمیست.

پَلَه گَرد : دیوار دو طرف بغل دروازه که پله دروازه بطرف آن گشاده میشود.

پَلَه گرفتن : مرادف «پله کشیدن» است.

پلی : ۱- پلی جوب از قبیل مشنگ و امثال آن.

۲- رستنی است که برگ آن شبیه به برگ زردک است «آنرا بحیوانات دهند د هزاره»

پُلی : دوائی است معروف که آنرا در خورش هم اندازند.

پَلیت : پارچه جدا گانه که بروی پطلون صاحب منصبان وغیره داده میشود.

پَلینگ دیوانه : رستنی است پلی دار که در زراعت گندم میروید.

پُمبَه : «پنبه» معروفست آنچه که ازان تار می تابند.

پُمبَه چُوب : چوب پنبه.

پُمبَه دار پُوشاندَن : کسی را بمنافقت لشم کردن.

پُمبَه دانَه : دانهٔ پنبه که ازان تیل کشند.

پَناه : «حمایت و پشتی»، فلز پهن مقوس زیر یا شهٔ تفنگ.

پَناه بخدا : جمله ایست که در موقع اقدام کردن بکاری گویند

پَناپُر : نوعیست از تفنگ که نام دیگرش ناوئی است.

مثال: امیر صاحب به بابر تفنگهایش پناپر.

پَنا شُدَن : از چشم غائب شدن.

پَناهی : پیغوله جای گوشه و کناره

پَنج عددیست معروف.

با کَسی پنج و شَش رَفتَن : با از خود بزرگتر چشم سفیدی و بی ادبی کردن.

پنجاق بازی : مرادف «سنگ پنج» است.

پنجال : معروفست که پنجه انسان و حیوان باشد.

پنجالک زدن : جابجا در چیزی پنجال حرکت دادن.

پنجال کشیدن : روی کسی را بناخن خراشیدن.

پنجالک کردن : درکاری درماندن و مضطرب شدن.

پنجالی : پایهٔ روی کار خانه که دران ارسی و دروازه نصب است.

پنجپایک : سرطان که خار چنگ است.

پنج پدره : مردم متفرق و هرگروه.

پنج پر : بازی معروف قطعه.

پنج پلی : علفیست طبی که آنرا بدوا ها بکار برند. (لغات)

پنج تره : مقابله و آماده گی دو پهلوان در وقت کشتی.

پنج تکه : تفنگ پنج تیره.

پنج تکه : باصطلاح بوت دوزان نوعیست از رویهٔ بوت.

پنج دانه : خانهٔ که پنج ارسی دارد.

پنجره : دریچهٔ مشبک.

پنج شاخ : نوعیست از شاخی دهقان.

پنج کلاه : نوعی بوده از چاقوی روسی.

پنج کلیان : اسپی که چارپا و پیشانی آن سفید باشد.

پنجل پاوو : ۱- خار چنگ که سرطان است.

پنجه : پنج انگشت با کف دست انسان، ۱- افزاری که بآن نان خورند
۲- پنجه مانند فلزی نوع مزارات

پنجه انداختن : باکسی زور آزمائی کردن.

پنجه چنار : نوعیست از چنار.

پنجه دادن : ۱- پنجه به پنجه شدن و زور آزمودن.
۲- کنایه باکسی مقابله کردن.

پنجه فولادی : کنایه از آدم قوی و توانا.

پنجه کردن : دست دادن و بایکدست مصافحه کردن.

پنجه کش : نوعیست از نان تندوری.

پنجه گرفتن : در وقت پختن نان بروی زو غالهٔ پهن شده پنجه کشیدن

پنجه گی : آلهٔ فلزی که دران کارطوس بجاغور تفنگ داده میشود.

پنجات : (الف) ۱- باصطلاح قدیم فیصلهٔ منازعات تجارتی
۲- باصطلاح عامیانه مشوره.

پنجات باشی : باصطلاح قدیم رئیس منازعات تجارتی.

پنجات خانه : ریاست منازعات تجارتی.

پَنچات کَردَن : مشوره کردن .

پَند : (اندرز و نصیحت)، بارے که آنرا بغل و پشت توان برداشت .

پُندانَدن : چیزے را پر باد کردن .

خُود را پُندانَدن : اظهار تکبر و خودنمائی کردن .

کَسی را پُندانَدن : ۱- کسی را برعکس فهماندن و برعلیه کسی تحریک کردن
۲- کسی را الت و کتک کردن .

پُندانَه : دانهٔ پنبه که ازان تیل کشند . (لغمان)

پُندُک : گل ناشگفته و برگ ناشگفتهٔ درخت .

پَندَک : بستهٔ کوچک .

پَندَک چی / **پَندَک وَردار** : کسی که لباس و جامهٔ رقاصان را با و بجائی برد.

پَندَکی : مرادف (پَندَک) است .

پَندو وَ پَندُو لَه : بقچه و کالائے که زنها در جائے با خود برند .

پَندَه : پارهٔ اندک از چیزی مثل پنده گل و امثال آن .

پُندیدَن : (آماس کردن)، برآشفتن .

پُندیدَه : (آماسیده)، برآشفته .

پُنک : نشان اول برگ درخت .

پُنگ پیوَند : نوعیست از پیوند کردن درخت که نودهٔ یک درخت را به نودهٔ درخت دیگر پیوند کنند .

پَنیر : خورشیست معروف .

پَنیراَو : آبے که بعد از منجمد شدن پنیر باقی میماند .

پَنیر پُختَه : پنیرے که با کشمش خورده می شود .

پَنیر خام : پنیرے که هنوز شور نشده باشد .

پَنیرَک : گیاهی است که در ضمادها استعمال میشود .

پَنیر مایَه : گیاهیست که با شیر آن پنیر مایه کنند .

پَو : (پاو) مقدار شانزدهم حصهٔ سیر کابل .

پُوپَک : ریشهٔ باریسمان بافته آویخته سر کلاه و امثال آن .

پُوپَکی : چیزی که دران پوپک آویخته است مثل کلاه پوپکی و امثال آن .

پُوپَنَک : گرد سبزرنگی که در روی میوه و گوشت و امثال آن پیدا می شود .

پُوچی : ۱- خیشاوهٔ زمین (هزاره)
۲- تجسس و تفحص .

پُوچی کَردَن : ۱- خیشاوه کردن .
۲- تفحص کردن .

پوچ : خالی و بیمغز.

پُوچاق : ۱- پوست تربوز و خربوزه و امثال.

۲- باقی مانده صابون.

پُوچَک : ۱- کارطوس خالی.

۲- چارمغز و بادام بیمغز.

پُوچَک پَران : پرزهٔ از تفنگ که پوچک کارطوس را کشد.

پُوَدَرپاش : آلهٔ مخصوصی که بآن دیدیتی پاشند.

پُوَدَرپاشی : دیدیتی زدن روی خانه و امثال آن.

پُودَه : کهنه و فرسوده.

آدَم پُودَه : آدم سست و بیکاره.

پُودَه گَک : پوسیده و از هم رفته.

پُودَه لاق : چیزے پوک و بیمغز.

پُودِینَه : رستنی است معروف.

پُوَر : (پ) (قرض) احسانمندی.

پُوَر ماندَن : احسان گذاشتن.

پُورَه : کافی و تمام.

پُورَه کَردَن : تکمیل کردن.

باکَسی پُورَه کَردَن : باکسی بس آمدن.

پُوَرِی : پارچهٔ کاغذ که عطاران دران سفوف و امثال آن پیچند.

پُوز : معروفست که پیرامون دهن انسان و حیوان باشد.

پوز بالا گرفتَن : استغنا بخرج دادن.

پُوزبَند : دهن بند حیوان.

پُوز دَوردادَن : اعتنا نکردن.

پُوزقلغ : (پوز قاق) کسی که روی او باریک فافست.

پُوزَکی : مرادف (پوزبند) است.

پُوزَه : بیش برامدگی کوه.

پُوست معروفست و بعربی جلد گویند.

اَز پُوست پَریدَن : کنایه بسیار فربه شدن.

اَز پُوست کَشیدَن : حیوان را پوست کردن.

بَه پُوست پِشتَه جای کَردَن : کنایه کسی را بتنگ آوردن.

بَپُوست جای نَشُدَن : کنایه بسیار مسرور شدن.

بَپُوست کَسی دَرآمدَن } : کنایه نزد کسی مقام حاصل کردن.
بَپُوستِ کَسی جای گِرفتَن }

بَپُوست وَگُوشت آردشُدَن : کنایه بسیار لت خوردن.

پوست انداختن: کنایه از سختی و زحمت به تنگ آمدن.
پوست پشک بروی کشیدن: کنایه بیحیا شدن.
پوستِ پیاز: کنایه چیزی بسیار نازک و بی دوام.
پوست دُمبه: (پوست دُنبه) پوست بموی که در زیر دنبهٔ گوسفند میباشد.
پوستنک: کنایه انسان وحیوان لاغر وسخت جان.
پوستِ کسی را در چرم گری شناختن: کنایه کسی را تمام معنی شناختن.
پوستِ کسی ناپاک بودن: کنایه جن داشتن.
پوست کنده: صاف و برملا.
پوستکی: مرادف (پوستین چه) است.
پوستال: اندک خراشیده گی.
پوست و استخوان شدن: کنایه فاق ولاغر شدن.
پوستین: معروفست لباس پوستی که در زمستان پوشند.
پوستینِ برهٔ‌ئی: پوستینی که از پوست برهٔ گوسفند سازند.
پوستینچه: جاکت پوستی.
پوستین دوز: کسیکه پوستین می دوزد.

پوستینِ غزنیچی: پوستین مخصوص ساخت غزنی.
پوستینِ گیلی: پوستینی که از پوست گوسفند سازند.
پوستینی: کسیکه پوستین دربردارد و بفطیست که در مقام توهین بکسی که پوستین بردارد گویند.
پوش: ۱- غلاف کارد و شمشیر وغیره.
۲- باصطلاح مردم بدخشان هیزمیکه بسوخت بکار برده میشود.
پوشش: طبقه وسقف خانه.
پوشیده گی: لباس کهنه ومستعمل.
پوقانه: مثانهٔ حیوان.
پوقانه چشم: کسی که چشم او خریطه گی دارد.
پوقانه گک: پوستی که جا بجا مثل آبله آماس کرده بلند شده باشد.
پوک: سبک وکم وزن.
آدم پوک: آدم سبک وبیمعنی.
پوک انداختن: سخن پوچ و بیمعنی گفتن.
پوکری } پوکگی }: هرچیز سبک وکم وزن.

پوکی : (پاوکی) ۱- کسرانهٔ گندم که بگندم مدار مجرا دهند.

۲- نان جیرهٔ محبوس.

پولی : ورقهای گرد نازک فلزی که در بعضی پارچه ها دوزند.

پوتپوتک : بازیچهٔ اطفال که آنرا در دهن گرفته از آن آواز می کشند.

پوی : (پاوی)، سنگ وزن بمقدار یک پاو.

پویه : رفتار متوسط اسپ که نه دک باشد و نه تاخت.

په په : کلمهٔ تحسین است. یعنی زهی و خوشا.

پهلو : کنار و بغل.

پهلو دادن : باکسی معاونت کردن.

یک پهلو : آدم راست و صادق.

پهلوان : آدم قوی و ورزشکار.

پهلوانبازی : زور آزمائی.

پهلوان پنبه : پهلوان پوک و بی معنی. جملهٔ توهینیه است که به پهلوان گویند.

پهلوان زنده خوش : کنایه شخص سرخوش و بی پروا.

پهلو بندی : مدد و کمک.

پهلو خالی کردن : شیلهٔ دادن و خود را کناره کردن.

پهلو دادن : معاونت و یاری کردن.

پهلو دری : دو چوب پهلوی دروازه.

پهلو سبز : کسی که ازو بمردم منفعت رسد.

پهلو کش : باصطلاح شالبافان چوب کوچکی که بان نورد را دور میدهند.

پیلی و پسندی : بخششی که در وقت سفر و یا احضار یکدیگر می کنند.

پی : معروفست که عصب باشد.

به رگ و پی کسی کار کردن : کنایه بجان کسی تاثیر کردن.

پی : چربو.

پیاده : (بپای خود) ۱- ملازم اداره

۲- گوټ شطرنج.

پیاده خانه : خانهٔ نوکر و دهقان.

پیاده رو : ۱- راه باریک سرکوه و امثال آن.

۲- راه دو طرفهٔ سرک.

پیاده گشت : کسی که بسیار پیاده میگردد.

پیاز : بصل معروفست.

پیازبریان : پیاز سرخ شده بروغن که با خورشها همراه کنند.

پیازداغ : نوعیست از کچری.

پیازِ دشتی : مرادف (پیازِ موش) است.

پیازکن : آله دسته داری که بآن پیاز از گرد کنند.

پیازِ موش : اَسقیل. بیخیست شبیه به پیاز امرودی شکل که بدواها بکار برند.

پیازی : رنگیست شبیه به پوست پیاز.

پیاوه : خورشی است که از آب و روغن و کشته پزند.

پی بُر : چیرے که از بیخ قطع شده باشد.

پی بُز : چربوی بز.

پیپ : ظرف حلبی مخصوص تیل خاک وغیره.

پیتی رشمهٔ گردن سیره.

پیچ : (دردِ شکم)، میخ سرگرد خط داری که در چوب و امثال آن ذریعهٔ پیچ تو جا گیر میشود.

پیچ پلی : رستنی ست طبی. (لغمان)

پیچتو : آله که بآن پیچ راکشند.

پیچدار : باصطلاح محاسبین قدیم حساب مغلق وپیچیده.

پیچش : (دردِ شکم واسهال) کش و مخالفت.

پیچش کردن : باکسی کش و مخالفت کردن.

پیچک : ۱- گیاهیست که در تاک و درخت می پیچد.
۲- مرضی است که در انگشت عارض میشود.

پیچکاری : انجکسیون ، تزریق مادهٔ مایع در بدن انسان.

پیچو : زیوریست که در سر آویزند.

پیچه : معروفست که طرهٔ زلف باشد.

پیچه بُریده : مرادف (پیچه کل) است.

پیچه پرک : موی تابیدهٔ پیچی کرده که زنها دو طرف پیشانی گذارند.

پیچه سفید : زن پیر.

پیچه کل : یک فحشی است از فحشها که بزنها گویند.

پیچیدن : باکسی درافتادن.

پیچیدگی : کشیدگی و عداوت.

پیخ : خار پای مرغ.
کسی را پیخ زدن ، کسی را پیش روکردن.

پیخ بستن : بستن پیخ مصنوعی در پای مرغ کلنگی.

پیخ پَرانْدَنْ : توپیخ کشیدن مرغ .
پیخ زَنْ : مرغیکه بسیار پیخ میزند .
پیخ کَشْ : مرغیکه پیخ آنرا کشیده باشند .
پَیْ خُوَرْ : مرغ کلنگی که پی پای مرغ را در وقت جنگ بنماید
پَیْ خُوکْ : چربوی خوک که بران افسون دمند و برای بد شدن بخط کسی بجان او مالند .
پَیداکَرْدَنْ : کمائی و فائده کردن .
پَیداگَرْ : کمائی گر .
پَیدُوْ : عانه ، زیرناف .
پَیرْ : (آدم معمر) مرشد و پیشوا .
پَیْ پَیر : لفظیست که در بدی چیزی گویند .
پیرافشانی : در پیری کار جوانی کردن .
پیرانِ پیر : غوث الاعظم دستگیر شیخ عبدالقادر جیلانی .
پیرانَه : رنگ شکسته نقیض شوخ .
پیرچاک : آدم زرنگ و هوشیار .
پیرچَه : کسی که جوان باشد و در جوانی موی سر و ریش او سفید شده باشد .

پیرِ خود در گورِ روان گرفتن : کنایه از خود بالاتر کسی را بسختی پذیرفتن . جمله ایست که بصورت توهین بملازم و یا ماتحت بلند پرواز گویند .
پیرزای : کسی که مادرش به پیری او را زائیده باشد
پیرک : دست و پا که در بین آب خیسیده و دیر مانده باشد
پیرهْ کی : ۱ـ آدم پیر و ضعیف .
۲ـ نوعیست از بولانی که در تنور پزند .
پیرگدای : کسی که در حالت پیری فقیر و محتاج شود .
پیرگیری : صدمه و ضرری که باثر بی امری پیر بکسی برد .
پیرَنْ : (پیراهن) جامه ایست معروف .
پیرَن و تُنبان : پیرهن و زیر جامن .
پیرَهْ : ۱ـ محافظ که در جایی باشد .
۲ـ عده از عسکر که از تعداد هشت نفر کم نباشد .
پیرَهْ دار : محافظ .
پیرَهْ دارخانَه : اطاقیکه محافظ دران باشد .
پیرَهْ داری : محافظت و کشک .

پیره زاغ : آدم پیروزرنک .
پیره زال : زن پیر ومحتاله .
پیزار : (پازار) کفش وپاپوش .
پیزاردوز : موچی که پیزار میدوزد .
پیزاروردار : کسی که در مساجد ومزارات کفش هارا محافظت میکند .
پیزاره : چونه وسمنت زیر دیوار .
پیس : مبروص .
پیس منگری : نوعیست از منگری که مار زهردار است .
پیسه : معروفست که پول سیاه باشد .
بی پیسه : آدم نادار .
یک پیسه شدن : مفتضح ورسوا شدن .
کسی را یک پیسه کردن : کسی را رسوا ومفتضح کردن .
پیسه خور : رشوه خور .
پیسه دار : ثروتمند .
پیسه دوست : آدم سخت وممسک .
پیسه گم : مسرف ومبذر .

پیش : (قبل وسابق) نزدیک وقریب .
پیش از پیش : مقدم وقبل از وقت .
پیش از مرگ کفن پاره کردن : افسوس کردن بران خساره که واقع نشده باشد .
پیش آمدن : (نزدیک شدن) به شدن وبهم آمدن زخم .
پیش انداختن : ۱- هزیمت وشکست دادن .
۲- تهدید ونصیحت کردن .
پیشانی : (جبهه) ۱- مجازاً نصیب وقسمت .
۲- باصطلاح معماران چوبی که بالای آستانهٔ در انداخته می‌شود .
پیشانی اغر : کسی که پیشانی او پیش برآمده است .
پیشانی ترش : آدم ترش روی وعبوس .
پیشانی ترشی : تهدید وسرزنش .
پیشانی واز : آدم خوش خلق وبشاش .
پیش بردن : کار را بفاعلیت انجام دادن .
پیش بند : چرمی که برای استحکام زین پیش سینهٔ اسپ بندند .
پیش بین : شخص عاقبت اندیش ودوربین .

پیش بینی : عواقب اندیشی .

پیش پای بین : آدم ابن الوقت .

پیش پای خور : شخص عاجز و ذلیل .

پیش پائی : لگدی که با نوک پنجهٔ پا کسی را زنند .

پیش پر : جانوری که برای شیرک کردن جانور شکاری بتار بسته پله کنند .

پیش پر پروز : سه روز قبل از امروز

پیش پرک : میوهٔ نورسیده .

پیش پرکی : پیش زبانی و چشم سفیدی .

پیش پیرش مگرد : به لهجهٔ اوباش جملهٔ دعائیه است که در مقام تصدیق و تسلیم گویند .

پیش جنگ : کسی یا دستهٔ از عسکر که در محاربه جلو لشکر میرود .

پیشخانه : اسباب سفر سلاطین و امرا که از پیش برند .

پیشخدمت : نوکری که در مجالس وظیفه اش نان چیدنست .

پیشخدمت باشی : رئیس پیشخدمتان .

پیشخدمتی : طعام باقی ماندهٔ مجلس که حصهٔ پیشخدمتان است .

پیش خور : کسی که عائداتش مصارف او را پوره نکند .

پیش خوره : ۱- خرمن کوچکی که پیشتر برداشته می شود .

۲- (مرادف پیش خور) است .

۳- کنایه از کسی که از فرط پیری عقل و زائل شده باشد .

پیش خوره شدن : ۱- از مصارف سالانه خود پس ماندن .

۲- کنایه از عقل بیگانه شدن

پیش خوری : احتفالی که یک روز قبل از عروسی بخانهٔ داماد ترتیب میشود .

پیش خوش : کسی که در پسند کردن چیزی حق اولیت باو دهند .

پیشدستی : سبقت و چالاکی در کار .

پیشدو : کسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد .

پیش راه کسی برآمدن : استقبال کسی را کردن .

پیش راه کسی خیستن : باستقبال کسی برخاستن .

پیش رس : میوهٔ فصلی که زود میرسه .

پیشرو : رهنما ، تهدید و سرزنش .

پیشروی کسی برآمدن : مرادف (پیش راه کسی برآمدن) است

پیش زبان : کسی که در سخن زبان درازی میکند.
پیش زبانی : در حرف کسی درآمدن و حرف را از زبان کسی گرفتن.
پیش شدن : (سبقت کردن) ۱- در کاری پا گذاشتن
۲- مقاربت و جماع کردن.
پیشقدمی : به دلاوری پیش رفتن.
پیشکار : کسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد.
پیشکاره : مثل فوق.
پیشکاره گی خدمات جزوی.
پیش کردن : (تقدیم کردن) ۱- کسی را واسطه کردن.
۲- کسی را برای زدن تحریک کردن.
۳- بستن و مسدود کردن دروازه
پیش کرده گی : کسی که بتحریک کسی برای کاری پیش شود.
پیشکش
پیشکشی } : هدیه و تحفه.

پیشکی : ۱- پولی که بصورت مددمعاش نوکر دهند.
۲- باصطلاح بوت دوزان چرم پیش روی بوت.
پیش گوئی : آینده سنجی.
پیش گیرک : ۱- کسی را به سخن آوردن و از و مطلب اخذ کردن.
۲- پیش از وقت باریدن برف و باران.
پیش لغتی : لگدی که به نوک پنجه و پشت پای کسی را زنند.
پیش ماندن : مرادف (پیش انداختن) است.
پیشناف : پرده های دور ناف انسان و حیوان.
پیش نماز : ملا امام.
پیشین قضا : وقت آخر پیشین.
پیشینگه : کهنه و سابقه.
پیشوا : (مقتدا) استقبال.
پیشوای کسی برامدن
پیشوای کسی رفتن } : کسی را استقبال کردن.
پیغور : (پیغاره) طعنه و سرزنش.
پیغور دادن : طعنه زدن.
پی کردن : قطع کردن و بریدن درخت وامثال آن.

پیکی : (افغانی) موی بافتهٔ پیشانی.

پیگاه : (پایگاه) پتهٔ اسپ دوانی.

پیگائی : اسپی که در میدان دوانده میشود.

پیل : (بحل) عفو کردن وبخشیدن.

پیمانه : ظرفیکه چیز ها دران می پیمایند.

پیمانهٔ کسی پُر شُدن : ۱- کنایه بانتهای عزت وجلال رسیدن.

۲- زوال ونزدیک شدن.

پینکی : غنوده گی ومقدمهٔ خواب.

پینه : وصلهٔ جامه کفش.

پینه پُر : کفش وجامهٔ که بسیار پیوند داشته باشد.

پینه خُور : جامه وکفش کهنه ومندرس.

پینه دوز : کسی که کفش های کهنه را وصله میزند.

پینه ئی : ۱- کفش وجامهٔ وصله خورده.

۲- چیزی که یکدست نباشد.

پینه وپاره : وصله وپیوند جامه.

حرف تا

تا : (الی و حتی) زیر و پایین .

تاب : توانایی و طاقت .

بی تاب بودن : خسته و کسل بودن .

بیتاب : (بیصبر و ناقرار) خسته و کسل .

تاب دست : قوت بازو . مثال: تاب دست احمد را کسی ندارد.

تابندی : ۱- چیزی که پیشتر از طعام خورند.

۲- اندک تنباکویی که زیر سرخانهٔ چلم اندازند.

تاپایی : فرش محقری که زیر پا اندازند .

تاپه : ۱- مهر خرمن .

۲- قالب گل مصنوعی .

۳- قالبی که زرگران در ان چیزها ریزند .

تاپه انبور : انبوری که بوت دوزان جای رنگ بوت را بآن سوراخ میکنند .

تاپی : بیعانه .

تاپی زدن ، تاپی کردن : فیصله کردن قیمت در بیع و شرا

تات : ۱- پارچهٔ درشتی که از آن بوری وغیره سازند.

۲- بوری که جوال کوچک است .

تاترین : دوزخ .

تاج : (اکلیل) پارهٔ گوشت سرخروس .

تاجایی : محصول زیر دکاکین .

تاج خراس : (پارهٔ گوشت سرخروس) بستان افروز گلیست .

تاج کوفته : نوعیست از مرغ کلنگی .

تاخانه : (ته خانه) زیر خانه

تار : (نخ و رشته) ۱- رابطه و تعلق .

۲- غاز مایع .

تاراَنداختَن : کنایه باکسی رابطه پیداکردن .

تاربَند : تاربند تاردخیل گدی پران که دران تاردیگر انداخته به هوا سرده‌هند .

تارتار : چیره چیره .

تارتبار : تیت وپرک .

تارپیچ : آله‌ئی که دران تارپیچند .

تارتَو : (تارتاب) آله‌ئی که علاقه‌بندان بآن تارمیتابند .

تارجولا : تارعنکبوت .

تارچلاندن : مناسبات دوستی رامحکم داشتن .

تارخام : تارناتابیده .

بتارخام بستن : بسخنان چرب وشیرین کسی رافریب دادن

تاردان : ظرفی که دران تلک‌های تاروسامان چرخه را گذارند .

تاردادن : باکسی سخت گرفتن .

تارشیشه‌زده : تارمصالح دوانده‌گدی پران .

تارکردن : بسوزن تارانداختن .

تارقبرغه : ضلع که استخوان پهلو است .

تارکش : ریشه‌ئی که ازان تارکشنده تارآنرا تافته بکاربرند .

تارکشی : نوعیست ازدوخت که بصورت شبکه دوزند .

تارکشیدن : غاز کشیدن مائع .

تارگشتن : کنایه ضعیف ولاغرشدن .

تارو : طائریست سیاه رنگ باخط وخال که در جنگلزارها زندگی میکند .

تاروپود : (دورشته‌ئی که بهم کشیده شده پارچه بافته شود) مجازاً اصل وحقیقت شی .

تاروتور : مراوده وارتباط خصوصی .

تارومارشدن : تیت وپرک شدن .

تارمتار : مرادف (تاروتور) است .

تارونار : آدم ضعیف ولاغر .

تارونارشدن : ضعیف ولاغرشدن .

تاریک ماه : شب‌های تاریکی مهتاب .

تاریکی خانه : خانهٔ تنگ وتاریک .

تاز : جانوریست پردار که نام دیگرش چلپاسه است .

تازه : معروفست که نقیض دیرمانده باشد .

دِلِ کَسی تازَه شُدَن : کنایه بسیار مسرور شدن .

تازَه دَم : دم راست .

تازَه کَردَن : (تجدید کردن) ۱- باصطلاح اوباش باهم دست دادن .

۲- برافروختن زغال و امثال آن .

تازِی : نوعیست از سگ شکاری .

تاس و ناس : گم و نیست .

تاس و ناس شُدَن : گم و نیست شدن .

تافتان : نوعیست از نان روغنی .

تاقین : کلاه .

تاقینک ۱- زیرستونی خانه .

۲- نوعیست از پطاقی کارطوسی .

تاک : معروفست که درخت انگور باشد .

تاک اَوِی : خانهٔ زیرزمینی .

تاک باغ : باغ انگور .

تاکو : مرض مهلک گاوان .

تاکو بُردَن : (دبرو تاکو مردن) دعای بدیست که به گاوان گویند .

تال : ۱- معطلی درکار .

۲- دو پیالهٔ کوچکی از برنج که در وقت ساز آنها را بهم زنند .

۳- باصطلاح مردم هزاره غنچهٔ درخت .

تالار : اطاق بزرگ ارسی دار .

تالاق : کوپی سر

سَر بَه تالاق خُوردَن : بفرق سر افتادن .

سَر بَه تالاق گَشتَن : پریشان و سرگردان بودن .

کَسی را بَه تالاق سوار کَردَن : کسی را زجر و زحمت بسیار دادن .

کَسی را بَه تالاق گَشتاندَن : ۱- کسی را بالا بالا کردن و عزت دادن .

۲- کسی را پریشان و سرگردان کردن .

تالاقِ کوه : سر کوه .

تالاقِیْ : پارچهٔ مدور سری از چین و چادری کلاه و امثال آن .

تال چال : معطلی با حیله .

تال چِی : کسی که تال می نوازد .

تال دادَن : معطلی و روزگذرانی کردن .

تال مَتال : معطلی و روزگذرانی .

تال وطول : مرادف (تال متال)، است .

تالی : (الف) طبق برنجی .

تان : (الف) توپ رخت .

تانال : پارهٔ فلزی استحکام غلاف شمشیر.

تانال کار دِ کسی بودن : کنایه پیش کسی موقع داشتن .

تانال ومنال : آهن جامهٔ غلاف شمشیر.

تانتاپی : نوعیست از چوچلی بزرگ «کاپیسا»

تانکی : جائے که درموتر تیل اندازند.

تانه : ۱- مرادف (تهانه) است .

۲- طعنه، پیغاره که عیب کسی را نمودن باشد .

تاوان : (عوض بدل مال تلف شده) .

مصرف، خساره . (لغمان)

تاواندار : خساره مند .

تاوان کردن : مصارف کردن (لغمان)

تاوان گردن : بار دوش .

تاوانی : ۱- خساره مند .

۲- آدم جوانمرد وخراج .

تاو بالا دویدن : سعی وتلاش کردن .

باکسی تاو بالا دویدن : باکسی معاونت وکمک کردن .

تاو بالا کردن : (تهٔ وبالا کردن) ۱- اهتمام وپرستاری کردن طفل ومریض

۲- چیزی را بدست گرفتن وبدقت دیدن .

تاو بالا نبودن : فرق وتفاوت نداشتن .

تاوه : (تابه) ظرفیکه بآن نان پزند .

به تاوه نشستن : کنایه مضطرب وناقرار بودن .

تاوه خانه : خانهٔ که زمین آنرا مثل زمین حمام مجوف کرده باشند وآتش دران افروزند تاگرم شود .

تاوه دان : روشندان بالای ارسی ودروازه .

تاوه گی : نانی که به تابه پخته می شود .

تای : (طاق جامه) حریف بازی .

تای بَه تای : دو لنگ بوطی که ازیک پا باشد .

تای خِرمَنیْ : اندک غله که بعد از برداشتن خرمن زیر خرمن باقیماند .

تای دِیگیْ : (تهِ دیگی) برنج و هرچیزی که در تهٔ دیگ طعام چسپیده و بریان شده باشد

تبتی : نوعی است از اسپ که کوچک و قوی میباشد .

تبرغان : جانوریست بقدر گربه که از پوست آن پوستین سازند . (هزاره)

تبک : مرضی است که در شش گاو عارض میشود .

تبنگ : طبق پهن چوبی نان وائی .

تبنگی : نانی که با تبنگ نان خیرات پس شاگرد نانبای داده میشود .

تبیله : (طویله) جائی که دران اسپ بندند .

تَپ : (بفتح اول) ۱- ضرب چوب و شمشیر و امثال آن .

۲- خساره و نقصان .

۳- سرپوش کادی و موتر و امثال آن .

بَزیر تَپ آمدَن : تحت بازپرس و مسئولیت آمدن .

بگردن کسی تپ کردن : چیزی را تاوان گردن کسی ساختن .

کسی را تپ کردن : کسی را گول زدن و مال اورا بفریب بردن .

تِپ : (باکسر اول) باصطلاح نجاری خط و علامه که در چوب وغیره برای کار کنند .

تِپ کردن : به چیزی خط و علامه کردن . (اصطلاح نجاری)

تپاک : طپش و اضطراب .

تپاک : پرنده ایست کوچک بقدر گنجشک که بروی سنگهای بلند نشینه .

تپاکی : بچهٔ شوخ و دست واشور .

تپاندن : دوانده و مانده ساختن .

تپ تپ پای : کنایه ترس و بیم .

تپ تپ کردن : آهسته آهسته بپشت طفل زدن طفل را خواباند

تَپْ خوَرْدَنْ : نقصان وخساره کشیدن .

تَپِ دستِ کَسِی را داشْتَنْ : از دست کسی خساره‌مند بودن .

تَپْ زَدَنْ : ۱- کسی را گول زدن و پول او را مفت بردن .

۲- بیخ خاک کردن .

تَپَکْ : ۱- آله که کُلالان ظروف گلی را با آن پهن و هموار کنند .

۲- آهن پهن دسته داری که زمین را بآن هموار نمایند .

۳- پاره چوب پهنی که بهواری که اطفال بآن سانقه را زنند

تَپُکْ : طپانچه وسیلی که با دست بر سر کسی زنند .

تَپُکْ خُور : ذلت کش وخوار .

تَپُکْ سار : شخص ذلیل وحقیر .

تَپَکی : نوعی است از زدن سانقه تغیر جا شود دشتی .

تَپِنَهْ : آدم سست وتنبل .

تَپِنَهْ گوه : شخص بسیار تنبل وبیکاره .

تَپْ وَتُپْ : ۱- تیره وتاریک . مثال : آسمان تپ وتپ است .

۲- گیج وبیهوش در حالت مرض . مثال : احمد تپ وتپ افتاده .

۳- کور ونابینا . مثال : احمد از هر دو چشم تپ وتپ شده .

تَپْ وَتارِیک : بسیار تاریک .

تَپْ وَتَلاش : سعی وتلاش .

تَپْ وَرْدار : کسی که صدمه وخساره کسی را متحمل میشود .

تَپْ وَرْداشْتَنْ : متحمل خساره شدن .

تَپَه : ۱- پشته خاکی .

۲- طالاقی کلاه .

۳- داغ غیر رنگ پشت کبوتر که آن عیب است

۴- سرداغ روغن در طعام (دهقان)

تپهٔ تُوئیُ : دست پالک کردن وکورکورانه راه رفتن .

تپهٔ دار : کبوترے که درپشت داغ غیررنگ دارد .

تپهٔ کَردَنْ : ۱- چیزے رابروی چیزی لیش کردن .
۲- داغ کردن روغن بروی طعام (لغات)

تپـه گُلْ : پارچه وکبوتری که گل انبوه دارد نقیض یکه گل .

تپیْ : سرگین گاو که بدست پهن کرده برائے سوخت خشک کرده باشند .

تپّیا رِیْ : آراستن پلوان گرد شالی با بلکش (لغات)

تپّیا رِیْ گَرْ : کسی که پلوان گرد شالی راآراسته میکند

تُشْتُشْ : عُروج و ترقی هرچیز مخصوصاً جوش حسن وترقی جمال .

تُتْلَهْ : الکن که دراثنای سخن زبانش میگیرد .

تتّوْ : اسپ کوچک وبیکاره .

تُتُّوْ : بزبان اطفال سگ .

تَتّیَ : بزبان اطفال چیزے بد وخراب .

تِتّیْ : بزبان طفلان مرغ .

تتّےَ پتّےَ : طعامیکه درپُخت نرم وخراب شده باشد .

تِتّیْ تِتّیْ : لفظیست که آن مرغان خانگی را خوانند . (لغات)

تَجبِیْر : پردهٔ دو رخیمه گاه .

تُحْفَهٔ تبرُّک : جمله ایست که بصورت توهین براولاد نازدانهٔ کسی گویند .

تَخْتْ : (اَرِیکَه) ۱- صُفهٔ نشستگاه حمامی .
۲- لفظی است که باالحاق کلمهٔ ماه و سال معنی تمام وکمال ازآن افاده میشود چون دو ماه تخت شد .

اَزْتَخْتِ پادشاهی اُفْتادَنْ : کنایه ذلیل وحقیر شدن

تَخْتَ اَسْت یاتابُوْت : جمله ایست که دروقت عزم کردن بکدام کارمهم گویند

تَخْتِ اَفْتَوْ : پایگاه آفتاب .

تَخْتْ بامْ : بام پیش روی عمارت .

تَخْتِ پای : دو تخته کوچکی که بافنده گان چوبین پایران بیفشارند رشته های تنسته کارگاه بافنده گی بهم پایین و بالا میشود. (اصطلاح سالبافی)

تَخْت جَمی : دعوتی که بتقریب ختم عروسی در خانه داماد ترتیب میشود.

تخْتخَنک : بزیر بغل کسی دست بردن و خنداندن.

تَخْتِ خِینه : خینچه که دران دست داماد و عروس را حنا کنند.

به تَخْتِ خِینه کسی ماندن : کنایه چیزی را بواسطه کسی مفت از دست دادن.

تَخْتِ رَوان : اودجی که ذریعهٔ دو اسپ نقل داده میشود.

تَخْت شُدَن : هموار شدن.

بالای کسی تَخْت شُدَن : بالای کسی تحمیل شدن.

تَخْتَک : تار ماشینی که بر قطعه پیچیده میباشد.

تَخْت کَرْدَن : چیزی را مسطح و هموار کردن.

بالای کسی تَخْت کَرْدَن : چیزی را بر کسی تحمیل کردن.

تَخْت گِرِفتَن : هموار گرفتن. باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

تَخْت و تابُوت شُدَن : زوال شدن. جملهٔ نفرینیه است.

تَخْتَه : (چوب هموار) ۱- پَرِه و آگنده.

۲- قطعهٔ از زمین مزروعی.

۳- معدودهٔ قالین و گلیم.

از تخته کسی بر آمدن
از تخته کسی کشیدن
به تخته شدن
به تخته و تابوت شدن
: دعای بدیست که زنان به کسی گویند.

تا بَخلق تَخْته کَردَن : کنایه بسیار پرخوردن.

کسی را تَخْتَه و قیمَه کَرْدَن : کسی را دعای بد کردن.

تَخْتَه بَنْد : پارچه که بر سر و تخته های عضو شکسته پیچند.

تَخْتَه بَنْدِی : تخته انداختن سقف خانه.

تَخْتَه بَه تَخْتَه راست آمَدَن : کنایه باهم هم حال و موافق شدن

تختهٔ پل : پلی که از تختهٔ چوب سازند .

تختهٔ دان : جای تخته انداختن دکان .

تختهٔ سنگ : سنگ هموار روی تعمیر وقبر مرده .

تختهٔ شدن : انباشته شدن .

تختهٔ کردن : ۱- چیزی را در چیزی فرو بردن وگنجاندن .

۲- دکان رابستن .

تختهٔ کسی را بالا ماندن : کنایه انتظار مرگ کسی را بردن .

تختهٔ منقل : تختهٔ آهنی و یا چوبی که زیر منقل آتش گذارند .

تخس : باصطلاح عامیانه نقص و زیان .

تخم : ۱- بیضهٔ مرغ .

۲- بذر زمین .

۳- اصل و نژاد . مثال احمد از کدام تخم است .

از تخم ماندن : دیگر اولاد بخانهٔ او تولد نشدن .

تخم انداختن : (بذر افشاندن) کنایه ترسیدن وزهره باختن .

تخم باد خشک : بیضهٔ که در منجیله آویخته برای جنگ انداختن خشک کنند .

تخم بد : آدم بد ذات .

تخم چشم : انگورهٔ چشم .

تخم چیزی در پری شدن : کنایه چیزی نادرو کم یاب شدن . جملهٔ توهینیه است که در مقام استهزاء گویند .

تخم حرام : ولد الزنا .

تخم خاکی : تخمی که ماکیان بدون جفت شدن خروس دهد .

تخم خربوزه : (خستهٔ خربوزه) نوعی از گوشواره بوده .

تخم ریز : مقداری از زمین کشتی .

تَخ مَرَه : باصطلاح مردم هزاره تمسخر و استهزا .

تخم کَردَن : بذر کردن .

تخم کردن و بَدِیوار زَدَن : کنایه ضایع و تلف کردن جمله ایست که برای اطمینان بکسی گو بیند .

تخم لاکی : بیضه که بداخل آن لاک پر کرده بجنگ اندازند .

تخم نیم بَند : تخمیکه رقیق و عسلی پخته کنند .

تخم کمر بُر : نوعیست از تخم لاکی .

تخمی : ۱- چیزیکه برای تخم نگهدارند . مثل ماکیان تخمی و ترهٔ تخمی و بادنجان تخمی و امثال آن .

۲- مرغی که بسیار تخم دهد .

تخم نَگرُویَه : مرادف (تخم نیم بند) است .

تخی : بزبان اطفال گوسفند .

تَرات : (انگریزی) دویدن .

به یک ترات : به یک دوش .

ترات کردن : دویدن و گریختن .

تَرازُو : معروفست که میزان باشد .

ترازو دار : کسیکه غله را وزن می کند .

ترازو بزمین زدن : کنایه استغنا بخرج دادن .

ترازو مثقال : ترازوی کوچکی که بآن زر و مثال آن وزن میشود .

ترازوی میزان : ترازوئیکه در عقبی حسنات وسیآت بآن وانمود میشود .

تَرازَه : قاش خربوزه و هندوانه .

تَراش : معروفست که ستردن باشد .

تراش خوردن : کنایه از کثرت غم و اندوه لاغر شدن .

تَراشَه : آنچه که از تراشیدن و ستردن چیزی پیدا شود مثل تراشهٔ چوب و تراشهٔ چرم و امثال آن

تَراق : آواز بلندی که از شکستن و یا بهم خوردن دو چیز سخت برآید .

تراوُل : باصطلاح پهلوانی به طُولهٔ دست بگردن حریف زدن .

تُرب : (مل) باصطلاح قدیم دستهٔ از سوارهٔ نظام.

تَرْباب : کنایه میوه جات.

تَربُر : گوشت نیم تر.

تُربُر : عموزاده، مجازاً معاند و دشمن.

تَربَرف : برفی که با آب مخلوط بارد.

تُربُری : عموزاده گی، مجازاً دشمنی.

تَربَم : صدای لک و خوش.

تُربَند : پارچهٔ که آنرا تر کنند و بجای ضرب خورده نهند.

تَربوز : هندوانه.

تَربوزِ ابوجهل : حنظل دوائی است.

تَرپاس : صدای افتادن چیزی از بام و جزو آن.

تَرپال : موم جامهٔ که بر بالای موتر در وقت باریدن اندازند.

تَرپای : مرادف (تر قدم) است.

تَرپَک : خیزک وجستک

تَرپَک زَدَن : خیزک وجستک زدن

تُرت : ۱- چیزی لطیف زود شکن.

۲- آدم صاف و بی غلط.

تِرتِر : گفتار بیجا.

تَرتَر / تَرتَرک : اندک باریدن.

تِرتِرک : پرنده ایست سیاه رنگ که در آب و خشکه زنده گی میکند (چاردهی کابل)

تِرتِر کَردَن : گفتار بیجا کردن.

تِرتِرک گَشتَن : کنایه لاغر و ضعیف شدن.

تِرتِری : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک (کاپیسا)

تُرت گوی : آدم حق گوی.

تُرت و فُرت : ضایع و تلف. مثال: پولهای احمد ترت و فرت شد

تِرت وَفِرت : کر و فر و خود نمائی.

تِرت و فِرت کردن: ضائع و تلف کردن.

تِرت و فِرت کردن: کرّ و فرّ و گفتار بیجا کردن.

ترج: طریق جمع باصطلاح رقوم و سیاق.

ترحلوا: نوعی است از حلوا که از آرد و شکر و روغن پزند.

تَرخُشکی: سنگی که اطفال در مورد شرط بستن یکروی آنرا تر کرده بالا اندازند.

ترس: معروفست که برادر مرگ باشد.

تَرسائوک / **ترسُندوک**: شخص کم دل و ترسو.

تَرشُدن: اندک خجالت شدن و بخود خوردن.

تُرش شُدن: مکدر و خشمناک شدن.

تُرشَک: ۱- گیاهیست که آنرا می پزند.
۲- هر میوهٔ ترش، مثل سیب ترشک و ناک ترشک و امثال آن.

تُرش کَردن: بوزه شدن خمیر و دیر مانده شدن چیزے

تُرشی: (نقیض شیرینی)، معروفست که آچار باشد.

تُرشی انداختن: مرادف (آچار انداختن) است

تُرشی آوری: نوعی است از آچار.

ترق: درز و شگافتگی.

تَرق: آواز خوردن چیزے به چیزے.

تَرقِ افتو: گرمی و شدت آفتاب.

تَرقِ گرمی: جوش و شدت گرمی.

ترقاچ: درز و شگافتگی کوچک. (لغمان)

ترقاندن: شگافتن و چاک کردن.

ترقدم: کسی که قدم نیک دارد.

تَرق زدنی: به یک لحظه و آن. مثال: ترق زدنی بکابل هستیم.

تَرقَک: شگافتگی و چاک اندک.

تَرق و تُرق: ۱- درز و شگافتگی دیوار و امثال آن،
۲- گوش و کنار.

تَرق و تُرق: ۱- آواز مکرر تفنگ.
۲- مجازاً جنگ و محاربه.

تَرق و تُرق گرفتن: مرمت و اصلاح کردن عمارت.

تَرقیدَن : انفلاق کردن.
تَرقیدَه‌گی : درز و شگافته گی.
تَرک : (گذاشتن) مرض شانه است.
تَرک : میوهٔ مغزدارِ دُرست از قبیل چارمغز و بادام و امثال آن. (بدخشان وغیره)
تُرک : گُرد کوچک زمین.
تَرکاری : بقولات و سبزیجات.
تُرکِ دَرونَه گیاهی است طبی که آنرا برای دفع باد خورند.
تَرک وَ پَرک : ۱- تیت و پرک.
۲- ضائع و تلف.
تَرک وَ پَرک شُدَن : تیت و پراگنده شدن، ضائع و تلف شدن.
تَرک وَ پَرک کَردَن : ضائع و تلف کردن.
تُرُم : ۱- ترم مادیان.
۲- آلهٔ مخصوص موزیک.
تُرُم زای : ماده که چوچه شبیه به نرخود آورد.
تَرمَتَری : بحال تری بسیار تر.
تُرمَتی : جانوریست شکاری از خاندان سیاه‌چشم.
تُرُم‌چی : کسی که تُرُم باجه را می نوازد.
تَرمَیدَه : آردی که از گندم مقشر سازند.
تَرمیرَه : گیاهی است که آنرا پزند. (لغمان)
تَرناو : ناوه بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته و بران زراعت را آبیاری کنند.
تَرَنگ : صدای ساز و آواز گریال.
تَرَنگاندَن : بصدا آوردن ساز و امثال آن.
تَرَنگِ خُود را خُوش تیر کَردَن : بعیش و نشاط گذشتاندن.
تَرَنگ زَدنی : زود و باعجله.
تَرَنگِ کَسی خُوش بُودَن : بعیش و ساعت تیری بودن.
تَرَنگ وَ تُرُنگ : صدای مسلسل ساز و صدای بهم خوردن ظروف و امثال آن در مجالس سرور.

تَرنَم : اندک اندک آبی که بروی زمین و کالا واشال آن پاشند .

تَروتازَه : خُرّم وشاداب .

تَروخُشک : ۱- کنایه طعام ماحضر .

۲- کنایه خوب و بد .

تَروَفر : کروفر بیجا .

تَرَه : نوعیست از خیار که درازونازک است.

تَرَه تُخمی : (تره که برای تخم نگاه دارند) مجازاً شخص مهمل وبیمعنی .

تَریاک : معروفست که افیون باشد .

به تریاک بُودَن : بحالت پریشانی بودن .

به تریاک رَسیدَن : کنایه به تنگ آمدن .

کسی را به تریاک رساندن : کسی را به تنگ آوردن .

تَریاکی : کسی که عمل خوردن تریاک دارد .

تِریز : حصهٔ از لباس که طرف بغل واقع است.

تِریز کَردَن : اشمیزاز کردن و بد بردن .

تِریشَه : پارهٔ جامهٔ کهنه وقاش چوب واشال آن .

تِرِیشَه تِرِیشَه : جنده جنده ، پاره پاره .

تَریناک : جانور بوزیعنی کریز نکرده (اصطلاح بازوانی)

تُرُک : (ت) تندرست وسالم .

تَسمَه : (تریشهٔ چرم) ۱- دوال تفنگ ومشک آب واشال آن .

۲- آدم چست وقوی .

کسی را تسمه کشیدن : کنایه کسی را از حمت وزجردادن .

تَشمگک : چیزیکه درجوش سخت مانده باشد بمثل بادنجان خشک واشال آن .

تَشمگک شُدَن : سخت ماندن چیزی درجوش .

تَسُو : یک حصهٔ از بیست وچهار حصهٔ زرع معماری

تُش : تحریک وتحریص .

تُش کَردَن : کسی را بر علیه کسی برانگیختاندن .

تُشلَه : کلولهٔ سنگی وشیشهٔ که اطفال با آن بازی کنند .

تُشلَه بازِی : بازی بچه‌ها که باتشله کنند .

تَشناب : غسلخانه .

تُشْنَکْ : مرض عطش اطفال.
تُشْنَکْ زَدَنْ : بسیار تشنه شدن.
تَغار : ظرف بزرگ دهان کشادهٔ گلی.
تَغارچَه : تغار کوچک.
تَغارِ خَمِیرِی : ظرف سفالینی که دران خمیر میکنند.
تَغارِ رَخْت شُوئِی : ظرف بزرگ سفالین که دران کالا شُوینه.
تَغارَه : مرادف (تغار) است.
تَغارَهٔ بی بی : نذر مخصوصی که زنها در ماه رجب میدهند.
تَغارَه قُرُوتِی : ۱- ظرف سفالینی که دران قروت سایند.
۲- کنایه آدم آبله رو.
تَغائِی : ۱- باصطلاح مردم هزاره ماما.
۲- به لهجهٔ اهل کابل لقب مرد هزاره.
تَغَذا : (تقاضا) طلب وخواهش.
تُغْرِی : (ت) راست و مستقیم. (هزاره)
تَغْلِیت : (تقلید) الفاظ واعمال کسی را نشاندادن.
تَغْلِیت باز : کسی که بالباس وغیره باکسی همسری میکند.
تَغْلِیت گِرِفْتَن : خود را مثل کسی ساختن
تَغْمَه : اماس و پندیدهگی ضرب چوب تازیانه.
تَغْمَه تَغْمَه شُدَن : پندیدن و آماس کردن بدن انسان از ضرب چوب و تازیانه.
تُف : آب دهن.
بَرُوی کَسِی تُف کَرْدَن : کنایه کسی را خجالت کردن.
تُف بَدَهَنِ کَسِی خُشْک شُدَن : کنایه ز رسیدن حواس خود را باختن
تُفالَه : باقیماندهٔ چیزی که بعد از جاویدن از دهن کشند.
اَزْ قَنْد تُفالَه کَشِیدَن : کنایه سیر چشم بودن.
تَفْت : حرارت و گرمی.
بَه تَفْت رَفْتَن : از نازکی زود ملائم شدن.
پِیشِ کَسِی تَفْت نَکَرْدَن : درمقابل کسی مقاومت نکردن.
تَفْت دادَن : چیزی را بآتش گرفتن و حرارت دادن.

تُفتَک : آدم کوتاه قامت و فتنه .

تَفتَک : اندک تفت آتش .

تَفتَک گرفتن : بالای منقل آتش و امثال آن لحاف وغیره انداختن وخود را گرم کردن .

تَفت و باد : کنایه کر و فر وخودستائی .

تَفت و باد کردن : کر و فر وخودستائی کردن .

تُف خود را پس لیسیدن : کنایه پشیمان شدن و چیزے داده را پس گرفتن .

تُفدانی : ظرفی که دران لعاب دهن تف کنند .

تُف طفیلی : کسیکه باطفیلی بجائے رود .

تُفنگ : سلاحی است معروف .

تُفنگچه : تفنگ کوچک .

تُفنگچی : ۱- کسی که باخود تفنگ دارد .

۲- کسی که باستعمال تُفنگ ماهر است .

تُفنگ دست : مرادف معنی دوم (تفنگچی) است

تُفنگ والا : کسی که باخود تُفنگ دارد

تَق : آواز خوردن چیزے بچیزے .

تِق : کلمه ایست که افادهٔ تاکید ازان می شود .

تِق آشنا آمدن : انکار مطلق کردن .

تِق بچشم کسی در آمدن : درمقابل کسی بیحیائی کردن .

تِق دلِ کسی برآمدن : بانتهای آرزو رسیدن .

تَق زدن : زدن زبان بکام درموقع لذت چنانکه ازان صدا برآید .

تَق کردن : چارمغز را به سانقه زدن .

تَق و پُق کردن : آهسته آهسته کار کردن .

تَق و تُق : ۱- آواز مکرر تفنگ .

۲- مجازاً محاربه .

تِق مُنکِر شدن : مرادف (تِق آشنا آمدن) است .

تَقی : (ع) (پرهیزگار) بفشار درا وردن چیزے بچیزے .

تَقی شدن : به فشار درآمدن چیزے بچیزے .

تَقی کردن : چیزے را در چیزے بفشار داخل کردن

تَک : ۱- فیر تفنگ .

۲- گزیدن مار و امثال آن که بالفظ زدن گفته می شود .

(لغات)

تِک : حصهٔ زیر ظروف مسی . (اصطلاح مسگری)

تکان : (جنبش)، ترس ناگهانی که با جنبش بدن باشد .

تکان خوردن : به ناگاه ترسیدن .

تکاندن : ۱- کوفتن و میده کردن .

۲- افشاندن گلیم و امثال آن .

۳- افشاندن طیور پرهای خود را .

کسی را تکاندن : کسی را زدن ولت کردن .

تک به تک : متصل و پیهم بلفظیت در اصابت کردن کلوله بنشان گفته می شود .

مثال : تک به تک زد .

تک تک : ۱- آواز گردش ساعت .

۲- دق الباب دروازه .

تک تک آسیا : چوب کوچکی که یک سر آن بدول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بطور نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوب حرکت آمده از دول اندک اندک دانه در آسیا بریزد .

تکِ تنها : تنها و طاق .

تک خوردن : صدمه خوردن

تکر : تصادم ، کله جنگی .

تکُر : لغزش پا .

تکرخور : اسپی که بسیار میلغزد .

تکرخور : جائیکه معرض صدمه واقع باشد .

تکرخوردن : لغزیدن و بُدری خوردن .

تکرخوردن : تصادم کردن یا باهم خوردن دو چیز .

تکردار : باصطلاح بوت دوزان بوتی که حصهٔ پیش آن علحده باشد

تکرزدن : به پیشانی خود چیزی را زدن .

تکرک : اندک پستی و بلندی روی سرک .

تکرگیر : پایهٔ سنگی و امثال آن که در کنج و کوش دیوار برای دفع صدمه سازند .

تکری : سبدی که دران میوه و غیره اندازند .

تکری بقه : کنایه از چوچ و پر و چ و عائلهٔ زیاد . لفظیست که بصورت توهین گویند .

تک زدن : ۱- گزیدن مار و امثال آن . (لغمان)
۲- بجاه و مقام کسی صدمه رساندن .

تکس : (انگریزی) (تکت) پرزه ورقه .

تکش : سینی مسی . (بدخشان)

تکشه : به لهجهٔ مردم لغمانی دودهٔ چت نانبائی وخانه وامثال آن .

تکک : ۱- پایه دان بیل .
۲- پر وا نباشته .

تک کردن : ۱- به تفنگ فیر کردن .
۲- کسی را صدمه رساندن از پا در آوردن

تکک کردن : پر کردن و انباشتن .

تککی : پر وانباشته .

تکلتو : پارهٔ نمد که بر پشت اسپ در زیر زین میاندازند

تکلی : قرص مانند کوچک قطعه ئی که در کارطوس تفنگ چره ئی بکار برند .

تکلی بر : آنکه بآن تکلی کارطوس برند .

تکمه : گوی گریبان .

تکمهٔ پتاسه ئی : تکمهٔ پوشدار پیش روی قبا که بند و پوپک دران آویخته میباشد .

تکمه گره : نوعی است از گره .

تکمه گل : گل لالهٔ دشتی . (لغمان)

تکمه گوش : نرمهٔ گوش . (لغمان)

تکمه و ماده گی : کاج و تکمه .

تک و پتره : نافع و مجرب . مثال : پنسلین برای سینه و بغل تک و پتره است .

تک و پک : اسباب و لوازم خانه .

تک و تک : ۱- صدا های پی در پی تفنگ .
۲- کنایه از جنگ و محاربه .

تک و تک چپیدن : جنگ و محاربه بر پا شدن .

تک و توک : مرادف (تک و پک) است که لوازم و اسباب خانه باشد .

تک و دو : سعی و تلاش .

تکور : (دکر) ، تفتی که باعضای ضرب خورده رسانند .

تُکُورشُدَن : کنایه گول خوردن وچیزی رامفت از دست دادن باشد.

تُکُورکَردَن : ۱- تفت دادن اعضای متألم.
۲- کسی راگول زدن وچیزی او را به مفت بردن.

تَک وَسَر : زیرو بالا.

تَک وَسَرشُدَن : زیر و بالا شدن، بهم خوردن.

تَک وَسَرکَردَن : ۱- زیروبالا کردن.
۲- تجسس وتفحص کردن (لغمان)

تُکَه : رشتهٔ جواری که در زیرخریج بریان کنند.

تَکَه : ۱- بزے که سرگله وپیشرو گوسفندان است
۲- باصطلاح اوباش رفیق بچه.

تِکَه : پارچه وقطعه.

تَکَه پُوست : پوستی که درویشان بدوش اندازند.

تَکَه پُوست اَنداختَن : جمله ایست که درمقام توهین یکسی گویند که درخانهٔ کسی دیر بماند و باعث تکلیف شود.

تِکَه تِکَه : (پارچه پارچه). مانده وکوفته.

تِکَه تِکَه شُدَن : (پارچه پارچه شدن) کنایه پریشان و مضمحل شدن.

تِکَه شِرنی : تملق وچاپلوسی.

تُکَه شِینَک : پرنده ایست خوشرنگ بقدرگنجشک (کاپیپا)

تَکِیدَن : (ریختن) مجازاً کهنه وفرسوده شدن کالا

تَکیه : ۱- بالشت.
۲- قلندرخانه.

تَکیه بَجَلو : جملهٔ ندائیه است یعنی هوشدار وباخبر.

تَگ : (الف) مکار و فریب گر.

تَگمار : مرادف (تگ) است.

تَگماری : مکروفریب.

تَگ وَتَگمار : دونفرے که درخدعه وفریب باهم همدست و شریک باشند.

تَگی : ناراستی.

تَل : کف پا.

تَلاتوَپ : (تَلاتوَف) شور و هیجان .

تِلاچِشمَک : نوعی است از چوچلی کوچک (کاپیسا)

تَلاش : سعی و کوشش .

تَلاشَک : مرادف (تَلاش) است .

تَلاشیْ : پالیدن خانهٔ مظنون و امثال آن .

تَلبَر : ۱- طبق بزرگ چوبی که دران طعام خورند.

۲- ظرفی که زرگران دران چیزها را سوهان کنند .

تَلپیت : مال ناپسند .

تَلپیت شُدَن : مفلوک و بیمزه شدن .

تِلپَک : کلاهٔ بی پُنبه .

تَل تَرَق : مُضطرب و ناقرار .

تَلتَرَق شُدَن : مُضطرب و ناقرار شدن .

تَلخ : (نقیض شیرین) سخت و ناگوار .

تَلخان : توت آرد شده .

تَلخَک : ۱- گیاهی است گل سرخ و برگهای کوچک دارد.

۲- هرمیوهٔ که هستهٔ آن تلخ باشد .

۳- جوی است شبیه بگندم که در گندم روید و اگر از گندم چیده نشود نان آن تلخ می آید.

تَلخَه : (زهرهٔ که با جگر انسان و حیوان مربوط است)، کنایه غیرت و حمیت .

باتَلخَه : کنایه شخص با غیرت و حمیت .

بی تَلخَه : شخص بی غیرت و بی حمیت .

تَلخَه دار : شخص با غیرت و با جرأت .

تَلخَه کَردَن : جرأت و غیرت کردن .

تَلخیِ جان کَندَن : سختی که در وقت احتضار موت عارض میشود .

تَل زَدَن : ۱- طپیدن و ناقراری کردن از گرسنگی

۲- اظهار ناداری و پریشانی نمودن.

تَلغَه : باصطلاح مردم هزاره تالاق سر.

تَلَک : ۱- (تَلَه)، دام مخصوص چوبی و آهنی طیور و جانوران .

۲- چوبی که بالای گلونک آسیا نصب می باشد .

کسی را تِلَنگ و تَراز و کَردَن : کسی را فحش و ناسزا گفتن.

تِلِک : شخ وایستاده.

تِلِنگ : چیزی امانتی بجای ایستاده.

تُلُک گَردَن : بار دوش.

تَلَکه بَندِی : چیزی که اساسی و مضبوط نباشد.

تِلِم : قاش خربوزه و هندوانه.

تِلِم تِلِم : قاش قاش، پاره پاره.

تِلِم کَردَن : قطع کردن و بریدن.

تَلوار : شمشیر و کارنامه.

تَلوار بَند : بندِ شمشیر.

تَلوارِ چوبِی : ۱- بازیچۀ اطفال که مثل شمشیر از چوب سازند.

۲- کنایه کسی که صولت ظاهری دارد. و در باطن چیزی نباشد.

تَلوار کَردَن ۱- شجاعت کردن.

۲- شتاب و عجله نمودن.

تَل و تَلاش : سعی و تلاش.

تَلُوَل : مرادف (تَل و تَلاش) است.

تَلُوَل کَردَن : سعی و تلاش کردن.

تَلَه : ۱- کف پا زار و امثال آن.

۲- حرکتی که در وقت جماع کنند.

۳- مرض پای جانوران شکاری.

تَلَه زَدَن : پیش و پس شدن در وقت جماع.

تَلِی : ۱- کف پا زار و امثال آن.

۲- مرض کف پای جانوران شکاری.

تَلِی : پارۀ گوشت که مربوط دل و جگر انسان و حیوان است.

تَلِی کَردَن : آماس کردن پای جانوران شکاری.

تَماغَه : (ت)، کُلاه باز و باشه.

تَماچَه : آلۀ پهن و دسته دار چوبی که کُلالان ظروف سفالین را با آن پهن و درست میکنند. (اصطلاح کلالی)

تُمبان : (تُنبان)، زیر جامه.

تُمبانِ چَرمِی پوشِیدَن : کنایه برای جنگ و جنگاوری مهیا شدن.

مثال : هر ساعت کسی تمبان چرمی پوشیده نمی تواند.

تُمبانِ شَرعی : ازار پاچه کلان .

تُمبانَک : تمبان نیم تنه ئی .

تُمبانِ کَسی را کَشیدَن : باصطلاح اوباش کسی را فضیحت کردن .

تمبان گیبی : زیرجامهٔ چین دار کلان .

تَمبَک : تلک مخصوص سنگی برای صید کبک (لغمان)

تَمبَل : (تنبل) سست و بیکاره .

تَمبَلخانه : جای مردمان لت و بیکاره .

تَمبَلشاه : لفظی است که در مقام توهین آدم تنبل و بیکاره گویند .

تَمبُور : (تنبور) سازیست معروف .

تَمبُورچی / تَمبُوری : تنبور نواز .

تَمبُوس : آدم فربه و تنبل .

تَمبَه : (تنبه) چوبی که در پس دراندازند .

سَرتَمبَه : آدم خود رای و گپ ناشنو .

سَرتَمبَگی : سرکشی و خود رائی .

تَمبَه شُدَن : درکاری خیره و محکم شدن . (لغما)

تَمبَه کَردَن : چیزی را در چیزی بند کردن و طرف پیش قوت کردن .

تَمبَه وَتِیلَه : از دحام و بیروبار .

تَمبِیدَن : (تنبیدن) خوابیدن و استراحت کردن . این لفظ در مقام توهین گفته می شود .

تُمُری : ۱- فرج؛ بین انگشت ابهام و سبابه .
۲- نوعیست از آتشبازی که از گل سازند و دران باروت و مصالح پر کنند .

تُمُش : میوه ایست معروف .

تُمَق : عروس کشک استخوانی که به آن شرط بندند .

تَملُوت : تاس دسته دار حمام .

تَموس : (تموز) موسم تابستان .

تَن : معروفست که وجود باشد .

تناف : (ع) (طناب) ریسمان باریک.

تنافِ رَخت شوئی }
تنافِ کالاشوئی } : ریسمانی که بران کالای شسته را برای خشک شدن اندازند.

تن آور : آدم جسیم و قوی هیکل.

تن تنا : (بدون کسره اضافت) لفظیست که در موقع نو بپا آوردن طفل گویند

تنتل }
تنته } : چوب جواری که به سوختن بکار برند.

تن تنها تنها و طاق.

تُند : (مزه مرچ) کنایه خشمناک و بدخو.

تن دادن : قناعت کردن و تسلیم شدن.

تن داری : مرادف (تن دهی) است.

تندر : معروفست که صاعقه باشد.

تندرِ آسمانی : کنایه حادثه ناگهانی.

تندو : آدم سطبر و بی معنی.

تندور : (تنور) تنوری که دران نان پزند.

تندورک : ۱- گودال کوچکی که در وقت سرما بآن آتش کنند.

۲- زبانه و شعلهٔ آتش.

تندورک کردن : شعله کشیدن آتش.

تُنده : گوساله که نو بهستی آمده باشد. (چاردهی)

تن ده : تسلیم و قانع.

تن دهی : تسلیم شدن و قناعت کردن.

تندی پک زدن : باصطلاح اوباش بکسی سلام کردن و تسلیم بودن.

تندیل : مرادف (تندو) است.

تنسته : معروفست که بافته و تنیده جولاه باشد.

تنسته ماندن : لفظی است که در مقام توهین بکسی گویند که بجائے بسیار رفت وآمد کنند.

تنک : باریک اندک نازک.

تُنُک : مصغر تنک که چیز اندک باریک و نازک باشد.

تُنکه : ۱- اول چوتهٔ پهلوانی که تا به زانو است.

۲- زیر جامهٔ کوتاه.

تُنگ : صراحی گلی .

تَنگ : (ضیق) چیزے کہ بر بالاے زینِ اسپ بندند .

بہ تَنگ آمَدَن : بستوہ آمدن .

کَسی رَا بہ تَنگ آوَردَن : کسی را بستوہ آوردن .

تَنگ چَشم : (کسی کہ چشمش تنگ است) آدم بخیل و ناروا دار .

تَنگ حَوصِلَہ : بے صبر و ناشکیبا .

تَنگ دارُو : داوئی است کہ بعضی زن ہا استعمال کنند

تَنگُر : زنی کہ در شب عروسی با عروس بخانۂ داماد رود .

تَنگ کَش : تسمہ کہ بآن تنگ را محکم میکنند .

تَنگ گِرِفتَن : کسی را عاجز کردن و بستوہ آوردن .

تَنگ وَ تُرش : لباسی کہ بجان کسی قید و کوتاہ باشد

تَنگہ : فلز نقرہ ئی مسکوک کوچک قدیم کہ نام دیگرش عباسی است

تُنگہ : انگشت بجان کسی خلاندن و حرکت دادن .

تُنگہ کَردَن : بہ فشار انگشت کسی را بچیزی متلفت نمودن .

تَنگی : ۱- درۂ میان دو کوہ .

۲- کمی و سختی معیشت .

۳- کوچۂ تنگ و تاریک .

اَز تَنگی بَرآمَدَن : از فقر و احتیاجی خلاص شدن .

تَنَو : ۱- تار تنندۂ گلیم . (ہزارہ)

۲- رسن باریکی کہ خوشہ ہای انگور را برای خشک کردن آویزند . (کابل)

۳- بمعنی طناب است کہ ہر رسن باریک باشد .

تَنہا : معروفست کہ مفرد باشد .

تَنہا خُور : کسی کہ چیزے را خود خورد و بکسی ندہد .

تَنَہ : معروفست کہ جسامت باشد .

تَنہ تَپ : مضطرب و ناقرار .

تَنَہ تَپ گِرِفتَن : اضطراب، ناقراری کردن .

تَنَہ دار : قوی و باجسامت .

تَنَہ وَ تُوشَہ : ہیکل و جسامت .

بی تَنَہ و تُوشَہ : شخص تنبل و بیکارہ .

تَو : (تَب) ۱- مرضی است معروف .

۲- چین و شکن .

اَز تَو خیستَن : از مرض تب صحت شدن .

بَہ تَو اُفتادَن : بہ مرض تب مبتلا شدن .

تُوَ : صدا برای خواندن سگ .

تَواچی : پیشکار ، کلک و کلانتر .

تَوارَہ : ۱- طنابی کہ بران انگور جہت خشک شدن آویزند .

۲- دیوارے کہ از نے و امثال آن سازند .

تَواف : کسی کہ میوۂ خشکیدہ را بسر گرفتہ میفروشد .

تُوبرَہ : کیسۂ بند داری کہ جو و کاہ اسپ و غیرہ را در آن اندازند .

تُوبرَہ تُوبرَہ اَندَختَن : باصطلاح اوباش کنایہ ترسیدن و زہرہ باختن .

تُوبرَہ جَوخوری : توبرہ مخصوص جو اسپ .

تَوبَند : تارے کہ بآن دعا خواندہ و بغرض دور شدن تب در گردن بندند .

تُوبَہ اَز سُخَن کبر : جملہ ایست کہ بصورت قسمیہ استعمال کنند .

تُوبَہ تُوبَہ : کلمہ ہست کہ در وقت نفرت و عبرت گفتہ می شود .

تُوبَہ دار : زنے کہ از نان مردہ خانہ و زچہ خانہ وغیرہ پرہیز باشد .

تُوبَہ گار : نادم و پشیمان .

تُوپ : (آلہ معروف حرب) ۱- تان بستہ پارچہ .

۲- آنچہ کہ اطفال با آن بازی کنند .

۳- جستن .

بَہ تُوپ پَراندَن : ذریعۂ توپ کسی را کشتن .

بَه تُوپ پَرِیدَنْ : ذریعهٔ توپ کشته شدن.

بَه دَهانِ تُوپ بَسْتَه شُدَنْ : جمله ایست که زنها در مقام نفرین بکسی گویند.

کَسِیْ رَا بَه تُوپ دَادَنْ : کسی را بکشتن دادن.

تُوپِ اَوْ پَاش : باصطلاح قدیم ماشین دار.

تُوپ بَادِیْ : توپ را برای بازی اطفال

تُوپ بَازِیْ : بازی مشهور اطفال.

تُوپِ پُرْکَرْدَهْ : کنایه کسی که برعکس فهمیده و برعلیه کسی تحریک شده باشد که بالفظ است گویند.

تُوپِ چَاشْت : توپ نصف النهار.

بَه تُوپِ چاشت پَرِیدَنْ : دعای بدیست که زن ها بصورت نفرین بکسی گویند

تُوپ چَه : توپ مانندی که بچه ها دران باروت و فیر میکنند.

تُوپْچِیْ : ۱- کسی که موظف به زدن توپ است.

۲- کسی که در تفنگ نشان خوب میزند.

تُوپْخَانَه : یکدسته از توپ.

تُوپْخَانَه یِیْ : لباسی که دران لیس و چرمه کار میکردند

تُوپ زَدَنْ : از جای جستن.

تُوپِ غَیْبِیْ : بعضی صدا های که از کوه شنیده می شود.

به توپ غیبی پریدن : جملهٔ نفرینیه ایست که زنها گویند.

تُوپِ فِیلِیْ : توپ بزرگ دهن پری که ذریعهٔ فیل حمل و نقل میشد.

تُوپِ قَاطِرِیْ : توپ کوچک دهن پری که ذریعهٔ استر کشیده می شد.

تُوپَک : خیزک و جستن.

تُوپَک زَدَنْ : خیزک و جستک زدن.

تُوپ کَرْدَنْ : ۱- خیز زدن، از جای جستن.

۲- حمله کردن.

تُوپ کَشِیْ : کار پر زحمت. مثال : بالای احمد توپ کشی است.

تُوپ وَ تُوَر : نوعیست از دوختن تور وبخیه .

تُوپ هَجْدَه پَن : توپ بزرگ کارطوسی .

تُوپ نُه پَن : توپ کوچک کارطوسی .

تَوپیچ دِفتی : چوبی که بافندگان بآن تنسته را سخت وسست کنند .

تُوت : میوه ایست معروف که اقسام مختلف دارد .

تُوتِ خُودِی : نوعی است از توت اعلی که دانه‌های کوچک دارد .

تُوت خُورَک : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک

تُوتَک : ۱- نوعی است از آتشبازی .
۲- نوعی است از جادو .
۳- کنایه آدم رند وچالاک .

تُو تُو : آواز برای خواندن سگ ،

تُو تُو : آواز سگ

تُوتَه : (باواو مجهول) پارچه وتکه .

تُوتَه : ۱- قانقر تنک که مجرای طعام درگلوست . (لغات)
۲- نی سطبر که جولاه‌گان بران تار پیچند .

تُوتَه تُوتَه : ۱- قطعه قطعه ، پاره پاره .
۲- مانده وکوفته .

تُوتَه زِیاتی : کسی که بار دوش کسی باشد .

تُوتیا : (سرمهٔ سنگی) ، کنایه چیز نادر وکمیاب .

تُوتیا شُدَن : کنایه کمیاب شدن .

تُوتیا وَتَبَرُک : لفظی است که بصورت توهین بچیزی گویند که نزد کسی شیرین وعزیز شمرده شود .

تُوتِین : جالهٔ لخی که بر آن از دریا عبور کنند . (گرشک)

تُودَه : ۱- دی و خرهٔ چیزی .
۲- حصهٔ از خرمن .

تُودَه شُدَن : ریختن .

تُودَه کَردَن : ریختاندن

تُوَر : (تبر) افزاری که بآن چوب شکنند .

تُوَر بَدْ زَر زَدَن : سخن پخته وسنجیده گفتن .

تُورَه : (آنچه که بآن پرندگان را صید کنند) ۱- حیله وبندی که پهلوانان در مقابل حیله وبند حریف

بکار برند.

۲- نوعیست از ابریشم دوزی.

زیرِ تُوْر آوَرْدَن: کنایه تحت تأثیر آوردن.

زیرِ تُوْرِ کَسی آمَدَن: زیر تأثیر کسی آمدن.

تَوْرتیشَه: افزاری که یک طرف تبر و یک طرف تیشه است.

تَوْزِین: تبر مخصوص که شاطران و طالبان با خود دارند.

تُوْرغالَه: (پ) نوعیست از بودنه که طوق سیاه دارد.

تَوْرغَی: پرنده ایست از جل قدری کوچک که نام دیگرش تِقالِک است.

تَوَرَک: پیچتاب تفنگ. (لغمان)

تُوَرَک: گُرد کوچک سبزی کاری.

تُوْرکَرْدَن: کبوتر را به تور گرفتن.

تُوْرِ کَسی دَشْتَه یافتَن: کنایه سخن کسی تقویه شدن.

تُوْرِکَش: (باکسرهٔ اضافت) نوعیست از تورکه بزمین پهن کرده پرندگان را با آن صید کنند.

تُوْرکَش: (پ) (بدون کسرهٔ اضافت) شمشیر آخته.

تُوْرکَش کَردَن: تور را بغرض صید بودنه بروی فصل گستاندن.

تُوْرِ کفتَر: (تورِ کبوتر) تور مدور دسته داری که کبوتران خانگی را با آن گیرند.

تُوْر و اِسپرخی: تور مدور و چوب سرتیزی که گنجشکان را از خانه های شان بآن صید کنند.

تُوْربخیَه: نوعیست از دوخت ابریشم دوزی.

تُوْرَه: ۱- اجتماع ملاها بر علیه کسی.

۲- مشوره و کنگاش. (هزاره)

۳- نوعیست از پای زیب زنانه.

تُوْس: ۱- کمپل ماشینی ساخت خارج.

۲- پرقطعهٔ بازی که یک خال دارد.

آز کُونِ کَسی تُوس کَشیدَن: باصطلاح اوباش کسی را آزار سخت دادن.

تُوس کَشیدَن: باصطلاح اوباش چانس خوب در چیزی گرفتن.

تُوسی: (طوسی)، رنگی است از رنگهای کبوتر خانگی

تَوِسیاگک : مرادف (تَوِسیک) است.

تُوسیِ چِپ : کبوتر سفیدی که یک بال و تالاق سر و دم آن برنگ طوسی باشد.

تُوسیِ خال : کبوتری که تالاق سر و دم آن به رنگ توسی است.

تُوسیِ شیرازی : کبوتری که تالاق سر و دم و بالهای آن برنگ توسی و سینهٔ آن سفید است.

تَوِسیک : نوعیست از تب مزمن و طولانی.

تُوش دان : کارطوس دانی کمر بند عسکری.

تُوشک : آنچه که در زیر پا انداخته بر آن خواب کنند.

تَوشَوق : تبی که از غایت شوق و خوشی احساس

تُوشَه : (معروفست که زاد باشد) جسامت.

تُوشَه دان : کیسهٔ بنددار که مسافران در آن چیزی انداخته بگردن حائل کنند.

تُوشَهٔ عَرُوس : طعامیکه در شب بردن عروس از خانهٔ پدرش باو فرستاده میشود

تِوشیر : (باکسرهٔ اضافت) تبی که در موقع نوسر شیر آمدن زاچ بخود احساس می کند.

تُوغ : (ت) (عَلَم و نِشان) بیرق زیارت درختی است معروف.

تُوغ مندی : (بیرق مندی) کنایه کسی که به بدی اشتهار داشته باشد.

تُوغَل : گیرش هوا.

تُوفال : چرک مس که در کاشی کاری ظروف سفالین بکار برده میشود. (اصطلاح مسکران)

تُوق : مزاح و خوشطبعی.

تُوقی : شخص خوش طبع.

تُوقیچ : بتهٔ ساجق. (هزاره)

تُوک : قالب کارطوس.

تَوَل : (وَزن) باصطلاح مالداری وقت زادن بزو گوسفند و امثال این ها که در برج حوت واقع می شود.

تُول : نوعیست از پارچه.

اَزتُوْل کَشِیْدَنْ : چیزے را وزن کردن .

بِیْ تُوْل : بسیار و بے اندازه .

بِیْ تُوْل زَدَنْ : بسیار و بیحد خوردن .

تُوِ لَرزَه : تب صفرائے .

تُوْل گَر : کسی که در دکان نانبائی زو غاله خمیرا وزن میکند .

تُولوارَه : خاندان . مثال : احمد از کدام تولواره است

تُوْلَه : ۱- لنگر .

۲- پیمانه باروت تفنگ .

تُوْلَه : نی نوازندگی .

تُولَه پاے : استخوان پا از زانو تا بجلک .

تُوْلَه چِے : کسی که نے نوازد .

تُوْلَه دار : آدم وزن دار .

تُولَه دَسْت : استخوان دست از بند تا به آرنج .

تُوْلَه وَ ماشَه : سرسبر و برابر . مثال : کار ما سر توله و ماشه است

تُوْلَی : (افغانی) قطعه از عسکر .

تُوْلَیْ : (ت) باصطلاح مردم هزاره خرگوش .

تُوْمان : قصبه که دهات و قریه جات زیاد دارد .

تُوْنُق : توده که از بن درخت سر زنند .

تُوِ نَوْبَتِیْ : تبے که یکروز بعد عارض میشود .

تُوْوَپیچ : کنایه کش و کج حسابے

کَسِیْ اتُوْوَپیچ دادَنْ : باکسی کش و کج حسابی کردن .

تُوْوَپیچ خُوْرَدَنْ : درحالت مرض و یا خشم اضطراب و ناآرامی کردن .

تُوْوَمَه : آن و نے . مثال : با احمد تو و مه ندارم .

تُوِیَک بَند : تب لازم .

تَهانَه : جاے بودن محافظ .

تَهانَه دار : محافظ راه

تَه خِرمَنِیْ : مرادف (زیر خرمنی) است

تَه سَرِیْ : نوعیت از رشوه که عمال باین اسم اخذ می کردند .

تَیْ : لفظیت که اطفال در موقع مطایبه رو از کسی پوشانده و باز کشاده گویند .

تَیار : ۱- مهیا و آماده .

۲- چاق و فربه . مثال : اسپ احمد تیار شده .

۳- کلمهٔ ندائیه است در مقابل قبول .

تَیار شُدَن : ۱- آماده شدن .

۲- فربه شدن .

تَیار کَردَن : ۱- مهیّا و آماده کردن .

۲- فَربه کَردن .

۳- اَسباب ساختن .

۴- آرایش کردن .

تَیار وُتُرُک : صحت و تندرست .

تَیارِی : ۱- آمادگی .

۲- چاقی و فربهی .

تَیارِی دِیدَن / تَیارِی گِرِفتَن : آمادگی کردن .

تَیاق : چوب دست چوپان .

تِیپ : صف و قطار .

سَرتِیپ : باصطلاح قدیم کندکمشر ژاندارمه .

تِیپَچَه : آله‌ئی که از آن صدای بودنهٔ ماده کشند و بآن بودنه‌ها را صید کنند .

تِیپَچَه خُور / تِیپَچَه خُورَک : بودنهٔ تیپچه زده شده که بآواز تیپچه اعتنا نکند .

تِیپَچَه رُوی : کسی که پوز آن قاق و الاشه‌های او بطرف دهن فرو رفته باشد . جملهٔ توهینیه است .

تِیپِچِی : خورشی‌ئی‌ست که نارزا در قروت کفمال کرده با روغن خورند . (غزنی)

تِیت : پراگنده .

تِیتَک : خیزک و جستک باهیجان .

بَه تِیتَک دَرامَدَن : از دیدن و شنیدن چیزی بدبرون و به هیجان آمدن .

تِیتَک زَدَن : خیزک وجستک زدن .

تِیت وَپاشان / تِیت وَپَرَک : متشتت و پراگنده .

تیت و پیت : مرادف (تیت و پاشان) است
تی تیکا لی : خود را از جائی بکسی نشاندادن و باز پس شدن.
تیـر : کلمه ایست که افادهٔ گذشتن و صرف نظر کردن را کند.
تیر : (آنچه بکمان زده میشود) دستک بزرگ خانه.
تیر آش : چوبی که بآن خمیر را برای بریدن آش تنک و هموار کنند.
تیر آمدن : ۱- شپله دان و بغل خالی کردن.
۲- چیزی را دزدانه ربودن.
تیر بخاک خوردن : بمقصد نرسیدن و هدر رفتن کار کسی.
تیر به تاریکی زدن : کاری را گمان و بدون یقین سنجیدن.
تیر پرخون خوردن : کنایه مردن. دعای بدیست که زن ها بکسی گویند.

تیر پر خون خورده : باصطلاح زن ها آدم نافرمان و سخن ناشنو.
تیر پشت : ستون فقرات.
تیر چرخ : محور چرخ آسیا و امثال آن.
تیر خانه : (بدون کسرهٔ اضافت) سقف خانه. (لغمان)
تیر خانه : (باکسرهٔ اضافت) دستک بزرگ سقف خانه.
تیر غیبی خوردن : مرادف (تیر پرخون خوردن) است
تیرک : فوران آب و خون و امثال آن.
تیر کاری خوردن : کنایه صدمهٔ مرگ فرزند دیدن.
تیر کردن : (عبور دادن) ۱- چیزی را از جائی مخفیانه دزدیدن.
۲- تحمل کردن.
کسی را تیر کردن : کسی را از بین بردن.
تیر کردن : به سنگ و گلوله و سانقه زدن.
تیرک زدن : فوران کردن آب و خون و امثال آن.

تیرکش : سوراخهائی که در دیوار قلعه برای زدن توپ و تفنگ کشند.

تیرکش اسپار : ریسمان چرمی که با آن تیر اسپار قلبه را به یوغ محکم می کنند.

تیرکشیدن : خله زدن اعضا در حال درد.

تیرکمر : استخوان فقرات.

تیرمار : نوعیست از مار.

تیروبیر : پیش و پس، غیر مرتب.

تیروبیرشدن : در بین راه بهم مقابل نشدن وغلط شدن.

تیروبیرکردن : چیزی را به خیانت تبدیل کردن.

تیره گی : (سیاهی و تاریکی، مجازاً کدورت وآزرده گی.

تیره وتار : تاریک وسیاه.

تیرهوائی : نوعیست از آتشبازی که در هوا بلند میرود و انفلاق می کند.

تیز : (پ) (بایای معروف) باد که باصدا از مقعد خارج شود

تیز : (بایای مجهول، نقیض کند) ۱- جلد و چالاک.

۲- خورشی که مزهٔ شوری ویاتندی در ان بیشتر است

۳- رنگ شوخ.

تیزآو : (تیزاب) مائع معروفی که با آن فلزات را آب کنند.

تیزبال : ۱- آدم رند و چالاک.

۲- کسی که دست دزدی دارد.

تیزبز : کنایه شخص اندک رنج.

تیزتیزکو : حشره ایست بقدر زنبور اگر بکف دست زنند از بطن آن باد با صدا براید (لغمان)

تیزرفتار : موتر سواری.

تیزرگ : (رگ مقعد) باصطلاح او باش جنبهٔ ضعیف کسی

تیزشدن : ۱- دیر مانده شدن روغن و امثال آن.

۲- زیاد شدن مزهٔ نمک ومرچ و امثال آن درخورش.

۳- دل یافتن و دلیر شدن .

تیزقلم : جلد نویس .

تیز گاه : باصطلاح اوباش مقعد. چنانکه گویند بتیزگاه فلان بدخورد و یا تیزگاه فلان روشن است .

تیزی : (دم و برش کارد و شمشیر) ۱- سرعت

۲- ستیزه

تیشه : آلۀ معروف نجاری .

تیشه بپای خود زدن : کنایه در کار خود خلل پیش کردن .

تیشۀ چوب شکنی : تیشۀ باریک و درازی که بآن چوب خورد کنند .

تیشۀ هیزم کنی : تیشۀ دسته درازی که بآن هیزم کنند .

تیغ : فراویز چپن . (هزاره)

تیغ : (شمشیر) ۱- استرۀ دلاک .

۲- افزاری که شالبافان تارهای گسسته را از آن بطوری گذرانند تا در موقع بافتن دو تار بهم یکجا و پهلوی هم واقع نشود .

کسی را از تیغ کشیدن : کسی را بر تیغ کشتن .

کسی را به تیغ کند حلال کردن : کنایه کسی را زجر و زحمت بسیار دادن .

تیغ شدن : بروی کسی ایستاده شدن .

تیغون : ۱- شیفته و دیوانه .

۲- قلندر معروف است در شهر کابل .

تیغون گشتن : دیوانه و مفتون شدن .

تیغه : دیوار دور بام که نام دیگرش سخبست .

تیغه کشیدن بینی : کنایه بحالت نزع و احتضار بودن

تیقال } **تیقالک** } : پرنده ایست از جل قدری کوچکتر که نام دیگرش تورغی است .

تیک : زیوری بوده که در قدیم زنها بدو طرف پیشانی خود نصب میکردند .

تیک به تیک : برابر و موافق .

تیکر : سفال شکسته .

تیکرِ مُرغ ہا : ظرف سفالین آبخوری مرغان ، کنایه از زن فاحشه :

تیکۀ ماتیکه : زیورے که در قدیم زنان به تالاق وو طرف پشیانی خود میزدند .

تیکه : (الف) اجارۀ تعمیر وامثال آن .

تیکه دار : اجاره دار تعمیر وغیره .

تیل : روغن چراغ .

از کونِ کسی تیل سر کردن : کنایه از لباس کسی چرک وچتل بودن

تیلِ خاک : معروفست که نفت باشد .

تیل دادن : چرب کردن پیچاے تفنگ وامثال آن .

تیل دانی : ظرفے که دران تیل اندازند .

تیلِ سوز : چراغ شیشه داری که دران نفت می سوزند.

تیلِ ناچ : تیلی که بر حیوانات گرگی مالند .

از کونِ کسی تیل ناچ کشیدن : باصطلاح اوباش کسی را زجر وزحمت بسیار دادن

تیلَه : بقوت دست وشانه پیش بردن چیزے .

تیله کردن : کسی یا چیزے را بقوت بپیش روی راندن .

تیله وتمبه : ازدحام وجمعیت مردم .

تیلی : کسی که ذریعۀ جواز تیل می کشد .

تیم : طرز ورونق .

بی تیم : بے رونق .

تیو تیوک : مرغ باران طلب .

حرف جیم

جاجا : بزبان اطفال : بازار.

جادو : معروفست که سحر باشد.

جادوسار : مسحور. کسی که زیر تاثیر سحر و جادو آمده باشد.

جادوکش : کسی که جادو را ظاهر میکند.

جادوگر : ساحر، عامل جادو.

جار : منادی

جارجار : شور و غوغای بچه‌ها در حال بازی.

کسی را جارجار کردن : کسی را مسخره کردن.

جارجت : پارچهٔ نازک که ازان چادر سازند.

جارچی : کسی که منادی میکند.

جارچی باشی : رئیس جارچیان.

جارو : آنچه بآن خاک رو بند.

جاروبته ۱- بتهٔ که ازان جارو سازند.

۲- بتهٔ که برای تزئین باغ درخیابان ها غرس کنند.

جاروخان : رئیس خاک روبان.

جاروکش : کسی که در بازار و غیره خاک روبد

جاغور : (چینه دان مرغان) ۱- مرضی ست که در گلو عارض میشود.

۲- گرهٔ درخت چارمغز.

۳- جاغور تفنگ یازده تیر

۴- یخن پیراهن که باغبانان سیب یا مثال آنرا ازدرخت چیده دران ریزند.

کم جاغور : شخص کمنفس و قانع.

جاغور انداختن : کنایه فربه شدن.

جاغور پر کردن : کنایه ازدرک رشوت و

امثال آن پول فراهم آوردن .

جاغوردار : ۱- کسی که در گلو مرض جاغور دارد.

۲- تفنگ یازده تیره .

جاغوری : مرادف معنی اول (جاغوردار) است

جاغه : یخن گریبان . (هزاره)

جافری : ۱- لحافی که از پوست گوسفند سازند.

۲- گلی است معروف .

جاکت : واسکت نیم تنه ای .

جاکت دامن : دامن علحده ئی که زنان زیر کرتی پوشند .

جاگه : جای خواب . (هزاره)

جال : ۱- توربودنه و ماهی .

۲- کنایه، اسباب و تهمت .

جال ساز : کسی که برای کسی اسباب میسازد .

جال سازی : اسباب سازی و تهمت .

جالق : نمد زیر بال زین اسپ .

جالقدوز : کسی که نمد زیر بال زین اسپ را میسازد

جالقدوزی : نوعیست از صنعت خیاطی که بصورت تارکشی بروی پارچه گل و برگ دوزند .

جالوان : اسم گیر . مثال: چیزی که جال می بیند جالوان نمی بیند .

جاله : ۱- تگرگ

۲- کشتی مشکی .

۳- خورشی است که از نشایسته ساخته بروی فالوده ریزند .

۴- فالوده بی شیر برنج

۵- یخهای منجمد شده که بروی دریا می آید .

جاله جاله ریختاندن : کنایه بشدت گریه کردن و اشک ریختن .

جاله طنابی : جاله که با طناب از دریا عبور داده شود

جاله کی : تنیده و تار عنکبوت . (لغمان)

جاله وان : کسی که از جاله توجه میکند و جاله میراند .

جالَه وانی : اُجرت وحق الزحمهٔ جاله وان .

جالی : ۱- چیزے که درو میوه از درخت تکانند

۲- آهن مُدوّر سوراخ سوراخ زیر آتشخانهٔ

سماوار و امثال آن .

۳- پارچهٔ معروف .

جام : (کاسهٔ آبخوری)، اندازه ومقدار آیینهٔ تعمیر؛

جامِ چِل کِلی } جام کوچکی که چهل کِلی دران آویخته و بهر

جامِ دُعا } کلی آن اَدعیه نقش کرده اند زن ها روز

چهارشنبهٔ آخر ماه صفر دران آب خورده اند زنند

جامَه دانی : نوعیست از ملل .

جامَک : جام دَلاکی .

جامَن : جامهٔ رقص رقاصان .

جامَنکِ بَقه : چیزے باشد مانند ابریشم سبز که

در آبهای ایستاده بهم میرسد .

جامَه : ثوب معروف است .

جامَهٔ از قرآن پوشیدن : کنایه خود را پاک ومنزه

نشان دادن . جمله ایست که

در مقام عدم اعتماد بکسی گویند .

جامَه بَدَل کَردَن : ۱- کالا آتش کردن .

۲- کنایه رحلت کردن و مردن .

جامهٔ بَدَلی : لباس آتشی .

جامَه پلی : نوعی از رشوت که باین عنوان اخذ-

میگردند

جامَه کوب : کُتکِ کالاشوئی .

جان : (روح، بدن انسان و حیوان)، ۱- مجازاً عضو مخصوص

مرد و زن .

۲- لفظی است که در آخر

اسما الحاق میشود.

مثل؛ غلام جان

احمد جان و امثال آن.

۳- لفظی است که آرزو

محبت بکسی گویند.

از جان اُفتادن }
از جان بَرآمدن } کنایه کار کردن و بسیار مانده شدن.
از جان ماندن }

بجان آمدن: بتنگ آمدن.

بجان رساندن: کسی را بتنگ آوردن.

بجان رسیدن: مرادف «بجان آمدن» است

بجان نشستن }
بجان فارییدن } : بجان سازش کردن.

بجان کسی زدن: کسی را فریب دادن.

بجان کسی کار کردن: بکسی تاثیر کردن.

بجان خود شدن: بمصیبتی گیر آمدن.

جانان: نوعیست از چینی.

جانانه: (معشوق) لفظیست که بصفت اسپ گویند.

جان بسر: مریضی که در اثنای مرض دماغش مختل شده باشد.

جان بسیر: بتنگ آمده.

کسی را جان بسیر کردن: کسی را بتنگ آوردن.

جان بسیر شدن: بتنگ آمدن.

جان جان: ۱- لفظی است که در موقع معذرت وعفو خواستن گویند.

۲- کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند.

جان خانی: جوال بزرگ.

جان خشکان: قدیفه که زنان در حمام با خود برند.

جانخور: ۱- زحمتکش در کار (تالقان)

۲- کنایه ظالم وستم پیشه. جملهٔ نفرینیه است. (عام)

جاندادی: نوعیست از زدن سانقه که سانقه را بدو کف دست گرفته زنند.

جاندار: معروفست که ذی روح باشد.

جاندار خدا: جمله ایست که در مقام ترحم به ذی روح گویند.

جان شویه: ادویهٔ بآب جوش داده که جان مریض را با آن شویند.

جان صاحب: لفظی است که در مورد نوازش باسپ جانور شکاری و امثال آن گویند.

جانِ کسی برآمدن: (نفس کسی برآمدن، کنایه مانده شدن.

جانِ کسی را کشیدن: کسی را مانده کردن.

جان کندن: (حالت نزع، کنایه زحمت کشیدن وکار کردن.

جان کنی: زحمت کشی.

جان گرفتن: ۱- فربه شدن.

۲- متمول شدن.

جای: (محل و مکان)، ۱- بستر خواب.

۲- زمین پارچه و جامه.

بجای آوردن: کسی را شناختن.

بجای رساندن: ۱- کاری را بانجام رساندن.

بجای شدن: ۱- بجای قرار یافتن.

۲- بجای آمدن مفصل استخوان بیجا شده.

بجای کردن: استخوان بیجا شده را بجا کردن.

بجای ماندن: بحال خود ماندن و دست نخوردن.

بیجا شدن: ۱- بیخانه شدن.

۲- چیزی امانت کسی دست خوردن.

بیجای کردن: چیزی امانت کسی را دست زدن و ازان چیزی را برداشتن.

جای انداختن: پهن کردن رخت خواب.

جای بجای: به یک نقطه. مثال: احمد جای بجای مات شد.

جای بجای شدن: ۱- بجائی قرار گرفتن.

۲- باثر کدام حادثه ناگهانی دفعةً مردن.

جای بجای کردن: ۱- چیزی را مرتباً درجائی گذاشتن.

۲- مردم را درجائی قرار و سکونت دادن.

۳- کسی را بچیزی زدن و دفعةً کشتن.

جای بند: حیوانی که اورا درجائی ببندند و خوراک خوب دهند تا فربه شود.

جای خالی : رفتن زن های اقارب بعد از ختم عروسی بخانهٔ پدر عروس .

جایداد : ۱- مال غیر منقوله .

۲- جاگیر و تیول .

۳- پول قلمدادی باقی ده ذمت اشخاص .

۴- گنجایش و ظرفیت .

جای دادن : به کسی منزل و اطاق دادن .

جای داشتن : مناسب بودن .

جای رسیده : ولی و صاحب حال .

جای زدن : چیزے را دزدیدن .

جای سبزی : رفتن زن ها بخانهٔ کسی که بسفر رفته باشد .

جای شدن : (چیزے در چیزے گنجیدن) ، با متعلق و ذرایع مقرب شدن .

جای شستن کسی را نیافتن : بکنایه کسی را عزت و احترام کردن

جای کردن : ۱- چیزے را در چیزے گنجاندن .

۲- کسی را بکاری شامل کردن .

کسی را جای کردن : باصطلاح اوباش باکسی جماع کردن .

جای گرفتن : ۱- اطاق گرفتن .

۲ موقع اشغال کردن .

جای مانده : کسی که بواسطهٔ مریضی از بستر حرکت نتواند .

جای نماز : پارچهٔ که بآن نماز میخوانند .

جای نمازوردار : کسی که حفاظت و گستردن جانماز وظیفهٔ اوست .

جانشین : قائم مقام و خلیفه .

جائی : مردم شناخته و پابرجای .

جائی و پائی : کسی که درجائی بوده و بیجا نشود .

جبل : میل آهنی که بآن سنگ های بزرگ را حرکت میدهند .

جبه : ۱- زمین مناک .

۲- آلات و ادوات ناریه .

۳- اشکال نقره و طلای زیر بازوبند زنانه

جَبَه‌خانَه : ۱- جائی که دران آلات وادوات ناریه میباشد.
۲- مجازاً آلات وادوات ناریه.

جَبَه دار : تحویلدار آلات وادوات ناریه.

جَبَه‌ئی : آنچه که در جبه زار ها زندگی می کند مثل مار جبه ئی وبودنهٔ جبه ئی وامثال آن.

جَپ : ۱- آب مقدار یک کف دست.
۲- حرکت وتکان.

جَپ خوردَن : ۱- بهم خوردن ظروف وریختن آب
۲- گرد آمدن مردم درجائے.

جَپ دادَن : ۱- حرکت دادن و ریختاندن چیزی مائع را از ظرف.
۲- مردم را بجائی گرد آوردن.

جَپ زدَن : ۱- آب بروی خود باد و دست زدن.
۲- گرد آمدن مردم درجائے.

جَپ سَر : جفت ومتصل.

جَپ سَر کَردَن : دو چیز را بهم جفت ومتصل کردن.

جَپَه : موج دریا.

جَت : قومی است

جِتَکَه : ترس ناگهانے که با جنبش بدن باشد.

جِتَکَه خوردَن : بناگاه ترسیدن.

جِتَکَرِی : شطاحی وبیحیائی.

جُتَه : ۱- آب پس خورده.
۲- هرچیزے که نقیض سُچه باشد.
مثل مروارید جته وسیرهٔ جته وامثال آن.

جُتَه خور : کنایه شخص دنی وپست.

جُتِی : (الف) پازار وآن کفشی است مخصوص.
کَسی را جُتِی کارِی کَردَن : کسی را بپازار زدن ولت کردن.

جِجَق : دنبهٔ برشته که درآش ها کنند.
کَسی را جِجَق کَردَن : کنایه کسی را زجر وزحمت دادن.

جُجَن : استخوان گردن انسان . (هزاره)

جَدال : آدم جنگره که با هر کس دست بگریبان شده جنگ میکند .

جَدَل : سعی و تلاش .

جَدَل زَدَن : در کاری کوشیدن و سعی کردن .

جَدِیدخیال : مردم متجدد نقیض ارتجاعی .

جَر : ۱- پیچیده و سرگم .

۲- خندق کم عرض که برای رفع رطوبت کشند .

۳- آوازی که اطفال در وقت رسیدن به پته بازی کشند .

۴- آواز بال تیهو در وقت پریدن .

جَراَنداختَن : در کار کسی جنجال پیش کردن .

جِرت : لفظیست که زنها در مورد استهزا انگشت بطرف کسی کشوده گویند .

جِرتک : آوازی که اوباش از دهن کشند .

جِرتکی : آدم سبک و بی تمکین .

جِرت وَفِرت : کروفر و خودستائی ؛

جِرت وفِرتی : مرادف (جِرتکی) است .

جَرتی : چوبی که بصورت پشتی بالای پنجالی و یا سرسنج وغیره میخ کنند .

جَرجَر : آوازی که در وقت آب دادن اشتراز دهن کشند .

جِرزَدَن : بشدت گریه کردن طفل .

جَرزَدَن : جای را کندن .

جُرزَدَن : ریدن .

جَرَش : آواز مسلسل فیرهای تفنگ .

جَرَس : آواز چیزی که بشدت از جائی کنده شود .

جَرشُدَن : پیچیده و سرگم شدن .

جُرغات (ت)، ماست .

جُرغاتک : دِهقانک پرنده ایست .

جِرق : چست وچالاک .

جَرَق وبَرَق : کسی که غرق اسلحه و ایراق باشد .

جَرگَردَن : تصاحب کردن .

جَرکَش : خندق کم عرض که برای رفع رطوبت کشند .

جرگه : (پ) مجلس قومی.

بی جرگه : شخص بی جرأت.

جرگه شکار : شکار با جمعیت.

جرنگ : آواز زنگ و امثال آن.

جرنگانه : بازیچهٔ اطفال.

جرنگ بسم الله : کنایه طفل لاغر و بدخوی که با اندک چیزی متأثر شود و بگریه درآید

جرنگ و پرنگ : غیب و ناپدید. مثال: احمد جرنگ و پرنگ شد

جرو پر : پیچیده و سرگم.

جرو جر گرفتن : کسی را شله شدن و نگذاشتن.

جروجوی : راه های ناهموار.

جره : مرد مجرد.

جره : جانوریست شکاری از خاندان زرد چشم گویند که نر باز است.

جره باز : نوعیست از باز که از باز کوچک و از جره بزرگتر است.

جره خال : ۱- جانور شکاری که بر روی سینه خالهای غیر رنگ دارد.
۲- نوعیست از باشه.

جری : ۱- شگافتگی جای آئینه، تعمیر وغیره.
۲- افزاریست که بآن جاهای آئینه وغیره را شگافند.

جریمن : گلیست معروف.

جز : سوزشی که از اثر سوختن آتش و یا گزیدن چیزی احساس شود.

جزاندن : کسی را آزار سخت دادن.

جز بازی : نوعیست از بازی های اطفال که بروی زمین خطوط مربع کشیده بالشپاک بازی کنند.

جز بندی : ورق بندی کتاب.

جزجز : جوش ابتدائی آب.

جزش : آواز ابتدائی جوش دیگ و سماوار و امثال آن.

جِزْشُدَن : بزبان اطفال بآتش سوختن .

جِزق : پارچه‌های دنبهٔ بریان شده .

جِزکَرْدَن : بزبان اطفال کسی را بآتش داغ کردن.

جِزْوَبِزْ : اشلق وناقراری .

جِزْوَبِزْکَرْدَن : نق نق و اُشلُق کردن .

جِزْوَبِزِکَسِی اَکِشیدَن : کسی را سخت آزار دادن.

جِزّ : مرادف (جش) است .

جَسْت : (خیز، فلزی است) ۱- نوعیست از زون سانقه ۲- دوائی است که در چشم کشند

جَسْت وَخیز : جستن و برجستن .

ازجست وخیز ماندن : کنایه، ضعیف و ناتوان شدن

جِش : بزبان اطفال گوشت که لخمست .

جِغ : (چوبی که در گردن گاو نهند) صدا افتادن چیزی در روغن.

جَغات : (ت) تکلیف و جنجال .

جُغات کَش : کسی که زحمت و تکلیف بدوش اوست

جِغاوُل : رشتهٔ گردن باز و باشه .

جُغرو بُغر : مردمان متفرق و بهم رتم .

جَغز : درز و شکستگی ظروف چینی .

جُغُل : مالیدن خرمن .

جُغُلمال : مرادف (جُغُل) است .

کَسِی را جُغُلمال کَرْدَن : کسی را بزیر انداختن و لگد کوب کردن .

جَغل و بَغل : چیزهای بیکارهٔ غیر کارآمد .

جُغَلَه : تکه و پارچه .

جَغَلَه سَنگ : سنگ پارچه که به تعمیر بکار برده میشود

جِغ دِرِغ : آواز مکرر چیزی که در روغن سرخ شود .

جُغوزَدَن : سر برداشتن و بطرفی رفتن .

جُغَه : (ت) (جیغه) (تاج) چندپر بلند سرطیور .

جُغَه وار : تاج دار .

جُغه جُغه : جنده بنده و پاره پاره .

جُفت : دَزوج که بمقابل فرد باشد. ۱- نر که مقابل ماده است و ماده که مقابل نر است
۲- متصل و موافق.
۳- لفظیت که او باشد در مقام توهین انگشت بطرف کسی کشوده گویند.

جُفتَک : با دو پا جستن.

جُفت وَطاق : بازی ایست مشهور.

جُفتی : جماع حیوان.

جَفَنگ : سخنهای یاوه و بیهوده.

جَفَنگ رَفتَن : یاوه گوئی کردن.

جَق : تکان و حرکت.

جَق اَنداختَن : در کار کسی شق و جنجال پیش کردن.

جَق خُوَردَن : بهم خوردن کار رها.

جَق دادَن : تکان دادن.

جُق : ۱- نزدیک و متصل.

۲- حرکت و جنبش.

جُق خُوَردَن : حرکت کردن، آهسته آهسته کار کردن.

جُق زَدَن : ۱- بجائی گرد آمدن و حرکت کردن حشرات.

۲- مرادف د "جق خوردن" است.

جُق شُدَن : بهم پیوستن و نزدیک شدن

باکسی جُق شُدَن : باکسی همراز و موافق شدن.

جُق کَردَن : چیزی را بچیزی پیوستن و متصل کردن

باکسی خُود را جُق کَردَن : باکسی خود را چسپاندن و نزدیک ساختن.

جَک : ۱- کوزهٔ دسته داری که دران ماست یا دوغ کنند

۲- ظرف بلورین، یا شیشهٔ آب.

جُک : نظیر و همتا.

بی جُک : بینظیر و بیهمتا.

جِک : (پ) آدم بلند بالا.

جَکْ زَدَنْ : (ور جک ماست) ادوغ کردن، کنایه کاربد کردن .

جَکَه : نوعیست از تلهٔ ماهی .

جِگَرْ : (کَبِد)، کنایه همت وجُرأت .

بی جِگَر : بی دل وکم جرأت .

جِگَرخُوَر : باصطلاح عوام زنی که به سحر و جادو جگر مردم راکشیده میخورد .

جِگَرخُون : کسی که غم واندوه زیاده دارد .

جِگَرخُونِی : غم واندوه زیاد .

جِگَرْدار : شخص باهمت ودلیر .

جِگَرسُوخته : متألم ودردناک .

جِگَرسُوز : تکلیف وسوزشی که در بعض اوقات ازخوردن بعض چیزهای شور وشیرین احساس میشود .

جِگَرکُوفته : انتقام جو .

جِگَرْ کَرْدَنْ : همت ودلیری کردن .

جِگَرِی : رنگ سرخ تیره

جِگی جِگِی : ۱ـ لفظیست که درموقع معذرت و عفوخواستن گویند .
۲ـ لفظیست که جل بازان به جل آموزند .

جُلْ : (پرنده ایست خوش آواز)، مرض سموم زوگی .

جُلْ : ۱ـ پارچهٔ گلیم دوخته که بالای اسپ اندازند
۲ـ حرکت وجنبشی که بالفظ زدن وخوردن گفته می شود .

جِل : اضطراب وناقراری که بالفظ زدن گفته می شود .

جُلاب : (مسهل)، کنایه شخص خلاف طبیعت که بالفظ است گویند .

جِلَبِی : شیرینی ایست معروف .

جِلَبِی پَزْ : کسی که جلبی پزد .

جَلَپَک : سوخته وبریان .

جَلَپَک شُدَنْ : سوخته وبریان شدن .

جَلْت : (جلد) ۱ـ سریع وچالاک ۲ـ نوعیست از پرندهٔ خوش آواز

جَلْتِ بَرَقی : قسمی است از بودنهٔ جلت.
جَلْتِ لَم : نوعیست از بودنهٔ جلت.
جُلجُل : حرکت وجنبش حشرات درجائی از بدن.
جُلجُل کَرْدَن : شور خوردن و حرکت کردن حشرات درجائی از بدن.
جَلجَلی : مُشعشَع ودُرخشان. مثال:
جَلجَلی و بَلبَلی ، مُلک اَزخدا تخت اَز علی.
جَلَجی : سعی وچاره درکار.
جَلِجی کَرْدَن : سعی وچاره کردن.
جُل خُودرا اَزاَو کَشیدَن : کنایه بقدر توان ازعهدهٔ کاری برامدن.
جُلدِ شیر : کنایه از لباس عسکری.
جُل زَدَن : کسی را باد سموم زدن.
جُل زَدَن : ۱- جنبش وحرکت کردن چیزی درجائی.
۲- آهسته آهسته کار کردن.
جُل زَدَن : جزع وفزع وناقراری کردن.

جُلَس : مرادف (جُلجُل) است.
جَلغُوزَه : ۱- میوه ایست معروف.
۲- لولهٔ کوچک شبیه بسرپستانک که بالای میل تفنگ نصب بوده و بران پطاقی گذارند.
جَلغُوزه ئی : نوعیست از گل کمربند که بصورت حلقه ویا قلاب داخل هم میشوند.
جَل فیرُوزَه : نوعیست از یخالک خوردن که درعشرت رفتار جَسته جَسته قدم هارا بروی یخ گذاشته یخالک خورند.
جَل فیرُوزه چَقَچَقی : نوعیست ازخودن یخالکِ جَل فیروزه.
جِلَک : ۱- نوعیست از چپن آستین کوتاه.
۲- کجاوه مانندی که دران خربوزه واشال آن را از جائی بجائی برند.
جَلکَه : زمان اندک ، واقعه وحادثه. مثال:-
یک جَلکَه بود تیر شد.

جِلْگَه : زمین مسطح دارای گیاه .

جِلْم : چیره و پاره .

جُلُمبُر : کسی که لباس او کهنه و مندرس است .

جِلْم جِلْم : پاره پاره چیره چیره .

جِلْم جِلْم شُدَن : پاره پاره شدن .

جِلْم جِلْم کَرْدَن : پاره پاره کردن .

جُلُنْگ : ۱- بیارهٔ خربوزه و هندوانه .

۲- تریشهٔ باریک جامه .

جُلُنْگ جُلُنْگ : مرادف «جِلْم جِلْم» است .

جِلَو : (عنان اسپ) ۱- دوتار باریک رباب

۲- فنی است از فنون پهلوانی

اَز جلوِ کسی گرِفْتَن : دادخواهی کردن .

با کَسی جلو کَرْدَن : با کسی مشایعت کردن .

بی جِلَو : شخص نافرمان و سخن ناشنو .

زیرِ جلو : نوکر پیاده که با سوار همرکاب می‌دود .

زیرِ جلوِ کَسی دَوِیدَن : خدمت کسی را کردن .

جِلوانَه : پولی که بملازم کسی دهند که با و اسپ فرستاده باشد .

جَلْ وَ بَل : مشعشع و درخشان .

جِلْ وِ بِل : جزع و فزع .

جَلْ وَ بَل شُدَن : سوختن و در گرفتن .

جَلْ وَ بَل شُدَن : مشعشع و درخشان شدن .

جِلْ وِ بِل کردن : جزع و فزع کردن .

جِلْ وِ بِلِ کَسی را کَشیدَن : کسی را آزار سخت دادن .

جُلْ وُ پُوسْتَک : کنایه از سامان محقر خانه .

جُلْ وُ پُوسْتَکِ کَسی را کَنْدَن : کنایه کسی را از جایی کوچ دادن .

جُلْ وُ چِپَن : مرادف «جُلْ و پُوسْتَک» است .

جِلَو دادَن : موقع دادن .

کَسی را جِلَو دادَن : کسی را موقع دادن .

جِلَو رِیز : مسلسل و پیهم .

جِلَوِ کَسی را گِرِفْتَن : کنایه کسی را از کاری منع کردن .

جِلَوکَش : اسپی را که به ون سوار کشند .

جِلَو گِرِفْتَه : آهسته و بتأنی .

جِلَو ماندَن : کنایه اسپ را بطرفی تاختن .

جَلَه : آدم شق و جنجالی .

جِلِّ و بِلِّ : سوخته و بریان .

جِلِّ و بِلِّ شُدَن : سوختن و درگرفتن .

جِلِّ و بِلِّ رَفتن و یا کَردَن : جزع و فزع کردن .

جَمْ : (جمع) ، همه و تمام .

سَرجَمْ : (جمع عمومی) ، از یکسره و ن تفریق خوب و بد .

کَسِی را جَمْ کَردَن : کسی را اهتمام و سرپرستی کردن .

جَمْ آوَر : آدم با سلیقه .

جَمْ آوَرِی : فراهم آوردن نفر .

جُمْب : (جُمْ) حرکت و جنبش .

جُمْبانْدَن : حرکت دادن و لرزاندن .

جُمْبانَک : لرزان و متحرک .

جَمْبُو : آدم ساده لوح و بیخرد .

جَمْبَه : (جنبه) دسته و گند .

جَمْبَه باز : آدم هم انداز .

جَمْبَه بازِی : دسته بندی و نفاق .

جَمْبَه و پَرَه : دسته بندی و گند بازی .

جَمْپ : تکان و حرکت ناگهانی موتر و طیاره .

جُمْ جُمات : ازدحام و جمعیت مردم در بازار و حمام و امثال آن .

جَمْخیو : رخت خواب . (هزاره)

جَمْ زَدَن : (جمع کردن حساب) خواندن و جمع کردن عسکر ذریعه طُرُم

جَمْ شُدَن : کنایه مُردَن . مثال : خدا جمش کند .

جُمْعَه : (آدینه) اسمیست از اسماء رجال .

جُمْعَه بازار : بازاری که در روزهای جمعه در قرا تشکیل میشود .

جُمْعَه رات : (الف) باصطلاح فقرا شب جمعه یعنی روز پنجشنبه .

مثال : شب جمعه رات است

پیر انرا کراماتست

جُمْعَگِی : ۱- خیرات مُرده که بروزهای پنجشنبه کنند .

۲- پولی که اهل کسبه بازار بشاگردان دهند .

۳- روزهای پنجشنبه که طلاب لیلیه و عسکرها و غیره

بخانه های خود میروند.

جَمْ کَرْدَنْ : فراهم آوردن.

خُودْرا جَمْ کَرْدَنْ : ۱- خود را از کسی چیدن.

۲- خود را برای جَستن مهیا ساختن.

جَمْ و جُمْ } جَمْ و غِنْدْ } : جمع کردن کالا برای رفتن جای.

جَمْ و جُوشْ : ازدحام مردم و گرمیٔ بازار.

جَنَاوَرْ : (جانور)، (سباع)، ۱- مرغان شکاری

۲- کنایه از آدم غیر مهذب بی تربیه.

جَنَاوَرْبَدْ : خوک که نام دیگرش خنزیر است.

جَنَاوَرْخدا : کنایه از آدم قوی هیکل بی تربیه.

جَنْجَالْ : شق و کج حسابی

بَه جَنْجَالْ مَانْدَنْ : دوچار مشکلات شدن.

کَسِی را بَه جَنْجَالْ اَنْدَاخْتَنْ : برای کسی مشکلات پیش کردن.

جَنْجَالْ کَرْدَنْ : شق و کج حسابی کردن.

جَنْجَالِیْ : آدم شق و کج حساب.

جِنْ جِنَکْ : پرنده ایست ابلق بقدر گنجشک (کاچیبا)

جِنْدْ : (جِنْ) طائفه ایست از پری.

بَه پُوستِ کَسِی جِنْ دَرامَدَنْ : کنایه بر آشفتن و بهیجان آمدن.

جِنْدَکْ : ۱- سکهٔ نقره ئی کوچک قدیم معادل ده پیسهٔ قدیم.

۲- طفل شوخ کم جثه.

جِنْد گِرِفْتَنْ : کنایه به هیجان آمدن و مشتعل شدن.

جِنْدَهْ : ۱- جامهٔ کهنه و مُندَرِس.

۲- پارچه ایست راه دار از قسم الچه.

جِنْدَهْ جِنْدَهْ : چیره چیره پاره پاره.

جِنْدِی : ۱- کسی که جن دارد.

۲- کنایه آدم عصبی مزاج.

جَنْجَرْ : جر و سر در گم.

جَنْجَرْ و بَنْجَرْ : بهم پیچیده و جر.

جَنْجُوْلَه : شق و جنجال.

بَا کَسِی جَنْجُوْلَه کَرْدَنْ : با کسی شق و جنجال کردن.

بَه جَنْجُوْلَه مَانْدَنْ : دوچار مشکلات شدن.

جُنجُولَه شُدَن : سخت ومشکل شدن کار
جَنگ : (پیکار) مجازاً گلهٔ دوستانه.
از جَنگ گُریختَن : (هزیمت کردن) کنایه از شرو فساد خود را برکنار کردن.
جَنگِ اَسقَسِی : جنگ ساختگی و دروغ.
جَنگ اَنداختَن : دو نفر را بهم چپاندن.
جَنگ اَنداز : فتنه جو.
جَنگ اَندازِی : فتنه جوئی.
جَنگ داشتَن : کنایه گلهٔ دوستانه داشتن.
جَنگِ زَرگَرِی : جنگ دروغ وساختگی.
جَنگَرُوک } : کسی که حق وناحق با مردم دست
جَنگَرَه } به یخن میشود.
جَنگِی : (آدم شُجاع) آزردگی از کسی مقابل آشتی.
جُنگ : (مجموعهٔ غزلیات) ، بوجچهٔ اشتر.
جِنگ : دهان باز وکشاده.
دَهان کَسِی جِنگ ماندَن : کنایه متحیر وخجالت شدن.
جِنگ جِنگ : تملق وچاپلوسی.
جِنگ جِنگ کَردَن : خوشامد وچاپلوسی کردن.
جَنگَل : معروفست جائیکه درختان بسیار نزدیک بهم باشند.
جَنگَل باغ : باغی که درختهای انبوه دارد.
جَنگَلِ بُودَنَه : جنگل مصنوعی که برای صید بودنه در صحرا سازند.
جَنگَل دُوزِی : دوختی که بروی پارچه از گلا باتون گل و برگ دوزند.
جَنگَلَک : چیزے جرو ناصاف.
جَنگَلَه : کنارهٔ سرموتر لاری.
جَنگَلِی : کنایه شخص بی تربیه.
جَنِی : نفر دا ماد خیل که عقب عروس میروند.
(لغمان)
جَو : غله ایست معروف.
جَواب : (پاسخ) پیغام.
جَوابِ چای : بول وپیشاب.
جَواب دادَن : (پاسخ دادن) ۱- حرف کسی را قبول نکردن.
۲- نوکر و مزدور را از شغلش دور کردن.

جَوابِ کَرْدَنْ : احوال فرستادن .

جَواب دِهْ : مسئول.

جَوابِ سَوال : گفت وشنید .

جَوار : غله ایست معروف .

جَوار پایَهْ : زمینی که دران جواری کشت شده باشد .

جَوارِیْ : مرادف (جَوار) است .

جَوارِیْ بِرْیان : خوشهٔ جواری که درزیر خروج پخته کرده خورند.

جَواز : ظرفی که دران روغن ازحبوبات کَشند .

جَوازِ نَیْشَکَر : جوازے که دران شیرۀ ازنیشکر کشند.

جَوازِ خَطّ : اجازه نامهٔ دکان وامثال آن .

جَوازِ سَیْر : اجازه نامهٔ موتر .

جَوازِ هَوائِیْ : (جهاز هوائی) طیاره .

جَوازِیْ : ۱- کسی که تیل می کشد .

۲- نوعیست از تفنگچه ڈ ۔نگه

جَوال : معروفست چیزے که دران غله اندازند

جَوال چَهْ : جوال کوچک .

جَوالدُوز : سوزن بزرگی که بآن جوال وامثال آن دوزند.

جَوالدُوزدانِیْ : ظرف چرمی بند داری که دران جوالدوز انداخته درکمر آویزند .

جَوالِیْ : (حَمّال) کسی که چیزها را در پشت ازجائی بجائی حمل میکند .

جَوان : (فَتیٰ) آدم دلاور و باهمت .

جَوانَهْ : گوساله و مرغ و کبوتری که نو بالای مستی آمده باشد .

جَوانَه مَرگ شُدَنْ : (درجوانی مُرَدن) دعای بدی ست که زنان بکسی گویند .

جَوانَهْ مَرْگِیْ : درجوانی مردن .

جَوانَهْ مَرْگِیْ بَنَصیبِ کَسیْ شُدَنْ : دعای بدی است که زنها بکسی گویند.

جَوانِیْ : (نَقیضِ پیری) مجازاً همت و مردانگی .

ازجوانیْ ناآمید شُدَن : جمله ایست که بطور تتمیه یاد کنند.

جُوپَهْ : ۱- دَفعه وکرت ، ۲- دستهٔ از مردم .

جُوپه‌جُوپه : دسته دسته.

جُوت : ۱- دیوار بین دو خانه.

۲- پیش‌بند اسپ گادی

جُوت‌پر : پتلون پاچه تنگ.

جَوجَو : ۱- میده میده، تکه تکه.

۲- مانده و کوفته.

جُوجُو : بزبان اطفال حشره.

جَوجَوشُدَن : ۱- میده میده شدن.

۲ مانده و کوفته شدن.

۳- مُضحمل و پریشان شدن.

جَوجَوک : پَرَنده ایست بقدر گنجشک.

جَوجَوکَرَدَن : ۱- چیزے را میده کردن و کوفتن

۲- کسی را مانده و زله ساختن.

۳- کسی را لسیار لت وکُتک کردن.

۴- کسی را خوار و مضمحل کردن

جُوجَه : پارچه، علحده زیر پارچهٔ زیرجاکی.

جَوخُورَک : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک

جَوخُورَه : جوخوراک، یک وقتهٔ اسپان.

جَودان : سیاهی دندان اسپ و خر وامثال آن که جوانی و پیرے آنها ازان معلوم میشود.

جَودان‌زَدَن : پیر شدن اسپ و خر وامثال آن.

جَودان‌زَدَه : ۱- اسپ و خر پیر.

۲- لفظیست که بصورت تمسخر ومزاح بعضی اشخاص پیر گویند.

جَودُونیم : بازی ایست از بازی های اطفال.

جَودَر : گیاهی است که بیشتر درمیان زراعت گندم میروید و دانه های آن کوچک و باریک میباشد.

جُور : (صحت و تندرست)، ۱- ساز و موافق.

۲- چیزے که نه بسیار به باشد و نه کم.

جُورآمَدَن : ۱- باهم صلح کردن.

۲- باهم ساختن.

جُورپُرسانی : احوال پرسی.

جُورَس : نوعیست از سیب که از همه پیشتر میرسد .

جُورشُدَن : (صحت شُدن)، ۱- باهم سازش کردن.

۲- باهم صُلح کردن.

جُورکَردَن : ۱- چیزے را ساختن و درست کردن

۲- دو نفر را باهم اصلاح کردن.

۳- گپ ساختن ، تہمت بستن .

۴- آرایش کردن زن .

جُوروتیار : صحت و تندرست .

جُورَه : ۱- جفت .

۲- حریف وہمتا .

۳- کالائے که در وقت نامزادی

برای عروس فرستند .

جُورَه بَرخُوردار : دو نفر هم حال و موافق .

لفظیست که بصورت توهین گویند .

جُورَه شُدَن : ۱- جفت شدن نر و ماده .

۲- مقابل و حریف شدن .

۳- باهم بجنگ برخواستن .

جُورَه کَردَن : ۱- دو نفر را باهم چسپاندن و بجنگ انداختن

۲- جُفت کردن کبوتر نر و ماده برای

بَیضه گرفتن .

۳- دو چیز را باهم مُقابل کردن .

جُورِی : (صحتمندی)، دو قطعهٔ هم رنگ در فلاش .

جَوز : (چارمغز)، ۱- ظرف نوله داری که بآن جلبی را

در کرائی ریزند .

۲- نوعی است از حلویات .

جَوزگرَه : گرهٔ سر تسبیح .

جَوزِ زِیرِکُوتَل : چیزے که در وقتی برسد که بدرد نخورد.

جَوسَر : جفت و متصل .

جَوسَرکَردَن : دو چیز را باهم جفت و متصل کردن .

جُوش (جُوشیدَن)، عین ترقی هر چیز بشمول جوش جوانی

و جوش گرمی و امثال آن .

سَرجُوش : جوش اول دیگ .

جُوش آمَدَن : (جُوشیدَن)، ۱- رسیدن و تُرش شُدن خمیر .

۲- بشور و غُلغله آمدن اطفال در وقت بازی

جُوشان : آب داغ و سُرخ.
جُوشانده : دوائی است که برای سینه درد و ریزش خورند.
جُوش خُوردَن : ۱- سازش و موافقت کردن طبیعت کسی با کسی.
۲- جوش کردن فلز و استخوان شکسته
جُوش خُورده : آدم قوی که ساختمان بدنش متناسب باشد.
جُوشِش : بخارے که در گلو وغیره از گرمی ظاهر میشود
جُوشی : نوعیست از برنج لک.
جَوَک : ۱- پرنده ایست بقدر گنجشک.
۲- نشانهٔ سر میل تفنگ.
جُوک : (زَلو) کرمی است معروف که خون می مکد.
جَوکُوب : نیم کوفته و نیم کوب.
جَوگیر : مرضی است که برای اسپ و خر عارض می شود.
جُوگی : (درویش و مرتاض هندو) نوعیست از کبوتر که سر و منقار آن سَفید و باقی پرهای آن از بعضے سفید و از بعضی سیاه و از بعضی سرخ میباشد.

جُول : ۱- حرکت و جنبش.
۲- سرما و بارندگی شدید.
جُول خُوردَن : حرکت کردن و جنبیدن.
جُولا : (ا) (بافنده) ۱- عنکبوت.
۲- مرضی است که دردناک و اشجار عارض میشود.
جُول دادَن : تکان و حرکت دادن.
جُول مُرغ : نوعیست از مرغ کلنگی که بتائی جنگ میکند.
جُولَه سَنگ : سنگی که بآن سر و زر نشیند (هزاره)
جُولی : ۱- جوال دهن کشاده.
۲- پارچه که دران میوه از درخت تکانند.
۳- ردائے که دهقانان چهار گوشهٔ آنرا بسته و بدوش اندازند و علف دران ریزند.

جُولیدَه : (ژولیده) درهم و پریشان .

جَو وَجَوار : کنایه از طعام ما حضر .

جَوَه : ۱- مرغ دو رنگ که پرهای آن زرد و سیاه باشد .

۲- آدم کهول و میان سال .

جُوی : معروفست که نهر باشد .

از لب جوی کسی را تشنه پس آوردن : کنایه، هوشیار و زرنگ بودن

جُویبار : جائیکه در ان جوی آب بسیار است .

جُویچه : نهر کوچک .

جُوی طِلا و نُقرَه : کنایه، منبع پول و عائدات.

مثال: احمد بالاجوی طلا و نقره سوار است .

جُوی کَشی : کشیدن و پاک کردن جوی .

جَویدَن : (خائیدن) کنایه کسی را تهدید کردن .

جَویزَه : آله ایست از آلات کارگاه بافندگی که پود را با تنسته بافت میدهد .

جُویَه : جویچه تاک انگور و فالیز و امثال آن .

جَهان : معروفست که دنیا باشد .

جَهانداری : مجازاً هستی و تمول .

جَهان قوَرت : کسی که در چیز کم قناعت نکند.

جَیْ : لفظیست که برای جا بجا شدن اسپ و امثال آن گویند .

جَیب : کیسه که در لباس دوخته می‌شود .

جَیب خَرج : پول اندک که برای مصارف بازار کسی دهند .

جیر : نوعیست از چرم .

جیرگَنَه : بَندَک رَستنی است . (هزاره)

جیرَه : معروفست طعام وغیره که بنوکر دهند .

جیرَه خوَر : نوکر و ملازمی که جیره باو داده شود

جَهیز : (جهز) ۱- اسبابیکه عروس از خانهٔ پدر باخود میبرد .

۲- پولی که در وقت قمار بقمار بازان

بالای فائده میدهند.

جیزگر : کسی که پول در وقت قمار بقمار بازان بفائده میدهد.

جیزنمائی : نشاندادن جهز عروس بروز رخت جی باقارب و خویشاوندان.

جیزوجبار : مرادف (جیز) است.

جیک جنبش و تکان ناگهانے.

جیک خوردن : تکان خوردن.

جیکر : (جیکر قطعه) کنایه از آدم هرکاره لفظیست که درمقام توهین گویند.

جیل چیزے که در رشته کشیده شده باشد.

جیل کردن : چیزے را در رشته کشیدن.

جیلی : دانه هائے که مثل غوده در کلو ظاهر میشود.

جیم : (حرف سوم از حروف ابجد) پارچه ایست معروف.

جیمی : رنگیست خاکی.

جیوجیو : تملق و چاپلوسی.

جیوجیو کردن : تملق و چاپلوسی کردن

حرف جیم فارسی

چاپوق : پارچهٔ مثلث زیر بغل چپن و امثال آن.

چاپک : سریع وجلد.

چاپک دست : کسی که بدست کارهای خوب انجام داده میتواند.

چاپکدستی : کنایه جرأت وپیشقدمی.

چاپک سوار : (رائض) کسی که اسپ را تعلیم میدهد.

چاپ : (چهاپ)، (طبع)، داغ، لکه.

کسی را چاپ کردن : کنایه کسی را لکه دار ساختن.

چاپ انداز : کسی که در فن بزکشی مهارت دارد.

چاپ چاپ : لکه لگه، داغ داغ.

چاپخانه : مطبعه

چاپگر : کسی که طبع میکند.

چاپی : ۱- مشت و مال اعضای بدن. ۲- مطبوع.

چاپی کردن : مشت و مال کردن اعضا.

کسی را چاپی کردن : مجازاً کسی را لت وکتک کردن.

چاپی گر : کسی که کسی را مشت و مال میکند.

چات : قات هردو ران.

چاتی : خم کوچک.

چادر : (مقنعه) ردائی که مردان بدور خود گیرند. (لغمان)

از زیر چادر بی بی کم نشدن : جملهٔ دعائیه ایست که زنان گویند.

چادر پری : گلیست که بتهٔ آن بزرگ و گلهای آن کوچک میباشد.

چادرشو : بوغ بند که رخت خواب بآن بندند

چادری : برقع که زنها در سر میکنند.

سر چادری کردن : کنایه مهیا شدن زن برای رفتن جای.

چار : عددیست معروف .

چار اِشکل : کنایه چار عضو مهم بدن انسان که عبارت از دو دست و دو پا است .

چار اِشکل دُرست : کنایه ، اعضای سالم . مثال : خدا به احمد چار اشکل درست داده .

چار بَند : کمرگاه انسان .

چار بَیتی : ابیات عامیانه .

چار بیخ : دوائی که بجهاے چار گیاهی طبی را در آب ترکرده آب آنرا بمریض دهند .

چار پائی : چارچوبی که میان آنرا به مُنج یا نوار بافته و بران خواب کنند .

چار پائی کَسی را کَشیدَن : کنایه مردهٔ کسی را بیرون کردن و دعای بدیست که زن ها بصورت نفرین بکسی گویند .

چار پای : (حیوانِ باری) ، کنایه از آدم بی تربیه و نادان .

چار پَلاق : راستان و تخته به پشت .

چار پَلاق اُفتادَن : تخته به پشت خوابیدن .

چار پَهلُو : آدم قوی هیکل و تنومند .

چار پیر : (افغانی) ، دورادور و محیط .

کَسی را چار پیر کَردَن : کسی را محاصره کردن .

چار پیر شُدَن : ۱ـ دور کسی را گرفتن .

۲ـ محاصره شدن گیر آمدن .

چار تار : سازیست معروف .

چار تائی : پرے که در قطعه بازی چار خال دارد .

به چار تائی : باصطلاح مرغباران یک بر چار . مثال : مرغ فیض محمد خان به چار تائی کم است .

چار تُخم : دوائی است که تخم کدو صراحی و تخم کشنیز و تخم کاسنی را شیره کشیده به بیمار دهند .

چار تُخم چَرب کَردَه : دوائی است که ز وفه تخم ریحان اسفرزه و کنوچه ابر و خرفه با دام چرب کرده بمریض پیچ دهند

چارترات : نوعیست از دویدن.
چارجل : اسپی که جل آن از اطراف عقب قات کرده تنگ بر آن کشیده سوار شوند.
چارچشمک : گلیست که بین آن زرد و برگهای دور آن سفید است.
چارچشمه : سگی که بالای هر چشمش نشان مثل چشم باشد.
چارچنبال : تلاش و کوشش مضطربانه.
چارچوب خشک : کنایه از آدم قاق ولاغر.
چارچوب خشک شدن : کنایه قاق ولاغر شدن.
چارچوبه : ۱- چوکات دروازه.
۲- چوب هائی که مثل چارپائی بسته میت وغیره را با آن از جائی بجائی برند.
چارچوک : مرکز اتصال چار بازار.
چارچین : کسیکه در دکان یا دبات اشیاء جزوی از قبیل تار و سوزن وغیره فروشد.
(مزارشریف)

چارچینی : ظروف چینی وامثال آن.
چارچینی فروش : کسی که ظروف چینی وغیره فروشد.
چارخانه : ۱- ظرف چوبی خانه داری که دران تنبا کو اندازند.
۲- نوعیست از دوخت.
۳- پارچه که خطوط مربع دارد.
چارخشتی : جائی که دران آتش افروزند.
چارخوارا : (چارخواهران)، کنایه از ماه ربیع الاول وماه ربیع الثانی و ماه جمادی الاول وماه جمادی الثانی است.
چاردارو : دوائی که بر دانه های روی اطفال مالند.
چاردرد : دردی که در وقت وضع حمل برای زن عارض میشود.
چاردست و پای : راستان وتخته بپشت.
چاردوبر : چار اطراف و نواحی.
چاردیوالی : (چاردیواری)، خانهٔ بی سقف.
چارراه : محل اتصال چار راه.

چارراهی : مرادف (چارراه) است .

چاررنگ : ۱- نوعیست از قطعه بازی که بچهار نفر بازی میشود .

۲- نوعیست از سان آن پارچه ایست معروف .

چارزانو : طورے نشستن که زانو ها بطرف راست و چپ خوابیده باشد .

چارزانو زدن : برای فیصلهٔ کارے نشستن .

چارستونِ پدری : کنایه خانه که از پدر کسی میراث مانده باشد .

چارستون خشک : کنایه از خانهٔ محقر .

چارسو (چهار طرف) :
۱- محل اتصال چهار بازار
۲- باصطلاح مسگران : نوعیست از چکش که بآن لب های ظروف را پرواز کنند .

چارسیره : غلهٔ ماهانهٔ عسکر .

چارسیره انداختن : باصطلاح اوباش کنایه خود را خیر کردن و در جائی دیر ماندن .

چارشاخ : نوعیست از شاخی دهقان .

چارشانه : آدم قوی هیکل .

چارعیب شرعی : کنایه از شخص لاوبالی و بیباک .

چارفرغ : نوعیست از پا افزار . (هزاره)

چارغوک : تخشک کردن و به کون خزیدن طفل .

چارک : مقداری بقدر چهارم حصهٔ یک سیر .

چارکلا : یک عده مردمی که بهم متفق بوده و بمردم اسباب سازند .

چارکه : یک حصه از چهار حصهٔ چیزے .

چارکه خور : کسے که در مال مسروقه با دزدان شریکیست .

چارکه کار : دهقانے که چهارم حصهٔ حاصل بوی داده می شود .

چارکی : سنگ وزن بمقدار یک چارک سیر .

چارگام : نوعیست از رفتار اسپ که از پویه تیزتر میباشد .

چارگام اَنداختن: کنایه تند رفتن و گریختن.

چارگُل: زیورے که زن ها در بینی میکردند

چارگلک: رستنی است گل زرد دارد و آنرا مسهل بکار برند. (لغات)

چارگوشه: هر چیزے که مربع باشد

چارمَصالح: ادویۀ گرمانه که در طعام ها کنند.

چارمَغ: (چارمغز) (جوز) میوه ایست معروف

چارمغ بازی: بازیٔ مشهور بچه ها که با چارمغز کنند.

چارمُوره: مساوی شدن بازی سطرنج بچار موره که دراخیر بازی بماند.

چارمیخه: کسی که دست و پای او را بچهار میخ بسته باشند.

چارنعل: مرادف (چارگام) است.

چاره: معروفست که تدبیر و علاج باشد.

چاره کسی را کردن: کنایه کسی را کشتن و یا دچار مصیبت کردن.

چاری: ۱- بیل چوبین دم آهنی که بدو طرف آن حلقه بوده و به آن کار میشود.

۲- گوسفند دوساله.

چاریار: خُلفای راشدین.

یاچاریار: جمله ایست که در وقت حمله باآواز بلند گویند.

چاسکو: (جمع است لغزنده) نوعیست از ادویۀ چشم.

چاشت: نصف النهار.

چاشت ترق: هنگام ترقیٔ گرمی.

چاشتگی: چاشتانه.

چاشدان: ظرفے که دران نان گذارند.

چاشنی: (عیار زر و سیم) ۱- سرکه و شیرینی که در طعام کنند

۲- مصالح پطاقۀ تفنگ

۳- اندک ساز کردن.

چاغ: (چاق) فربه.

ازچاغی کفیدن: کنایه بسیار فربه بودن.

چاغ وچله : فربه وتندرست .

چاقو : آلتی ایست معروف که تیغ آن درخود دسته قات میشود .

چاقوزدن : چاقو بریدن

چاقوساز : کسی که چاقو می سازد .

چاقوگشتن : کنایه لاغر شدن .

چاقوی کسی دسته یافتن : کنایه سخن کسی تقویه شدن .

چاقوی هزار پیشه : چاقوی مخصوصی که سامان و تیغهای متعدد دارد .

چاک : درز و شگافتگی .

چاکبر : چاک دو طرف پیراهن مردانه .

چاک چاک : درز درز شگاف شگاف .

چاک چاک رفتن : در وقت راه رفتن بواسطه مریض بودن و یا غیر آن گام های گشاده گشاده برداشتن . شقه شقه و پاره پاره شدن

چال : ۱- کان نمک .
۲- مکر و فریب .
۳- کار کردن سطرنج .

چالاک : (چُست و چابک) فریبنده و نزاد .

چالاکی : (چستی و چابکی) رندی و نزادی .

چالان : گردنده و روان .

چالان شدن : بگردش و جریان آمدن .

چالان کردن : بگردش و جریان آوردن .

چالانی : سند خروج موتر .

چال ساز : اسباب ساز .

چال سازی : اسباب سازی .

چاله : گوی و مغاکی که بسیار عمیق نباشد .

چاله مکان : منفذ بیت الخلا .

چامپه (چانپه) مِقدار چهار انگشت .

کسی را چامپه لا کردن : باصطلاح اوباش بمقعد کسی از روی بی ادبی دست بردن .

چامپه بر : بقدر چهار انگشت . مثال: مقدار یک چامپه هم گنجایش ندارد

چامپه گگان : بازی است که با پول فلزی بازی کنند .

چاندَنی : ۱- پارچهٔ که بروی فرش خانه گسترانند.

۲- پارچه که بشِکل مُسطّح در سقف خانه میخ می‌کنند.

چاندَه : یک مشت پول مفت وبیزحمت.

چاندِی : (نقره)، پاک وبیغش. مثال: احمد چاندی مسلمان است

چانوارِی : تیرباران.

چانُوس : نوعیست از قطعه بازی.

چاوَه : زنجبیل که باگُرجوش داده خورند.

چای : گیاهیست معروف که آنرا دم کرده خورند.

چای بُرْ : ظرف بزرگ نوله داری که در مجالس بآن چاے دهند.

چای جُوش : ظرفی که دران چای وامثال آن جوش دهند.

چای خُوَر کسی که چای اعلی میخورد.

چای خُوَرَه : پولی که به محصل وغیره دهند.

چایدار : کسی که موظف بکار چای است.

چایدار باشِی : رئیس چایداران.

چایدارخانَه : جائی که دران سامان چای وچایداران میباشد.

چای دَمِی : اُجرت چای دم کردن سماوارچی.

چایِش : برودت وسردی هوا.

چاییشَک : شماک سرد در موقع باریدن.

چای صاف : ظرف کوچک دسته دار سوراخ سوراخی که بآن در پیاله چای را صاف میکنند.

چای فاِل : چاے سیاه.

چای نَک : ظرف نوله دار با دسته که بآن چای دم کنند.

چاینَکِ شَلغَمی : چاینک پخش مدور.

چاینَکی : شوربائی که در چاینک پزند.

چُپ : ساکت وخاموش.

چَپ : (نقیض راست)، ۱- نوعیست از کبوتر خانگی که برنگهای مختلف است.

۲- برکنار. مثال: از بلا چپ شدم.

۳- برخلاف.

کَسی را از سَرِ خُود چَپ کَردَن : کنایه کسی را به حیله تیر آمدن.

چپات : سیلی وطپانچه که بروی کسی زنند.

چپات شُدَن : پهن وهموار شده آهن و امثال آن.

چپاتک : چرم پهنی که زنجیر هاے پایۀ کارکاه شالبافی بآن نصب است.

چپاتی : نان تُنکی که نام دیگر آن لواشه است.

چُپاچُپی : سکون وخاموشی.

چپ اُفتادَن : برعکس نتیجه دادن.

چپ بال : نوعیست از باشه که بغایت تیز پرست.

چپ تُور : نوعیست از ابریشم دوزی.

چپچاق : صندوق چوبی بیضاوے شکل (بدخشان)

چپچپ : آوازے که در وقت خوردن از دهن می براید.

چپ چپ دِیدَن : بقهر وغضب طرف کسی نگاه کردن.

چپخُون : طوفان باد و برف. (هزاره)

چپ دادَن : فریب دادن.

چپر : ۱- خانهٔ که از چوب و علف سازند.

۲- چوب بندی که در روی آن خوچه بافته بآن خرمن گندم را میده کنند.

۳- قاصدی که بعجله از جائے بجائے فرستاده میشود. درین معنی مخفف چاپار است که در ترکی پُسته رسان را چاپار گویند واز چاپماق گرفته شده است بمعنی دویدن. ودر ازمنهٔ ماضیه یکدسته نفر در داخل هر کشور موظف بودند که فرامین شاهی ومکتوبات رسمی را از مرکز بولایات واز ولایات بمرکز بسرعت تمام برسانند. خواص این دسته را چاپار می گفتند وبزبان عوام چپر شهرت داشتند.

چپراست : دوحلقه وقلابے که داخل هم شوند.

چپراسی : نفر خدمت.

چپرپیچ : چیزے را در چیزے پیچاندن ومحکم بستن.

چَپَرخار : خانه که در بهار از خار و علف سازند.

چَپَرزای : آدم بی تربیه و بیعقل.

چَپَرغَث : آدم قوی هیکل و تنومند.

چَپَری : خانه که از چوب و علف باشد.

چَپ شُدَن : ۱- منحرف گردیدن.

۲- برکنار شدن.

باکسی چَپ شُدَن : باکسی مخالف شدن.

چُپ شُدَن : خاموش شدن.

چَپ غَلَط : فریب و دغا.

چَپ غَلَط زَدَن : خود را بفریب از نزد کسی برکنار کردن.

چَپ غَلَط شُدَن : ۱- در راه باکسی ندیدن و غلط شدن.

۲- بمغالطه تبدیل شدن چیزی مثل : چپ غلط شدن بازا و تکمه و امثال آن.

چَپ غُول : مرادف «چپ غلط» است.

چَپ غُول زَدَن : بفریب از کسی خود را پنهان کردن.

چَپغُون : مرادف «چَپَن» است.

چَپ فال : کم طالع و بد فال.

چَپَق : حملهٔ دزدانه.

چَپَق زَدَن : چیزے را دزدانه ربودن.

چَپَقی : ۱- کسی که چیزها را دزدانه می رباید.

۲- چیزے که مفت و بیزحمت بدست کسی افتد.

چِپَک : جانوریست شکاری از خاندان زرد چشم که از باشه کوچکتر است گویند نر باشه است.

چَپ کَردَن : ۱- چیزے را از نظر کسی دور کردن.

۲- چیزے را دزدیدن و بجائے پنهان کردن.

۳- چیزے بیکاره را بفروش رساندن.

چَپَکو : کسی که بدست چپ کار میکند. (لغمان)

چَپ گَردشی : گولائے سرک و امثال آن.

چَپ گَشت : اسپی که در وقت رفتار پای خود را چپه میگرداند و آن عیب است نه صفت.

چَپلاق : طپانچهٔ که بروی کسی زنند.

چَپلَک : کفش و پا افزار کهنه و پت .
چَپلی : نوعیست از پا افزار .
چَپلی بوت نوعیست از بوت که رویهٔ آن شبیه برویهٔ چپلی است .
چپلی پای : کسی که چپلی در پا دارد .
چَپلی چَپلو : زن بی سلیقه و بیکاره .
چَپلی کباب : نوعیست از کباب کوفته .
چَپَن : لباسی است معروف .
چَپَن پولی : نوعیست از رشوت که عمال از مردم باین عنوان اخذ میکردند .
چَپَنَک : نوعیست از جامهٔ اطفال شیرخوار
چَپَنی : کسی که چپن در بردارد .
چَپَو : غارت و تاراج .
چَپوله : هزل و بیهوده .
چَپوله گوی : هرزه سرا .
چَپوی : تند و باعجله بجائے رفتن .
چَپه : ۱- واژگون
۲- راشبیلک کشتی و جاله
۳- چاق و بدمست .
سرچَپَه : برعکس
چَپه بُروت : شخص متکبر و مغرور .
چَپه پَر : نوعیست از مرغ که پر های آن بطرف عقب چپه میباشد .
چَپه تراش : ریش که دو مرتبه بران پاکی گذرانند .
چَپه تو : ۱- تارے که بطرف چپ تابیده میشود .
۲- دستار کج و وج کاکه گان .
چَپه دِشت : مرادف (چَپه کو) است .
چَپه شاخ : ۱- گاو و گوسفندے که شاخهایش بطرف عقب چپه باشد .
۲- کنایه از آدم متکبر و مغرور .
چَپه شُدَن : ۱- منقلب و واژگون شدن . جملهٔ نفر بنیه است
۲- چاق و بدمست شدن اسپ و امثال آن .
۳- غلطیدن و انداختن دیوار و امثال آن .
۴- ریختن آب .

۵- افتادن و بیهوش شدن.

چپه شده : لفظی است که در صفت بدی چیزی گویند

چپه کاکل : امردی که موهای سر خود را بطرف عقب شانه میکند.

چپه کردن : ۱- غلطاندن دیوار.

۲- ریختاندن آب و امثا

چپه کل : مرادف (چپه تراش) است.

چپه گرد : مرغی که در جنگ عقب میگردد و آن عیب است. (اصطلاح مرغبازی)

چپه گردان : روی گردان کردن جامه.

چپه گردن : لباسی که یخن آن چپه قات داده شده باشد.

چپه گرمک : برعکس و دگرگون.

چپه گی : ۱- نگون ساری.

۲- سختی و غلا.

چپه گی کسی آمدن : زوال کسی آمدن

چپه لولو : مرادف (چپه گرنگ)

چپی : عناد و مخالفت.

چت : (سقف خانه)، آدم رند و بیباک.

چت : راستان و تخته بپشت.

چت افتادن : تخته بپشت خوابیدن.

چتاق : آدم شارلات.

چتاقی : شارلاتی.

چتری : سایبانی که در موقع بارش و آفتاب بر سر گیرند.

چتری وردار کسی که در سابق بالای سر پادشاه سایبان میگرفت.

چتک : ۱- چست و چالاک

۲- زود و باعجله.

چتک تسمه : تسمهٔ چرمی که بر سر پطلون می بندند.

چت شدن : بکشتی مغلوب شدن.

چت کردن : کسی را بکشتی مغلوب کردن.

چت کردن : ۱- چیز بیکاره را فروختن.

۲- کنایه ریش تراشیدن.

چتکه : قطرهٔ آب و گل.

چتلکهٔ خام : کنایه از آدم کم اصل و بی نژاد .

چَتکی : ۱- چستی و چالاکی .

۲- عجله و شتاب .

چُتکی : چیزی اندک .

چُتکی مست : کسی که باندک چیز خود را گُم کند .

چَتَل : پلید و ناپاک .

چَتَل پوش : کسی که لباس خود را زود چرک میکند .

چَتَل خور : ۱- آدم کثیف و بی احتیاط .

۲- کسی که چیز های خوب نخورد .

چَتَلی : ۱- نجاست و پلیدی .

۲- مجازاً قاذورهٔ انسان .

چَتمه : حاشیه و دورهٔ قالین . (هرات)

چَتنی : نوعیست از ترشی که اکثراً از گشنیز سازند

چَتو : آدم بیباک و مسرف .

چَت وَپَت : ضیاع و تلف مال .

چَت وپَت کردن : ضایع و تلف کردن .

چَت وقت : ۱- نوعیست از چار مغز بازی اطفال .

۲- دستار غیر منظم کاکه گان .

چَتَه : ۱- پوشش سر بازار .

۲- آشیانهٔ پرنده گان . (افغان)

اَز چَتَه پَریدَن : کنایه مغرور شدن و از حالت طبعی تجاوز کردن .

چِتی : ۱- فضول و بمعنی .

۲- بے سبب و بناحق . مثال : چتی بلا رفت .

پَرچِتی (الف) نوشته که بموجب آن چیزے از جائے اخذ کنند .

چِتی باز : آدم بے تجربه و خام .

چِتی بُرو : شخص بیهوده و هرزه .

چِتی کَسی چَپه شُدَن : کنایه مغرور شدن

چِتی کَسی مُهر شُدَن : پول مفت بگیر کسی آمدن .

چِتی والا : کنایه کسی که پول مفت هوائی بگیرا و می آید .

چِتی وپِتی : بلاسبب

چِتی وچِتولَه : هرزه و بی معنی .

چَج : معروفست آنچه بآن غله افشانند .

پَخ کردن : پَخ غله افشاندن، چتر کردن مرغ پرهای دم خود را.

پَخگَر : کسی که غله پخ می افشاند.

پَخجو : ۱- اسمی است از اسمای شگونی.

۲- چوب باز معروف کابل.

پَخچَه : ۱- شریفهٔ بام.

۲- چوب هائی که بر اندام شکسته بندند.

پَخچَه کَردَن : ۱- استخوان شکسته را جبیره کردن.

۲- روی تفنگ ها را بطرف کسی و یا چیزی دور دادن.

۳- چتر کردن مرغ پرهای خود را.

پَخچی : مرادف «پخچو» است.

پَخچ : بزبان اطفال دست.

پَخچَخ : (پ) بیخ و بنیاد. (لغمان)

پَخچ کسی براَمَدَن : بیخ و بنیاد کسی بدر شدن.

پَخچِک : جبیره، چوب هائی که بر عضو شکسته بندند. (هزاره)

پَخچو : بزبان اطفال اسپ.

پَخچی : مرادف «پخچ» است.

پَخچی : بزبان اطفال چیزی بد.

پَخچی پَخچی : کسی که درست تکلم کرده نتواند.

پَخخ : لفظی که با آن سگ را رانند.

پُخت : سقف خانه.

از پُخت برامَدَن : بی عیب شدن، منقح گردیدن.

بی پُخت : بی عیب و بیعلت.

پَخنت / **پَخنتی** : ۱- چوب دوشاخه که بدیوار آخور نصب میباشد و ریسمان جوان را بآن می بندند.

۲- چوب سرکج با نکی آب و سر ریسمان بارکشی.

پَخ کَردَن : «سگ را راندن» با صطلاح اوباش کسی را از شغلش بیرون کردن.

پُخَه : چین آستین دراز فراخ.

پَخَه : مرادف «پخ» است.

پَر : آواز بودنه ماده ما و صدای مار و اشپلاق و امثال آن.

پَراغ : معروف است که سراج باشد.

چراغان : شهرآیین

چراغپایه : چیزی که بران چراغ گذارند.

چراغ پلی : نوعی از محصول که در قدیم جزو مالیات ودجوهات دولت شمرده می‌شد.

چراغ چوپ : چوب مُرغّنی که در کوهستانات عوض چراغ ازان کار میگیرند.

چراغچی : کسی که بکار روشن کردن و محافظت چراغها موظف است.

چراغدان : طاقچهٔ کوچکی که در دیوار برای گذاشتن چراغ باشد.

چراغ دستی : (بدون کسرهٔ اضافت) چراغ گلی کوچک تیلی.

چراغ دستی : (باکسرهٔ اضافت) چراغی که بدست کردا

چراغ سُمب : نوعیست از اسپ که سم آن کوچک باشد که گودالی دارد.

چراغ کُش : قومی که بعمل شنیع شهرت دارند.

چراغی : پولی که مجاوران زیارت در شب‌های جمعه از مردم میگیرند.

چرب : (چیزی که روغن داشته باشد) مجازاً افزون

چرب دستی : ۱- غلبه وافزونی.

۲- پیشدستی.

چرب روده : رودهٔ مخصوص چربودار گوسفند.

چربک : ۱- چربی روی پوست گوسفند وغیره.

۲- پارچهٔ چربی که بآن روی تابه راچرب میکنند.

چربو : چربی روی گوشت و شکم گوسفند وامثال آن.

چربواو کردن : حیوانی که در وقت چاقی بواسطهٔ طپاندن مریض شود.

چرب وچغت : چرک وکثیف.

چربو کردن : چاق شدن.

چربوی سرشکمبه : کنایه چیزی که علاوه از مزد واستحقاق بدست آورده شود.

چربی : (چرب بودن) افزونی وتردستی.

چربی کردن : افزونی کردن.

چرپس : آوازی که در وقت خوردن و یالیسیدن از دهن کسی

بدری شود.

چُرَّه : بچه و دخترے که هنوز مراهق نشده باشد.
(لغمان)

چُرَّه پَگَک : مثل فوق.

چُرت : ۱- فکر و اندیشه.

۲- خواب اندک.

۳- قطع کردن و بریدن که بالفظ شدن و کردن گفته میشود.

به چُرت رفتن : بفکر افتادن.

به چُرت ماندن : متفکر شدن.

بی چُرت شدن : مشوش شدن.

چُرت زدن : فکر و اندیشه کردن.

چُرت کردن : چیزے را بریدن و قطع کردن.

چُرتکی : کسے که حال و خواهشات او زود تغیر میکند

چُرتی : فکری و مغموم.

چَرچَر : لفظیست که در وقت آب دادن اشتر گویند.

چُرچُر : اندک آبی که در رود وے جوی و جوی چه روان باشد.

چِرچِر : ۱- فریاد و فغان، شتاحی و بیحیایی.

۲- آله ایست از آلات خرادی.

چِرچِرَک : حشره ایست باندازهٔ ملخ که اغلباً درخانه‌ها و حمام‌ها بوده آواز طولانی می کشد. مثال: چرچرک بام ببام، خاموشک کارتمام.

چِرچِر کردن : ۱- فریاد و فغان کردن.

۲- شتاحی و بیحیایی کردن.

چِرچِری : آدم شطاح و بیحیا.

چَرِ حلبی سازی : افزاریست که حلبی سازان بآن چیزها را راست کنند.

چَرخ : (حرکت دوری) ۱- آله که بآن کارد و شمشیر تیز می کنند.

۲- جانوریست شکاری از خاندان سیاه چشم.

چَرخ باد : بادی که دور میخورد و خاک را بشکل مخروطی بهوا میبرد.

چَرخ تو : کسی که ابریشم را بروی چرخ می تابد.

چَرْخ چاه : چرخی که از چاه بآن آب کشند .

چَرْخ فَلَک : بازیچه ایست از اطفال .

چَرْخَک : بازیچه که اطفال آنرا بروی زمین چرخ میدهند .

چَرْخَک زَدَن : بدور آمدن .

چَرْخ کَرْدَن : کارد و شمشیر را بچرخ دادن و تیز کردن .

خوُدرا چَرْخ کَرْدَن : خود را برای کاری آماده ساختن .

چَرْخ کَسی را چَنبَر ساختَن : کسی را زیر کشش و فشار آوردن .

چَرْخوی : گرداب .

چَرْخَه : ۱- آله که بآن تار ریشند .

۲- آله که بآن ابریشم و تار گدی برآن پیچند .

چَرْخه بیران : کنایه شخص خرابکار نقیض مصلح . (لغات)

چَرْخه ریشک : پرنده ایست کوچک و خوشرنگ که بالای چوبک های بلند نشسته دم جنباند .

چَرْخی : هر چیز مدور .

مُرغ چَرخی : مُرغی که دور زده جنگ میکند .

چَرْدَه : کبک دری (بدخشان)

چِرْزَدَن : بشدت گریستن طفل

چُرزَدَن : اِشپلاق کردن . صدا کردن مار و بودنه و امثال آن

چَرْس : گرد بوته بنگ که آنرا به چلم کشند .

چَرْسَه : پوست دباغی شده گوساله .

چَرْسی : کسی که بعمل چرس مبتلاست .

چَرْسی وبَنگی : مردم بیهوده و پوچ و بی معنی .

چَرِش : (چرا) هرزه گردی .

چِرِش : (ت) (سریش) چیزیست چسپنده .

چِرِشک : هر چیز چپ ناک .

چِرِش کاهی : سریشی که صحافان و امثال آن در چسپاندن ورق و غیره بکار برند .

چِرِش کمانگری : سریشی که نجاران و امثال آن در تنگاتنگی چوب و غیره بکار برند .

چَرِشی : آدم هرزه گرد .

چُرغاندن : بازداشتن و منع کردن . (لغمان)

مثال: گاو را چرغان .

چُرغیدن : پس گشتن و منع شدن (لغمان)

چِرقس : فریاد کردن گنجشک وقتی که کسی دست بخانه او کند .

چرقس کسی را کشیدن : کنایه کسی را آزار دادن .

چِرک : (پ) ، (چِرک) ، جاسوس .

چِرک : (کثافت بدن) ، مادهٔ فاسده که از زخم بیرون می آید .

چرکانه : نوعیست از برنج باریک اعلی (لغمان)

چرک او : ۱- آب پاشی روی سرک وصحن حویلی و امثال آن .

۲- مجازاً تملق وچاپلوسی .

چرک او کردن : ۱- آب پاشی کردن .

۲- مجازاً تملق وچاپلوسی کردن .

چرک پر کردن : جمع شدن مادهٔ فاسده دراعضا .

چرک سوز : جامه که از غایت کثافت در وقت شستن خوب پاک نشود .

چرک گرفتن : کثیف شدن سامان تفنگ و امثال آن .

چرک و پرک : بسیار چرک .

چرک و پرک : تیت و پرک .

چرک و پرک شدن : تیت و پرک شدن .

چرک و دار : ۱- پارچه که در آن چرک معلوم نشود .

چرک و چپل
چرک و چتنا : مرادف (چرک و پرک) است .

چرکوک : چرکین .

چُرکه : نوعی است از مرغابی کوچک .

چرم : معروفست که پوست آش داده حیوان میباشد

چرمک : چرمی که دلالان با آن پاکی تیز می کنند .

چرمک چرخه : ۱- چرم گلوی دوک .

۲- کنایه از زن تسمه و چالاک .

چرمک دوک : مرادف معنی اول (چرمک چرخه) است

چرمک شدن : سخت ماندن چیزی در جوش مثل بادنجان خشک

واشال آن.

چرم گر : کسی که چرم پخته می کند.

چرم گری : جائی که دران چرم پخته میشود.

چرم و چکل : کنایه از رشوه و پاره.

چرمه : رشتهٔ زری.

چرمه کاری : آنچه که از چرمه بروی لباس دوخته شده باشد.

چرمینه : ریسمان چرمی بارکشی.

چرنگ : ۱- اندک آبی که در جوی وجویچه روان باشد.
۲- بادی که باصدای خفیف از مقعد براید
۳- هر صدای خفیف.

چرنگ و پرنگ : آواز گریهٔ اطفال.

چرنگی : نوعیست از بودنه.

چرنه : افزاریست که خرادان بآن پری کار را خالی کنند.

چرو پر : فریاد و ناقراری.

چره : ۱- ساچمهٔ تفنگ و امثال آن. ۲- شیلهٔ آب.

چره : مرض معروف خصیه که باصطلاح طب فتق گویند.

چره بند : آنچه بآن چرگی را بندند.

چره پلو : لفظی است که بصورت توهین به پلاوی که درست پخته شده باشد گویند.

چره ئی : تفنگ کارطوسی شکاری.

چری : دیگدان آهنی.

چس : بادی که از مقعد بیصدا براید.

چسپ : متصل و موافق.

چسپان : ۱- چیزی که در بازار فروش دارد.
۲- تند و باعجله.

چسپاند : جلد و چابک.

چسپاندن : ۱- چیزی را بچیزی وصل کردن، ۲- دو نفر را بجنگ تحریک کردن.

چسپک : چسپناک.

چسپک چسپاندن : باصطلاح اوباش باکسی خود را نزدیک کردن

چسپ کردن : به مذاق برابر آمدن.

چسپندوک : مرادف (چسپک) است.

چسپیدن : (چیزی بچیزی وصل شدن)

۱- با هم بجنگ در افتادن

۲- اصرار کردن و محکم شدن ی ...

مهمان.

۳- گرفتار شدن صید بدام.

۴- لذت بخشیدن.

۵- بذاق سازش کردن دوا و امثال آن.

چست : جلد و چالاک.

چستان : کلام مبهم که معنیش مشتبه و پیچیده باشد.

چس خور : آدم چلوس و چشم گرسنه.

چسکی : چیزی جزوی و ناقابل.

چسکی : باصطلاح اوباش چیزی نازک و کم دوام.

چسکی خور : مرادف (چس خور) است.

چسکی مشت : کسی که باندک چیزی از جا در آید و خود را گم کند.

چسکی و پسکی، چس و پس : مرادف (چسکی) است.

چشک : خوردن چیزی اندک.

چشم : معروفست و بعربی عین گویند.

از چشم شدن : زخم چشم رسیدن.

از چشم کسی افتادن : نزد کسی عزیز و ارجمند بودن.

از چشم کسی بر آمدن : عقب خوشی برای کسی خفقان پیش شدن

از چشم کسی کشیدن : ۱- کرده و احسان خود را بروی کسی آوردن.

۲- در وقت طعام خوردن طرف کسی بسیار دیدن.

از چشم ماندن : کنایه کم بین شدن.

از زیر چشم دیدن : پوشیده و آهسته نگاه کردن

به چشم بد دیدن : بنظر عداوت و یا شهوت دیدن.

به چشم خوب دیدن : بنظر احترام و محبت دیدن.

به چشم ترقاندن : زخم چشم رساندن.

به چشم ترقیدن : زخم چشم رسیدن و مردن.

به چشم کسی بشر نا مدن : از طرف شخص مقابل بیجای و نافرمانی دیدن.

بچشم کسی درآمدن : از روی بیحیائی با کسی پیش آمد کردن .

بچشم کسی دوختن : چشم سفیدی و بیحیائی کردن .

چشم از چشم شرمیدن : کنایه در مقابل کسی حیا کردن .

چشم انداختن : هرطرف نگاه کردن و چیزے را بچشم پالیدن .

چشم او دادن : بروی خوبان نگاه کردن .

چشم بازار را کشیدن : کنایه ، سودای خوب خریدن .

چشم بخط چسپیدن : خط را اندک خوانده توانستن .

چشم بد : ۱- چشمی که اثر بد دارد و زخم میرساند .

۲- مجازاً نظر شهوت .

چشم بد داشتن : کنایه خیره و بحیا بودن .

چشم بد کردن : ۱- بمقابل کسی خیره شدن و بیحیائی کردن .

۲- بمال و یا چیز کسی چشم دوختن .

چشم براه : منتظر و امیدوار .

چشم براهی : انتظار .

چشم بزمین انداختن : ۱- خجالت کشیدن .

۲- بیحیائی کردن .

چشم بسته : شخص نابلد که هنوز بچیزے خوب بلد نشده باشد .

چشم بندی : بعقیدهٔ عوام نوعیست از جادو که اثر در دیدهٔ مردم کند که چیزے را بطور دیگر ببینند .

چشم بلبل : ۱- نوعیست از ابریشم دوزی .

۲- نوعیست از پارچه که درآن گلهای کوچک شبیه بچشم بلبل است .

چشم پت : کنایه نادیده . مثال : چشم پت ده هزار افغانی ارزش دارد .

چشم پت شدن : ۱- اندک خواب رفتن .

۲- کنایه از فوت شدن است .

چشم پت کردن : ۱- اغماض و چشم پوشی کردن .

۲- کنایه مردن .

چشم پریدن : جهیدن چشم که زنها آنرا بشگون نیک و بد حمل میکنند

چشم پیش آمدن : نو بخواب رفتن .

چشم ترقیده : کنایه از بچهٔ شوخ و بے ادب .

چشم چسپیدن : چیزے را دیده توانستن .

چشم خراس : نوعیست از دوخت که با بریشم دوزند .

چشم راه کشیدن : انتظار آمدن کسی را بردن.

چشم رسیدن : نظر خوردن.

چشم روشنی : ۱- مژده بشارت.

۲- مژدگانی

چشم زدن ۱- از کسی خوف کردن.

۲- لحظه و آن.

بیک چشم زدن : بیک لحظ.

چشم زدنی : بیک لحظ و بیک آن. مثال: چشم زدنے به پغمان هستیم.

چشم سرخ کردن : بکسی و یا مال کسی چشم دوختن.

چشم سفید : بیحیا.

چشم سفیدی : بیحیائے.

چشم سوختن : مرادف معنی اول «چشم زدن» است

چشم سیاه کردن : سرمه در چشم کردن.

چشم سیر : کسی که فطرت بلند دارد.

چشم شاریده : کسی که بواسطهٔ آب زدن چشم مژگان او ریخته باشد.

چشم شسته : آدم بیحیا.

چشم شستگی : بیحیائی.

چشم ضق کردن / چشم عنت کردن : چشم سفیدی و بیحیائی کردن.

چشم قلب داشتن : خیره و بیحیا بودن.

چشم کار کردن : دیده توانستن.

چشمک : ۱- اشاره کردن بچشم بطرف کسی بصورت اخفا.

۲- پارچهٔ مشبک روبند برقع.

۳- عینک.

۴- خالیگاه بین دو پایهٔ سنج دیوار. (اصطلاح معمار)

چشم کردن : ۱- بیحیائی کردن.

۲- زخم چشم رساندن.

چشمک زدن : به اشارهٔ چشم کسی را فهماندن.

چشم کسی حلقه زدن : کنایه بیمار بودن.

چشم کسی خم نشدن : کنایه حیا نکردن.

چشم کسی دیدن : کنایه حیات بودن.

چشمِ کسی را دور دیدن : بواسطهٔ دور بودن کسی ترسیدن و برخلاف میل او کار کردن.

چشمِ کسی را دیدن : پاس مراعات کسی را کردن.

چشمِ کسی را غلط دادن : کسی را اغفال کردن.

چشمِ کسی لرو بر نشدن : بیحیائی و نافرمانی کردن.

چشم کش : مطعون، طعنه خور. مثال : چشم کش مردم شدم.

چشم کشیدن : بقهر و غضب نگاه کردن.

چشمِ گاو : عبهر گلی است.

چشم گرفتن : ۱- بتوجه بطرف کسی نگاه کردن. ۲- چشم میت را در وقت نزع بدست محکم گرفتن تا باز نماند.

چشم گرم آمدن }
چشم گرم شدن } : کنایه، نو بخواب رفتن.

چشم گرم کردن : اندک خواب کردن.

چشم گشتن : ۱- کنایه، در حالت نزع بودن. ۲- وضعیت کسی نسبت بسابق تغییر کردن. ۳- بر کسی امید داشتن.

چشم گشنه : چشم گرسنه.

چشم لق : (بدون کسرهٔ اضافت) کسی که چشم هایش برامده باشد.

چشمِ لق : (با کسرهٔ اضافت) چشم های برامده.

چشم مهره : مهرهٔ کبودی که برای زخم چشم بگردن اطفال آویزند.

چشم ناشناس : آدم بی پاس.

چشم ناشناسی : بی پاسی.

چشم و دیده : بیحیائی و چشم سفیدی.

چشم و دیده کردن : بیحیائی کردن.

چغ : پردهٔ بانسی روی دروازه.

چغت : سر دو پا و خاموش نشستن.

چغت : چربِ کثیف.

چغت بوی : بوی سوختگی چیزی چرب مثل بوی پلیتهٔ چراغ تیلی و امثال آن.

چغچغ : شور و فریاد.

چغر : ۱- کاج واحول. ۲- چشمی که سیاهی و سفیدی آن بهم آمیخته باشد.

چُغُل : نمام و خبرکش .

چِغِل : (غربال) اسمی است که شگونًا بر کسی که در خانهٔ پدرش فرزند نماند گذارند.

چِغِل باف : کسی که غربال می بافد .

چِغِل پای : نوعیست از جانور شکاری که پاهای آن پر دارد .

چُغُلی : نمامی و خبرکشی .

چِغ وِپِغ : مرادف (پچخپخ) است .

چِغَه پارَه : زن سلیط و بیحیا .

چُف : دَم و افسون .

چِفتِی : چوب افراز زده بغل آئینه و امثال آن .

چُف کَردَن : ۱- دم و افسون دمیدن .

۲- چراغ را خاموش کردن .

چُف وپُف : دم و افسون .

بچُف وپُف تیر کَردَن : ۱- بچیزی اندک گذاره شبانروز کردن .

۲- باکسی باحتیاط گذاره نمودن .

بچُف وپُف کلان شُدَن : به دعا و تعویذ بزرگ شدن .

چُق : آواز خفیف .

چِقاپَخو : آدم قلاش و زبان باز . (لغمان)

چُقُر : عمیق .

چَقَر وپَقَر : (بفتح اول) مرادف (چقل وپقل) است.

چَقَر وچُقُر : پست و بلند و ناهموار .

چُقُری : ۱- گودال و کند .

۲- عمق

چَقَل وپَقَل : زمینی که جائی برف آن پریده و جائی باقی مانده باشد .

چقمق : ۱- پایهٔ تفنگ دهن پر .

۲- کنایه آدم رند و چالاک .

چقمقی : ۱- نوعیست از تفنگ دهن پر .

۲- نوعیست از خوردن یخالک .

چقمک : آهن سرکجی که قصابان بآن کارد تیز کنند .

چُق وپُق : اشلق و بهانه گیری .

چُق وپُق کَردَن : اشلق و بهانه گیری کردن .

چَک : (قطرهٔ آب) ۱- چوب زیر سنگ کاری چاه آب.
۲- بزبان اطفال دست.
۳- بدندان گرفتن.

چَک : ۱- یکجانب از چهار جانب بجل که آنرا دزد هم گویند.
۲- مرادف معنی سوم «چک» است.
۳- پُر وا نباشته.

چُک : خمیده و منحنی. مثال: احمد از غم محمود چک شده.

چکاپکی
چُکاچُکی } : کمکم، اندک اندک.

چِکارَه : ناشناس. مثال: این شخص چکاره است برلهجهٔ استهزا - برو تو چکاره هستی.

چَک اَنداختَن : بدندان گرفتن.

چُکانَه : مرادف «چُکاچُکی» است

چکاوه : ۱- شربت جوش دادهٔ بقیام آمده.
۲- آب کمی که از بند آب تراوش کند.

چَک بَه چَک : پر وا نباشته.

چَک چَک : (قطره قطره) کف زدن های شادمانی.

چُک چُکَه : آوازهٔ خفیف.

چَک زَدَن : ۱- چیزی را بدندان کندن.
۲- خرامیدن و مستی کردن کبوتر.

چُک شُدَن : از علت پیری یا مرض خم و منحنی شدن.

چَکَر : (الف) آلهٔ دندانه دار پایه دان بایسکیل که زنجیر عرادهٔ بایسکیل بآن دور میخورد.

چَکَر زدن : گشتن و سیر کردن.

چُکَری : نوعیست از رواش.

چَکُش : معروفت افزاری که صنعتگران چیزها را بآن کوبند.

چَکُش اَنبور : نوعیست از چکش که یکسر آن انبور و سر دیگر آن چکش است.

چَکُش نَری دار : نوعیست از چکش که یکسر آن پهن و سر دیگر آن نری دارد.

چِکَنگ : آبی که در وقت باریدن از سقف خانه میچکد.

چُگُک : پشیکار و جاسوس کسی .

چُگُلی : دوای مایع که در آب چکانند .

چُکَلَه : مَنطقَه و عَلاقَه . (لغمان)

چِکلَه : قَطره و رشحهٔ آب .

چَکار : ۱- آدم مُضر و خطرناک

۲- نوعیست از بوتهٔ جنگی .

چَکَن : نوعیست از دوخت .

چَکَنی : چیزے که بالای آن چکن دوخته شده باشد . مثل توپ چکنی و امثال آن .

چَکو : بزبان اطفال چکچک وکف زدن شادمانی است .

چَک و پَک : کم رنگ و بیملاحت .

چَک و پَک : نوعیست از جل بازی .

چَک و پَک کسی را یکی کردن : کنایه کسی را لت و کتک کردن .

چَک و پوز : کنایه ، شکل و قواره .

بی چک و پوز : کنایه آدم بی جرأت .

چَک و چور : چور و تاراج .

چَک و چور کسی را کشیدن : کسی را چور و تاراج کردن .

چَک و شانه : مرضیست که برای اطفال عارض میشود .

چکوره : رند و چالاک .

چکورگی : رندے و چالاکے .

چَکه : ۱- دوغ و ماست زهراب کشیده شده .

۲- سیلی که در پس سرکسی زنند .

۳- خمیده و منحنی. مثال: دستکهای خانه چکه شده .

چَکه : ۱- چوب سر تیزی که بآن خر رانند

۲- چوبک هائے که بر سر آن دام پیچند .

چکه پو : بازی مشهورے که با تاس نرد بازی کنند .

چکه چراغ چراغ تیلی سفری .

چکه چکه شدن : چیزے بجان خلیدن و بد آمدن .

چکه چوب : مرادف (چکه) است .

چکه چور : آدم رند و قلاش .

چکه خور : کنایه ، انسان و حیوان تنبل

چکه ریش : کسی که ریش باریک و دراز دارد .

چکه شدن : ۱- خمیده شدن دستکهای خانه و امثال آن

۲- بجای شدن و لذا از جای خود در بطن ماد ر.

چَکه کَردَن : خود را بطرف کشال کردن.

چِکه کَردَن : انگشت ویا چیزی بجان کسی خلاندن

چَکه دُی : کسی که عقب بچه های امرد را گرفته و باعث اذیت آنها میشود.

چَکی : ۱- طعمهٔ اندک که پیش از شکار بجانوران شکاری دهند.

۲- کلچهٔ صابون و امثال آن.

۳- باصطلاح اطفال کف زدن شادمانی.

۴- بزبان اطفال دست که (ید) است

چَکیدَن : کوفتن ومیده کردن.

سَرِ کَسی را چَکیدَن : سر کسی را کوفتن و میده کردن.

چُکیدَن : (قطره قطره ریختن، کنایهٔ غم و غصه کردن.

چُکیدَه : ۱- نانی که خام از دیوار تنور بآتش ریخته باشد.

۲- کنایه از آدم آبله رو

چُکیدَه : چار مغز و بادام با توت کوفته شده.

چِگَش : (چوب نشستگاه باز و شاهین، چوب زیر بغل لنگ.

چِگَشی : چوب دست سر کج.

چَل : ۱- حیله و تدبیر.

۲- نخود کورکی نقیض سر بیز.

۳- پارچه های کوچک مس و آهن که بنوک سنبه جدا می شود. (اصطلاح مسگری)

۴- درشتی روی پای مرغ.

چِل : (چهل عدد دیست معروف) ۱- روز چهلم ولادت طفل ومرده.

۲- خیرات روز چهلم مرده.

چَلاندَن : ۱- گذاره و سلوک کردن.

۲- بکار انداختن موتر و امثال آن.

باکسی چَلاندَن : باکسی گذاره و سلوک کردن.

چَلباز : آدم مکار و حیله گر.

چَلبازی : مکر و حیله.

چِل بسم الله : ورق های گرد نقره ئی بندک زده که در هر ورق آن بسم الله شریف نقش کرده در گردن اطفال آویزند.

چَلپاس : آوازیکه ازافتادن چیزی در آب برآید .

چَلپاسه : نوعی است از شلنده که اغلباً درسقف های خانه پیدا شد .

چَلپاسه بی خون : کنایه از آدم بی نمک و بی ملاحت .

چَلپاق : برف نیم پریده از روی زمین .

چَلپای : مرغ کلنگی که پایش درشتی و کثافت دارد .

چِل پایک : گوش خزک حشره ایست .

چِل پَران : آدم دروغ گوه .

چَلپَس : آوازیکه در وقت خوردن ولیسیدن چیزی از دهن می برآید .

چَلپَک : نان تنکی که در روغن بریان کنند .

چِل تاج : مرغی که تاج آن پره پره باشد .

چِل تار : دستار ململگان .

چِل چراغ : چراغ پایهٔ گلی که دارای چراغهاے متعدداست و آنرا در شب ها برات افروزند

چَل چَل : زبان در آب حرکت دادن سگ و آبخوردن

مثال : به چل چل سگ دریا مردار نمیشود .

چِل چِل زَبان : زبان بازی .

چِل چِلِه بَاز : آدم شارلات .

چِل چِله بازی : شارلاتی .

چِل چِلی : مرغی که در پرهای خود خال هاے غیر رنگ دارد .

چِل دَری : آدم هرزه و هرجائی .

چِلدَور : آدم قلاش وفریب کار .

چُلرَ : آدم فرومایه و دنی .

چَل ریش : آدم کهل و میان سال .

چَلَس : ۱- طبقی که روی آن هموار باشد .

۲- مجازاً گوشت لاغر ومسلوق .

چَلِش : گذاره و سلوک .

چَلِشی : آدم صاحب گذاره وسلوک .

چَلغَی : عرق چین وکلای کم عمق .

چَلفَس : آدم چرکین .

چلکَه : کلفتی که از کار کردن درکف دست پیدا میشود .

(کاپیسا)

چُلُل : آواز بود نه در وقت گریختن.
مثال: چُلُل چُلُل چُلُل بگیلم. عاشق کارد تیزم
چُلُل گفتن : کنایه سکوت کردن و کم آمدن.
چِلِم : غلیان.
چِلِم بردار : کسی که در مجالس و بازار چلم میگرداند.
چِلِم بُردن : چلم کیف کردن.
چِلِم چِلِم چیتری : بازی ایست از بازی اطفال.
چِلِم چوب : مرادف (چراغ چوب) است
چِلِم سواره : کنایه چلم چرس.
چِلِم کش : کسی که عمل چلم دارد.
چِلمه : ۱- چرک دست و پاے و امثال آن.
۲- سرگین خشک شده زیر پای حیوانات
۳- کثافت و درشتی روی پای مرغ.
چِلمه بستن } : چرک و کثیف شدن.
چِلمه زدن } مثال: پشت گردن احمد چلمه زده.
چِلمی : مرادف (چلم کش) است.
چَلَند : رویه و گذاره.
با کسی چَلَند کردن : با کسی سلوک و رویه کردن.

چِلنی : ظرف سوراخ سوراخی که ماهی پزان ماهی بریان شده را از کرائی کشیده بالای آن گذارند.
چِلنی چِلنی : سوراخ سوراخ.
چِلنی چِلنی شُدن : (سوراخ سوراخ شدن) دعائیست که زنان درحالت نفرین گویند.
چِلو : برنج صاف کرده که با سالن خورند.
چِلوائی : سبزی ایست معروف که آنرا پزند:
چَل و پَل : فریب و دغا.
چَل و چِقری : پستی و بلندی صحن حویلی و امثال آن.
چِلوس : آدم بیعار و چشم گرسنه.
چِلو صاف : ظرفے که دارا ے سوراخهای متعدد است و دران برنج صاف کنند
چِلو صافِ کسی از او برآمدن : کنایه ظرفیت حقیقت کسے ظاهر شدن
چِلو صافی : مرادف (چلوصاف) است
چَل و فَن : مکر و حیله.
چَل و فَن باز : آدم مکار و حیله گر.

چَلْ وُوَلْ : ۱- مرادف (چَلْ وُفَن) است .

۲- بهم خلط و آمیخت . مثال : احمد و محمود

باهم چل وول هستند .

چَلْ وُهُنَر : مرادف (چَلْ وُفَن) است .

چِلَهْ : باصطلاح مسگران طرف بالای سماوار

و امثال آن .

چِلَهْ : (چلهٔ زِستان) ۱- باصطلاح شالبافان تنستهٔ

بافت .

۲- انگشتری نگین .

۳- حلقهٔ گوش .

چِلَهٔ انگُشْتَر : مرادف (چِلَهٔ بَرْدِست) است

چِلَهٔ بَرْدَسْت : بازی ایست که با انگشتر میشود.

چِلَهٔ پیچ : ۱- ابریشمی که بر منجنیق کارگاه بافندگی

آویخته است .

۲- چوب مخروطی که دران تارهای تنسته را

می پیچند . (اصطلاح شالبافی)

چِلَهٔ خُورْد : بیست روز آخر زمستان

چِلَهٔ کَلان : چل روز اول زمستان .

چِلَهٔ گُرِیز : مهمانی که زن بعد از چهلم روز فراغت حمل

بخانهٔ والدین یا اقارب خود رود.

چِلَهٔ گُوش : حلقه که زنان و مردان در نرمهٔ گوش اندازند.

چِلَهٔ گی : جامهٔ طفلی که نو تولد شده باشد .

چِلَهٔ مَشت : کسی که در موسم سرما از بی پروائی جامهٔ

باریک می پوشد .

چِلْ یٰسین : دعائی است که چهل مرتبه یٰسین شریف را

خوانده بر مریض دمند .

چَلِی : ۱- مکار و فریب گر . (لغمان)

۲- سبزی ایست که آنرا می پزند . (هزاره)

چَلِیدَن : ۱- شگافتن و بهم رفتن جامه و امثال آن .

۲- جاری شدن حکم و فرمان و امثال آن .

۳- گذارهٔ کسی شدن .

از چَلِش اُفتادَن : از اعتبار افتادن سکه و امثال آن

دِشتِ کسی چَلِیدَن : کنایه گذارهٔ شبا روزی

کسی شدن .

چُلیدَن : ۱- خائیدن استخوان.
۲- بغریبانه کسی چیزی کندن.

چَلی گَر : حیله‌گر و مکار.

چَم : (خرام و رفتار باناز) موقع، رقص.
مثال: اگر چم خود را دیدم.

چَم زَدَن : رقصیدن.

چِم : سبزهٔ بریده که در کنار خیابانها وغیره
بکار برند.

چَمبَر : (چَنبَر) (دائرهٔ دف) کرباس چاپی رویهٔ لحاف

چَمبَر خیار : مرادف (ترَه) است.

چُمبُلک / **چُمبُلکی** : چین وشکن جامه و روی واندام.

چَمچَق : (بفتح اول) ظرفی که ازخچه بافته و بآن
آش بریده را صاف کنند. (بدخشان)

چَمچَقُ : گُنجشک خانه‌گی (بدخشان)

چِمچَق : (بکسر اول) دو ظرف کوچک برنجی
که بآن ساز زنند (لغمان)

چَمچَه : (قاشق بزرگ) گنجشک خانه‌گی (لغمان)

چَمچَه خار : رستنی است که خار دارد.

چَمچَه مار : مارکفچه.

چَمچَه مَست : کسی که باندک چیز ازجا درآید
وخود راگم کند.

چَمچَه نول : پرندهٔ است ازانواع مرغابی که منقار
آن شبیه به قاشق است.

چَم زَدَن : رقصیدن.

چَکَه : استخوان قلم ران (هزاره)

چُمُلک : مرادف (چُمبلک) است.

چَمَن : (سبزه‌زار) جنگل بید (لغمان)

چَمَن پلی : نوعی ازمحصول که ازمال مواشی اخذ
می‌نمودند.

چَمَنی : قرچه پرندهٔ است معروف.

چَموس : نوعی است از پا افزار.

چَموش : اسپ واستر بدراه ولگد زن.

چُمُون : خورد وکوچک.

چمونک : بسیار کوچک .

چمونه : ۱- نوعی است از قرچه .

۲- آدم لاغ و مسخره .

۳- آدم رند و چالاک .

چمونی : مرادف (چمونک) است .

چنار : درختی ست معروف .

چناری : رنگ خاکی شبیه به پوست چنار

تلخ چناری : نوعی است از تلخ .

چناق : استخوان سینهٔ مرغ که بآن شرط بندند .

چناق دلخوا : چناقی که تا دیهٔ شرط آن بارا دهٔ کسی است که برده باشد .

چناق دلخواشکستاندن : جملهٔ ایست که در مقام توهین بکسی گویند که در معامله ویاکاری از کسی خواهشات بی جاکند

چنتر } چنترک : گوشت پیش ناف وغیره که از خوردن نباشد .

چنتهٔ : کسی که از دست معیوب باشد .

چند : سرد و پانشسته .

چندکه : (چندیکه) چندم حصه مثال . تو چند که ملک هستی .

چندشدن : به خود خوردن و خجل شدن .

چندک : مرادف (چندی) است .

چندن : (چیدن) ۱- ترتیب کردن .

۲- چیدن میوه وجمع کردن دام وامثال آن .

خود را از کسی چیدن : خود را از کسی کناره کردن وقطع رفت وآمد کردن .

چند وچند : چنه زدن در سودا .

چندی : گرفتن عضوے بدو ناخن آنچنان که بدرد آید .

چنگ : گوشت زیادی که در بین فرج زن هاست .

چُنگ : بادے که با آواز خفیف از مقعد کسی برآید.

چَنگ : (چنگال، سازی است) ۱- کج و منحنی.

۲- لاغر، ونزار.

۳- قلاب ماهی گیری.

از چنگ برآمدن }
از چنگ رفتن } : ضائع و تلف شدن.

بچنگ آمدن : بگیر آمدن.

چَنگال : معروف که پنجهٔ انسان و حیوان باشد.

چَنگالی : خورشی که از میدهٔ نان و روغن و شیرینی سازند.

چُنگ چُنگ : مرادف (چُنگ و پُنگ) است.

چَنگ شدن : ۱- کج و منحنی شدن.

۲- لاغر و نزار شدن.

چَنگ کردن چیزے را کج و منحنی کردن.

چَنگک : (قلاب) ۱- سیخ سرکج نانبائے

۲- مجازاً کسی که کسی را از کار یا تماشه جلوگیری نماید

چَنگک سیخ : سیخے که نانبایان نان را با آن از تنور کشند.

چَنگک شدن : بند شدن و پاره شدن جامه بجائے

چَنگلک : رستنی است گل زرد دارد و گل آنرا در آشها کنند. (هزاره)

چَنگ ماندن : گرفته شدن اعضا از شدت مرض و یا خنک.

چُنگو : رستنی است که بیخ آن را بجای مسهل استعمال میکنند. (هزاره)

چُنگ و پُنگ : اُشتق و بهانه گیرے طفل.

چَنگوی : ۱- دست به یخن شدن و جنگ کردن.

۲- ورزش پهلوانی.

چَنگوی دادن ورزش دادن پهلوان بشاگرد.

چُنگی : ۱- خمیرے که خانه والا در دکان نانبائی پخته می کنند.

۲- خورد و کوچک.

۳- پارهٔ خمیری که نانبا از دو غالهٔ خمیر خانه والا می دزد.

چُنگی پَز : نان بائی که درپس کوچه نان خانه والا می پزد

چُنگی کَردَن : دزدیدن نان بای از خمیر خانه والا.

چُنگی گَک : بسیار کوچک.

چَنَہ : ۱- ذقن.

۲- نول زیرین مرغ.

۳- طرف باریکی نان خانگی.

۴- پیش برامدگی تعمیر.

۵- مجازاً آدم چنه دراز

۶- کنایه از آدم پرگوی.

چَنَہ زَدَن : بادکاندار در کم کردن قیمت اجناس مصر شدن.

چُو : آواز سگ در وقت زدن.

چُو : صدا برای راندن اسپ.

چُو : چرم پهنی که از داخل بدور تلهٔ پازار دوخته میشود (اصطلاح پازاردوزان)

چُوب : (خشب)، عصا.

از چُوب آدَم تَراشِیدَن : کنایه به نفراشند ضرورت داشتن.

زیر چُوب اَنداختَن : کسی را زیر لت وکتک انداختن

چُوب اَنداز : علی الحساب بدون تأمل وسنجش.

چُوب آخور : چوب دو شاخهٔ که در دیوار او خور برای بستن اسپ نصب میکنند.

چُوب تَراش : آلهٔ که بآن چوب را صاف کنند.

چُوب تَرَه : خانهٔ بی دیوار باغی.

چُوب تَو : آلهٔ که بآن کجی چوب را راست کنند.

چُوب تَو کَردَن : بضرب چوب از کسی چیزی گرفتن.

چُوب تیغ دار : چوبی که در جوف آن خنجر باشد.

چُوب چِلَک : جمع کردن خس و خاشاک.

چُوب چهار تَراش : چوب چارپهلو که در تعمیرات بکار برند.

چُوب چِپَلَک : چوبی که بآن سر دوز تابند.

چُوب خانَه : هیزم خانه.

چُوب خَط : ۱- چوبی که در آن بر داشت دکان‌دار خط می کنند.

۲ خط بر کاغذی اطفال.

چوب بخطی : ۱- پیشکاره رشوت کسی .
۲- باصطلاح اوباش کنایه بچهٔ امرد که به پای کسی باشد .

چوب خواستن : کنایه مستحق جزا بودن .
مثال : دهن کشاده بخاری به سان بی ادبان
سخن بجائی رسیده که چوب میخواهد .

چوب دست : عصا .

چوب دکونک : پرنده است کوچک وخوش رنگ بقدر قرچه .

چوب دول : ۱- چوبی که بان دهل نوازند .
۲- چوبی که درآن دلوچا بسته میشود

چوب زدن : ۱- کسی را به چوب لت کردن .
۲- سخنان نیش دار و پهلو دار بکسی گفتن .

چوب ساجق کشی : چوب سر تیزی که بآن ساجق کشند .

چوب سای : سوهان درشتی که بآن چوب دست وامثال آنرا پرداز کنند .

چوب فروش : ۱- کسی چوب دستک قطع میکند و میفروشد .
۲- کسی که بالای خرچوب بار کرده در بازار میفروشد .

چوبک : هرچوب کوچک مثل چوب گوگرد وچوبک کشمش وامثال آن .

چوب کاری : آنچه از چوب به تعمیر کار کنند .
کسی را چوبکاری کردن .
کسی رالت وکتک کردن .

چوبک زدن : ۱- در چیزی چوب رافرو بردن و حرکت دادن .
۲- درکار کسی مداخله کردن وخلل انداختن .

چوبکی : کسی که خدمات جزوی باو رجوع باشد .

چوب گز : (بدون کسرهٔ اضافت) چوب معماری که با آن کاگل دیوارها را هموار و برابر کنند .

چوب گز کردن : کاگل روی دیوار را ذریعهٔ چوب گز درست و هموار کردن .

چوب کش : مرادف (چوب انداز) است .

چوب گوله : دو چوبی که ساز کارگاه بافنده گی بالای آن آویخته است .

چوب و چخت : چوب و هیزمی که به سوخت بکار برند

چوب و سپر بازی : بازی معروفی که با چوب و سپر بازی کنند .

چوپیچک : ماکوی گلیم بافی (هزاره)

چوت : ۱- تخمین و قیاس .

۲- فکر و اندیشه .

۳- آلتی که تاجران با آن حساب کنند و باین معنی اردوست .

چوت انداز : قیاسی و تصوری .

چوت زدن : فکر کردن ، باندیشه افتادن .

چوت کردن : تعمق کردن چیزی را بفکر سنجیدن .

چوته : ۱- ازار نیمچه که پهلوانان در وقت کشتی پوشند .

۲- پارچهٔ که زنها در موقع حیض درکمر بسته کنند .

چوچ : چوب کوچکی که اطفال در بازی چوچکان با دنده بازی کنند .

چوچکان : بازی مشهور اطفال .

چوچلی : پرنده‌ٔ است که در لب های دریا نشینند .

چوچو : شور و اضطراب گنجشک در وقتی که جانوری قصد گرفتن او را کند .

چوچ و پروچ / **چوچ و پوچ** : زن و فرزند .

چوچه : (زادهٔ هرچیز) خورد و کوچک .

چوچه خور : کنایه آدم ستم پیشه .

چُوچَه‌چُوری : ظلم وستم بر ضعیفان.

چُوچَه دادَن : (چوچه زائیدن)، کنایه زیاد شدن.

مثال: پول احمد چوچه میدهد.

چُوچَه گُریز : کسی که در طفولیت از کسی ترسیده وگریخته باشد.

چُوچَه‌گَک : خورد و کوچک.

چُوچَه‌گی : خوردی وطفولیت.

چُوچَه‌گیری : نسل‌گیری.

چُوچَه ماتو : کنایه امرد خوشکل.

چُور : (غارت وتاراج) قطعاً وکلی.

مثال: چور از یادم رفت.

چُوراَندَختَن : کنایه بیباکانه رشوت گرفتن.

چُوروپُور : قطعاً ولاقلم، مثال: چوروپور فراموش کردم.

چُوروچپَو : غارت وتاراج.

چُورَش : چارپهلو.

چُورَسی : نوعیست از افزار نجاری که جای عمیق را بآن کار کنند.

چورموی‌کنک : بازی ایست از بازی های اطفال

چورَنگ : تملق وچاپلوسی.

چورَنگ زَدَن : تملق وچاپلوسی کردن.

چُوری : زیوریست معروف که از طلا ونقره وشیشه وبلور سازند.

چَوری : ۱- مگس پران که از موی سازند.

۲- چوبی که دران پارچه بسته وبآن کبوتر پرانند.

چَوری زَدَن : کنایه تملق وچاپلوسی کردن.

چُوری والا : زنی که چوری شیشه‌ئی وبلوری درخانه ها برده میفروشد.

چُوز : پرندهٔ شکاری که تولک نشده باشد.

چُوشَک : پستان رابری که بدهن اطفال کنند.

چُوغَل : چیزی باشد مثل غربال کوچک که بجهت کوفتن برف در پا بندند تا مردم از راه برف بفراغت عبور کنند. دهزاره

چُوک : معروفست جائی که از آن چهار راه منشعب شده باشد.

چُوکات : چارچوبۀ دروازه وچوکات عکس وامثال آن
چوکَر : اسپی که چشم پوز وروی آن سفید باشد.
چُوکَرَه : شاگرد وپیشکار کسی .
چُوک کَرْدَن : ۱- خواباندن اشتر .
۲- کسی را دراز انداختن برای زدن.
چوکی : (کرسی نشستن) ، کشیک ومحافظت .
چوکیدار : کسی که شب در بازار دکاکین را محافظت میکند .
چُول : حصۀ تراشیدۀ شمع سیخ وامثال آن که در سوراخ زیر دل جاگیر میشود.
چُوَل : (بیابان) ، آلت تناسل .
چُولاق : کسی که دستش بریده واز کار مانده باشد.
چُول پیرَه : کشک محافظ اطراف ونواحی یک منطقه.
چُولداری : خیمۀ دو دیرکۀ سائرے .
چُولَه : ناخذگی حلقه های دام .
چُولَه گیرشے : گرفتن ناخذگی حلقه های دام .
چُون : (هنگامی که ، چطو ، مثل ، مانند ، اگر)

۱- سوراخ خزانۀ تفنگ .
۲- آواز بودن در حالت اضطراب .
چُونس : ۱- آواز سگ در وقت زدن .
۲- آواز مکرر بودن در حالت اضطراب .
چُونَه : مواد معروف تعمیر -
چُونَه وپُونَه : کنایه اصل وحقیقت . مثال : چونه وپونیش بامحمد معلوم است
چَونی : (الف) (قشلۀ عسکرے) ، قفس بزرگے که در آن بودنه اندازند .
چَوِیدَن : ۱- بهم خوردن دندان ها از خوردن آب یخ وبرف .
۲- درد کردن وخله زدن اعضا .
چِهرَه : (صورت وروی ، قالب ، مقوائی که با آن کبک شکار کنند .
چِهرَه شُدَن : ۱- نزد کسی مقام ومنزلت یافتن .
۲- در قمار دو باز چانس گرفتن .
۳- داخل خدمت عسکری شدن .

چهره کردن : ۱- کسی را با کسی معرفی کردن و شامل ساختن .
۲- کسی را شامل خدمت عسکری کردن
۳- کسی را به یک نظر دیدن و شناختن
چهره ئی : پر جعلی در بازی قطعه .
چی : (چه) استفهام است .
چیت : پارچهٔ است به رنگ های مختلف .
چیتک : قرچه پرندهٔ است معروف . (کابیا)
چیت گلنار : نوعی بوده از چیت .
چیچک : مرضی است معروف که دانه ها بر بدن اطفال برآید .
چیچک یاغی : چیچک خودرو که بدون خال زدن برآید .
چیچکی : آبله رو .
چیر : پاره .
چیر برف : راه بین برف .
چیر دی : استخوان زبانی که در پای اسپ و خر

واشثال آن پیدا میشود . (اصطلاح بیطاری)
چیره : ۱- پاره
۲- پیش برآمده گی سنگ کاری از دیوار .
۳- گرد کوچک زمین مزروعی .
چیره چیره : پاره پاره .
چیز : معروف است که شی باشد .
سر چیز کسی دست ماندن : چیزی کسی را زیر نظر گرفتن و خواستن .
چیز خوره : کسی که باو زهر داده شده باشد .
چیز خوره کردن : کسی را زهر دادن .
چیغ : (چیغ) فریاد و استغاثه .
چیغ زدن : فریاد زدن .
بالای کسی چیغ زدن : بالای کسی خشم گرفتن .
چیغس : ۱- ناله و فریاد .
۲- صدای بلند و نا ملایم .
چیغس کسی را کشیدن : کسی را سخت آزار دادن
چیغ و پیغ : فریاد و فغان .

چیلان : طائریست حلال گوشت بقدر کلنگ

چِیلَک : ۱- پشمی که بنوک آن سنگ بسته سر دوزند تا بند.

۲- سنگی که اطفال بآن تار بسته و بالای تار گدی پران اندازند .

۳- ظرف حلبی صندوق مانندے که درآن نفت و امثال آنرا اندازند .

چَیلَه : چوب بندے که شاخچه‌ے تاک انگور را برآن اندازند .

چیلی : نوعیست از بز بزرگ که ماده آن شیر بسیار دهد .

چیین : (شکن و پیچ گیجامه) آواز حزین طیور در حالت اضطراب .

چیٖن : (با یای مجهول) مقدار و اندازه (کاهیا) .

مثال: چیٖن کس هم نیست .

چیٖن چیٖن : (شکن شکن) آواز کمر رطیور در حالت صحرا

چیٖن دَندان : (با یای مجهول) لایق و مناسب .

چیٖنِ دُود : کنایه تند و با عجله .

چیٖنَش : آواز کمر رطیور .

چِینی : (ظرفیست معروف)، نوعیست از سگ کوچک اغلباً سفید میباشد .

چینی خانه : طاق مخصوص خانه داری که در آن چینی گذاشته می شد .

چینی قاز : نوعیست از غاز که پرهٔ پشت آن سرخی دارد .

چینِک : پوست کردن وچیدن کشته جواری .

حرف حا

حاجت اَو : جُنُب

حاجت اَوشدن : جُنُب شدن .

حاجتی : پاکی دلاک برای ستردن موی زیرناف .

حاجی : (حاج) حج کُنِنده .

حاجی باشی : کسی که برای انتظام و سررشته کار حجاج موظف است .

حاجی برگشته : کسی که حج نکرده و از راه پس آمده باشد لفظیست که بصورت توهین بحاجی گویند

حاصلخیز : زمینی که غله بسیار کند .

حاضر : (ع) (مقابل غائب) ۱- آماده برای کار ۲- لفظیست که عسکران در موقع حاضری دیدن بجواب آمر گویند .

حاضرباش : نفرخدمت منصبدار .

حاضرجواب : کسی که هرسخن را بر تجالا جواب دهد .

حاضری : (حاضربودن) طعام مقتول [illegible]

تحت حاضری
زیرحاضری } : زیرمراقبت .

حاضری دادن : بجای معین حاضربودن خود را نشان دادن .

حاضری دِه : کسی که موظف به دادن حاضری باشد

حاضری والا : ۱- مامور موظف گرفتن حاضری . ۲- آماده و مهیا برای انجام خدمتی

حافظ : (ع) (نگهبان) اعمی ، کور .

حافظجی : حافظ قرآن شریف .

حال : (ع) (زمانِ موجوده) قُوتِ بدنی .

ازحال برآمدن
ازحال رفتن } : بیمزه و ناتوان شُدن .

بَحال آمدن : ۱- به هوش آمدن .

۲- سرِ قوت شدن .

۳- معیشت و روزگار کسی خوب شدن .

بَحال خُود نبُودن : بفکر و عقل خود نبودن .

بَحال خُود شُدن : خوب شدن ، بفکر آمدن . (لغا)

کسی را از حال کشیدن : کنایه ، کسی را مانده و خسته کردن

حال بحال کسی ماندن : ۱- کنایه بیروزگار شدن .

۲- مانده و کوفته شدن .

حال کسی بد شُدن : کنایه فقیر و محتاج شدن .

حال گفتن : افشای راز کردن . (لغات)

حالی و یکساعت : کنایۀ حالتِ نزع بمثال :

احمد حالی و یکساعتست .

حَبَشی : نوعیست از بودنه .

حَجَامت : معروفست خون گرفتن از بدن باشد .

جان خود را حجامت شاندن : کنایه از سادگی خود را

بمصیبتی دچار کردن

حجامت چی ، حجامت کش : کسی که از بدن خون میکشد .

حجامت کلان : حجامتی که در مقعد میکنند .

حرامزاده : (ولد الزنا) باصطلاح اوباش آدم بند و چالاک .

حَرام کار : زانی .

حَرام کارِی : زنا .

حَرام کُره : دشنامی است که به بچه های شوخ و چشم سفید گویند .

حَرام گُوشت : حیوان و طیوری که شرعاً گوشت شان حرام باشد .

حَرام مغز : مغزی که در استخوان کمر گوسفند و غیره میباشد .

حَرف : معروفست که کلام و سخن باشد

حَرفِ پاک : سخن بی آلایش .

حَرفِ پهلو دار : سخن ابهام و کنایه دار .

حَرفِ قالبی : سخن پخته و سنجیده .

حَرفِ نمازی : سخن پاک و بی آلایش .

حریره : (ع) (نرم و معرّا) خورشی که از نشایسته و قند

برای مریض پزند.

حریره شدن } : نرم و ملایم شدن گوشت امثال آن در وقت پختن
حریره گشتن }

حساب : (ع) معروفست که شمار باشد.

از حساب برامدن : از حد گذشتن یعنی بسیار بودن.

بحساب نامدن : بی اعتنا شمرده شدن.

ناحساب : صحیح نشمردن.

بیحساب : بی اندازه و بیحد.

هر چیز بجو حساب داشتن : هر چیز را بجو اندازه و راه حل بودن.

حسابده : کسی که بدفاتر مسئولیت حسابی دارد.

حساب و کتاب : مجازاً داد و معامله.

حسابی : (معامله که بحساب تعلق دارد) هر چیز خوب و صحیح
قدر مثل آدم حسابی
و کار حسابی امثال آن.

حسینی : نوعیست از انگور بالیده. مثال حسینی
حسن خوبان است بیا بچه انگور بجو.

حشم کشی : دشمنی.

حق : (ع) (مال و پاره معین کسی) دین.

از حق کسی آمدن : کنایه حریف و سرشکن کسی بودن

کسی را حق دادن : کنایه کسی را سرزنش کردن جزا دادن

حق الله : اندک غله که در وقت رفع خرمن ملا و تهه.

حق آوه : (حق آبه) آب معین زمین.

حق دار : (دولی نعم) دایه.

حق داری : قرض درینه

حق دوستک : پرنده ایست که شبها خود را از درخت آویزد و صدای حق از او استماع می شود.

حق زدن ۱- ذکر کردن.
۲- شب در بستر بواسطه مریضی نا قرار بودن.

حق کسی را بجای کردن : دخدمت کسی را کردن، کنایه کسی را جزا دادن.

حق کسی را ادا کردن : دتادیه حقوق کسی اکردن، کسی را زدن ولت کردن.

حَق وتاریخ : کنایه از رشوت و پاره .

حَق وحُق انداختن : بسیار قی کردن .

حَق وحلال : پاک و بی شبهه .

حَق وناحَق : بی سبب و بلا موجب .

حَکّاک : (کسی که چیزها را حک کند) مجازاً شخص زیرک و تیز رس .

حُکم طاس : باصطلاح اوباش امر نافذ .

بحُکم طاس : حتمی و بالضرور .

حَکیم ع : (دانشمند) طبیب یونانی .

حَکیم فیل : جملهٔ توهینیه است که به طبیب نالایق گویند .

حَلاجی : آله که پنبه دانه را از پنبه جدا کند .

اَز حَلاجی بَرآمدن : ۱- بسیار کار کردن و مانده شدن ۲- کنایه تجربه حاصل کردن و پُخته شدن .

کَسی را اَز حَلاجی کَشیدن : کنایه کسی را مانده ساختن .

حَلاجی گَر : کسی که پنبه را از پنبه دانه ذریعهٔ حلاجی جدا میکند .

حَلال ع : معروف است که نقیض حرام باشد .

کَسی را بی تیغ حَلال کَردن : کنایه کسی را زجر و زحمت دادن .

حَلال گوشت : حیوان و طیوری که گوشت آنها شرعاً حلال است .

حَلال وَمُردار : کنایه جیفهٔ دنیا .

حَلال وَمُردار کَردن : کنایه کار را بدرستی انجام ندادن .

حَلالی : (نقیض حرامی) کنایه فرزند صالح .

حَلَبی : نوعی است از آهن که از آن صندوق وسامان سازند .

حَلَبی ساز : کسی که سامان حلبی از قبیل بخاری و امثال آنرا میسازد .

حلَبی سازی : جائی که در آن سامان حلبی سازند

حَلق : گلو.

اَز حَلقِ کَسی کَشیدَن : حق خود را از کسی زنده کردن

زِیرِ حَلقِ کَسی دَرآمَدَن : در موقع حرف زدن کسی خود را نزدیک کردن جملهٔ توهینیه است.

حَلقِ کَسی خُشک کَردَن : ۱- کنایه تشنه شدن.

۲- کنایه در کاری درماندن

حَلق کَشیدَن : بشدت گریه کردن ویا بیت خواندن. مثال: احمد خود را حلق کشید.

حَلق و دَلق : اندک کفایت.

حَلقَه : (هرچیز مدور بصورت دائره) دام.

کَسی را حَلقَه کَردَن : دور کسی را گرفتن و کسی را محاصره کردن.

حَلقَه اَنبُور : انبورے که دهن آن شبیه بحلقه است و مسگران ظروف را بآن بالای آتش میگیرند.

حَلقَه بَستَن : گرد شدن نفر در وقت ذکر کردن ویا نعت زدن

حَلقَه حَلقَه : مَنجیلَه مَنجیلَه.

حَلقَه دَوانَک : نوعیست از گره که بجر کشیدن هم تنگ میشود.

حلقه زدن : دگرد نشستن مردم، مَنجیله زدن مار.

بَدَورِ کَسی حَلقَه زَدَن : بدور کسی گرد آمدن.

حَلوا : خورشی است معروف.

حَلواخُورَک : طفلی که خورد از پدر رمانده ویا بعد از مرگ پدر خود تولد شود.

حَلواگَک : میوهٔ که بسیار نرم و ملایم شده باشد.

حَلوائی : ۱- کسی که در دکان حلوا می فروشد.

۲- نوعیست از ناک که نرم و ملائم است.

۳- رنگ بور مایل به سرخی.

حَلوابِرِنج : حلوائے که از آرد برنج پزند.

حَلوای بِیدَود : کنایه از تلخان است که توت آرد شده باشد.

حَلوای پَشمَک : نوعیست از حلویات که مثل پشم تار تار میباشد.

حَلوای سُرخ : نوعیست از حلوا که از سمنک آرد و روغن پزند. (هزاره)

حَلوای سوان : نوعیست از شیرینی.

حَلوای مَغزی : نوعیست از حلویات که دران مغز بادام و چارمغز و امثال آن اندازند.

حَل و مَل : ایسه و معرا.

حَلیم : خورشی است که در زمستان باشکر و روغن خورند.

حَلیم دادی : نوعیست از سیلاوه.

حَمام : (ع) (گرمابه) ظرف بزرگ شیروان دارسی که دران آب گرم کنند.

حَمام جوانی : بُردن مادرشس عروس را بعد از ختم عروسی بحمام.

حَمام ده : محفلی که بعد از روز دهم ولادت فرزند بقصد رفتن زچه بحمام گیرند.

حَمامی : کسی که کار حمام را می کند.

حِنا : معروفست که بآن دست و پا خضاب کنند.

حِنا بیارید : غزلی که در شب حنای عروس میخوانند.

حِنا بندان : شب حنا.

حِنائی : رنگ سرخ مائل بزردی.

حوال دار : باصطلاح قدیم پرکمشر.

حواله : (ع) معروفست برات و چک و امثال آن باشد.

حواله دار : محصل تحصیل پول باقی.

حواله کسی را بخدا کردن : کارکسی را بخدا سپردن. جملهٔ نفرینیه است.

حوضک : (حوض کوچک)، گودال کوچک بین طبق پکری قرت و کاچی و امثال آن.

حوضک حوضک : افسانهٔ خیالی که برای اطفال گویند.

حول بالله : کنایهٔ شخص عجول.

حیاتی : باصطلاح قدیم ورقهٔ هویت مامورین.

حیدری : حلقهٔ طلا و نقره که در نرمهٔ گوش آویزند.

حیزک : حیز، خنثی.

حیزک نادی : باصطلاح او باش آدم سست و بی همت

حیوان : (جاندار) | ۱- باصطلاح مردم لغمان طفل. | ۲- مجازاً شخص بیعقل و نادان که بالفظ است گویند.

حیوانک : لفظیست که در مقام ترحم بطفل گویند.

حرفِ خا

خاتون : (لقب زن بزرگ) باصطلاحِ مَردُم هزاره زَن منکوحه .

خاتونِ مَحْشَر : لقب بی بی فاطمهٔ زهرا که صبیهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم است .

خادَهْ : چوب باریک راست و بلند .

خادَهٔ دُزْ ها : کنایه آدم لاغر و طویل جملهٔ است که بصورت توهین به مردم لاغر وطویل گویند .

خادَهٔ رَنگ رِیْزِیْ : ۱- چوب باریک وطویلی که رنگ ریزان پارچه ها را با آن از طناب پایین و بالا میکنند .

۲- مرادف خادَهٔ دُز هاست

خار : معروف است که (شُوک) باشد .

خارآهو : رستنی است که به سوخت بکار برند .

خار از چَشْمِ کَسی کَشیدَنْ : کنایه با کسی معاونت کردن مثال : احمد خار از چشم کسی نمیکشد .

خارِ بادبَرگ : رستنی است خار دار که به سوخت بکار برده میشود .

خارِ بَغَل : کنایه از شخص مُخِل .

خار بَند : آنچه بر دَور دیوارِ زراعت و سر ها ی دیوار خانه از خار و خاشه بندند .

خارپُشت / **خارپُشتک** : جانوری است که در پشت خار ها دارد .

خارِ چشم : کنایهٔ محسود .

خارچَنگ : سرطان ، جانوری است معروف .

خارِچِیْن : مرادف (خاربَند) است .

خارخار : میل خواهش و خاطر به چیزی .

خارخانه : خانه‌ای که در موسم تابستان برای رفع گرما از خار و علف سازند.

خارخسک : نوعیست از خار که با دویه بکار برند.

خارخور : کسیکه باندک چیز از جای در آید و تبل خورد.

خارخوردن : رمیدن و خود را کناره کردن.

خارزدن : بفکر کسی خلل انداختن.

خارزنبور : مرادف (گوزنبور) است. (لهوگرد)

خارستانی : نوعیست از بوده.

خارشت : (خارش) اسم مصدر خاریدن است.

خارشتی : شخص هوسباز و شوخ چشم.

خارک : ۱- خراش و شگافتگی جامه.

۲- بیخ باریک و کوچکی که در بوت بکار برند.

خارکش : کسی که خار از کوه آورده میفروشد.

خارکشتن : کنایه دشمن بخود پیدا کردن.

خارک شدن : خراشیدن و شگافته شدن جامه.

خارکی : رستنی است که آن را می پزند. (لغمان)

خارگوسفند : نوعیست از خار.

خاره : زمینی که کشت نشده باشد.

خاری : مرادف (خارستانی) است.

خاری تورغاله : نوعیست از بوده‌ای تورغاله.

خاشنه : خواهر زن.

خاشه : ۱- چوب ریزه و خس. ۲- چیز اندک.

خاشه بدم کسی بند نشدن : کنایه شیله دادن و از جای بدر رفتن.

خاصه : (نقیض خشره) ۱- نوعیست از ململ.

۲- صافه‌ای که ادویه در آن بیخته می شود.

خاصه پز : خبازی که در دکان نان خاصه پزد.

خاصه تراش : سرتراش مخصوص پادشاه

خاصه دار : باصطلاح قدیم ژاندارم.

خاطر : (ع) (آنچه در دل گذرد) پاس و مراعات.

خاک : (تراب) کنایه قبرستان.

از خاک بالا شدن : کنایه بدولت و عزت رسیدن.

از خاک برآمدن : گرد آلود شدن .
از سر خاک گشتن : بعد از دفن شدن مرده از قبرستان مراجعت کردن.
بخاک برابر شدن
بخاکِ خاکدان برابر شدن : کنایه ، تباه و برباد شدن.
بخاک رفتن
بزیر خاک شدن : کنایه ، مردن . جملهٔ نفرینیه است که زنها بکسی گویند.
بخاک نشستن : کنایه و شکست شدن .
بسر خاک رفتن : بالای هدیره برای فاتحه رفتن.
بسر خاکها نشستن : بدون فرش بالای زمین خشک نشستن .
سر خاکی : طعام ویا چیزی که بصورت خیرات بعد از دفن مرده دهند .
کسی را بخاک برابر کردن : کنایه ، کسی را تباه و برباد کردن
کسی را بخاک شاندن : کسی را و شکست کردن.
کسی را بزیر خاک کردن : کنایه ، کسی را کشتن . دعای بدی است که زنان بکسی گویند

خاک افتو خوردن : کنایه ، بیکار و بی شغل بودن .
خاک آلود : بخاک مالیده .
خاک انداز : ۱- ظرف دسته دار آهنی که با آن خاک روبه را دور اندازند .
۲- جائی که دران خاک روبه اندازند .
۳- مجازاً بیت الخلا .
خاک او : آبیاری اول کشت .
خاکاوک : گلی است بصورت رعنا و زیبا که بوی خوش دارد. (کاپیسا)
خاکباد : خاکی که باباد بروی هوا بلند میشود و روی هوا را می پوشاند .
خاکبازی : ۱- بازی کردن اطفال در خاک .
۲- غلطیدن طیور در خاک .
خاک بسر شدن : تباه و برباد شدن .
خاک بلب مالیدن : در حالت دارائی اظهار نادار کردن .
خاک پلک : کشکک و مراغهٔ مرغ بروی خاک .

خاکِ پیچ : بخاک پوشاندن بیخ بتهٔ کچالو و امثال آن بغرض دفع سرما .

خاکِ جارو : خاک روی فرش و امثال آن که بجارو روفته شده باشد .

خاکِ چار را : خاکی که زن ها از چار راهی برای جادو گیرند .

خاک دادن : طیور را خاکبازی دادن .

خاک دامن : عملی که برای پیدا کردن مال مسروقه اجرا کنند . مثال؛
اگر باور نداری خاک دامن کن .

خاکدانِ خاک : کنایه، خراب و برباد .
مثال: احمد خاکدانِ خاک شد .

خاک در چشم کسی زدن : دریغ و شرا کسی را فریب دادن

خاکروب : کناس، کسی که خاک روی بازار را جارو میکند .

خاکروبه : ۱- مرادف (خاک جارو) است .

۲- خرابه و ویرانه .

خاکروبه شدن : کنایه ویرانه شدن تعمیر .

خاکریز : بستن و محکم کردن دروازهٔ قلعه وغیره بخاک و سنگ در وقت قلعه بندی .

خاک زدن : خاک پاشیدن روی گرد بغرض پریدن وقت ویا صید بودنه .

خاکستر : معروفست و بعربی رمد گویند .

خاکستردانی : ظرفی که دران خاکستر سگرت و امثال آن ریزند .

خاکسترک : مرضی است از امراض تاک انگور .

خاکستر کردن : کنایه هلاک کردن . مثال؛ مارکیچه کسی را که بزند خاکستر می کند .

خاکسترنشین : مرادف (دوده نشین) است

خاکستری : رنگ خاکی .

خاکِ سمنات : کنایه، تباه و برباد . مثال؛ احمد برای مجسمه خود را خاک سمنات کرد .

خاکِ سمنات شدن : تباه و برباد شدن .

خاکِ سَنگین : سرزمینی که مسافر در آنجا دیر بماند وزود حرکت نتواند .

خاک شُدَن : پوسیده شدن .

خاک شیری : کنایه امردست .

خاک شُورانی : مجازاً مکار و جانکنی .

خاک شُوی : کسی که خاک دکان زرگرا را شوید و ازان ریزهٔ زر کشد .

خاکِ کسی را به تُوبَرَه کَشیدَن : کنایه کسی را تباه و برباد کردن .

خاکِ کَسی شُدَن : کنایه فدای کسی شدن . جملهٔ دعاییت که زنان بکسی گویند .

خاکمال : بخاک مالیده .

کَسی را خاکمال کَرْدَن : کسی را بزمین انداختن وبخاک مالیدن .

خاکِ مُرده : ۱- زمینی که رستنی در آنجا نمیروید .

۲- کنایهٔ آثار مرگ و فلاکت بمثال : خاک مرده بروی احمد نشسته .

خاک وَدُود : ضایع و تلف .

خاک وَدُود شُدَن : ضایع و تلف شدن .

خاک وَدُود کَردَن : ضایع و تلف کردن .

خاکَه : میده گی هرچیز مثل خاکهٔ ذغال و خاکهٔ اره وامثال آن .

خاکی : ۱- رنگیست معروف .

۲- تخمی که ماکیان بدون جفت شدن با خروس میدهد .

خاگینَه : (ا) تخم مرغ که زردی و سفیدی آنرا بهم زده وودر روغن سرخ کنند . مثال : روغن در بامیان تخم بکون ماکیان بناغلی درخانه خاگینه میزنند .

خال : (سیاهی که براندام باشد) ۱- طوس قطعه .

۲- واکسیناسیون ضد چیچک

۳- گلهای سینهٔ کبوتر و امثال آن .

خال بالا : بازی بتر ۹ قطعه .

خالِ بینی : نوعیست از بوزینه که در بینی خال دارد و آن عیب است نه صفت. (اصطلاح بوزینه بازان)

خالْخالْ : یک و نیم. بعض بعض.

خالْخالی : منقّش و باخط و خال.

خالِ خدایی : خال قدرتی که در رخساره و بدن انسان باشد.

خالْدار : کسی که خال در پیشانی دارد.

خالْ زدن : چیچک زدن.

خالْ زن : آبله کوب.

خالْ سُمبه : نوعیست از سنبه که مسگران با آن نقطهای پرکاری را نشان میکنند.

خالَه : خواهر مادر.

خالَه بازی : ۱- بازی مشهور دختران.

۲- مجازاً کارهای زنانه وبیمعنی.

خالَه بِشْتوی رَساندَن : کنایه کاری را سطحی وسرسری انجام کردن.

خالَه خُسْتو : خالهٔ زن بشوهر وخالهٔ شوهر که بزن خاله‌خشو است.

خالَه چُپوسه : کنایهٔ زن چاق وتنبل.

خالَه خَمیری } : کنایه زن تنبل وبیکاره.
خالَه خوبُرده }

خالَه زادَه : پسر و دختر خاله.

خالَه گَک : ۱- باصطلاح مردم تکانه مادرحالیکه جنی است معروف.

۲- مجازاً مرد زن مشرب زنانه خوی.

خالِگَکانی : مرادف معنی اول (خاله بازی) است

خالِیَسَکِ بَغَل : نوعیست از کشمش مسکری که یکسر آن نزی دارد.

خالِیگاه : تهیگاه کمر وآن جائی است که بالای استخوان سرین و زیر استخوان پهلو میباشد.

خام : (نقیض پُخته)، شخص بی تجربه وبی تدبیر.

خام اَندْختَن : کنایه سخن پوچ وبیمعنی گفتن.

خام بُوی } : بوی گوشت و بوی ماهی و امثال آن.
خام بُویَک }

خام پارَه : کنایه از دختر وبچهٔ چشم سفید وبیحیا.

خام پزک : نان و طعامی که خوب پخته نشده باشد.

خام پلوس }
خام پلوسک } : طعامی که در جوش آبش خوب جذب نشده باشد.

خام پوره گردن : مرادف (خام انداختن) است (هزاره)

خام تو : تار کم تاب داده شده.

خام جوش : آبی که خوب جوش نشده باشد و از آن چای و امثال آن دم کنند.

خام چاک : مرادف (خام پاره) است.

خام چشم : جانور شکاری که خوب تعلیم نگرفته باشد.

خام خو : کسی که خوابش پوره نشده باشد.

خام خور : آدم هول باز.

خام خوردن : کلمه ایست که در مقابل تهدید گویند.
مثال: خامش میخورم.

خام سوز : طعامی که رویش پخته و مغزش خام مانده باشد.

خام شاخ : باصطلاح قصابان بزِ ماده.

خام طماع }
خام طماع خان } : کسیکه طمع بیجا داشته باشد.

خامک : ۱- نوعیست از ابریشم دوزی که برجسته دوخته میشود
۲- حلقه تار زیر پاچه بند بازو باشد که بافغانی آنرا هتی گویند. (کاپیسا)
۳- کنایه از انسان و حیوانی که نو بالای جوانی آمده باشد.

خام کار : آدم بی تجربه و بی تدبیر.

خام کاری : ۱- تعمیری که بخشت خام و گل ساخته شده باشد.
۲- بی تجربگی و بی تدبیری.

خام کله : آدم نادان و بی عقل.

خام کوب : چوبی که برای استحکام زیر سقف خانه و یا دیوار شکسته داده می شود.

خام کوک : کوک های دور دوری که در جامه اندازند تا در زیر دوخت استر و جامه تفاوت نکند.

خام و پخته : (پخته و خام)، باصطلاح محاسبین سیاق

قاعدهٔ ضرب تعدیل پخته بخام .

خام و خُتُول : طعامی که خوب پخته نشده باشد جمله‌ایست که بصورت توهین بطعامی که خوب پخته نشده باشد گویند .

خاموشک : ۱- کسی که در ظاهر عاجز و در باطن مُحیل باشد . مثال : چرچرک بام ببام خاموشک کار تمام .

۲- گوشت زیادگی دماغ اسپ .

خامَه : (قلم) زمینی که خاک آن سست باشد .

خان : ۱- رئیس و بزرگ قومی .

۲- شخص نان ده و نام آور .

۳- لقبی که از طرف حکومت بکسی داده میشد .

٤- لفظیست که در آخر اسما ملحق می‌شود .

خانِ بی دسترخوان : خانی که بکسی نان نمیدهد جملهٔ توهینیه است که ببعضی خانان گویند .

خانِ خانان : خان بزرگ .

خان‌زادَه : نجیب زاده .

خان‌زادگی : نجابت .

خان مُلّا : قاضی القضات .

خانَه : (بَیْت) ، خطوط مربع .

خانه آباد : (بدون کسرهٔ اضافت) لفظیست که در مقام امتنان از کسی گویند .

خانهٔ آباد : خانهٔ هستی و دارائی .

خانَه باز : آدم شارلات .

خانَه بازی : شارلاتی

خانه بچلی : کسی که از طفولیت بخانهٔ کسی بزرگ شده باشد (لغمان)

خانَه بدوش : کسی که خانهٔ نشیمن از خود ندارد .

خانهٔ بیسر و سامان : ۱- خانهٔ بی سرشته و بی انتظام

۲- اطاق طولانی و بزرگ .

خانه تکانی : جاروکردن و تکاندن فرش خانه .

خانه جنگی : شورش و اغتشاش داخلی .

خانهٔ جولاه : تنیده و تار عنکبوت .

خانهٔ خالی : جنبهٔ ضعیف کسی .

خانهٔ خالی کردن : شیله دادن وکناره جوئی کردن .
خانهٔ خالی کسی را یافتن : جنبهٔ ضعیف کسی را پیدا کردن .
خانهٔ خدا : مسجد .
خانهٔ خراب : ۱- کسی که زنش مرده .
۲- لفظیست که در مقام مطایبه و یا تهدید بکسی گویند .
خانه دار : ۱- عیال دار .
۲- کسی که در جائے خانه داشته ومقیم باشد .
خانهٔ داری : ۱- انتظام خانه .
۲- مجامعت .
خانهٔ داماد : دامادی که در خانهٔ خسر مقیم باشد .
خاندانی : شخصی که از خاندان بزرگ باشد .
خانهٔ روشن کردن : کنایه از آخر شدن و بپایان رسیدن عمر .
خانهٔ زاد : حیوان وانسانے که در خانهٔ کسی تولد وبزرگ شده باشد .

خانهٔ زیر بام : لفظیست که بصورت مطایبه بکسی گویند .
خانه سامان : کسی که انتظام قصر پادشاه وامرا را میکند .
خانه سامان باشی : رئیس خانه سامانان .
خانهٔ ششید : نوعی از بازی که بروی زمین خطوط کشیده بالشپاک بازی کنند .
خانهٔ عکه : کنایه از خانهٔ بی اساس . جمله است که بصورت توهین به خانهٔ بی اساس گویند .
خانهٔ قاضی : محکمه .
خانه کردن : ۱- جاگرفتن گنجشک درجائی .
۲- جمع شدن مادهٔ فاسده در اعضا .
خانه گریز : جانور شکاری که بدست میرشکار تولک شده باشد .
خانهٔ کسی را زدن }
خانهٔ کسی را سَم کردن } : خانهٔ کسی را دزدیدن .
خانهٔ کوچ : خانه دار .
خانهٔ گک : خانهٔ کوچک و مختصر .
خانهٔ گک شدن
خانهٔ کسی خانهٔ گک شدن : کنایه، خانهٔ کسی دست خوردن ومال او تلف شدن .

مثال : خانهٔ احمد خانه‌گک شده .

خانگی : آنچه که منسوب بداخل یک فامیل و یک خاندان باشد .

خانه‌نشین : ۱- کسی که از طرف حکومت امر به برآمدنش نباشد .

۲- آدم بیکار و بی شغل در خانه .

خانه‌نگاوان : کسی که خانهٔ کسی را هوش میکند .

خانه والا : صاحب خانه .

خانه‌واده : ۱- خاندان .

۲- مردم شریف و نجیب .

خانوادگی : شرافت و نجابت ذاتی .

خانهٔ هندو : چوبهای خورد شده که در منقل و یا چارخشتی برای افروختن سر بسر چیده شده باشد .

خانی : کلانی و بزرگی قوم .

خائیدن : جاویدن .

کسی را خائیدن : کنایه کسی را تهدید و پیش روکردن

خایه : (خصیه) یک فحشی است که او باش بجواب نفی گویند .

خایهٔ جیب کسی بودن : باصطلاح اوباش کنایه نزد کسی موقع داشتن .

خایه خور : باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها .

خایهٔ غلامان : نوعی است از آلو .

خایه قچ : پوست خصیهٔ گوسفند که آنرا مالیده و آتش داده پول وغیره در آن ریزند .

خایهٔ کسی را بالا بالا کردن : کنایه پیش کسی تملق و چاپلوسی کردن .

خایه‌کش : کسی که حیوان را خصی میکند .

خایه‌گیر : سگی که در وقت جنگ از خصیه سگ میگیرد .

خایه مال : کنایه شخص متملق و چاپلوس .

خایه‌مالی : تملق و چاپلوسی .

خبر (ع) : معروف است که آگاهی باشد .

خبردار : (حرف تنبیه است یعنی آگاه باش) لفظی است که شاطران در موقع زیر جلو رفتن

اسپ برای باخبری عابرین گویند .

خَبَرکَش : نمام وسخن چین .

خَبَرکَشی : نمامی وسخن چینی .

خَبَرگیرا : کسی که استفسار حال کسی رامیکند .

خَبَرگیرائی : استفسار حال کسی راکردن .

خَبَری : جمعیت زنها که برای دعوت عروسی در خانه ها میروند .

خَپ : چپ وخاموش ، آهسته وبی جواب .

کَسی راخَپ ساختَن : کسی را لاجواب کردن .

خَپ خَپ رفتَن : پنهان پنهان رفتن . مثال : شتر دزدیدی وخپ خپ رفتن .

خَپ خود را گرفتَن : خاموش بودن وبکاری مداخله نکردن

خَپ [illegible] : ۱- درجائی پنهان شدن .

۲- چیزیرا پنهان کردن .

خَپ شُدَن : خاموش شدن .

خَپَک
خَپَکِ زیرِ بوریا } : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

خَپ کَردَن : خود را بجائے پنهان کردن .

خَپَکی : پنهانی . مثال : احمد خپکی کار خود راکرد .

خَپ گرِفتَن : خود را درجائے پنهان گرفتن .

خَپ گیر : سگے که بیخبر پاچهٔ مردم رامیگیرد .

خَپ وچَپ : آهسته وبیخبر .

خَپوسَه : آدم فربه وتنبل .

خِث : گل ولای بن حوض وروی بازار .

بگون کسی خث مالیدن : کنایه کسی رامفتضح ورسواکردن

خِثمال : به لوش مالیده .

کَسی را خثمال کَردَن : کنایه کسی را بزیر انداختن وبلوش مالیدن .

خِتَو : گل وآب بهم آمیخته .

خَجُور : نوعیست از کلچه .

خَچَل : پهن وپچوش .

خَچَلَک : نان که مغز آن در وقت پختن سخت مانده باشد (بدخشان)

خُدا : معروفست که نام ذات باری تعالی جل جلاله شانه

بخدا : جملهٔ قسمیه است .

بی خدا : شخص جابر و خدا ناشناس .

ناخُدا : (ملاح) شخص ظالم و خدا ناترس.

خُدا خوب کَرده : جمله ایست که در خوبی چیزی گویند

خُدا را جان دادن : جملهٔ ترهیبیه است که بکسی گویند
تا از حق چشم نپوشاند .

خدا سازی : [illegible] تصادف .

خدست : جملهٔ دعائیه است

خد[illegible]شته : [illegible] مثال کشته را بقربانی حساب کردن

خُدا گفته : خدا را یاد کرده جمله ایست در وقت
جرأت کردن و اراده کردن بکاری گویند .

خُدا ناکَرده : جملهٔ دعائیه است .

خُدا نکُنَد : ۱- از جملهٔ کلمات قسمیه است که در
مقام انکار گویند .
۲- جملهٔ دعائیه است .

خُدا نگاوان : جمله ایست که بطور دعائیه اهل هنود
بمسلمانان گویند .

خُدا نگاوالی
خُدا نگاداری } : خدا حافظی .

خُدا و راستی : پیمان و سوگند .

خُدا و بَست : ما حضر از طعام آنچه که موجود باشد .

خُدائی : ۱- قُدرَتی و تصادفی .
۲- خیراتی که بنام خدا دهند .

خَدَل : شخص ناهموار و درشت .

خَر : (حمار) مجازاً آدم احمق و نادان .

از خر شیطان فرامدن : کنایه از اراده و عمل
منصرف شدن .

سرِ خر خود سوار شدن : کنایه دوباره بعزت
رسیدن .

سرِ خر یٰس خواندن : کنایه بر دُم نادان پند
دادن .

کسی را خر خود ساختن : کنایه کسی را مطیع خود
کردن .

کسی را سرِ خر سوار کردن : کنایه کسی را مفتضح و
رسوا کردن .

خِر : آوازی که در وقت کشتن از گلوی انسان و حیوان بدر میشود.

خَرّ : آوازی که در وقت خواب از بینی انسان می برآید.

خَراب : (ناآباد) ۱- کسیکه در حالت نزع باشد.

۲- لاغر و نحیف.

خَراباتی : (شخص لاوبالی و بیباک) یک فحشی ست که به زن ها گویند.

خَراب شُدَن : (ویران شُدَن) ، لاغر شدن.

خَراب کار : (تباه کار) ، بچهٔ شوخ و دست و ابشور.

خَراب و تَراب : ۱- ضعیف و نحیف.

۲- پریشان روزگار.

خَراِحمَق : یک دشنامیست که بکسی گویند.

خُراس : (خروس) ، مُرغِ نرِ خانگی.

خُراسَک : مرضی است که استخوان کُچِگک از زیر میخیزد و مجرای گلو را بند میکند.

خَربُودَنه : پرنده ایست شبیه بودنه و از بودنه کوچکتر که آواز شبیه بخراز و شنیده میشود.

خَربُودَنه گَشتَن : کنایه لاغر و نحیف شدن.

خَربُوزهٔ نابُرید : کنایه چیزیکه حقیقت آن معلوم نباشد.

خَرپاختَک : نوعیست از فاخته.

خَرپَنجَه : انگشتان دست خود را یک بدیگر انداختن و محکم کردن.

خَرپوز : ۱- کنایه آدم نادان و سخن ناشنو.

۲- نوعیست از اسپ که پوز آن شبیه پوز خراست.

خَرپُول : کسی که پول زیاد دارد. لفظیست که بصورت توهین بشخص پول دار گویند.

خَرتَتو : اسپ کوچک و بیکاره. لفظیست که بطور تحقیر به بعضی اسپ گویند.

خَرتَرات : دویدن و گریختن.

خَرتوخَر : بیباکانه خیزک و جستک زدن.

خَرتیزَک : خیزک و جستک.

خَرَج : معروفست که صرف کردن پول و یا مال باشد.

خَرجِ طوی : مصارفی که از طرف داماد بخانهٔ عروس داده میشود.

خرج گرد : مصارف کسی و یا چیزی که بالای کسی حواله شود .

خرج گیر : باصطلاح قدیم مامور گمرک .

خرج گیری : باصطلاح قدیم ماموریت گمرکی .

خرجلاب : (۱) کسی که کارش خرخریدن و خرفروختن است .

(۲) آدم قلاش .

خرجیل : (خرجل) آدم لجوج و نادان .

خرجی : مصارف سفر .

خرجین : کیسه مانندیکه در آن چیزها انداخته قیجه اسپ کنند .

خرحمال : کنایه آدم نادان و احمق .

خرخاکی : حشره است که نام دیگرش خرک است .

خرخدا : کنایه از شخص احمق و نادان .

خرخراج : نوعی است از بازی بجل .

خرخرماهی : خرسرخ رنگ .

خرخره : آله دندانه داری که آن اسپ راپاک کنند .

کسی را خرخره کردن : کنایه کسی را به سخنان چرب و شیرین فریب دادن .

خرخسی کردن : کنایه بیکار و بی شغل بودن . جمله توهینیه است .

خرخشه : قلق و خلجان خاطر .

خرخوجه : بالعکس و علی الرغم .

خرخور : کنایه میوه خشره و بیکاره .

خردنگ : کنایه شخص بدقواره و بی معنی .

خردرنه : بازی است از بازی های اطفال که چند نفر برابر هم خم شده و سرها بهم نهند و دست ها به زانو گذاشته سره ریسمان را در دست گیرند و یک سر ریسمان را شخص دیگری بدست گرفته بدور و پیش ایشان می گیرد و نمی گذارد که از مردم اجزای بازی کسی برایشان سوار شود .

خَرِ دُزد : کسی که کار او دزدیدن خر است .

خَرِ دماغ : کنایه شخص متکبر و احمق .

خَرِ دِنگ : کنایهٔ آدم لجوج و نادان .

خَرِ دُود : دود متراکم و غلو .

خِرِز دَن : (بکسر اول) در وقت کشتن از گلو آواز کشیدن .

خُرِز دَن : (بضم اول) در وقت خواب از بینی آواز کشیدن .

خَرِ زنگی : خر سیاه .

خِرس : (دُب) مجازاً آدم بد و سخر .

اَز خِرس مُوی کَندَن : کنایه از آدم خسیس چیزی بدست آوردن .

با خِرس دَر جَوال اُفتادَن : کنایه با آدم بدسر دچار شدن .

خِرسِ بی دُمب : کنایه از آدم مغرور دست نارس .

خِرسِ تیر خُورده : کنایه از آدم لجوج و بد دل .

خَرسَک : (۱) نوعی است از البسهٔ بافتگی اطفال که بالاتنه و پائین تنهٔ آن یک لخت است .

(۲) نوعی است از قالین پست و کم قیمت .

خَرسُمبی : رستنی است که به حیوانات داده میشود (هزاره)

خِرِفت : ۱- مغموم و افسرده .

۲- رنگ تیره و نقیض واز .

خَرفهم کَردَن : کنایه، آدم نادان را به چیزی فهماندن

خَرَک : ۱- حشره است خاکی رنگ دارای پاهای زیاد که اغلباً در خانه ها زیر گوشهٔ فرش ها دیده میشود .

۲- چوبکی زیر تارهای ساز رنگ در رباب و امثال آن .

۳- چوب شلنگی که بالای آن چوب اره کنند .

خرکار : نگهبان و یا رانندهٔ خر .

خرکره : (چوچهٔ خر) لفظیست که در مقام توهین به بچهٔ بی تربیه و نا لائق گویند .

خرکس : کنایه از آدم احمق و نادان .

خرکس بازاری : مجمع بی ترتیبی و بی تربیتی .

خرکس مجر : کنایهٔ آدم پوچ و بیمعنی .

خرکسی : حماقت و نادانی .

خرکفتر : نوعیست از کبوتر صحرائی که بالای درختان هم نشیند .

خرکوده : نوعیست از رستنی که خشک آن بحیوانات داده می شود . و تازهٔ آنرا اگر حیوان بخورد سم آن می افتد .

خرکیر : مردی که ذکرش بزرگ باشد .

خرگاه : (خیمهٔ بزرگ) هالهٔ ماه .

خرگاهی : چیزی گرد و مدور مثل کلاه خرگاهی و امثال آن .

خرگری : کنایه از جهالت و نادانی .

خرما : میوه ایست معروف .

خرمائی : رنگ سرخ مایل بزردی .

کپچه خرمائی : نوعیست از مارکپچه که بغایتی زهرناک است

خرمال
خرمالک : بخاک مالیدن .

کسی را خرمال کردن : کسی را بخاک غلطانیدن و زدن .

خرمرد : بازی ایست از بازیهای اطفال .

خرمرد انداختن : درجائی خود را خیر کردن و زرفتن .
مثال : احمد خود را درخانهٔ محمود خرمرد انداخته .

خرمستی : بیباکانه درعین مزاح یک بدیگر دست انداختن .

خرکونی : مفعول مفتضح و رسوا .

خرمگس : مگس بزرگ .

خرمن : معروفست که تودهٔ غله باشد .

زیرخرمنی : اندک غلهٔ که بعد از رفع خرمن تحت خرمن باقی مانند

خرمن جای : جائی که خرمن دران میده کنند.
خرمن گوشت : آدم فربه وخوش قواره.
خرمنی : شخص قدپست و فربه.
خرموره : مهرهٔ بزرگ وکم قیمت.
خرموشی : خرخاکستری رنگ.
خروالا : صاحب خر.
خرنار : رستنی ایست نار دار. (هزاره)
خرند : سنگ وخشت پیش برامدگی روی تعمیر.
خرنررا دوختن : کنایه رند واستفاده چی بودن.
مثال: احمد خرنررا می دوشد.
خروس بجل : کنایه شخص موقع ناشناس.
خرو : پس آب صابون.
خروخنگل : کنایه، باروبونه بلفظیست که بصورت توهین گفته می شود. مثال: احمد خروخنگل خودرا کنده آمد.
خروخنگل کسی را کندن : کنایه، کسی را از جای کوچ دادن.

خره : توده ودی هرچیز.
خره کردن : انبار کردن.
خریچ : تمانده آتش.
خرید : (خریدن) جامه واشیائی که برای عروسی خریداری کنند.
خریده خور : کسی که روزانه احتیاج خودرا از بازار تهیه می کند.
خرید کردن : اسباب لوازم عروسی را خریدن.
خزانه : معروفست که ذخیرهٔ پول باشد.
خزانهٔ تفنگ : موضع باروت درمیل تفنگ دهن پر.
خزانه دار : گنجور.
خزانهٔ غیب : کنایه امداد خداوندی.
از خزانهٔ غیب خواستن : به امداد خداوندی انتظار بردن.
خزانهٔ فال : سوراخ کندهٔ اسپار قلبه که فال دران نصب می شود.
خزنده : (حشرات الارض) کنایه اشبش.

خَرَه : ۱- کمینگاه شکاری.
۲- شاخچه وعلفی که بعوض وسه بالای خانه اندازند.

خَزیدَن : نشسته و یا بروی سینه راه رفتن.

خَزینهٔ حَمام : مخزن آب حمام.

خَس : (خاشه و خلاشه) ۱- پوست رقیقی که با ولد درحین ولادت پیچیده میباشد.
۲- جانور کوچکی که پاهای دراز بروی آب بسرعت گردش میکند.
۳- کرم های کوچکی که در گوش بینی اطفال می باشد.

خَس بُری : نوعی از مالیات که بطور عمل خند میگردید.

خَسپَلَک : مرادف (خاک پلک) است.

خَس پَلَه : اسمی است از اسمای شگونی.

خَس پُوشَک : خانهٔ موقتی و بی اساس.

خَس خُور : آدم چشم گرسنه و فرومایه.

خَس دُزد : دزدی که چیز های جزوی را می دزدد.

خُسپیدَن : (خوابیدَن) لفظیست که درمقام توهین گویند.

خَستَه : (مانده و کوفته) هستهٔ زردالو و امثال آن.

خَستَه بپای کَسی شکَستَن : کنایه، متهم شدن.

خَستَه را بپای کَسی شکَستاندَن : کنایه کسی را متهم ساختن.

خُسُر : معروفست که پدر زن و پدر شوهر باشد.

خُسُران : خویشاوندان زن و شوهر.

خُسُر بُرَه : برادر زن.

خُسُر خیل : پدر خیل زن.

خُسُر مادر : باصطلاح مردم هزاره خشو که مادر زن و مادر داماد است.

خَسَک : ۱- حشره است از حشرات مضره .
۲- مُرغ خانگی نقیض کلنگی .
۳- درختی که پیوند نشده باشد .

خَسَک تاج : نوعی است از کلنگی که تاج آن شبیه به تاج مرغ خسک است .

خَس کَش : کسی که کرمک های کوچک را از دماغ و گوش اطفال بیرون میکند .

خَسکی : ۱- چیز نازک وشکند .
۲- کنایه از آدم ضعیف البنیه وکم جان .
۳- مرغ خانگی نقیض مرغ کلنگی .

خَس گُل : شگوفه های زائده که از درخت میریزد .

خَسِ مادِه گو : کنایه آدم کم جان وبیکاره .

خَسمار : دانهٔ که در انگشت عارض میشود .

خَسمال / خَسمالک : به لغت (غسمال و غسمالک) رجوع شود .

خَسمُغَه : پوست آتش دادهٔ خصیهٔ گوسفند که در آن پول وغیره اندازند (هزاره)

خَس وَخاشَه : خاشه وخلاشه .

خَسیل : جو خوشه ناکشیده که به حیوانات دهند .

خِشت : (آنچه که به تعمیر بکار برند) تنگهٔ فلزی که در آن پیچ محکم میشود .

خِشتِ پُخته : (آجر) باصطلاح زنان کنایه از قرآن شریف .

خِشتِ خام : خشتی که درداش پخته نشده باشد .

خِشتَک : پارچهٔ مربع وسط زیرجامه .

خِشتَکَن : زن سلیطه وبی حیا .

خِشتَکَنی : شطاحی وبی حیائی .

خِشتمال : کسی که خشت میریزد .

خِشت وِپِشت : بسیار زار .

خِشت وِپِشت شُدَن : بسیار زار شدن .

خِشت وِپیچ : تنگهٔ فلزی وپیچی که در آن محکم میشود

خِشت وَقلَمدان : نوعی است از دوخت زری و ابریشم دوزی .

خُشتی : نوعی است از درخت گلاباتون .

خَشَرَه : چیزهای زبون وبیکاره .

خُشک : (نقیض تر) ۱- اِنسان وحیوانی که شیر ندهد .

۲- کنایه از آدم کم ذوق .

خُشک اَو : زمین کم آب .

خُشکاوَه : زمین بی آب .

خُشک اَوِی : سال کم باران .

خُشک پای : شوم قدم ونامبارک .

خُشک پَر : طیوری که پر وبال او خشک وشکند باشد .

خُشک جان : کم جان ولاغر .

خُشک چَنگ : جانور شکاری که در شکار چانس خوب نداشته باشد .

خُشک دَشت : مرادف (دَشت خُشک) است .

خُشک ساختَن : کنایه، کسی را خجل کردن .

خُشک سال
خُشک سالی : سال کم باران .

خُشک شُدَن : ۱- کنایه خجل شدن .

۲- بی حس وبی حرکت شدن عضوی از بدن .

خُشکَک : ۱- شاخچه های خشک درخت .

۲- آدم کم جان ولاغر .

خُشک ماندَن : ۱- بی حس و حرکت ماندن عضوی از بدن .

۲- کنایه خجل وشرمنده شدن .

خُشک مَغز : عصبی مزاج وتندخو .

خُشک وپُشک : بسیار خشک .

خُشک وَتَر : (خُوب وَبَد) ما حضر آنچه از طعام که موجود باشد

خُشک وَتَر کَردَن : تبدیل کردن لته قنداق طفل .

خُشک وَخالی : دست خالی .

خُشْکَه : ۱- محضًا و بی هیچ .
۲ آردی که زغاله خمیر را دران مالند .
۳- مهمانی که بصورت جنس بخانهٔ کسی بفرستند .

خُشْکَه بانْگَه / خُشْکَه بند : آدم پوچ و بیمعنی .

خُشْکَه بَنْدِی : کارهای پوچ و بیمعنی .

خُشْکَه پُف کَرْدَن / خُشْکَه دَرْنگاندَن : کر و فر بیجا کردن .

خُشْکَه شِکَر : چلوِ سفید که با ماست و شکر خورند .

خُشْکَه شُوِئی : شُستن کالا با پطرول و ماشین .

خُشْکَه مَسْت : آدم پوچ و بیمغز .

خُشْکِی : ۱- سال کم باران
۲- آدم عَصبی و دیوانه .
۳- آرد زیر زغالهٔ خمیر .
٤- مَرضی که در جلد انسان ظاهر میشود .
۵- خاکی که روی عوره گل بام و زیر پای حیوانات اندازند .
۶- نوعیست از کاغذ نازک .

خِشْم : (ع) (غُصَه) آزردگی و دقیت از کسی .
مثال: احمد از خانه خشم کرده .

خِشْمِی : آزرده و دِق . مثال: احمد از محمود خشمی است .

خُشُو : مادر زن و مادر مرد .

خَط : (ع) (حرف و یا کلمهٔ نوشته) ۱- علامهٔ که با چوب و غیره بروی زمین و یا دیوار کشند
۲- طرف نوشتهٔ پول فلزی .

بَیک خطِ گلیم اُفتادَن : کنایه مریض بودن و از بستر حرکت نتوانستن

سَر سَرِ خط گشتَن : احتیاط کردن و خود را بگیر ندادن .

یک خطِ خدا باقی بودَن: جمله ایست که در موقع احتضارِ مریض گویند.

خطا: (ع)، (جُرم وَسهو) آدم کمظرف.

خطاخوردَن: ۱- چیزی از دست و یا جائے بزیر افتادن.

۲- چیزی از دست رفتن و بگیر نماند

۳- چیزے از چیزے جدا شدن.

خطا دادَن: چیزے از چیزے خود را جدا کردن.

خطا شُدَن: (غلط شُدَن) چیزے از دست کسی ویا از جائے بزیر افتادن

خط بَر: ۱- نفر خدمت شُعبَه.

۲- چُوب خطِ کاغذی اطفال.

خطِ بینی: توبه و معذرت.

خطِ بینی کَشیدَن: توبه کردن و معذرت خواستن.

اَز کون خطِ بینی کَشیدَن: باصطلاح اوباش سخت نادم وپشیمان شدن

خطِ پُخته: خط خوب وخوانا.

خطخطی: پارچه راه راه.

خطّ زدَن: خط گرفتن وتصحیح کردن.

خطّ کَش: چوبے که بآن خط کشیده میشود.

با کَسی خطّ کَش کَردَن: باکسی قرار دادن.

خطّ وَ برُوت: جوان نوخط.

خطّ وَ بُرید: (قَطع وبُرید) قَطع تعلق ومراوده.

با کَسی خطّ وَ بُرید کَردَن: باکسی قطعِ مراوده و تعلُق کردن.

خطّکان: نوعیست از بجلبازی که بجلها را در یکخطِ دائروی انداخته وبدو سرانگشت زنند تا بجل ها را از دائره خارج نمایند

خطّ کَردَن: ۱- مشق کردن.

۲- چوب خط برداشت دکان را بچاقو نشانی کردن.

خفقان: (دِقیت)، خُلق تنگی، آزردگی.

خفَک: (دَله خفَک حیوانی است)، بند شدن نفس بواسطهٔ فشردن گلو.

خَفَک کَرْدَنْ : گلوی کسی را فشردن.

خَفَه : ۱- دق و آزرده.

۲- مرادف (خفک) است که فشردن گلو باشد.

خَفَه شُدَنْ : (دِلگیر شُدَن) از کسی آزرده شدن

خَفَه کَرْدَنْ : ۱- کسی را از خود آزرده ساختن.

۲- مرادف (خفک کردن) است.

خَلاص : (ع) ، (رَستن ، رهائی یافتن) تمام شُدَن .

خَلاص پلی : رستنی است طبی. (لقمان)

خَلاص شُدَنْ : به اتمام رسیدن .

خَلاص کَرْدَنْ : ۱- تمام کردن.

۲- صُلح خواهی کردن .

خَلاص گِیر : صُلح خواه .

خَلَخَنْده : رسوا و مفتضح .

خَلَخَنْدَگی : افتضاح و رسوائی

خَلْطَه : (خَرِیطَه) کیسه مانندی که از پارچه سازند و در آن اشیا اندازند .

بی خَلْطَه فیر کَرْدَنْ : کنایه از ناسنجیده سخن از دهن کشیدن

خَلْطَگَک : دانه و امثال آن که آب پُر کرده و ملایم شده باشد .

خَلْطَه مُوی : کیسه مانند درازی که در قدیم زنها گیسوی خود را دران می گذاشتند .

خُلْفَه : (خُرفه) ، بَقْلَة الحُمقا رستنی است معروف

خِلْم : خِلط غلیظ بینی .

خِلْمُوک : کسی که خلم از بینی او جاری است .

خَلَو : چیزی که دیرینه و ملائم شده باشد .

خَلُوک : مرادف (خلو) است .

خَلَو و پَلَو : بسیار نرم و ملائم .

خَلَه : سیخ زدن اعضا از درد .

خَلَهٔ بَغَل : آدم مخل .

خَلَه خونی : آدم سرشوخ و بدعمل .

خَلَه زَدَنْ : سیخ زدن اعضا از درد .

خَلَه و چَکَه : نق و تقاضا.

خَلیفَه : (ع)، (جانشین)، ۱- متعلمی که در مکاتب خانگی بدرس دادن دیگر اطفال موظف است
۲- استاد پهلوانی.
۳- لقب اهل کسبه مثل خلیفهٔ دلاک و نانبای و امثال آن.

خَلیفَگی : اظهار بزرگی و مزیت بر دیگری.

خَلیلی : نوعیست از انگور لطیف و نازک.

خَم : معروفست که کج و منحنی باشد.

خَم پَلَک گرفتَن : باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

خَم چشم : آدم بی حیا.

خَم شُدَن : (منحنی شدن)، کنایه، سرفرو آوردن بکار.

خَم کَردَن : (منحنی کردن)، کسی را براه آوردن،

خَم گرفتَن : (خود را نخش کردن) باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

خَم گَشت : مرغی که در جنگ سرفرو آورده جنگ کند.

خَم وَ چَم : نازو ادا که از معشوق هنگام خرام بروی کار آید

خَم وَ چَم رَفتَن : کنایهٔ تملق و چاپلوسی کردن.

خِمچه : (شاخ باریک درخت)، کنایه، انسان و حیوان باریک اندام.

خِمچهٔ طِلا : کنایه امرد رشیق و زیبا.

خُمدان : ۱- میکده.
۲- قریه ایست از مضافات کابل.

خُمره : دیگ سفالینی که دران ماست مایه کنند.

خُمره انداختَن چسپاندن خمره بر هر عضو متألم

خَمَندَک : جانوریست کوچک که خون انسان می مکد

خَمیر : (آرد سرشته)، مجازاً سرشت و طینت.

از خَمیر مُوی جُدا کَردَن : کنایهٔ بانتها در کاری دقت و موشگافی کردن.

خَمیر تَراش : آلهٔ آهنی که بآن خمیر روی تغار و امثال آنرا تراشند.

خَمیر تُرش : خمیرمایه.

خَمیر دان : ظرف سفالینی که دران خمیر اندازند.

خَمیر گَر : کسی که در دکان نانبائی خمیر میکند.

خمیرمایه : مایۀ خمیر.
خمیرۀ صندل : دوائی که برای قوت خورند.
خنجر کابلی : سیلاوه حربه ایست معروف.
سپاهی بگرداند رش زابلی * سپر داز با خنجر کابلی
(فردوسی)
خنجری : نوعیست از بافت پارچه.
خنجک : درختیست کوهی که از دانۀ آن تیل کشند.
خنجکی : رنگ سبز تیره.
خنچه : ظرف چوبی بستنی طعام که دران طبقهای طعام را گذاشته بجائی برند.
خنچه پوش : پارچۀ دوخته که بالای خنچه اندازند.
خندق : (کنده زمین)، کودال عمیقی که دران آبهای کثیف جمع میشود.
بخندق انداختن : کنایه چیزی را ضائع وعبث کردن.
خنده : معروفست که ضحک باشد.
خنده روی : آدم خوش خلق وبشاش.

خندگک : تبسم وبسپخند. مثال: احمد بخندۀ گگ خود را کرده ورفت.
خنک : (سردی وبرودت) چیزی نادلچسپ.
خنک بردن : ضائع کردن سرما ناخن وغیره اعضای انسان را.
خنک خور : کسی که طاقت خنک را ندارد.
خنک زدن : ۱- زکام شدن.
۲- ضائع کردن سرما فصل و حاصل سردرختی و امثال آن را.
خنک زدگی : ریزش و زکام.
خنک کردن : چیزی گرم را سرد کردن.
خنک گرفتن : ۱- لرزیدن از شدت مرض و یا سرما.
۲- سیغون گرفتن اسپ برآ دواندن.
خنک و تنک : سرد و نادلچسپ.
خنکیانه : ۱- دوائی که برای دفع گرمی با شربت خورند.
۲- کنایه از بنگ است.

خُنُکیانهٔ گُلُون : دوائی که درگلو پاشند .
خنگ (اسپ کبود رنگ) ۱- خجالت و
شرمندگی
۲- رنگ تیره
که نقیض واز
باشد .
خِنگ شُدَن : خجالت شدن .
خوُ : ۱- کلمهٔ جواب است یعنی آری .
۲- لفظی است که برای تهدید به انتقام
گویند .
خوَ : (خواب) ۱- نوم
۲- غُدّه که داخل چربوی
گوسفند است .
۳- خمیدگی روی پشم قالین .
۴- کثافت روی دست طفل نوتولد .
۵- غُدّه زیر گلوی گاو .
به خوُ بُودَن : کنایه غافل وبی اطلاع بودن .

خوار : ۱- ذلیل وحقیر، فقیر ونادار .
۲- لاغر ونحیف .
۳- مرادف (خواهر) است
خوارجامَه : کسی که لباس او درست نباشد .
خوارشُدَن : ذلیل ومحتاج شدن .
خواروزار : خسته وخراب .
خوارِی : ۱- فقر ومحتاجی . (لغمان)
۲- زحمت وکوشش .
خوارِی کَردَن : سعی وکوشش کردن درکار .
خوارِی کَش : زحمت کش .
خوَاز چِشم کَسی پَریدَن : کنایه غم واندوه زیاد داشتن
خَوازَه : ۱- چوب بندی که برای سفیده کاری و
کاگل کاری کار تعمیر سازند .
۲- چوبی که دزدان با آن به دیوار قلعه بالا
میشوند .
خواست : (خواستَن) دریوزه .
خواشگاری : طلبگاری زن .

خواستَن : (طلب کردَن) دوست داشتن .

خوامخوا : بالضرور .

خَواندَن : بکُشتی مغلوب کردَن .

خواندَن : (نوشته راخواندَن) ۱- بیت خواندَن .
۲- سخان پوچ و
بی معنی گفتن .
۳- راست شدن
خواب ویاسخن
کسی .
۴- تطبیق شدن رنگ
یک لباس با
لباس دیگر .

بالای کسی خواندن : ۱- درحق کسی سخنان پوچ
وبی معنی گفتن .
۲- برکسی تنقید گرفتن .

خوانِنده : ۱- سواد خوان .
۲- سراینده .

خواهَر : معروف است که همشیره باشد .

خواهراَندَر : همشیره که از یک پدر و ما در نباشد .

خواهرخوانده زنی که کسی اورا به منزلهٔ همشیره بداند .

خواهرخُونده : دختری که دختر دیگر اورا بمنزلهٔ همشیره
بداند . مثال :
خواهرخونده بلاخونده ، چارچوب طلا خونده
خواهرخونده راخُوبرده ، کالایش بیو برده

خواهرخونده بازی : بازی مشهور دختران .

خواهر دختر : دختر قوی که درجائی عروسی شده باشد .
(لغمان)

خواهرزاده : پسر ویا دختر همشیره .

خوب بُودَن : باکسی بد نه بودن .

خَوبُردَن : (بخواب رفتن) سُست شدن اعضا
با درد خفیف .

خَوبُرده : کنایه آدم سست وبیکاره .

خَوبُردگی : جائی از بدن انسان که سست و
بی حس شده باشد .

خُوب نَبُودَن : باکسی معاند بودن .

خُوجَه : شخص بی خایه .

خُوجَهٔ گلِ یاران : کنایه، آدم سست و بی همت . جمله ایست که بصورت استهزا به مردم سست و بیکاره گویند .

خُوجَه ئین : سرمایه دار کوچک .

خُود : معروفست که ذات شخص باشد .

اَزخُود : خویش و اقارب .

اَزخُودکُش بیگانه پَرْوَر : کسی که با اقارب و ذوی الارحام خود اعتنا و روا داری ندارد .

بخُود آمَدن : بهوش و فکر آمدن .

بخُود کَش کَرْدَن : چیزی را بخود گمان کردن .

بخُود نَرَسِیدَن : ۱- کنایه بغایتی مصروف بودن ۲- کنایه عیب خود را ملتفت نشدن .

بخُود نگرفتن : عیب خود را عار ندانستن .

خُود را اَزْ راه یافتن : کنایه، در کاری تلفات ندادن .

خُود راه : آدم نافرمان و سخن ناشنو .

خُو دِیدَن : دچیزی را بخواب دیدن، چیزی غیر ممکن را ممکن فرض کردن .

خُور : کوفتن برنج، مجازاً جزا و سرزنش .

زیرِخُور : تحت ضرب و خطر .

زیر دو خور : تحت دو خطر .

خُوردَن : دچیزی را بدهن فرو بردن، بچیزی تماس کردن .

بخُود خُوردَن : طیل خوردن، خجالت کشیدن .

خُورْدَنِی : دماکول و مشروب، کنایه مفت و آسان .

مثال : احمد خوردنی کسی نیست .

خُورْدَه ایستادَن : مسلسل چیزی را خوردن .

خُورْدَه : خاک مزارات مقدسه .

خُورْدَه فُرُوش : کسی که چیزها از قبیل قلفک و دستگیر دروازه وغیره بدکان فروشد .

خُورْدَه فُرُوشی : جائی که دران چیزهای پرچون از قبیل ساچمه تفنگ و نوار و قلفک و دستگیر دروازه وغیره فروخته میشود

خُورِکَسی را دادَن : کسی را سرزنش وتادیب کردن.

خُورِنْد : ۱- پُرخور.

۲- کنایۀ رِشوت خور.

خُورومُورگرِفتَن : محکم ومصرشدن.

خُورَه : جَذام مرضی است.

خُورَه خُورده : لَفظیست که زنان بصورت توهین کسی گویند.

خُوسُمُور : کنایه خوابی که بیدار نشود. جمله ایست که بصورت توهین کسی که زود بیدار نشود گویند. مثال: احمد خوسمور کرده.

خُوسَنگین : (خواب گران) کنایه سهل انگاری وغفلت.

خُوسَنگین داشتَن : کنایه غافل وسهل انگار بودن.

خُوشامَد : تملق وچاپلوسی.

خُوشامَدگُوی : متملق وچاپلوس.

خوشامدی : لفظیست که درمقابل تعرف به مهمان گفته میشود.

خُوش باشی : لفظیست که بجواب خوش آمدی ازطرف مهمان گفته می شود.

خُوش بانگ : نوعیست ازمرغابی خوشرنگ که پیوسته آواز میکشد. (کاپیسا)

خُوش باوَر : شخص ساده وصاف دل.

خُوشبُو : (چیزیکه بوی خوش دارد) گلی است معطرکه درگلدان تربیه میشود.

خُوش پیشی : ملاطفت وپذیرائی.

خُوش جَنگ : طیوری که جنگ خوب داشته باشد.

خُوش جِلَو : اسپ نرم لگام.

خُوش چَنگ : جانورشکاری که درشکار چانس خوب داشته باشد.

خُوش خَبَری : ۱- مژده وبشارت.

۲- مژدگانی.

خُوش خُلق : آدم متواضع وحلیم.

خُوش خوان : (کسی که آواز خوش دارد) خوانندۀ شوقی.

خُوش خُوَر : لذید .
خُوش خُوشان : تفرج کنان .
خُوش خُوی : بشاش و خندان .
خُوشدار : خواستگار .
خُوشدِست : کسی که در قمار چانس خوب دارد .
خُوش رِضا : بخوشی و طیب خاطر .
خُوشرُوی : خوشگل و مقبول .
خُوش زُبان : شیرین زبان .
خُوش سُوز : چوب و چراغ تیلی که خوب میسوزد .
خُوش غِلاف : ۱- چیزے که در جای خودش قائم نباشد مثل شمشیر و امثال آن که باندک حرکت ازنیام برآید .
۲- باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها .
خُوش قَدَم : مسعود و مبارک .
خُوش گُوشت : حیوانی که زود فربه شود .
خُوش لِباس : آدم جامه زیب و نظیف .

خُوش مَزَه : لذید و خوش طعم .
خُوش نِشین : همنشین و مصاحب .
خُوشنما : زیبا و مقبول الطبع .
خُوشَه : خوشۀ گندم و امثال آن مجازاً آبله .
خُوشه بَستَن : آبله زدن . مثال کام و زبان احمد خوشه بسته .
سَرخوشه آمدن : کنایه ، خوشه کشیدن گندم و امثال آن .
خُوشه چِین : کسی که خوشۀ گندم و امثال آنرا اززمین می چیند .
خُوشی : (مسرت) امتنان و احسان مندی .
خُوشی چِنِی : فضول و بی معنی .
خُوک : (خنزیر) دشنامی است که به مردم گویند .
خُوکَردَن : (خوابیدن) ۱- پوشیده و ملتوے ماندن
مثال . خون ناحق خو نمیکند .
۲- مرادف (خوگفتن) است

خوگَر : کسی که در وقت باختن قمار نادهی کند .

خوگَری : نادهی در وقت باختن قمار .

خوگُفتَن : در وقت باختن قمار نادهی کردن .

خوُل : پوچک برنجی کارطوس .

خوُلَه : درگران چقماق .

خوموج : باصطلاح مردم هزاره خریج آتش .

خوُن : (دَم) ۱- مجازاً قتل .

۲- دیت و جریمهٔ قتل .

۳- مَظلَمهٔ گناه مثال خونش

بگردن زید .

بخوُن نشِستَن : کنایه ، غم واندوه زیاد داشتن .

کَسی را بخوُن شاندَن : کنایه برای کسی غم واندوه

تولید کردن .

کَسی را بخوُن گرِفتَن : کسی را متهم به قتل کردن

خوُن اَزچشم کَسی پَریدَن : کنایه ، از دیدن کدام

حادثهٔ ناگوار

متألم شدن

خوُن اَفتادَن : کنایه ، کدام حادثهٔ مهم تولید

شدن .

خوُن اَوچَه : خون رقیق جراحت .

خوُن بینی : ۱- خونی که از دماغ براه بینی برآید .

۲- مرضی است که از دماغ خون

می برآید .

خونجگر : کسی که غم واندوه زیاد دارد .

خوُنِ جگر خوردَن : ۱- غم وغصهٔ زیاد خوردن .

۲- مرادف (خون دِل خوردَن)

است .

خوُن جگَری : غم واندوه .

خوُن خواستن : انتقام خون کسی را طلب کردن .

خونخوُر : قاتل وسفاک .

خوُن خوُردَن : مجازاً غم وغصه زیاد کردن .

خوُن را بخوُن شُشتَن : کنایه در عداوت و دشمنی

تشدد کردن مثال کسی خون را

بخون نمی شوید .

خونَدار : کسی که مسئولیتی قتلی کسی به دوش او باشد.

خونِ دل خوردن : داغ بکاری صرف کردن.

خون سرد : (با حوصله) مجازاً آدم کم مهر.

خون شُستن : (از شکم خون آمدن) کنایه غم و غصه زیاد کردن.

خون کردن : ۱- جای خود را به چاقو زدن.

۲- کسی کشتن.

۳- حیوان را برای خیرات ذبح کردن.

خونِ کسی را خریدن : کنایه به منتها احسان به کسی کردن.

خون کش : کسی که حجامت می شاند.

خون گرفتن : ۱- انتقام خون کسی را گرفتن.

۲- رگ زدن، حجامت شاندن.

خون گریه کردن : کنایه غم و اندوه زیاد کردن.

خون گیر : انتقام جو.

خونِ ما در آل : واقعه که پوشانده نشود و در کمین آن واقعه دهشتی دیگر هم انتظار برده شود که با کلمه است گویند

خون ها سفید شدن : کنایه مهر و محبت کم شدن.

خونی : قاتل و سفاک.

کسی را خونی گرفتن : کسی را متهم به قتل کردن.

خونی و بندی : کنایه در منتهای غم و غصه.

خو و خفت کردن : کنایه به جامعت کردن با زن دیدن.

خووک : (کسی که بسیار می خسپد) بدبده در قمار

خوی : معروفست که خصلت باشد.

بخوی آمدن : خوشخوی شدن.

خویدن : در کشتی مغلوب شدن.

خویش : اقارب

خویشاوندی / خویشی : وصلت و قرابت.

خویش خوری : ۱- احتفالی که یک شب قبل از شب حنا در خانه عروس و داماد ترتیب میشود

۲- مراعت و خاطر خواهی خویشان.

خیار : بقلیست معروف.

خیارک : ورمی که در قد کشک عارض میشود.

خِیارَه : نقوش و برجستگی دو ظرف .

خیارَه دار : ظرفیکه بدور خود برجستگی دارد .

خِیاشَنَه : معروفست که خواهر زن باشد .

خَیاطَه : ۱- تار نابداده ابریشم . (لغان)

۲- نخ کلوله ناشینی . (لغان)

خِیال : (ع) (خیار) ۱- تعیین فسخ بیع .

۲- اراده و قصد . مثال :

احمد خیال رفتن را دارد .

خِیال پلو : امید نفع مجهول .

خیالِ خام : فکر بیهوده .

خِیال کَرْدَنْ : (گمان بردن) تصور کردن .

خِیال ماندن : موعد تعیین کردن در فسخ بیع

خَیْر : (ع) (نیکوئی) کلمه ایست که در مقام تهدید با نتقام گویند .

خِیْر : آدم لجوج وسخن ناشنو .

خَیرات : (ع) معروفست آنچه بنام خدا بفقرا دهند

خَیراتِ سَر : کنایه پامردی وهمت . مثال : از خیرات سر احمد بهمت که محمود بجائی رسیده .

خَیْراتِ سَرِ کَسی شُدَن : فداء قربان کسی شدن . جمله دعائیه ایست که زنها گویند .

خَیْر باشَد : ۱- معادل کجا میروید است .

۲- کلمه ایست که در مقام تهدید با نتقام گویند .

خَیْر چِشْم : شوخ دیده و بیحیا .

خِیْر شُدَن : در کاری محکم و مصر شدن .

بَنَظَرِ کَسی خِیر شُدَن : بنظر کسی بد شدن .

خَیر کَرْدَن : لجاجت کردن .

خَیْرَوَ : (خطمی) رستنی است که خارهای کوچک دارد و بسوخت بکار برده میشود . (هزاره)

خَیْرَوَخَیرات : خیرات و مبرات .

خَیْرَ وَ رُوزِی : خوبی و برکت . جمله دعائیه است .

خَیرَ وَشَر : (خوبی و بدی) کنایه غم و شادی .

خَیرَ وَ مَیر : جمله دعائیه ایست که فقرا و مساکین برای جلب توجه اغنیا گویند .

خیِرَه : معروفست که تاریک باشد.

خیِرَه سَر : آدم لجوج وسخن ناشنو.

خیَر یاالله : ۱- اندک معرفت وآشنائی.

۲- لفظیست که در موقع حدوث زلزله

وامثال آن گویند.

باکَسی خیَر یاالله داشتن : کنایه باکسی اندک آشنائی

داشتن.

خیَر یاالله خُشکَه : آشنائی سرسری وبی چیز.

خیِز : (جستن) ۱- مجازاً ادعای مزائده.

۲- حمله.

اَزخیِز ماندَن : کنایه پیرشدن واز قوت وتوان ماندن.

خیِز بیجا : اقدام ناسنجیده. مثال، خیز بیجا... پاره میکند

خیِزَک : جابجا پایک زدن.

خیِزَک وجَسْتَک زَدَن : کنایه سعی وتلاش کردن.

خیَستاندَن : ۱- تحریک کردن وبرانگیختاندن.

۲- شَخ کردن ذکر.

۳- پراندن طیور.

خیَستَن : (برخاستن) پریدن طیور.

خیِشاوَه : چیدن گیاه از زمین.

خیِک : مشک جاله وشیره.

خیِل : ۱- جماعهٔ پرندگان.

۲- قوم وگروه. مثل اوریاخیل، سلیمان

خیل، اودخیل وامثال آن.

۳- طرز وروش. مثال، چه خیل کارمی کنند

خیِل بُودَنَه : بودنه های خواننده که ذریعهٔ آنها بودنه صید کنند

خیِل خَنگی : (بدون کسرهٔ اضافت) درهوا پرواز دادن

کبوتر بازان کبوتران خود را بغرض صید کردن

کبوتر همدیگر.

خیِلِ خَنگی : (باکسرهٔ اضافت) خیل کبوترانی که برای صید

کردن دیگر کبوتران تربیه کنند.

خیِل خانه : خاندان.

خیِل والا : کسی که خیل بودنه وکبوتر دارد.

خیَل وَخَتک : عشیره ومتعلقین.

خیِلَه : ساده، احمق.

خِیله‌وِیلَه : بسیار ساده .

خِیلَه‌خُند : رسوا و مفتضح .

خِیلَه‌خُندِی : رسوائی و افتضاح .

خِیله‌کُس : زن ساده و احمق . یک فحشی است که به زنها گویند .

خِینَه : حنا که بر دست نهند .

پای کَسِی دَرخِینَه‌بُودَن : جمله است که بصورت توهین بکسی گویند که خبر کسی را گیرد و بهانه جوئی کند .

خِینَه‌بَعدازعید : کنایه ، چیزی بعد از وقت که بدرد نخورد .

مثال : خینه بعدازعید راکسی ....

خِینَه‌بَند : پارچهٔ مثلثی که دست حنا شده را در آن بندند .

خِینَه‌بَندان : شب حنا .

خِینَه‌کَردَن : خضاب کردن .

حرف دال

داپ و مُوَرک: دو تختهٔ پهن طولانی که در زیر چهٔ بام بغرض زینت میخ میکنند.

دا دا: لقب خواهر بزرگ.

دا دَه: ۱- زن پیری که از طفولیت خدمت کسی را کرده باشد.

۲- لقب پدر - (کاپیسا)

داده گگ: اسم تصغیر و تحقیر داده.

دار: (چوبی که دزدان را دران از گلو آویزند) باصطلاح نجاران تیزی دم تختهٔ چوب.

زیرِ دار گُریخته: کنایه، آدم رند و چالاک.

دارِ اسپ دَوانی: چوبی که برآن نشانه گذارند و سواران درعین تاختن اسپ آنرا به تفنگ زنند.

دار باز: کسی که بر بالای ریسمان بر چوب بلند بالا میشود.

دار بازَک: بازیچه است که از چوب به شکل دار و دار باز برای اطفال سازند.

دارِ بُوَدَنه: چوبی که در صحرا بآن قفس های بودنه شکاری را آویزند.

دار جَنگ: نوعی است از مرغ کُلنگی که در وقت جنگ بلندی ایستد.

دارِ چاه: چوب درازی که در زیر آن سنگ بسته و ریسمان دلو چاه را در آن بندند.

دار چوب: به معنی (دارِ بُوَدَنه) است.

دار دار: شور و غال مَغال.

دارِ دار باز: چوبی بلندی که بآن ریسمان کشیده و دار باز

بر بالای آن بازی می کنند .

دارغه : (رئیس و مهتم کار) ۱- صاحبکار زمین .
۲- سرپرست اشتران .

دارو : ۱- دوا .
۲- بارود تفنگ . (لغمان)

داروَ : (با واو مجهول) رستنی است خوشبو برگهای درازدارد . (هزاره)

دارو درمان : تداوی و معالجه .

داروگرم : ۱- ادویهٔ حاره که در طعام کنند .
۲- فلفل سیاه .

دارومدار : ملاطفت و مهربانی .

دارَه : دزدانی که بجمعیت دزدی کنند .

دارَه باز : کسی که دزد نگاه میکند .

دارَه بازی : دزدی و راهزنی .

دارَه مار : (افغانی) قطاع الطریق .

داس : آله‌ایست معروف که بآن کشت درو کنند .

داس تلخک تیز کردن : کنایه در کاری تعلل و بهانه جوئی کردن .

داس رَند : رنده که نجاران بآن چوب را محدب کنند .

داسکله : داس کوچک باغبانی .

داس و دَرَو : کار و بار دهقانی .

داش : معروفست که دران نان و کلچه و امثال آنرا پزند .

داش پُله پزی : داشی که دران پله بریان کنند .

داشت : دوام جامه .

داشتی : پارچهٔ بادوام .

داش خشت و چونه : داشی که دران خشت و چونه پخته کنند .

داش کُلالی : داشی که ظروف سفالین را دران پخته می کنند .

داشوان : کسی که توجه از داش می کند .

داغ : ۱- چیزی گرم و سوزان .
۲- نشانهٔ جای سوخته .
۳- چاپ و لکه .

زیر داغ : نوعیست از کچری .

داغچی : کسی که در گمرک مال التجاره را داغ می‌کند .

داغ داغ : ۱- گرم گرم .

۲- لکه لکه .

از دست کسی داغ داغ شدن : کنایه از دست کسی آزار و صدمه یافتن .

داغدیده : کسی که مصیبت مرگ فرزند دیده باشد .

داغ سر : ۱- عصفور پرنده ایست معروف .

۲- کلی که در سر خود داغ دارد .

داغ شاندن : با آتش دادن عضو متالم

داغ کردن : چیزی را با آتش گرم کردن .

کسی را داغ کردن : ۱- کنایه کسی را گول زدن چیزی او را بفریب بردن .

۲- کسی را با تقوغ آتش و یا چیزی سرخ سوختاندن .

داغ گوش و کلاه نوعی بوده از محصول بازار و امثال آن که جزو واردات دولت شمرده میشد .

داغ گیری : ترمیم روی دیوار های خانه و امثال آن

داغلی : شخص قلاش و فریب کار .

داغی : ۱- چیز های ردی .

۲- شخص متهم .

داک : (زمین بی گیاه) ۱- فنی است از فنون پهلوانی .

۲- بزبان انگلیسی پسته .

به داک ماندن : پریشان و بی وسیله بودن .

داک خانه : پسته خانه .

داکه : پارچه نازک نخی که از آن چادر و دستار سازند . مثال : کاشکی داکه میبودم بسر کاکه میبودم

داکی : پسته چی .

دال : خورشی است معروف که از نسک ماش و غیره پزند .

دالان : ۱- راه سرپوشیده کوچه بندی .

۲- خانه که سه طرف آن دیوار و یک طرف آن پنجالی باشد .

دالانچه : دالان کوچک .

دال‌چینی : (دارچینی) دوائی‌ست که آنرا بخورش هم کنند) رنگِ نصواری تیره.

دالو : استخوان شانهٔ گوسفند (هزاره)

دالی : ظرف کوچک خمچه‌ئی که در آن توت از درخت جمع کنند

دام : معروف است آنچه که پرندگان را بآن صید کنند.

دام چوب : چوبک های باریکی که بآن دام بندند.

داماد : معروف است که شوهر عروس باشد.

داماد سلامی : محفلی که بتقریب رفتن داماد بعد از ختم عروسی بخانهٔ خسر از طرف خسر ترتیب میشود.

دام روزی : کنایه ، اسباب فراهم آوردن روزی .

دام زده
دام زنگ } : پرندهٔ دام دیده .

دام شان : صیادی که ذریعهٔ دام طیور را صید کند .

دامن : (دامان) حصهٔ پائین لباس .

دامن انداختن : ملتجی شدن .

دامن برزدن : متعهد بکاری شدن .

دامن پرکردن : درمقابل طلاق به زن چیزی دادن

دامن جم کردن : خود را چیدن و باکسی قطع مراوده کردن .

دامن دار : لباسی که دامان آن فراخ باشد .

دامن زدن : مشتعل ساختن فتنه .

دامنه : ۱- دامان کوه .
۲- مرض محرقه .

ازدامنه خیستن : از مرض محرقه صحت شدن .

به دامنه افتادن : به مرض محرقه دچار شدن .

دامنه دار : قضیهٔ طولانی .

دامی : جانور شکار که به تور و یا دام صید شده باشد ، نقیض آشیانی .

دام یا پرنجی : دامی که حلقه های آن تنگ تنگ است .

دانِ : نوعی است از انگور .

دانقه : کسی که در بازی نوبت اخیر دارد .

دانکه : نقارهٔ بزرگ که به سواری اسپ نواخته میشود .

به کیر خود دانکه کردن : باصطلاح اوباش صاحب شوکت وحشم بودن .

دانگ : ۱- چوب دست چوپان .

۲- مجازاً شخص بی تربیه ونادان .

دانگه ئی : ۱- شخص اوباش ولاوبالی .

۲- کارطوسی که پطاقی آن آتش نگرفته باشد .

دانگه ئی شدن : پوچ شدن پطانی و در نگرفتن کارطوس .

دانگه مار : (الف) مرادف «دانگه ئی» است .

دانه : (آبله که بر بدن برآید) (۱) جوخوراکهٔ اسپ (الف)

(۲) چیچک که دانهٔ مشهور است

(۳) غلهٔ که به طیور دهند .

(۴) معروف است که سنگهاے

قیمتی باشد .

بی دانه : ۱- نوعی است از توت .

۲- نخودی که به شربت شیرین کنند

اصطلاح قنادی

سیر دانه آمدن : به دانه خوردن آمدن طیور .

دانهٔ استخوان شکن : دانهٔ که اغلباً بطولهٔ پا ظاهر میشود .

دانهٔ اسپند شدن : کنایه، تیت و پراگنده شدن .

دانه انداختن : کنایه، برای چسپاندن وبجنگ انداختن مردم توطیه گذاشتن

دانهٔ بی سر : کنایه، قضیهٔ مبهم .

دانهٔ بی شمار : کنایه، گندم که بطور قسمیه گویند .

دانه خورک : صیدی که بخوردن دانهٔ صیاد عادی شده باشد .

کسی را دانه خورک کردن : کسی را بدادن چیزها بخود مایل ساختن .

دانه‌خوره : غلهٔ خوراکهٔ طیور.
دانه‌دار : برنجی که قدری درشت پخته شده باشد.
دانه دانه : یکه یکه، جدا جدا.
دانه دانه باریدن : اندک اندک باریدن.
دانه ریز کردن : طیور را بسیار بسیار دانه دادن.
دانه‌شفتالو : هستهٔ شفتالو که اطفال بآن بازی میکنند.
دانه‌شفتالوبازی : بازی‌ایست که اطفال با دانهٔ شفتالو در غاپچ بازی کنند.
دانه‌گیری : طیور را باندازه دانه دادن.
دانه‌نشان : مکلل.
دائی : زنی که بچهٔ غیر را شیر میدهد، یا زن حامله را وضع حمل می‌نماید.
دائی‌خونی : زنی که طفل مرده را از بطن زن حامله بدر میکند.
دبدب پای : کنایه ترس و بیم. مثال: از دبدب پای کسی نمی ترسد.

دبل : ۱- کلفت وسطبر.
۲- نوعیست از تفنگ دهن پرشکاری.
۳- داوی‌است در بازی فلاش.
دبل‌چپه‌گل : نوعیست از تفنگ دبل.
دبل حواله داری : نوعیست از تفنگ کوتاه دبل.
دبل داتوره : کنایه آدم پوک و بی‌معنی.
دبل سینه : پارچهٔ زیر سینهٔ لباس.
دبل کردن : ۱- بسرعت دویدن.
۲- در بازی فلاش داو بالا کردن.
دبنگ : شخص نادان وعجیل.
دب‌ودباب : خودنمائی وکروفر.
دبه : ظرفیست معروف که دران روغن وتیل ندازند
دبه : نیفهٔ ازار. (لغمان)
بدبه زدن : به نیفه زدن چیزی.
دبه‌تیل : (ظرف مخصوص تیل)، کنایه شخص سطبر وسمین.
دبه‌خایه : کنایه آدم سست وتنبل.
دبه ریش : کسی که ریشش پهن و بزرگست.

دُبه زدن : ۱- نیفه بر زدن .

۲- برای کاری مهیا شدن . (دلغان)

دَبه شُدن : کنایه سخت و مشکل شدن کار .

دَپ : ۱- انسان و حیوان تنبل و لجیم .

۲- شان و شوکت .

اَز دَپ اُفتادن : بیعزت و اقتدار شدن .

به دَپ بودن : بعزت و اقتدار بودن .

دَپ اُفتادن : بند افتادن کار .

دَپ انداختن : بند انداختن کار .

دَپ شُدن : (۱) از جریان ماندن آب و امثال آن .

دَپ کردن : شان و شوکت نشان دادن .

دَپ و دوپ : نیست و معدوم .

کسی را دَپ و دوپ کردن : کنایه کسی را کشتن و معدوم الاثر کردن .

دَپ و دوب شُدن : دفعةً مردن و یا مفقود الاثر شدن

دپوک : آدم خود نما .

دُچار : گیر و مجبور .

دُچار شُدن : با کسی روبرو شدن و گیر آمدن .

دُختر : دُصبیه، دوشیزه، باکره .

دُختر اَندر : دختر زن از شوهر دیگر و دختر مرد از زن دیگر .

دُخترِ پاچا : پرنده ایست بقدر گنجشک و خوشرنگ که اغلباً در بته های خار دار زندگی می کند .

دُخترِ خانه : دختری که شوهر نکرده باشد .

دُختر خوانده : کسی که زن و یا دختری را بمنزلهٔ دختر خود بداند .

دُختر ذات : جنس دختر . مثال: خدا هست دختر ذات را نمیکرد .

دُخترِ صوفی : پرنده ایست خوشرنگ بقدر شیخ دو .

دُخترِ کمر بسته : دختری که شوهر نکند .

دُخترِ مردانه پوش : دختری که لباس مردانه پوشد .

دُختری : دوشیزگی .

دَخل : (ع) دواردات، صندوق مخصوص اهل کسبه که واردات روزمرهٔ خود را دران اندازند.

دَدهی : آدم هرزه گرد .

دراز : معروفست که طویل باشد .

درازِبی نماز : جمله ایست که بصورت توهین به شخص طویل‌القامت گویند .

درازخانه : ۱- باصطلاح قدیم توقیف خانه .

۲- اسپ بلند و باریک .

درازتوشک : توشک طولانی .

درازرخ : چیزی که اندک طول دارد .

درازرند : نوعیست از رندهٔ نجاری .

درازکردن : (طول دادن) کسی را بزمین گسترانیدن وزدن .

درازکشیدن : اندک استراحت کردن .

درازی : طول .

درآمد : ۱- عایدات .

۲- پیش آمد وسلوک .

۳- فنی است ازفنون پهلوانی .

باکسی درآمد کردن : باکسی پیش آمد وسلوک کردن .

درانه : پولی که بالای فائده در وقت قمار به قمار بازان بدهند .

درانه‌خور : کسی که پول بالای فائده در وقت قمار به قمار بازان میدهد .

درائی : پارچهٔ ابریشمی که اکثراً ازان لنگ حمام سازند .

درب : پارچهٔ کلفت پشمی ساخت روسی .

درباد : ضایع وتلف .

درباد کردن : صرف ومیل بیجا کردن .

کسی را درباد کردن : کسی را دو و دشنام دادن .

دربار : معروف است جائی که پادشاه دران عرض وداد سمع میکند .

دربار دار : کسی که به سیاست دربار ماهر است

دربار داری : هم چشمی ورقابت دربار .

درباری : ۱- مرادف (دربار دار) است .

۲- مقامی است از مقامات موسیقی هندی .

دربدر : پریشان و سرگردان .

دَربَدرِی : پریشانی و سرگردانی .

دَربَست : تام و کمال یک خانه و یک موتر و امثال آن .

دَرپچال : محصور و به تنگ آمده .

کَسی را دَرپچال کَردَن : کسی را محصور کردن و به تنگ آوردن .

دَرپَردَه : دیوار چوبی که پیش درخانه سازند .

دِرت : ۱- بادیکه از مقعد با صدا برآید .
۲- لفظی است که اوباش در مقام توهین انگشت به طرف کسی کشوده گوید .

دَرتِرامیگُم ودِیوال تُوبِشنَو : جملهٔ است که مخاطب کسی را سازند و بگوش دیگری زنند .

دِرت ولغت : خیزک و ستنک با هیجان (لغمان)

دَرجَن : (انگریزی) دوازده عددی از چیزی .

کَسی را دَرجَن زَدَن : کسی را به چوب و تازیانه زدن و لت کردن .

دَرَجه (ع) : (مرتبه) نوعی است از قالب زرگری که فلز گداخته را در آن بریزند .

دَرچَل : مسلسل و پی در پی .

دَرَخت : معروف است که شجر باشد .

دَرَخت باز : کسی که در بالاشدن درخت ماهر است .

دَرَخت بازَک : نوعی است از قرچه .

دَرَخت سُمبَه : مرغی است که منقار دراز دارد و منقار خود را به درخت میزند .

دَرَخت گایک : پرندهٔ است بقدر قرچه که پیوسته در ساق های درخت گردش میکند

دَرد : (بیماری و مرض) لفظی است که از روی خشم بجواب کسی گویند .

از درد جستن : از بیماری رستن .

به درد آمدن : شدت کردن مرض .

بی درد بودن : (بی مرض بودن) مجازاً بی عاطفه بودن .

در دادن : (آتش افروختن) کسی را به هیجان آوردن .

درد آمدن : به درد شدن اعضا .

در دانی : سیلی که به بهنی کسی زنند .

درد بی درمان : بیماری که علاج نداشته باشد .

به درد بی درمان شدن : دعای بدی است که زنان به طور نفرین به کسی گویند .

درد دل : اظهار درد و مصیبت با کسی .

دُردک : ناصاف و آلوده با دُرد .

درد کشیدن : مرض کشیدن .

دردکی : انفلونزا مرضی است .

دردمند : (درد رسیده) کسی که همیشه مریض باشد .

در دیوانگی : کنایه تجاهل عارفانه .

مثال . احمد خود را به درد دیوانگی زده .

در ریز : مسلسل و پی در پی .

درز : (شگافتگی و چاک) ۱- محل اتصال دو پارچهٔ دوخته .

۲- مجازاً نفاق و دوئی .

۳- باصطلاح مردم فارسی زبان لغمان خیاطی .

درزانداختن : نفاق انداختن .

درزانداز : منافق و بهم انداز .

درزاندازی : منافقت و بهم اندازی .

درزکردن : (چاک شدن دیوار وغیره) خیاطی کردن . (لغمان)

دَرزگیری : ترمیم شکست و ریخت روی دیوار خانه.

دَرزمایه : اضافگی دو طرفهٔ درز جامه.

دَرز و دَرَز : شگافتگی و سوراخ.

دَرزی : خیاط. (لغمان)

دُرُشتَه : میدهٔ سبز که با کاه باسپ دهند.

دَرَک : (ع) معروفست که سُراغ باشد.

بی دَرَک : کنایه بسیار و زیاد. مثال بدریای کابل بی درک آب آمده.

آدم بی دَرَک : آدم سرکش و نافرمان.

دَرَک انداختن : برای تجسس کسی و یا چیزی نفر گماشتن.

دَرَک زَدَن : جستجو کردن.

دَرَکشک : پیهم و مسلسل.

دَرَک و خَرَک : کنایه تعلق و رابطه.

دَرگاه گشت :
درگاهی : شخص هرزه گرد.

دَرگران : آتش افروز.

دَرگَرد : مسلسل و پی در پی.

دَرگِرِفتَه : (سوخته) جمله ایست که زنان در بدی چیزی گویند.

دَرگنبئی : دروازهٔ چوبی و یا خچه ئی باغی.

دَرگَه : (درگاه) دروازه. (هزاره)

دَرگیر : مؤثر. مثال: آه غریبان همیشه درگیر است.

دَرماندن : عاجز و بیچاره شدن.

دَرمانده : بیچاره و نادار.

دَرمانده طَلَب : کسی که چیز ها را از زنان می پالد.

دَرَمبَش : صدا های مسلسل توپ و امثال آن.

دَرَمب و دُرُمب : صدائی که از کوبیدن داریا و دهل و تفنگ و امثال آن برآید.

دَرَنگ : معطلی.

دَرَنگاندن : زدن دهل و امثال آن.

بنام خود دَرَنگاندن : کنایه چیزی را باسم خود شهرت دادن.

دُرَّه : (دِرّه) ۱- چرمی که محتسب با آن حد زنند.

۲- پارچهٔ تابیدهٔ که اطفال در بازی

یکدیگر خود را زنند.

دُرنه دُرنه شُدَن : پندیدن و آماس کردن بدن

باثر ضرب چوب و تازیانه.

دُرنَگی : آثار و پندیدگی ضرب چوب تازیانه در بدن

دَرَو : ۱- بریدن زراعت.

۲- فوری و زود.

دَرَوگر : کسی که فصل را می برد.

دَرَوگری : حق الزحمهٔ دروگر.

دَروازه : معروفست که باب باشد.

دَروازه بدروازه دَویدَن : کنایه، سعی و تلاش

کردن.

دَروازه را بروی کسی واز نکردن : کنایه خبر کسی را

نگرفتن.

دَروازهٔ کسی را اشمال زدن کنایه محفوظ و مامون

بودن.

دَروازهٔ مَسجد : کنایه شخص مهمل و بیکاره. مثال: دروازهٔ

مسجد است نه کندنی و نه سوختاندنی.

دَروازه وان : (دربان)، پاسبان در.

دَروازه وانی : حق الزحمهٔ پاسبان در.

دَر و دامَن : کنایه فحش و ناسزا.

در و دامن کسی را یاد کردن : کنایه کسی را فحش و ناسزا

گفتن.

دَر و دَندان : کنایه دهان و دندان.

دَر و دَندان کسی را ایکی کردن : دهن و دندان کسی را شکستن

دِرَوش : (درفش) افزاری که بآن کفش دوزند.

دِرَوش نوک : درفشی که نوک های پازار را بآن دوزند

دَرون : معروفست که نقیض بیرون باشد.

دَرون پُخت : کسی که در ظاهر خاموش و در باطن محیل باشد.

درون پُخته : درد رسیده.

دَرونخانه : پس خانه.

دَرون کوب : ضربی که از سنگ و چوب امثال آن

بجسی رسیده باشد.

دَروِنی : باصطلاح او باش یک فحشی است از فحشها.

دَرُونَه : گیاهی است تلخ مزه که بدوا استعمال می شود. (لغمان)

دَرُونَهْ : حوصله وبرده باری.

درونَهْ دار : شخص متحمل با حوصله.

دَرُونَهْ کَرْدَنْ : تحمل وحوصله کردن.

دَرَهْ : ۱- گشاده گی میان دوکوه، ۲- سنگ موازن ترازو

۲- کوهستان سبز معمور. (لغمان)

دَرَهْ جَاتْ : کوهستان های سرسبز ومعمور. (لغمان)

دَرَهْ مَاکُو : رستنی است که در زراعت شالی روید وگل سفید دارد. (لغمان)

دَرِیْ : ورق زر اندودی که زن های دهاتی بر سر وگیسو زنند.

دَرْیا : معروف است که رودخانه وبحر باشد.

دَرْیا نُوْش : کنایه کسی نفس کلان دارد.

دَرْیایِ شُوْر : آب شور که نام عربیش بحر است.

دریائی : (آنچه از دریا باشد) دوگوشی کاغذپران وآن چنان باشد که یکی از دوگوشهٔ کاغذپران گرفته ودیگرے تار آنرا کشیده بهوا سرد هد.

دَرِیچَه : روزنه.

دِرِیْشِی : کوت وپتلون.

دَرْ : فیر وآواز تفنگ.

دُرْ : مرادف (دزدو) است. مثال: دز خلطه بدوز. (رعنا)

دُزْد : معروفست که سارق باشد.

دُزْدبَگِی : کسی که به گرفتن سارقان موظف است.

دُزْدخانه : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- خانه که دران رفت وآمد دزدان باشد.

۲- خانهٔ بی در و دیوار که دزدان دران بسهولت تشبث کرده بتوانند.

دُزْدِخانَهْ : (با کسرهٔ اضافت) کسی که از داخل خانه چیزها را می دزدد.

دُزْد کارِ خُوْد : کنایه کسی که بکار خود زرنگ وهوشیار است.

دُزْد گفتن وبربستن : کنایه، دفعتاً بدون که اتهام تحقیق بازخواست مردم را اذیت کردن.

مثال : دزد گفتن و برستن نیست .

دُزد نابَلَد : کنایه ، شخص بی تجربه ، مثال : دزد نابلد به کاهدان میدراید .

دُزدی و گُرگی : کنایه سرقت و خیانت .

دِست : (یَد) کنایه ، قوت و قدرت .

از دِست بَرآمَدَن : کنایه ، ضایع و تلف شدن .

از دِست دادن : کنایه ، ضایع و تلف کردن

اَز دِست رفتن : مرادف (از دست برآمدن) است .

از دِست کَشیدَن : مرادف (از دست دادن) است .

از دِست و پای ماندَن : کنایه بی حس و حرکت بودن .

بَدِست آمَدَن : مُیسر شُدن .

بدِست دادن : گیر دادن .

بَدِست نامدن : مُیسر نشدن

بروی دِست ماندَن : کنایه ، در حالت نزع بودن .

بی دِست : (اَقطع) کنایه ، بی قُدرت .

بِی دست و پای : کنایه ، عاجز و کم جرئت .

دِست آخر : نوبت آخر .

دِست از پای خَطا نکَرَدن : کنایه ، حرکت بیجا نکردن .

دِست از جان شُشتَن : باوجود خطر همت از دست ندادن .

دِستار بَرزَمین زَدَن : استغاثه کردن ، داد خواستن .

دَستاس : آسیای دستی .

دِست اَنداختَن : ۱- غارت و تاراج کردَن .

۲- به زنان نامحرم دست پیش کردن .

۳- بصورت تعدی بکاری مداخله کردَن

۴- دست بَدِست شُدَن و جنگ کردن

دِستِ اَنداز : تعدّی و حوالهٔ بی حساب .

دَستِ اَندازی : دُزدی و غارت .

دِستِ اَو : آبی که با روغن و مصالح بعد از صاف کردن به برنج دهند .

دِستِ اَول : نوبت اول .

مثال : احمد به دست اول باخت .

دِستِ باز : ساختهٔ کار .

دِستِ بازی : ۱- ساختهٔ کاری .

۲- ابتدای کشتی پهلوانی .

۳- به مزاح یک به دیگر دست انداختن .

دِستِ باَستین : قرین و نزدیک .

دِستِ بافت : آنچه بدست بافند ، نقیض ماشینی .

دِستِ بالا نِشَستن : کنایه ، بی کار و بی شغل بودن .

مثال ، احمد دست بالا نشسته .

دِستِ بالا کَردَن : ۱- دعا کردن .

۲- اقدام به زدن کسی کردن .

دِستِ بِخاک زَدَن : باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها .

دِستِ بَدامَنِ کَسی زَدَن : بکسی ملتجی شدن .

دِستِ بَدِسْت : سودای نقدا نقد .

دِستِ بَدِسْت دادَن : دادن دَست عروس بدست داماد در شب زفاف .

دِستِ بَدِسْت زَدَن : افسوس و ندامت کردن .

دِستِ بَدِسْت کَردَن : کار را یک بدیگر تعاون کردن و زود انجام دادن

دِستِ بَدِسْت نَرِسیدَن : بازار داشتن و زود به فروش رسیدن التجارة و امثال آن .

دِست بَدندان کَندَن : حسرت وندامت کشیدن

دَست بُردَن و دَست آوردن : کنایه از روی خودنمائی دست بکیسه کردن واندک چیزی بکسی دادن

دِست بَرسَرِ کَسی کَشیدَن : کنایه، کسی را دلاسا کردن

دِست بَرسَرِ کَسی گِرفتَن : کنایه، کسی را حمایه کردن.

دِست بُروکَشیدَن : کنایه، آرایش کردن.

دِست بَروی کَسی کَشیدَن : مرادف (دست بر سر کسی کشیدن) است.

دِست بَرِیش کَردَن : ۱- کاری را متعهد شدن.

۲- نوسرخط وبروت آمدن

دِست بگَردَن شُدَن : باکسی آشتی ومحبت کردن.

دِست بَند : ۱- زیوری که زنها در دست بندند.

۲- آنچه از چرم ومهره که در دست می بندند.

۳- احتیاج مند.

۴- جای مشکل کار تعبیر وامثال آن.

دِست بَند شُدَن : محتاج شدن.

دِست بَه چِنه شِشتَن : مرادف (دَست بالا شه شِشتَن) است

دِست بَطبَق ومُشتی بَه پیشانی : درعین شیرینی درشتی بیجا.

دِست بِین : ۱- زیردست ومحتاج.

۲- جانورشکاری که بغیر از پیش پر جانور صحرائی را نگیرد.

دِست بِین شُدَن : ۱- بدآموز شدن جانور شکاری.

۲- زیردست ومحتاج شدن.

دِستِ پاک : ۱- دستالی که بآن دست پاک کنند.
۲- تهمت کش.

دِستِ پالک : ۱- نسبت بکوری ویا تاریکی دست خودرا بروی دیوار و یا جائے مالیدن تا راه پیدا کنند.
۲- در تاریکی بدست چیزے را پالیدن.

دِستِ پَچُپَه : پارچهٔ مربع که زن ها دران تار و سوزن و پاره هاے وصله وغیره را گذارند.

دِستِ پَنا : آلهٔ مشهور گلکاری.

دستِ پَنبَه : پنبه که مسگران بآن روی ظروف را با قلعه ای سفید کنند.

دِستِ پیچ :
دِستِ پیچک : پارچهٔ عریضی که دست های طفل را در قنداق بآن پیچند.

دِستِ پیری : دست ارادت و اطاعت به مرشد.

دِستِ پیش کَردَن : کنایه بکارے شروع کردن.

دِستِ تُوکی : افزار پنجه داری که بآن قالین بافند.

دِستِ جَم : باتفاق هم.

دِستِ چپ و راستِ خود را شناختن : کنایه ببلوغ رسیدن.

دِستِ چِلیدَن : کنایه، بگذارهٔ شبانه روزی خود قادر بودن.

دِستِ چین : میوه که دانه دانه از درخت چیده شده باشد.

دِستِ خالی : حالتی که چیزے بدست کسی نباشد.

دِستِ خُشک : کنایه، شخص بی خیر و منفعت.

دِستِ خَط : امضا.

دِستِ خود را بُریدن : (دست خود را قطع کردن)، باصطلاح اوباش جملهٔ قسمیه است.

دِستِ خُوردَن : کنایه، ضایع و تلف شدن.

دِستِ خُورده : چیزے که بآن دست زده شده باشد ویا ازان چیزے برداشته شده باشد.

دِستِ خُوش : (مسخره و تابع) لفظیست که از روی احساسات بکسی که برایش کدام چانس خوب پیش شده باشد گویند.

دِستِ دادَن : ۱- میسر شدن.
۲- مصافحه کردن.
۳- باکسی معاونت کردن.

دِستِ درازی : بصورت تعدی بکاری مداخله کردن.

دِشت دِشت کَرْدَن : دست بطعام پیش کردن و اندک خوردن .

دِسْتَرخوان : معروفست که سفره باشد .

دِسْتَرخَوانچی : کسیکه بانتظام و گستردن سفرهٔ سلاطین وامرا موظف باشد .

دِسْتَرَس : (توان و قدرت) ، مهارت در کار .

دِشت رَسِیدَن : مقتدر شدن .

دِشت رَو : از روی دست پراندن بازو باشه .

دِشتِه دَن : ۱- بکاری مداخله کردن .

۲- ترمیم و داغ گیر عمارت کردن .

دِشتِ سُبُک داشتن : بی‌تحمل بودن و زود بزدن و جنگ برخواستن .

دِشت سُوز : چال سطرنج که اعاده نشود .

دِشت شانَدَه : ۱- گماشتهٔ کسی .

۲- جانشین و خلیفه .

دِشت شُدَن : ضامن و متکفل ادای پول کسی شدن .

دِشت شُشتَن : ترک دادن و ناامید شدن .

دِشتِ شکسته جمیل کردن : جمله ایست که در موقع اعتنا و درماندگی گویند .

دِشتِ قَلْب : دستِ دزدی .

دِشتِ قَلَم : نویسندگی ، سواد .

دِستَک : چوب پوشش خانه .

دِشتکاری : ترمیم تعمیر و امثال آن .

دِشتَک بَنْدی : چوب بندی سقف خانه .

دِشتَک زَدَن : در وقت سخن گفتن و یا در چیزی دست حرکت دادن .

دِشت کَردَن : بچیزی دست پیش کردن و شروع نمودن .

کَسی را بچیزی دشت کَرْدَن : کسی را ضامن ادای پول و یا چیز خود ساختن .

دِشتِ کَسی از گور بیرون ماندن : جمله ایست که بصورت وصیت گویند .

دِشتِ کَسی بالا بودن : کنایه ، چیره و غالب بودن .

دِشتِ کَسی را بستن : کنایه ، کسی را در کاری از مداخله باز داشتن .

دستِ کسی را گرفتن : ۱- کنایه با کسی معاونت کردن .
۲- مرادف «دستِ کسی انبشتن» است
۳- از روی احترام با کسی پیش آمد کردن .
و دست دادن .

دستِ کسی زیر سنگِ کسی بودن : کنایه کسی بکسی احتیاج داشتن

دستکش : آنچه که در موقع سرما در دست کنند .

دستکشی : امداد و معاونت .

دستکشیدن : ۱- لمس کردن و بر چیزے دست مالیدن .
۲- دست باز داشتن و منع شدن .

دستکشیده : زمین بیع جائزے که بقبضِ راهن گذاشته
شود .

دستکله : دستکش مخصوص چرمی که بآن باز و باشه را
بدست شانند .

دستِ کم : کم از کم ، لااقل .

دستکی : ۱- نمد زیر پالان .
۲- کنایه امردِ نگاه کردگی .

دستگردان : چیزے که بروی بازار برای فروش گذارند .

دستگرفتن : منع شدن ، احتیاط کردن .

دستگرفته : کاری را بدقت و احتیاط انجام کردن .

دستگشتن : در کاری اندک مهارت حاصل کردن .

دستگیر : ۱- اسیر و گرفتار .
۲- مُرید پیش پیری .
۳- جای دست گرفتن چیزی مثل دستگیر
دروازه وحلقهٔ دیگ و امثال آن
۴- مرید . مثال : احمد نزد میاگل صاحب دستگیر است

دستگیر : لقب پیران پیر صاحب حضرت غوث الاعظم
دستگیر .

دستگیر شدن : ۱- مرید شدن .
۲- اسیر شدن .

دستگیر کردن : کسی را گرفتار کردن .

دستگیری کردن : ۱- بیسر شدن .
۲- باکسی معاونت و مدد کردن

دست لاف : دست اول فروش کاسب
در سودا .

دِست لُوث : پژمرده وبدست مالیده شده .

دِستمال : معروف است پارچه‌ای که آن دست ودماغ پاک کنند .

دِسمال دادَن : لفظ وبلی دادن ازطرف خانوادهٔ دختر دراول نامزادی .

دِستمالِ گَردَن : دستمالی که بدور گردن بپیچند .

دِستمایَه : سرمایه اندک اهل کسبه .

دِشت مُزد : اُجرت مزدور کار .

دِشت مَندوی : به لهجهٔ مردم لغمانی پژمرده .

دِشت نَماز : وضو .

دِشت نارَس : ظالم وبی صرفه .

دِست نگاکَردَن : در وقت زدن احتیاط کردن

دِشت واز : شخص باسخاوت .

دِست وآستین : قریب ونزدیک .

دِست وآستین بَرزَدَن : برای کاری آماده شدن .

دِست واشور : بچهٔ شوخ ونارام .

دِست وپاخَلاص شُدَن : کنایه وضع حمل شدن زن .

دِست وپاچَه : پریشان وبی حواس .

دِست وپاچه شُدَن : مضطرب وپریشان شدن .

دِست وپا زَدَن : کنایه، سعی وتلاش کردن .

دِست وپاشِکَسته : کنایه عاجز وناتوان .

دِست وپاشور دادَن : جد وجهد نمودن درکار .

دِشت وپاکَردَن : مرادف (دِست وپازَدَن) است .

دِشت وپاگُم کَردَن : مرادف (دِست وپاچه شُدَن) است .

دشت وپائی : آدم جرار وچالاک .

دِشت وپای کَسی بودَن : کنایه، معاون ومددگار کسی بودن .

دِشت وپای کَسی رَاگِرفتَن : کنایه، پیش کسی عذر کردن .

دِشت وپَنجه : سلیقه کار .

دِست و دَهان بُودَن : بقدر گذارهٔ شبانروزی خود چیزی داشتن .

دِست وَر دار شُدَن
دِست وَر داشتَن } : از کاری منصرف شدن .

دِست و گِریبان شُدَن : گرفتن یخن همدیگر و نزاع کردن .

دِستَه : (۱) بستهٔ گل و گیاه .

(۲) جای دست گرفتن چیزی .

(۳) هیئت سازنده .

از دِستَه نَدادَن : خود را نباختن .

بَه دِستَه : قصداً و عمداً .

دِستَی : علی الفور .

دِست یار : معاون و مددگار .

دِست یافت کَردَن : (دست یاب کردن) بدست آوردن .

دِست یافتَن : قدرت و اقتدار پیدا کردن

دِستَی بَدِستَی : علی الفور و در حال .

مثال : دستی بدستی پشیمان شد .

دِست یَک : متفق و متحد .

دَشْت : معروف است که صحرا و بیابان باشد .

دَشْتِ خُدا : کنایه، از جائی که در آن چیزی نباشد

دَشْت و دَریا : کنایه، از خانه و یا جای وسیع و فراخ .

دُشْمَن : معروف که عدو و مخالف است .

دُشْمَن خَریدَن : برای خود عدو پیدا کردن .

دُشْمَن دار : کسی که دشمن دارد .

دُشْمَن شاد : کسی که بمرام دشمن خوار و ذلیل شده باشد .

دَعْوی (۲) : معروف است که خواستن و ادعا کردن باشد .

دَعْوائی : کسی و یا چیزی که موضوع دعوی است

دَعْوا جَلَب : کسی که حق و ناحق بالای مردم دعوی میکند .

دَعْوا گیر : مدعی که بالای کسی ادعا دارد .

دَغَلْ } (قلب و ناراست) بد به درو قت باختن
دَغَلَم باش } قمار

دَغَلِی : قلبی و ناراسی در قمار .

دِفْتِی : آن، که تیغ کارگاه بافندگی به داخل آن میباشد .

دَفَهْ : سُوراخ سُوزن .

دِقْ : ۱- دلگیر

۲- ازکسی آزرده .

۳- جای تنگ و تاریک .

۴- رَنگِ تیره نقیض واز .

دِقْ شُدَنْ : ۱- مغموم شدن .

۲- ازکسی رنجیدن .

دَقْ ماندَنْ : بحیرت رفتن و بجاے خود خاموش ماندن .

دِقِیَّتْ : خفقان ، آزردگی .

دَکْ : خلل و موانع درکار .

دِکْ : نوعیت از رفتار اسپ .

دَکْ اَندَاخْتن : درکار کسے خلل وارد کردن .

دُکان : جائے که دران اشیا فروشند .

دُکاندارِیْ : (عمل دکاندار) دردادن طلب کسی امروز را بفردا بازی دادن .

مثال : احمد با مردم دکانداری چیپانده

دَکْ خُوَردَنْ : بدبردن، باشتباه افتادن .

دُکْدُکَهْ : تشویش و سودا .

دِکْ زَدَنْ : از شدت خنک لرزیدن .

دَکْ ماندَنْ : مرادف (دَقْ ماندَنْ) است .

دَکْ و دُکْ : مداخله و غرض .

بی دَکْ و دُکْ : بدون تکلیف و زحمت .

دَکَهْ : ۱- صدمه و آسیب جن .

۲- سداب .

۳- اندک وقف . مثال : یک دکه معطل نشد .

۴- اندک تماس و صدمه .

بَدَکَه بَنْد بُوَدَنْ : عارضی و بے دوام بودن .

دَکَهْ خُوَر : ۱- شاکی و متردد .

۲- پیش برامدگی دیوار و امثال آن که مورد صدمه باشد .

دَکّه خوردن : شاکی و مترددشدن .

دَکّه دادن : اندک صدمه رساندن .

دَکّه زدن : ۱- انسان و حیوانی که خود را بچیزی بزند .

۲- در سرمایه با کسی همسری و برابری کردن .

مثال : کم از کم امروز سرمایهٔ احمد با محمود دکه میزند .

دَکّه شدن : به آسیب جن مبتلا شدن .

دِگر دَر : کنایه تجاهل عارفانه . مثال : احمد خود را بدگر در میزند .

دِگه : (دیگر) دوباره و باز . مثال : دگه نمیخواهم .

دَل : (پ) دسته و جمعیت .

دِل : (قلب) کنایه جرأت و دلیری

از دل انداختن : ۱- از خاطر محو کردن .

۲- کنایه کسی را بی جرئت کردن

از دل برآمدن : از خاطر محو شدن .

از دل بیرون : چیزی زائد و بی اعتنا .

از دل رفتن : مرادف معنی اول از دل انداختن است

از دل کسی آمدن : به احوال کسی پی بردن .

از دل ماندن : بی جرئت شدن .

از روی دل / از سر دل : ظاهرداری .

بَددل : کنایه کینه ور .

بدل : حسب خواهش .

بدل انداختن / بدل جای دادن : ۱- کینه گرفتن . ۲- بدل نگاه داشتن غم و اندوه .

بدل پخته کردن : (۱) دقیق شدن، سنجیدن . (۲) چیزی را از خود فرض کردن .

بدل چسپیدن / بدل نشستن : در خاطر جا گرفتن .

بدل غوته زدن : بخاطر گذشتن .

بدل قند شکستاندن : در باطن مسرور بودن .

بدل کار کردن : به قلب تاثیر انداختن

بدل کسی شدن : برام کسی تمام شدن .

بِدِل گُذشتَن : بخاطر آمدن .

بِدِل گُذشتاندن } : بخاطر آوردن .
بِدِل گُشتاندَن }

بِدِل گشتَن : مرادف (بدِل گذشتن) است .

بِزورِ دِل : کنایه ، به زحمت و مشکل .

دِل از دِلخانه بَر آمَدَن : کنایه ، ترسیدن و زهره باختن .

دِلاسا : معروف است که استمالت و دلجوئی باشد .

دُلاق : ابزار مانندی که زنها با بقره پوشند .

دَلّال : (ع) (واسطه بین بایع و مشتری) ۱) زنی که در خانه ها سودا میفروشد

۲) زنی که دیگر زنها را به راه میکند .

دَلّالی : حق الزحمهٔ دلال .

دَلّاک ع : (کسی که در حمام اندام مردم را بمالد و کیسه کند) حجام و سرتراش .

دِل انداختَن : ۱- کم جرئت شدن .

۲- بدجائی دق آوردن .

دِل اوخوردَن : کنایه ، ذوق آمدن .

دِلاور : شجاع .

دِل بالا : دل پر .

دِل بَد : آزرده .

دِل بَد شُدَن : آزردن .

دِل بَد بَد شُدَن : بهم خوردن دل در حالت استفراق .

دِل بَدَک : استفراق و دل بدی که در وقت حاملگی برای زن عارض میشود .

دِل بَدِل راه داشتَن : دل را به دل علاقه بودن .

دِل بَدِی : آزردگی .

دِل بَند : (ارجمند و بسته بدل) مجموعهٔ دل و جگر .

دِل بَندِی : علاقه و دلچسپی .

دِل بَغَم نَدادَن : دایم مسرور و بشاش بودن .

دِل بیجا شُدَن : دهشت خوردن .

دِل پاک : پاک ضمیر ، کسی که در ضمیر خود بکسی چیزی ندارد .

دِل پُخته : کینه جو.

دِل پُر : ایطمن.

۲-انتقام جو.

دِل تنگ : غمگین وافسرده.

دِل جِگر : مجموعه دل وجگر.

دِل خانه : آشیانهٔ دل.

دِل خوا : (موافق خواهش) زنی که نسبت بدیگر زنان نزد شوهر پسندیده باشد.

دِل خُورَه : کسی که کاهش وغم دارد.

دِل خُورَه گی : سودا وکاهش دل.

دِل خُوشَک : بوالهوس ومتردد مزاج.

دِل دادَن : (عاشق شدن) ۱-کسی را جرئت دادن ۲-حرف کسی را به توجه سمع کردن. ۳-بهدف برابر بودن نشان

دِلدارِی : دلجوئی.

دِل داشتَن : همت داشتن.

دِل دَرد / دِل دَرْدِی : دردشکم.

دِل دَرد کَردَن : متاثر شدن.

دِل دَریا کَردَن : کنایه، سخاوت فوق المقدور کردن

دَلدَل : لوش زار.

دَلدَه : گندم نیم کوفته وطعامی که ازان پزند.

دَلدَه دَلدَه : (میده میده وکوفته کوفته) مانده وخسته.

دِلدِلَک : متردد، متزلزل.

دِل رَفتَن : (عاشق شدن)، بیحال شدن.

دِل زَدَن : تردد کردن.

دِل زَدَه : بسیر آمدن.

دِل زِندَه : کسیکه شوق بعیش وظرافت دارد.

دِل زَنَک : متردد ومتزلزل.

دِلسَرد : افسرده ومایوس.

دِلسَردِی : بی ذوقی ومأیوسی.

دِلسُوختن : بحال کسی ترحم کردن.
دِلسُوخته : غمدیده.
دِلسُوز : همدرد و غمخوار.
دِلسُوزِ نانِ گلرک : کسی که از روی مقصد خود را بکسی غمخور نشان بدهد. جملهٔ توهینیه است.
دِلسُوزی : همدردی.
دِل سیاه : ۱- قسی القلب.
۲- متنفر و دل بد.
دِل سیاهی : کدورت و دل بدی.
دِل سیر : کسی که از دیدن و یا شنیدن چیزے بی اعتنا باشد.
دِل شب : کنایه نصف شب.
دِلشورک : دل بدی و سوزش دل که از خوردن بعض چیزهای شور و شیرین احساس میشود.
دِل شیر را بدِل کسی بستن : کنایه، کسی را جرأت دادن
مثال: دل شیر را اگر بدلش بسته کنی.

دلغش : ۱- قلب و ناراست.
۲- بدبده در وقت باختن قمار.
دلغشی : ۱- قلبی و ناراستی.
۲- نادهی در وقت باختن قمار.
دلغشباش : مرادف (دلغش) است.
دلغی : جانور شکاری که در کندهٔ بال او عیب عارض شود.
دِل کردن : جرأت و همت کردن.
دِل کسی را بالا کردن : کسی را تسلی و جرأت دادن.
دِل کسی را بدست گرفتن : کسی را استمالت کردن.
دِلکش : جذاب.
دِلکِ گوش : نرمهٔ گوش.
دِل کندن : دل برداشتن.
دِلگرفتن : جرأت یافتن.
دِلگرمی : شوق و علاقه.
دِل گواهی دادن : بخاطر آمدن.
دُلم : جوششِ خارشی که بر بدن عارض می شود.

دُلُم زَدَن : برآمدن پت و بخار بواسطۀ جوشش خون
ویا کندن خرزنه بیدن انسان .

دُلمُل : (دُژُل) غلۀ که هنوز خوب نرسیده باشد .

دُلمُل آب : آبی که در وقت نیم پخته شدن فصل
بزمین دهند .

دِلِ مُرغ : نوعیست از انگور .

دَلمَۀ دَلال : زن محتاله .

دِلِ ناخوا
دِلِ نادِل } : بی رغبت و بی اعتنا
مثال : دل ناخواه عذر بسیار .

دِل نداشتن : حوصله نداشتن .

دَلنگان : آویخته .

دَل و دارَه : نفر با جمعیت .

دِل واز : جای منظره دار و خوش هوا .

دل و جگر ریختاندن : کنایه ریدن جمله ایست دهقان گویند

دل و درون : حوصله و تحمل .

دِل وَر داشت نداشتن : تحمل و حوصله نبودن .

دِل وَر داشت نکردن : دل نه پذیرفتن .

دِل و گُرده : تحمل و حوصله .

دَلَه : جاکش .

دَلَه خفک : حیوانی است که از پوست آن پوستین سازند .

دَلَه گی : جاکشی .

دِلیل : ۱- باصطلاح عامیانه (دِلیر) که شجاع است .
۲- باصطلاح قدیم معلم تعلیمات عسکری .

دَم : (نفس) ۱- دعا و افسون .
۲- نزدیک و قریب .
۳- حصۀ تیزی کارد و شمشیر .
۴- قُرب و منزلت .

بَدَم آمدن : به قوت آمدن از بیماری صحت شدن .

بَدَم بودن : به عزت و اقتدار بودن .

بی دَم : بی حس و حرکت .

کَسی را بَه دَم دادن : کسی را گیر دادن .

دَماغ : ع، (مغز سر) بینی که با آن نفس کشیده میشود .

اَز دماغ خود کشیدن : ۱- از خاطر محو کردن .
۲- از خود چیزی را اختراع کردن

بددِماغ : ۱- آدم مغرور و متکبر.
۲- آدم خشمناک و غضب آلود.

بِی دماغ : کم حوصله.

دَماغ سوز : عصبی.

دَماغ کَردَن : کبر و غرور کردن.

دَماغِی : متکبر و مغرور.

دَم اَنداختن : دعا و افسون دمیدن.

دُمب : (دُم) ذَنب که دُم حیوان است.

زیرِ دُمبِ کسی خار ماندَن : کنایه از کسی را به هیجان آوردن.

کَسی را بهٔ دُمب ایستاده کَردَن : کنایه از کسی را بر علیه کسی تحریک کردن.

کَسی را به دُمب بازی دادن : کنایه از کسی را بوعدهٔ امروز و فردا فریب دادن.

دُمب بارِیک : نوعی است از چکش زرگری.

دُمب بازی : کنایه مکر و فریب.

دِمبازی : (بکسر اول) بازیی است که در موسم سرما اطفال در کوچه های نشیبی بند های متعدد از برف ساخته وقتی که منجمد شود آب بر آن سرازیر کنند تا بندها را یکی بعد دیگر برده تماشای عجیبی رخ دهد.

دُمبالَه : چیزی که شبیه به دُم باشد.

دُمبالَه پُر : نوعی است از تفنگ کارطوسی گلوله سربی.

دُمبالَه دار : (طولانی) واقعه که در پی آن واقعهٔ دیگری هم انتظار برده شود.

دَمباندَن : کسی را لت و کتک کردن.

دُمب بَدست نَداَدن : خود را گیر ندادن.

دُمب بَدُمب : پس به پس، قطار.

دَمبَدُولِی : (۱) بازی که اطفال یکی را از دو دست و دو پا گرفته حرکت دهند.
(۲) باصطلاح خروس بازان حالت احتضار

مرغان در وقت اخیر جنگ .

دُمب بُریده : (حیوانی که دمش بریده باشد) (۱) چیزی ناقص (۲) کنایه شخص مضر و دست نارس.

دَمبک : (بفتح اول) زیربغلی و آن سازی است معروف .

دُمبک : (بضم اول) چیزی اضافگی در چیزی آویخته .

دُمبک زدن : (دُم جنبانیدن سگ) کنایه تملق و چاپلوسی کردن

دُمب کسی را بُریدن : کنایه، پای کسی را از جائی قطع کردن .

دُمب کسی را سیخ کردن : مرادف (دُمب کسی را گره کردن) است .

دُمب کسی را گره کردن : کنایه، کسی را از شغلش بیرون کردن .

دُمب کسی را محکم گرفتن : کنایه، عقب کسی شله شدن

دَمبکوب : لت وکنک .

کسی را دَمبکوب کردن : کسی را زدن و لت کردن .

دَمبک و دولک : کنایه، ساز وآواز .

دَمبکی : سازنده .

دُمب گور کردن : کنایه، درجائی خود را محکم کردن .

دُمبل : دانهٔ معروفی است که در بدن ظاهر میشود .

دُمبل غوزه : (دُم غوزه) استخوان دُم حیوان .

دُمب موش : نوعی است از سوهان زرگری .

دَمبوره : (دَنبوره) سازی است دوتاره شبیه به طنبور .

دَمبوره گشتن : کنایه، تاق ولاغر شدن .

دَمبوس : آدم دَنگ و بی معنی .

دُمبه : (دُنبه) دُنبهٔ گوسفند .

دُمبه خور : اسبی که آنرا بخوردن دُنبه عادی کرده باشند .

دُمبه دار : گوسفندی که دُمبهٔ بزرگ دارد .

دُمبه داغ : نوعی است از سحر که بنام کسی پارهٔ از دنبهٔ گوسفند را سوزن زیاد خلانده درقبر کهنه آویزند ودرزیر آن چراغی روشن کنند تا آن شخص مثل دُنبه بگدازد .

دُمبه کردن : کنایه، فربه شدن .

دُمبهٔ کلت : دُنبهٔ خالص .

دَمپُخت : نوعی است از پلاو که آب آنرا صاف نکنند .

دَمپُخت شُدَن : از شدت گرمی به تنگ آمدن .

دُمچی : چرمی که برای استحکام زین یک سر آنرا درعقب زین بندند و سر دیگر آنرا درزیردم اسپ اندازند .

دَم خَپ : چُپ وخاموش .

دَم خَپ زَدَن : چیزی را دزدیدن وپنهان کردن .

دَم خَپ ماندَن : پوشیده وپنهان ماندن .

دَم خوردَن : (۱) کَش کردن وبه فکر افتادن .

(۲) فریب خوردن .

(۳) دَم گرفتن پلو وامثال آن .

(۴) به حیرت رفتن وبه فکر افتادن .

دَمْدادَن : پلاو وچای وامثال آنرا بالای آتش نرم به غرض مهیا شدن گذاشتن .

کَسی را دَمْدادَن : کسی را به فریب بدراه کردن .

دُمْدُم : باصطلاح اطفال ساز وسرود .

دَمْدَم صُبح : صُبحگاه .

دَمْدَمه : (مکروحیله) چوبی که ازآن درتعمیر بصورت زینه کار گرفته میشود .

دَمْدَمه باز : مکار وحیله گر .

دَم راست : تازه دم .

دَم راست کَردَن : اندکی راحت کردن .

دَم راستی : اندک راحت .

دَمِ راه : نزدیک راه .

دَمِ راهِ کسی برآمدن : کسی را استقبال کردن .

دَمِ راهِ کسی را گرفتن } : ۱- مانع عبور کسی از رفتن جائی شدن .
دَمِ رویِ کسی را گرفتن }

(۲) برای زدن و یا لت کردن کسی راه را گرفتن .

دُمِ ریز : پیهم و مسلسل .

دَم زدن : ۱- اندک راحت کردن .

۲- به نفس کشیدن چلم و سگرت و امثال آن .

از کسی دَم زدن : بالای کسی نازیدن .

دَمِش : باد کردن معده

دَمِ صبح : صبحگاه .

دَم کردن : ۱- دعا و افسون دمیدن .

۲- آماس کردن شکم گاو از پرخوری

۳- پلاو چای و امثال آنرا بآتش نرم گذاشتن .

دَم کَش : چوبی که بآن گل های گلیم را در وقت بافتن مرتب کنند. (هزاره)

دَم کَشیدن : (نفس کشیدن) پخته شدن پلاو و چای و امثال آن درکنار آتش .

دَمگاه : صفهٔ بلندی که سقاوان بآن مشک گذارند

دُمگَر : ۱- شاگرد آهنگر که کارش دمگری است .

۲- کسی که دم و دعا می کند .

دَم گرفتن : ۱- اندک راحت کردن .

۲- مرادف (دم کشیدن) است .

دَم گِرِفته : آهسته آهسته کار کردن .

دَم گِری : نوعیست از خوردن یخالک .

دُمگیر : ۱- مرادف (دُمگاه) است .

۲- پارچهٔ پشمی و یا نخی سطبر که بآن سر و دیگ را پیچیده برنج را دم پخت کنند. (بلخ)

دُمِ موش : نوعیست از سوهان زرگری که جا های دقیق را بآن کار کنند .

دَم نخت : علی الحساب .

دَم و دُود : جائیکه دران پخت و پز زیاد باشد .

دَمْ و دُودْ دَنداشتن : کنایه سرد و بیمزه بودن.

دَمَهْ : ۱- حاشیهٔ کلاه و امثال آن.

۲- مرض بد هضمی جانوران شکاری

۳- ازجریان بازماندن آب که بلفظ شدن و کردن گفته میشود.

دُمَهْ : نوعیست از سگ ماهی. (لقمان)

دَمَه شدن : ۱- بدهضم شدن جانور شکاری.

۲- ازجریان بازماندن آب.

دَنْدْ : (آبی که درجائی جمع وفراهم شده باشد) ۱- منطقهٔ سرسبز.

۲- نوعیست از کبوتر سرخ.

دَنْدان : ضرس معروف است.

باکسی دَندان سَفید کردن : کنایه باکسی عمر بسر بردن

بَدَندان تَنگ نَزَدن : کنایه میسر نشدن.

بِیدَندان : کسی که دندان هایش افتاده باشد.

دَندان تیز کردن : بچیزے کسی طمع کردن

دَندان چِسپیدن : مرادف (دندان خَلیدن) است

دَندان خائی : تهدید بانتقام.

دَندان خِلال : آلهٔ فلزی و یا چوب کوچکی که با آن دندان پاک کنند.

دَندان خَلیدن : موقع یافتن.

دَندان زَدن : استخوانرا بدندان خائیدن.

دَندانِ زِیاتی : دندانی که علاوه بردندان ها درزیر بیره پیدا می شود.

دَندانِ طِفلی : دندانی که در وقت پیری بجای دندانها ظاهر میشود.

دَندان قِرچِش : ۱- آواز بهم سودن دندان ها.
۲- مرادف (دَندان خائی) است

دَندانَک : لرزه از شدت خنک.

دَندانِ کاری : کنایه از آدم کارکسی.

دَندانِ کُرسی : دندان طرف الاشه.

دَندانَک زَدن : ازشدت خنک و یا مرض لرزیدن.

دَندان کَشیدن : دندان با نبور بیرون آوردن، کنایه طمع وامید بریدن.

دَندان کَندَن : ۱- کسی را بدندان گزیدن .
۲- دندان با نبور کشیدن .
۳- طمع و امید بر کندن .

دَندانِ موش : دوخت مخصوص لبهای پارچه و امثال آن .

دَندانه : هر چیز شبیه به دندان مثل دندانهٔ اره و کنگورهٔ تعمیر و امثال آن .

دَندانهٔ تاک : شاخچهٔ تاک که آنرا به زمین گور میکنند و از آن نوده سری زند .

دَندانی : کسی که دندانهای پیش روی او بزرگ باشد .

دُندَه : (۱) چوبی که توپ بازی و امثال آنرا باآن میزنند .
(۲) چوب افزار زوه بغل آئینه و تختهٔ دروازه و امثال آن .
(۳) شاهین ترازو .
(۴) ساق گل و گیاه (لغان)

دُندَه : تفحص و تجسس که بلفظ شدن و کردن گفته میشود . (لغان)

دَندَه سیلک : رستنی است گل زرد دارد . (لغان)

دُندَه کَردَن : تفحص و جستجو کردن .

دَندَه کِلک : بازی است که اطفال که با دو چوب کوچک و بزرگ بازی کنند .

دَندِی : غبن در وزن .

دَندِی زَدن : غبن کردن در وزن .

دَنگ : صدای یکبار خوردن چیزی به دُهل و نقاره

دُنگ : کسی که پیشانی او پیش برآمده باشد . (میرزا خان رئیس)

دَنگ اَفتادن : شهرت و آوازه شدن .

دَنگ دَنگ : (۱) آواز دُهل و نقاره .
(۲) شهرت و آوازه .

دُنگ دُنگ : اُشتلق و بهانه گیری طفل .

دِنگ و دِنگِ آخرت : باصطلاح او باش بازپرس عقبی .

مثال: او واند و دِنگِ دِنگِ آخر تَش .

دَنگَل : جنگال و مشکلات .

دَنگَل نِشین : مردم تنبل و بیکاره .

دَنگَله : مرادف (دَنگَل) است .

دَنگ ماندَن : بحیرت رفتن و بجای خود خاموش ماندن .

دَنگ و دُهل : کنایه سازو سرود .

دَوْ : (۱) دشنام

(۲) ادعا و مزایده درخرید .

(۳) داو قمار .

دُوْ : عددی است معروف .

دُوآلهَ : زمینی که دو دفعه قلبه شده باشد .

دَوا : معروف است که ادویه باشد .

دَوا اَنداختَن : دوا پاشیدن .

دَوا زَدَنْ : دوا مالیدن .

دَوازدَه بُزه : قسمی است از بازی که روی خطوط مربع با سنگچل بازی کنند .

دَواَنداختَن : باصطلاح اوباش قسم یاد کردن .

دَواندَن : (تاختن اسپ) (۱) شکست دادن دشمن .

(۲) کسی را به امروز و فردا بازی دادن .

(۳) دواندن آهن بروی سندان ویا دواندن پشم به نوک دوک .

دُوانگُشت خَط : کنایه یک پرزه کاغذ .

دُواَوَه : (دُوآبه) موضع جمع شدن دودریا .

دُوبارَه : بار دگر .

دُوکَخنَه : شگون خوب و بد .

دُوْبَدو : دونفر بدون نفرسوم .

دُوْبَدوشدَن : باهم چسپیدن و دشنام دادن .

دُوبَرْ : آدم قوی جثه .

دُوبَرابر : دوچند .

دُوبرادَر : دومرغ شکاری کوچک تر ازعقاب که باتفاق صید میکنند .

دُوبَره : پارچهٔ عریض .

دُوبَست : نوعی ست از تفنگ دهن پر .

دُوبَندی : دهن دو درهٔ کوه .

دُوبَورَه : زمینی که یکسال درمیان زرع میشود .

دُوبَه : پیچیده و مرغول .

دُوبَه‌کَرَم : برگ‌های پیچیدهٔ کَرَم .

دُوبَه کاکُل : امردیکه موهایش بهم پیچیده و مرغول باشد .

دُوبی : گازرکسی که جامه شوید .

دُوبی خانَه : جائی که گازران کالا شویند .

دُوپای دَرْیَک مُوزَه کَردَن : کنایه ، درکاری پافشاری و اصرارکردن

دُوپَتَه : (۱) نوعی است از نور که جانوران شکاری را بآن صید کنند

(۲) قطیفه ، ردا .

(۳) نوعی است از بازی قطعه که به سه پر قطعه بازی کنند .

دُوپُوستَه : (چیزی که در روی خود پوست دیگر دارد) کنایه آدم منافق .

دُوپُشتَه : دو نفر که بیک اسپ سوار باشند .

دُوپُشتَه و دُورُویَه : آدم منافق و دورو .

دُوپَه : آدم شارلات .

دُوپَه بازار : کنایه ، زمان مفسدت و قلاشی .

دُوپَه بازی : شارلاتی .

دُوپَه کَردَن : مال کسی را به فریب خوردن .

دُوپیازَه : خورشی که ازگوشت و پیاز و سرکه پزند .

دُوتا : (۱) دو نهد .

(۲) قطع وجدا .

(۳) خمیده و منحنی .

دُوتائی : هریکه در قطعه بازی دوخال دارد .

بِه دُودنائی : باصطلاح مرغبازان یک بردو.

دُوتار : سازیست شبیه به طنبور که دستهٔ دراز دارد.

دُوتاشُدَن : از بین قطع شدن.

دُوتاکَردَن : ۱- فرار کردن و گریختن.
۲- چیزی را از بین قطع کردن.

دوتپه : نوعی است از خیمه.

دُوچپّه : کبوتری که دو بال آن به دو رنگ مختلف است

دُوخت : (دوختن) کنایه ساخت و قوارهٔ لباس.

دُوخربُوزه بیکدست گرفتن : کنایه با دو جنبهٔ مخالف به منافقت پیش آمدن

دُود : معروفست که دخان باشد.

بِه دُودِ کسی کور شدن : کنایه، بواسطهٔ دوستی کسی دچار مصیبت شدن.
مثال: نخوردم از آتشش کور شدم از دودش

پُر دُود : برآشفته.

دُوداران : دو نودهٔ تاک که در یک شاخه توام برآمده باشند و یکی آنرا بواسطهٔ قوت نموی تاک قطع کنند.

دُوداَنداختن : چوب تر و امثال آنرا در دادن و بسیار دود کردن.

دُودبُوی : طعامیکه دود زده باشد.

دُودِ دادَن : پیش کسی اسپند و امثال آنرا بخور کردن

دُودَرزَه : نوعیست از دوخت که روی آجیده را سرک کنند.

دُودرُو : روزنی که برای برآمدن دود سازند.

دُودزَدَه : ۱- چیزی که دود خورده و رنگ خود را تغییر کرده باشد.
۲- طعام دود رسیده.

دُودکَردَن : تعویذ و اسپند پیش کسی در آتش انداختن.

دُودِکَسی رااَکشیدَن : کنایه کسی را تباه و برباد کردن.

دُودِکَسی گُل شُدَن : کنایه تباه و برباد شدن.
دعای بدیست که زنان در مقام نفرین گویند.

دُودکَش : منفذ و یا نلی که دود را بالا می‌کشد.

دُودگُل : کنایه شخص ظالم و بی‌رحم.

دُودِلَک }
دُودِلَه } : متردد .

دُودَمَه : تیغی که دو دم دارد .

دُودَندان : اشترشش ساله .

دَوْ دَوْ : دویدن دویدن بهر طرف . مثال :
دو دو حاجیان و غازیان .

دَوْدَوانَک : مرادف (اَلتای) است .

دَوْدَوَک : پرنده ایست بقدر گنجشک که در فصل
گندم میباشد .

دُودَه : (باواو مجهول) نانی که از آرد جواری پزند .

دُوْدَه : (باواو معروف) (۱) آتش ملنگان .
(۲) سیاهی سقف خانه و
چت نانبائی .
(۳) آتشی که در سرخرمن برای
بریان کردن خوشه جواری
افروزند و به خریج آن چاکار
بریان کنند

دُودَه اَنداختَن : افروختن خس و خاشاک برای
خریج شدن .

دُوْ دَهْ مَسْت : کنایه کسی که با اندک چیز از جا درآید
و خود را گم کند .

دُودَه نِشین : فقیر و گوشه نشین .

دُودَه نِشین شُدَن : فقیر و محتاج شدن .

دُودِی : (۱) تعویذیکه آنرا با آتش دود میکنند .
(۲) محصولی که در تعلیم امیرخانه اخذ میکر .

دُودِی مَشْعَل : نوعی است از کبوتر خانگی که سینه
و بال آن سیاه و مایل باندک
سرخی است .

دَوْر : (گردگشتن) نوبت بازی .

به دَوْرِ کسی گَشْتَن : کنایه ، فدای کسی شدن ، جملهٔ
دعائیه است که زنان
گویند .

دُور اَزْجان : جملهٔ دعائیه است . مثال دور از
جان شما .

دُوراز حالی : جملهٔ دعائیه است . مثال . دوراز حالی که شما محبوس بودید

دورِ اوجاغ : مرادف (دَورِ دِستَرخوان) است .

دَوران : (گَردش) شان وشوکت نمودنمائی .

دُور انداخته گُفتن : کنایه ، طور ایما و اشاره رساندن

دَوَرانِ سَر : مرض سرچرخی .

دُوراه : دومرتبه .

دَوربستن : هواگیر شدن جانور شکاری .

دُوربین : (۱) دوراندیش .

(۲) آلهٔ معروفی که چیزهای دور را نزدیک گوید .

دُورُخه : (۱) دوطرفه .

(۲) باصطلاح بودنه بازان بودنهٔ که یکبار درمیدان گیریزد و آنرا دوباره بجنگ اندازند . .

دُورِدست : جای دور .

دَورِ دِستَرخوان : باصطلاح اوبانش اهل فامیل یک خانه

دُوردو : اسپی که زود نفسش نسوزد .

دَوْرکردَن : چیزیرا به دقت دوباره دیدن .

دُورکی : از دور .

دَوْرگوشی : (۱) پارچهٔ که زنهای پیر بدور گوشهای خود بندند .

(۲) پارچهٔ که بدورسرو گوشهای اطفال شیرخوار بپیچند .

دُورَگه : مخلوط الجنس .

دَوْرمال : آلهٔ که موچیان دورهٔ پاپوش را آن صاف و درست کنند .

دُورَنگی : بیگانگی نقیض یکرنگی . مثال : یک روزه و دورنگی

دوروپیش : اطراف و نواحی .

دُورُوی : شخص منافق .

دُورُوئی : منافقت .

دُورُویَه : دوطرفه .

دُورُویَه وَ دُوپُشته : آدم منافق و دوروی .

دَورَه : (۱) پس خواندگی درس .

(۲) دور وگرد چیزی مثل دورهٔ لحاف و دورهٔ دیگ و امثال آن .

دَوْرَه کَرْدَن : چیزی را دوباره به توجه دیدن .

دَوْرَه مِهمانی : دعوتی که رفقا بطور نوبت بخانهٔ یکدیگر میروند .

دَوْرِی : (۱) جانور شکاری بد آموز .
(۲) جانور شکاری که درهوا دور کرده شکار کند .

دَوْرِی پِچاپِل : فنی است از فنون پهلوانی .

دُوزُبانَه : کسی که دراقرار او تخلف پیدا شود .

دَوزَدَن : (۱) دشنام دادن .
(۲) گرو بستن در قمار .

دُوزَرْدَه : بیضهٔ مرغ که زردی آن دوتا باشد .

دُوسْتخانَه : خاندانی که ازقدیم باکسی دوستی داشته باشد .

دُوسَره : (۱) دوطرفه ، دوجانبه .
(۲) کسی که پیشانی وعقب سر او بلند برآمده باشد

دُوشاخه : ۱- پایهٔ تفنگ که دوسر آنرا بزمین گذاشته و بآن قرا ول بندند .
۲- چوب دوشاخه که نا بابان بآن بسته کشند .

دُوْشُدَن : خجل شدن .

دُوشِش آمَدَن : کنایه ، چانس خوب گرفتن .

دُوْشُو : (دوشاب) شیرهٔ جوش دادهٔ بقیام آوردهٔ انگور و امثال آن

دُوْشُودِل : کسی که خواهشات او زود تغییر میکند .

دُوْضَرْبَه : (یک بردو) مثال : دوضربه تاوان دادم

دُوْغ : معروفست ماستی که با آب آمیخته باشد .

دُوْغُو : (دوغاب) ۱- دوغ بسیار رقیق .
۲- آب چونه که با سنگ در پایهٔ عمارت کار کنند

دُوْغُولَه : ازمیان قطع شده .

دُوغُولِی : دوکودکی که بیک حمل تولد شوند .

دُوْفَصْلَه : زمینی که دریک سال دو دفعه کشت میشود

و دو حاصل از آن میگیرند .

دُوفیرَه : (خ) ، دو قطاره .

دُوفیرَه ایستادَن : دو طرفه قطار ایستادن .

دُوقات : (دُولا) ، خمیده .

دُوقات شُدَن : خمیده شدن .

دُوقاتَه : (دولا) ، دو چند ، یک برود .

دوقلمه : نوشته که دران قلم خورده باشد .

دُوقوشش : دو صوف کوچک کار ریز که از یک صوف بزرگ منشعب شده باشد . (کاپیسا)

دُوقوشه : دو شاخه .

دُوک : سیخ تار ریشی .

دُوکدانی : سبد کوچکی که دران دوک وغیره سامان چرخه گذارند .

دُوکَردَن : ادعا در مزایده کردن .

دُوکَرتَه : دو باره و مکرر .

دُوکِشتَه : ۱- بادشاه شطرنج که تحت دو کشت باشد .

۲- مجازاً دو باره .

کسی را دُوکَشتَه کردَن : کسی را دو پاره کردن .

دُوکَل : امرد قوی جثه .

دُوکُونَه : کنایه ، منافق و دو رو .

دُوکُونَگی : منافقت و دو روئی .

دُوگانَگی : مرادف (دُوغولی) است .

دُوگَزَه : توری که بآن باز و باشه و امثال آنرا صید کنند .

دُوگَشتَه : بار دیگر و مکرر .

دُوگُندَگی : مخالفت و نفاق .

دَوْل : (پ) ، ۱- زیب و آرایش . (لغمان)

۲- کر و فر و خود نمائی .

دَوْل ناحق : خود نمائی بیجا .

دُوْل : (دُهل) ، ۱- سازی است معروف .

۲- دلو چاه .

دَوْلِ آسیا : ظرف چوبی که در آسیا دران غله اندازند و از سوراخ آن در آسیا غله آمده آرد شود . مثال : خان نشد دول آسیا شد .

دُولَبَه : دوطرف .

دُول پُر کَرْدَن : کنایه، حامله شدن زن. جملهٔ

توبیینیه است

دَوْلَت : (ع)، (حکومت، پادشاهی، ثروت، دارائی

دَوْلَت دانَه : کنایه از دُنبُل دانه است .

دَوْلَت مُهرَه : کنایه فرزند کی اخترِ طالع و اقبال کسے

باشد .

دُوْلچَه : ۱- دَلو کوچک .

۲- ظرفیست دسته دار که دران آب اندازند .

دُوْلچِی : کسی که دُهل نوازد .

دُوْل و سُرْنی : سازی است معروف .

دُولغَتَه : جفتهٔ اسپ که با دو پا زند .

دَوْل کَردَن : خود نمائی کردن .

دَوْلکِی : شخص خود آرا .

دُوْلکِی : دُهل ونَقارهٔ کوچک .

دُوْل گَشتانْدَن : به شهرت رساندن .

دُولِنگَه : بوت و موزهٔ که دو لنگ آن ازیک پا باشد .

دَوْلمَه : خورشی که از کوفته وبرگ کرم پزند .

دَوْل و دیل : زیب وآرایش .

دَوْلَه : ظرف حلبی وآهنی که خاک جارو وغیره بآن دور

اندازند .

دُولی : چیزیکه زن ها دران نشسته و به دو نفراز جائے

بجائے نقل داده می شدند .

دَوِلی : (پ) زیبا (لغان)

دُوم : ۱- اول کسی که بارقاصان سازمی کنند .

۲- آوازه و شهرت . مثال: درشهر دوم افتاد .

دُوم اَفتادن : به شهرت رسیدن

دَوُول : سگ ماهی . (لغان)

دَوِیدَن : (تاختن) ۱- نشر کردن سرمه درچشم وامثال آن .

۲- عُمر کشیدن وهزیمت کردن، ۳- مجازاً سعی تلاش کردن .

با کسی دَوِیدَن : کنایا کسی معاونت کردن درکار .

دَوِیدَن بجا : سعی وتلاش بجا .

دَه : (صدد) صوتیست معروف لفظیست که برای راندن خر

استعمال کنند .

ده : ۱- امر است برای زدن.

۲- کستریه.

دهان : دهن که فم است.

از دهان انداختن : ترک کردن و دوباره نگفتن.

از دهان افتیدن : ترک شدن و باز نگفتن.

از دهان کسی رفتن : ضائع و تلف شدن چیزی.

از دهان کسی زدن : از منفعت کسی کشیدن.

از دهان کسی نفتادن : ۱- کنایه با مرو فرمان کسی بودن.

۲- کسی را بسیار یاد کردن.

از دهان و زبان ماندن : کنایه در حالت نزع بودن.

بدهان ها افتادن : کنایه شهرت یافتن.

دهان اندختن : ۱- چیزے را بدندان گرفتن.

۲- بزبان تعرض کردن.

دهان بند : ۱- پوزبند حیوان.

۲- ریشه و ریسمانی که بآن دهن خریطه و جوالرا بندند.

دهان تنگ : سرپوش بوتل و امثال آن.

دهان پراو : کنایه شرمنده.

دهان پراوی : شرمندگی.

دهان دار : مرغ و طیورے که در موقع جنگ پر میکند.

دهان زدن : ریز کردن و خواندن بلبل و امثال آن.

دهان شیرینک : چیزے که کسی برائے فریب دادن بکسی دهد.

دهان مزه : چیزے راه یافته و دلیر شده.

دهانه : رخنهٔ گلوی جوی.

دهانگی : ۱- آهن لجام اسپ.

۲- پترهٔ فلزے دهن تفنگ که برائے استحکام قنداق و میل است.

ده پاره : قریهٔ که در جائے ده واقع باشد. (لغمان)

ده پران : ده روز آخر ماه رمضان.

ده خزان : ده روز وسط ماه مبارک رمضان.

ده ده : عجله در کار.

ده ده انداختن : عجلی کردن در کار.

ده ده کردن : سعی و تلاش کردن در کار.

دهقان : (بذره گر) یکجانب از چار جانب بجلکه نام دیگرش بجیست.

دِهقان‌خانه : خانهٔ نشیمن دهقان.

دِهقانَک : پرنده‌ایست خوش‌رنگ بقدر گنجشک که دُم دراز دارد و اغلباً درکنار آب‌ها نشسته دُم جنباند.

دِهقانی : (بَذره‌گَری) غلهٔ حصهٔ دهقان.

دِه کُجا درخت هاکُجا : قیاس مع الفارق.

دِهگان : (بروزن و معنیٔ دهقان) تاجک قومی است معروف (لغان)

دِهگانی : زبان مخصوص مردم تاجکیهٔ لغمان.

دَه‌یِی گِران : ده روز اول ماه مبارک رمضان.

دَهلیز : راهرو بین اطاقهای خانه.

دَه‌یَک : اندک غله که در وقت رفع خرمن باطفال دهند.

دَه‌یَکه : عُشر.

دَی : توده و خَرمهٔ هرچیز.

دید : قوهٔ باصره

دیدار : (حاصلِ مصدر دیدن است) شکل و قیافه.

دیدار بقیامت ماندَن : کنایه یکبار ملاقات کردن و باز ندیدن

دیدَن : (بَه چشم نگریستن) ملاقات، عیادت مریض.

ترَی‌ترَی دیدَن : ۱-بحیرت و حسرت بطرف کسی نگاه کردن.

۲-خیره‌خیره بطرف کسی نگاه کردن.

دیدَنی : شامت پیش آمد.

دیدَنی دار : آدم بدقسمت.

دیدُو : آدم هرزه‌گرد و بیحیی.

دیدوان : (دیدبان) نشان سرمیل تفنگ.

دیدُوادید : دیدن و ملاقات کردن.

دیدَه : (چشم) کنایهٔ آدم سیرچشم و بلندهمت.

بَدیدهٔ کَسی تَرقیدَن : کنایه، مُردن. جملهٔ نفرینیه است

بَدیدهٔ کسی درآمدَن : کنایه، جسارت و بیحیائی کردن.

کَسی را بَدیدَه تَرقاندَن : کنایه، بکسی زخم چشم رساندن، کُشتن.

دیدَه دَرای : کنایه چشم سفید و بیحیا.

دیدَه نداشتَن : چشم برداشت نکردن.

کَسی را دیدَه نداشتَن : باکسی مخالف بودن.

دیده و دانسته }
دیده و شناخته } : فهمیده و دانسته

دَیْ دَیْ : خیلے خیلی و بسیار بسیار .

دِیْرَکْ : ستون خیمه .

دِیَرَه : (افغانی) جای نشستن . (لغمان)

دِیَرَه اَنْدَاخْتَنْ : در خانهٔ کسی و یا جائے دیر ماندن .

دِیَرَه جای : ۱- مسکن

۲- مرکز جمعیت رفقا

دِیگ : قدر معروفست .

دِیگِ اَلُوسِی : دیگ بسیار بزرگ .

دِیگ بَرْ : دیگ سفری که در بین آن دیگ هاے کوچک دیگر ظروف موجود است .

دِیگ جُوْش : پولے که براے ملنگان و با محصل و امثال آنها باین عنوان دهند .

دِیگ چَه : (دیگ کوچک) نذرے که زنها در ماه صفر از برنج و شیرینی پزند .

دِیگ چَه پزانی : هوسانه که در باغ وجائے پزند .

دِیگِ حَمَّام : دیگی که در حمام نصب است .

دِیگِ حَیْدَرِی : دیگ بزرگ .

دِیگدان : اُجاغ .

دِیگَر : معروفست که عصر باشد .

دِیگَرِ بَلَنْد : نزدیک غروب آفتاب .

دِیگَرِ تَنگ : وقت غروب آفتاب .

دِیگِ صَحْرا : یک خانه که طرف حاشیهٔ خطوط جزبازی اطفال واقع میباشد .

دِیگَگ : استخوان مدوربند ران .

دِیگَگ شُدَن : بجا شدن استخوان بند ران .

دِیگِ کَلَه پَزِی : دیگ سفالین بزرگ که دران کله و پاچه پزند .

دِیگِ گِلی : دیگ سفالین .

دِیگ و بَاسَن : اسباب و سامان پخت و پز . مثال : همه دیگ و باسن خود را کنده رفت .

دِیگ و کَاسَه : مجازاً پخت و پز .

دِیگ و کَاسَه دَاشْتَن : کنایه در پختن طعام ماهر بودن .

دِیْنگَگ : مرادف (آبه دینگک) است .

دِیْنَه : دی روز .

دِیْنِهْ پَرِ پُرُوز : ماضی قریب . شال احمد دینه پرپروز در کابل بود.

دِیْوال : (دیوار) معروفست جدار باشد.

دِیْوال پَالَکْ : مرادف (دیوال گاییک) است.

دِیْوال پَرَه : دختر هرزه گرد.

دِیْوال گَاییک : پرنده ایست کوچک خوشرنگ که پیوسته بروی دیوار ها گردش میکند.

دِیْوال گِرِفْتَنْ : جائی را دیوار کردن.

دِیْوالِ گُوشْتِیْ : کنایه از انسان است. مثال، بدیوال گوشتی کسی تازد.

دِیْوالَهْ : (دیوا و دوزه) هرچیز مثل دیواره سینی و امثال آن.

دِیْوالِیْ : تاجری که اعلان افلاس نماید.

دِیْوالی شُدَنْ : ورشکست شدن.

دِیْوان : (دفتر) لقب اهل هنود.

دِیْوانَهْ : (نقیض هوشیار) شیفته و مفتون.

دِیْوانَه بَچَّه : امردی که میر قصد.

دِیْوانَه خانَهْ : دار المجانین.

دِیْوانَه زَای : کسی که از طفولیت دیوانه باشد.

دِیْوانَه شَوِی / دِیْوانَه طَرَاح : کسی که مانند دیوانگان رفتار دارد.

دِیْوانَه قَوْل : کسی که کار های دیوانگی میکند.

دِیْو : معروفست که نوعی از جن باشد.

دِیْو زَای : مردم درشت و قوی هیکل و دلیر

دِیْو زَدَه : کنایه، آدم تنبل و بیکاره.

حرف را

راجا : کنایه آدم سخی و جوانمرد .

راجِس : (ع) اصل ضد بدل .

رازه گِل : گلی که بروی خشت پهن کنند و خشت دیگر بر بالاے آن نهند .

راست آمدن : (موافق بودن) سازش کردن زن با مرد بیگانه .

راستان : تخته به پشت خوابیدن .

راستَنَک : ۱- بُجلی که از پاے راست گوسفند باشد ۲- آدم صادق و راست .

راستکانی : باصطلاح عامیانه راستی و حقیقی .

راست کردن : (آراستن) آرایش کردن .

راستَه : نقیض چپه .

راسته اُفتادن : تخته به پشت خوابیدن .

راستی : (صداقت) سوگند .

راستی کَردن : (صداقت کردن) باکسی سوگند کردن .

راش : توده وانبار غلهٔ پاک شده .

راشِبیل : بیل چوبی که بآن برف پاک کنند .

راشبیلَک : استخوان شانهٔ انسان وحیوان .

راشَه : مرادف (راش) است .

راشَه دَشَه : ظاهرداری .

راک : (ه) (مقامی است ازمقامات هندی) اکرجمله کسی را راک زدن : کسی را فریب دادن .

راک کسی خوردن : فریب کسی تاثیر کردن .

راکول : تختهٔ دندانه داری که درعقب گاو بسته زمین را بآن هموار کنند .

رام : معروفست که اُلفت گرفته باشد .

رام شُدن : مطیع و مأنوس شدن .

ران : معروفست که فخذ باشد .

ران تو : نوعیست از شکنجه.

ران توکردان : پای مجرم را در رشمه گرفتن و تابیدن

رانکی : چرم و نوار دو طرف پالان حیوان.

راوه : پس آبه که بعد از خشک شدن آب در جوی می آید.

راه : (صراط) ۱- رفتار اسپ.

۲- رابطه و تعلق.

۳- فکر و نظریه.

از راه زدن : چیزی را از بین راه دزدیدن.

از راه گشتن : (از راه پس آمدن) کنایه، بیدین و گمراه شدن.

از راه ماندن : از رفتن جائی ماندن.

از راه یافتن : چیزی را ارزان بدست آوردن.

براه آمدن : هدایت یافتن و اصلاح شدن.

بی راه : کنایه آدم شق و کج حساب.

بی راهی : (راه ناهموار) کنایه شق و جنجال

کسی را از راه گشتاندن : (مانع رفتن کسی شدن) کنایه فکر کسی را تغییر دادن.

کسی را براه انداختن : کسی را بطرفی عازم کردن.

کسی را براه آوردن : کسی را هدایت کردن.

کسی را راه انداختن : کنایه، با کسی رابطه و تعلق پیدا کردن.

راه براه : راسا و مستقیماً،

راه بلد : کسی که راه را بکسی نشان میدهد.

راه پیش پای کسی ماندن : بکسی فکر و نظریه پیش کردن

راه دادن : (مانع نشدن از عبور) فال و استخاره کسی نیک آمدن.

راه دادن و توشه ندادن : عدم روا داری و منافقت.

راهدار : ۱- محافظ راه

۲- پارچه که دارای خطوط طولانی باشد

۳- اسپ خوش رفتار.

راه داشتن : ممکن بودن.

راهداری : باصطلاح قدیم ورقه عبور.

راهداری کسی مُهر شدن : کنایه، عمر کسی بپایان رسیدن و مردن. جمله توصیفیه است.

راه راه رفتن : قاش قاش و پاره پاره شدن پارچه .

راهِ رفته : بی سبب و بلا موجب . مثال : راهِ رفته دو هزار افغانی تپ خوردم .

راه رو : راه بین خانه ها .

راهروی : ۱- عابر

۲- مرادف (راهرو) است .

راهزن : (قطاع الطریق) خلل اندازی در کار .

راهگذر : (عابر) کنایه، شخص ثالث .

راهِ کسی را زدن : فکر کسی را تغییر دادن .

راهِ کسی را گرفتن : برای زدن یا لخت کردن کسی راه را گرفتن .

راهِ مرده ها : راهِ پاکان و آزادگان .

راهِ نو : کنایه، قاعده و اصول جدید .

راهِ نو کشیدن : اصول و قاعدهٔ جدید وضع کردن .

راه و بیراه : ۱- راه ناهموار و غیر مستقیم

۲- ظاهرداری .

با کسی راه و بیراه داشتن : با کسی ظاهرداری داشتن .

راه و رو : رابطه و تعلق .

راه و چاه : کنایه، راهنمائی و هدایت .

کسی را راه و چاه نشان دادن : کسی را راهنمائی کردن .

راه یافتن : بالای کسی دلیر شدن .

ربو ربو : شگاف شگاف .

کسی را ربو ربو کردن : کسی را شگاف شگاف کردن .

رپوت : (خ) (راپورت) خبر و اطلاع محرمانه و خصوصی .

رپوتچی : مخبر .

رتاوه : آب برف که در موسم گرمی بدریا می آید (لغمان) .

رجه : ۱- طنابی که معماران با آن راس کار را صحیح کنند .

۲- قالب گداز زرگری .

رخ : (روی) ۱- مهرهٔ معروف شطرنج .

۲- طرف و جانب .

رخت : (لباس و پارچه) بافت و ماهیت پارچه .

رخت آتشی : پیراهن و زیرجامهٔ فالتو که عوض لباس جان پوشند .

رَخْتِ بُرانی : کالا بری عروس .

رَخْتِ خواب : ۱- بستر خواب .

۲- پارچه‌ای که جامه خواب را با آن بندند.

رَخْتِ جای رَفْتَنی : جامه که در موقع رفتن بجای پوشند.

رَخْس : نوعیست از توت سیاه خشک .

رُخ دادَن : (واقع شدن) روگشتاندن طیور از جنگ

رُخ کَرْدَن : (مواجهه کردن) ۱- باصطلاح قماربازان کسی را گول زدن و پول او را به فریب بالا کسی باختاندن.

۲- در بازی فلاش او را خاتمه دادن و قطعه‌ها را بمیدان ظاهر کردن .

رُخ گِرِفْتَن : رونق گرفتن .

رَدْ : (ع) (مدافعه و تردید) اثر و درک .

رِدْ : خیر و بجیا .

رَدکان : قسمی است از توپ بازی که یکی به توپ میزند و دیگری مدافعه می کند .

رَدْ کَرْدَن : ۱- مدافعه و تردید کردن .

۲- چیزی را پس دادن .

۳- آب را بطرف جریان دادن .

ردِ کسی را گرفتن : دنبال کسی افتادن .

رَدْ و بَدْ : دو و دشنام .

کسی را رد و بد گفتن : کسی را دو و دشنام دادن

رَدْ و بَدَل : مقابله در زدن و گفتن و داد و گرفت .

رَدْ و بَدَل شُدَن : در راه بهم نه دیدن و غلط شدن .

رَدْ و پَی : اثر و درک .

رَدْ و رَوود : راه حل چیزی .

رَدَه : (صف و قطار) آثار خزیدگی سینه، کاو و مثال آن .

رَدَه رَدَه : چیره چیره و پاره پاره .

رِزَگی : ۱- خورد و کوچک .

۲- میدگی برنج و ریزگی نان و امثال آن .

رِزَگی گَک : چیزی بسیار کوچک .

رِزَگی نان : میدگی نان وغیره که در دسترخوان باقی میماند .

رزگی و پزگی : ۱- لوازم جزوی زنها از قبیل نخ و سوزن و پارچه و امثال آن.
۲- آدم کم جثه.

رس : (دوائی است معروف) آذوقه و جبه خانه.

رسا : (تیز هوش و ذکی) راست و بلند.

رساله : (ع) نامه و مکتوب، باصطلاح قدیم یک تولی سوار نظام.

رساله دار : باصطلاح قدیم متولی مشر سوار.

رساله شاهی : گارد سوارهٔ شاهی.

رسانک : نوعیت از توپ بازی اطفال.

رسته : صف و قطار.

رسته والا : آدم جوانمرد و صاحب جمعیت.

رسمکی : چیزے بے دوام

رسم و رسوم : آئین و روش.

رسوم : (ع) (عادت ها)، پولی که بصورت هدیه از طرف عمال بملازمین حضور پادشاهان اهدا میگردید.

رشته و بافته : کنایه، اقارب و خویشاوندان.

رشتی : تار تنسته ٔ بافت (اصطلاح شالبافی)

رشقه : رسنی معروفی است که بحیوانات داده میشود.

رشقه لی : ۱- نوعیت از چوچلی. (کاپیسا)
۲- رنگ سبز تیره.

رشک : تخم شپش.

رشکوک : کسی که در بدنش رشک بسیار است.

رشکی : خورد و کوچک.

رشکی کردن : ۱- خورد کردن چیزے.
۲- کشیدن تخم های شپش ذریعهٔ شانه.

رشکیگک : چیزے بسیار کوچک.

رف : طاق های بلند داخل دیوار خانه.

رفتن : (عزیمت کردن)، باصطلاح اوباش کتره و کیانه گفتن

رفت و آمد : (آمد شد زیاد)، نشست و برخاست.

رفت و رو : مرادف (رفت و آمد) است.

رفت و روب : جارو کردن و پاک کردن.

رُفو : درست کردن سوراخ یا پارچهٔ پشمی بنوعی که تار مثال پارچه شود .

رُفوگر : کسی که جامه و پارچهٔ پشمی را رفو میکند .

رَفیده : ۱- آنچه که خمیر نان را با آن بر تنور زنند. ۲- مجازاً روی طبق مانند .

رَفیده و جفیده : برآشفته و خشمناک .

رَفیق : (ع) معروفست که یار موافق باشد .

رَفیق باز : کنایهٔ آدم جوانمرد و خراج .

رَفیق جاناجانی
رَفیق جان بجانی : دوست صمیمی .

رَفیق گاوی : کنایهٔ شخص منافق و ناراست .

رِق : شخ وایستاده .

رَقاص : (ع) (رقصنده) چرخی که عقرب ساعت را میگرداند .

رِق بچشم کسی درآمدن : در مقابل بزرگان بحیائی و چشم سفیدی کردن .

رَقم و رُقم : طرز و روش .

رُقوم : رقم اعداد حساب سیاق قدیم .

رِکاب : معروفست حلقهٔ آهنی زین که در وقت سواری بآن پا نهند .

رِکاب باشی : رئیس یکدستهٔ محافظ مخصوص شاه در قدیم .

رِکابدار : پیاده که با سوار براه برود .

رِکابی : ۱- بشقاب . ۲- دستهٔ مخصوص محافظین شاه در قدیم .

رَگ : معروفست که عرق باشد .

رَگ خو : کنایهٔ جنبهٔ ضعیف کسی. مثال: احمد خوب رگ خو محمود را یافته .

رَگ زَدَن : (بنشتر خون گرفتن) کنایهٔ بول کردن .

رَگ و پی : کنایهٔ جزویات چیزی .

رَگ و روده : کنایهٔ ضمیر و باطن شخص. مثال: رگ و رودهٔ احمد را محمود یافته .

رَگ و ریشه : عشیره و متعلقین .

رَگ و ریشهٔ کسی را کشیدن : کنایهٔ کسی را تباه و برباد کردن .

رَمبَه : آله‌ای که با آن زمین را خشاوه کنند.

رَمَضانی : جمعیت اطفال که در شب های ماه مبارک رمضان با ساز و سرود از خانه ها پول برای میله جمع میکنند.

رَنجَک : ۱- اندک باروده که برای دردان نقب در سوراخ آن اندازند.

۲- کنایه از آدم عصبی و تندمزاج که با لفظ است گفته می شود.

رِند : (آدم لاوبالی و عیار) کسیکه در قمار ماهر است.

رِندسَودَر : (متجاهل) کسی که در باطن رند و در ظاهر خود را گول نشان بدهد.

رِندَکی : طفلی که نو به گشتن و سخن زدن آمده باشد.

رَندَه : افزار معروف نجاری.

رَندَه پَلَند : نوعی است از رنده که چوب های بزرگ را با آن صاف کنند.

رَندَه دِستی : رنده که رو های تخته را با آن صاف می کنند.

رَندَه شِنگی : نوعیست از رنده که گوشه هاء چوب را با آن گول و هموار میکنند.

رَندَه غَلط : رنده که به کشیدن غلط و شولان بکار برده میشود.

رَندَه نیم گولَکَه : رنده که با آن چوب های گول را صاف و آراسته کنند.

رَنگ : (لون) ۱- شکل و قیافه.

۲- مکر و فریب.

۳- طرز و روش.

از رَنگ و رُوی کَسی خُون چکیدَن : کنایه، تر و تازه بودن.

بیرَنگ : بیرونق.

کَسی را رَنگ زَدن : کنایه کسی را فریب دادن.

رَنگ آوَردَن : علامت پختگی ظاهر کردن میوه.

رَنگ باختَن : ترسیدن یا خجالت.

رَنگ باز : حیله گر و فریب کار.

رَنگ بَدشُدَن : مفتضح و خجالت شدن (دلغان)

رَنگ بَدی : خجالت.

رَنگ بُردَن وَ رَنگ آوَردَن : کنایه در حال خجالت بودن.

رَنگ پریدَن : ترسیدن، خجالت شدن .

رَنگ خطا کردَن : رنگ دادن پارچه .

رِنگارَنگ : اشلق و بدخوئی طفل .

رِنگارنگی : کسی که نق نق و اشلق بجا کند .

رَنگ رَو : پارچه که رنگش زود زائل می‌شود .

رَنگ ریختَن : حیله برانگیختن .

رَنگریز : (کسی که چیزها را رنگ میکند) کنایه شخص حیله‌گر .

رَنگ زدَن : (بفتح اول) حیله بکار بردن .

رِنگ زدَن : (بکسر اول) نقنق و خلق تنگی کردن .

رَنگ زرد شُدَن : مجازاً خجل و شرمنده شدن .

رَنگ زرْدی : مجازاً خجالت و شرمندگی .

رَنگ ساختَن : کسی را به دولت و عزت رساندن .

رَنگ شُدَن : به دولت و ثروت رسیدن .

رَنگ گپ کسی گشتَن ؛ رَنگ کسی از دنیا گشتَن : کنایه مسخ شدن .

رَنگمال : کسی که دیوارهای خانه و امثال آنرا رنگ میکند .

رَنگِ نو : رنگ الوانی سرخ .

رِنگو : کسی که نق نق و اشلق می‌کند .

رَنگ و رُخ ؛ رَنگ و روی : سیما و چهره .

رَنگینه : رنگه و منقش .

رَو : ۱- زود و باعجله .

۲- چیزی که بجای خود دش آزاد و غیلان باشد .

۳- نوعیت از بودنه خوش آواز .

٤- راه حل چیزی .

۵- گذرگاه آب و امثال آن .

رَوادار : کسی نظر خیر و عطوفت برکسی دارد .

رَواداری : نظر خیر و عطوفت .

رَوارَو : رفتن بجائی بدون معطلی و توقف .

رَواسات : فضیحت و رسوائی . مثال : به چه رواستا گیر ماندیم .

رَواش : رُستنی است معروف .

رَواشی : رنگی ست شبیه برنگ رواش .

رَوان : (روح ـ جاری) عازم .

رَوان کَرْدَن : فرستادن .

رَوانَه : رونده .

رَوانی : نقیض هچکی .

رُوبا : جانوریست معروف .

رُوباه بازی : مکر و فریب .

رُوبا ترْبک : سگ انگور که دوائی است .

رُوبای مُوشی : باصطلاح اوباش کنایه از آدم ضعیف و ژولیده .

رُوباخانَه : خاکگاه زمین تا ده خانه که آنرا به تخته سنگ پوشند

رُوبخاک اُفتادَن : کنایه ، سجدهٔ شکر بجا آوردن .

رُوبراه : عازم حرکت سفر .

رُوبرُو : مقابل

رُوبرُو کَردَن : مواجه کردن .

رُوبرُوکَشی : کسی را با کسی که درغیاب چیزی گفته باشد مقابل کردن

رُوپِیه : (روپیه) پول مسکوک نقره ئی .

رُوپِیه انجنی : روپیه مسکوک نقره ئی که در ماشینخانه کابل سکه میشد

رُوپِیه پُختَه : روپیه معادل دوازده شاهی قدیم .

رُوپِیه خام : روپیه معادل ده شاهی قدیم .

رُوپِیه کابلی : پول مسکوک نقره ئی ضرب غیر ماشینی که در کابل سکه می شد .

رُوت : نان گرد روغنی شیرینی دار .

رُود : (دریا) شیلهٔ خشک دریا .

رُودَه : (امعا) فنر تفنگ و امثال آن .

کار کَسی رُودَه شُدَن : کنایه کار کسی برهم و درهم شدن .

رُودَه تَراش : مده گی باد درد که از امعا خارج می شود .

رُودَه چَک
رُودَه چَکان } : کسی که در دل غم و اندوه بسیار دارد .

رُوز : (یوم) موقع فرصت .

بروز زَر ماندَن
بروی رُوز ماندَن } : کنایه محتاج و پریشان بودن .

رُوز بَد : روز محنت و مصیبت .

رُوزِپس : مرادف (روزِمَبادا) است .

رُوزِپَلَه : روز سختی و مُصیبت .

رُوزتیر کَردَن : روزگذرانی کردن .

رُوزچِلان : مردم هرزه گرد وهرجائی .

رُوزچِلاندَن : مرادف (روزتیرکردن) است .

رُوزچِلیدَن : گذاره شبا روزی شدن .

رُوزِخوشی : روز عیش وشادمان .

رُوزِخوشی ندیدن : بسختی ومصائب دچار بودن جمله نفرینیست که زنان گویند

رُوزگار : (زمانه) وضعیت زندگی وکار .

رُوزگَشتَه : بدبخت و فلاکت زده .

رُوزِمَبادا : روزسختی ومصیبت .

رُوزمَره : روزانه .

رُوزِنادِیدهٔ خود را دِیدَن : کنایه نو به عزت ودولت رسیدن .

رُوزنامچه : حساب ودفتر روزانه .

رُوز وروزگار : وضعیت حیاتی وکار .

رَوِش : گذاره وسلوک .

رُوشن : (رَوشن) واضح وآشکار .

رُوشن کَردَن : واضح گردن .

باکسی رُوشن کَردن : کنایه باکسی صاف ویکطرفه کردن .

رُوشن شُدَن : (۱) ضبط شدن درس .
(۲) به کاری سر راست شدن .

رُوشنائی : فروغ آتش .

بَه رُوی کَسی رُوشنائی شُدَن : کنایه برای کسی گشایش در روز خوبی پیش آمدن (دلغان)

رُوشنائی کَردَن : آتش افروختن .

رُوشَندان : منفذ وسوراخی که درخانه برای روشنی گذارند .

رُوشَنگَر : کسی که چیزها را صیقل میکند .

رُوشَنی : (ضیاء) کنایه گشایش وروزخوبی .

رُوشَنی انداز : (پروژکتور) آلهٔ که درشبهاے محاربه بکاربرند .

رُوشَنی خدا : سعادت و فتوحات غیبی .

رَوِشی : آدم صاحب سلوک .

رُوغَن : (دُهن) رنگ و مصالح روی میل تفنگ و امثال آن .

سر رُوغَن آمدن : خورشی که نزدیک بپختن شدن باشد .

رُوغَن جدا کردن : خورشی که آب خود را جذب کند و نزدیک بپخته شدن شود .

رُوغَن جوش : نوعیت از خوره .

رُوغَنداغ : ظرف آهنی دسته دارے که بآن روغن آب کنند .

رُوغَن زَرد : روغن خالص .

رُوغَن کَش : کسی که از جائے روغن آورده میفروشد .

رُوغَن کَن : آلۀ دسته داری که در موقع زمستان بآن روغن از مشک می کشند .

رُوفاندن : چیزے را بقوت بروی زمین کشاندن و بطرفے بردن .

رُوک : طرز آمادگی و ایستادن دو پهلوان برای کشتی .

رَوک : ۱- ناوه مانند بین کلی وان دروازۀ باغی .

۲- خانۀ میز و امثال آن .

رَوک کردن : ضبط کردن درس .

رُوک رُوک : بسیار بسیار . مثال : احمد روک روک پول می گیرد .

رَوکی : عجلی و سرسری .

رُول : لنگر سرک .

رُومی : نوعیست از چپن آستین فراخ .

رَون : (ح) ۱- نوبت .

۲- نظم و ترتیب .

رَون کردن : ترتیب کردن .

رَون گرفتن : نوبت گرفتن .

رَوود : درک و راه حل چیزی .

رُوی : (وجه) رجا و امید .

از رُوی کسی نفتادن : پاس و مراعت کسی را کردن .

بِرُوی کسی پا ماندن : پاس و مراعت کسی را نکردن .

بِرُوی کَسی خَیستَن : بمقابل از خود بزرگتر جسارت و بے ادبے کردن.

بی رُوئی : بی لحاظی.

رُوی اَنداختَن : اِلتجا کردن، عفو کسی را خواستن.

رُوی بَند : پارچهٔ پیش روی چشمک برقع.

رُوی پاک : دستمالی که با آن روی خشک کنند.

رُوی تافتان : روے گرد طبق مانند.

رُوی جائی : پارچهٔ که بروے جاے اندازند.

رُوی دادَن : کسے را بالا بالا کردن و جُرأت دادن.

رُوی دار : ۱- شفاعتخواه.

۲- شخص باآبرو.

رُوی داری : ۱- شفاعتخواهی.

۲- آبرومندی.

رُوی دِست : ۱- متاع و کالاے سردستی.

۲- فنی است از فنون پهلوانے.

۳- سردستِ گوسفند که قصابان آنرا بنوعے جدا کنند و شانه را ازان کشند.

رُوی دست کَردَن : اشیا و کالای کارآمد را روی کار کردن

رُوی دِست ماندَن : کنایه، بحالت نزع بودن.

رُوی دِستی : اشیا و لوازن که براے استعمال یومے می باشد.

رُوی دِلک : نوعی است از جامهٔ اطفال که بروے دیگر جامه ها پوشانند.

رُوی دِیدَگی : آینده و باز دید.

رُوی دِیدَگی نَماندَن : آیندهٔ خود را با کسی خراب کردن.

رُوی رَفت : دوخت مخصوصی که در زجامه بدوراه بخیه میشود.

رُوی شُویَه : صابون مخصوصی که زن ها به آن روے شویند.

رُوی کِتابی : روی دراز رخ.

رُوی کَردَن : کسے را باکسے مواجه و دست کردن.

رُوی کَسی اَز دُنیا گَشتَن : کنایه، مسخ شدن.

رُوی کَسی را دِیدَن ۱- مراعت و پاس کسی را کردن.

(۲) در وقت برخاستن از خواب چشم بروی کسی گشادن .

رُوی کَسی را سیاه کَردن : کنایه ، کار بد در حق کسی کردن

رُوی کَسی را شُستن : کنایه ، گناه کسی را پوشاندن

رُوی کَش : (۱) پارچه ای که در وقت خواب بروی اندازند

(۲) کسی که دیگری را در مقابل کسی ، پیش کرده باشد .

(۳) تخته افزار زده که بروی پچالی و یا سطح میخ کنند .

کَسی را روی کَش کَردَن : کسی را در مقابل کسی پیش کردن .

رُوی کَشی : مرادف (روبروکشی) است .

رُویَکی : سرسری و ظاهری .

رُوی گَردان : پشت و روی کردن جامه .

رُوی گَردان شُدَن : منصرف شدن از کاری .

رُوی گِرفتَن : (۱) رو پوشاندن زن از شخص نامحرم

۲- از جنگ رو نتافتن مرغ

رُوی نَداشتَن : مجازاً خجالت بودن .

رُوی نماگی : هدیه و تحفه که خویشاندان در وقت دیدن عروس دهند .

رُوی نَویسی : از روی نوشته نوشتن .

رَویَه : روش و سلوک نیک .

رُویَه : طرف راسته جامه .

رَی : فکر و سنجش .

رَیبار : دلال و میانجی .

رَیباری : میانجی گری .

رِیخ : فضله رقیق اسهالی انسان و حیوان .

رِیخته : مجازاً ، آدم قوی که تناسب و ترکیب اعضایش درست باشد .

رِیخته گَر : کسی که ظروف روئین وغیره را در قالب ریزد .

ریخارَنگ : ۱- کسی که رنگش زرد و مرضی است

۲- کنایه آدم سست و بیکاره .

رِیخوک ، : کسی که فضله اوجاری باشد .

رَیْ دادَنْ : دارَه دار بودن .

ریز : نغمه سرائی بلبل واشثال آن .

ریز انداختَنْ : فرو آمدن پرندگان از درخت بروی زمین بغرض دانه چیدن .

ریز دادَنْ : کبوتران را در بام ویا درجائی فرود آوردن .

ریز کَرَدَنْ : ۱- نغمه سرائی کردن بلبل واشثال آن
۲- مجازاً پرگفتن .

رَیْ زَدَنْ : فکر واندیشه کردن .

ریزِش : ۱- هوا رسیدگی .
۲- تقسیم سرخانگی دیوانی .

ریز مَریز : متفرق وپراگنده .

ریز مَریز شُدَنْ : متفرق وپراگنده شدن .

ریز و پاش
ریز و پیز } : لوازم جزوی خانه .

ریزَه : (کوچک) باصطلاح مردم لغمان طفل .

ریزَه دار : زن اولاد دار .

ریزَه داری : اولاد داری .

ریزَه دَرد : درد اعضا که بعد از تولد اولاد برای زنها عارض میشود .

ریزَه کاری : کارهای باریک و دقیق زرگری واشثال آن .

ریزَه کَرَدَنْ : خورد کردن رشقه وگندنه واشثال آن .

ریزَه گَک : بسیار کوچک .

ریزَه گی : ایام صباوت .

ریزَه گیر : جانور شکاری که پرندگان کوچک را صید میکند . نقیض کته گیر (اصطلاح بازدانی)

ریزَه پَخْچ : آدم خورد جثه .

ریزَه وپیزَه : آدم کم جثه .

ریسپان : (ریسمان) (ریشمه که بآن باربندند) باصطلاح زنها مار .

ریش : معروف است که لحیه باشد .
مثال . بشینم پیشت ، بکنم ریشت .

از ریشِ خود کَندن و به بُروت کسی چسپاندن : کنایه چیزی

نگین را از خود پس کردن و بر دیگری تحمیل نمودن.

از ریشِ خود گذشتن : کنایه، از شرف و آبروی خود

تیرشدن.

از زیرِ ریشِ کسی خرسوار تیر شدن : کنایه کسی را بسخنان چرب

وشیرین فریب دادن.

بریشِ کسی بازی خوردن : کنایه بقول وعهد کسی فریب

خوردن.

بی ریش : ۱- امردی که ریش ندارد.

۲- امردی که او را کسی نگاه کرده باشد

ریشِ تکه : رستنی است که گل زرد دارد و سبزی آنرا

می پزند. (لغمان)

ریشِ جو وگندم : ریشی که بعضی تارهای آن سفید وبعضی

سیاه باشد.

ریشِ چکه : کسی که ریش باریک و دراز باشد.

ریش دار : کسی که ریش دارد.

ریشِ دبه : کسی که ریش انبوه دارد.

ریشِ دُمبِ بودنه : ریشی که اندک در ذقن میگذارند باقی را

تراشش میکنند.

ریش ریش : پاره پاره، چیره چیره.

ریش زدن : ۱- ریش تراشیدن.

۲- ریش خود را حرکت دادن، جمله ایست

که درمقام توهین بکسی گویند.

ریش کردن : ریش براوردن.

ریش کسی را گرفتن : پیش کسی عذر کردن عفو خواستن.

ریش کندن : کنایه غم وتشویش کردن.

ریشکی : لفظیست که از روی طنز بآدم ریش دار گویند.

ریش ماش وبرنج : مرادف (ریش جو وگندم) است.

ریشه : (بیخ گیاه ودرخت) ۱- تارهای نخ وابریشم که

ازجاها بیاویزند.

۲- تارهای کاکل جوار.

ریشه دواندن : کنایه، به هر جا تعلق وارتباط پیدا کردن.

ریشه ریشه : مرادف (ریش ریش) است.

ریشه کن : مجازاً دشمن.

ریگ : معروفست که رَمل باشد.

اَز رِیگ رَوغَن کَشیدَن : کنایه بانتها استفاده جو بودن .

رِیگ آمیز : زمینی که ریگ دارد .

رِیگ شاه : ۱- عراده که یک نفر درآن نشسته و دونفر آنرا بشانه میکشد .

۲- باصطلاح اوباش امرد سفله و هرجائی .

رِیگ زار : جائی که درآن ریگ بسیار است .

رِیگ شُوی : شُستَن برنج وغیره بصورت مخصوص که ریگها ته نشین شود .

رِیگ شُوی کَردَن : کنایه ، چیزی را بسیار پالیدن

رِیگَک : گرد ویا چیزیکه در داخل چشم احساس میشود .

رِیگَک شُدَن : در داخل چشم ریگ وغیره . احساس شدن .

رِیگمال : آله که بآن زنگ را از آهن دور کنند .

رِیگی : (زمینی که ریگ دارد) باصطلاح اوباش امرد هرزه گرد وهرجائی .

رِیل : (رِحل) ۱- دوتختهٔ چوبینی که قرآن شریف را دروقت تلاوت درآن نهند .

۲ - خط آهن .

رِیم : معروف است که چرک زخم باشد .

رِیم پُرکَردَن : جمع شدن مادهٔ فاسد دراعضا .

رِیمَه : نوعی است از چنار عرعر .

حرف زا

زا : تراوش آب .

زابر : خندق کمعرضی که برای جذب شدن آب زمین حفر کنند .

زا زدن : تراوش کردن آب از کوزه و یا جائی .

زا زمین : زمینی که هرجای آن را حفر کنند آب برآید

زاکش : خندق کمعرضی که برای جذب شدن آب زمین کشند .

زاد و پود : (ذات و پود) اصل و ریشهٔ چیزی .

زادو زبیر : (ذات و زبیر) اصل و نژاد .

زاراب : بول .

زار زدن : اظهار عجز و ناداری کردن .

زار نالگی
زار نالی : اظهار عجز و بیچارگی .

زار و بریان : ۱- مبتلا بغم و اندوه .

۲- شیفته و عاشق .

زاری : عذر و مضارعت .

زاری وزوا : مرادف (زاری) است .

زاغ : ۱- کبوتر سیاه خانگی .

۲- کنایه از آدم زیرک و هوشیار .

زاغ ابلق : نوعیست از غراب سیاه و سفید است .

زاغ انبور : انبور کوچک نوک تیز زرگری .

زاغ پای : کنایه از آدم بدبین و بدقدم

زاغچک : مرادف (زاغچه) است .

زاغچه : نوعیست از زاغ که از زاغ کوچکتر و حلال گوشت است .

زاغ دم سفید : نوعیست از کبوتر سیاه که دم آن سفید است .

زاغ نول : آلتی سیخ دوسته داری که بآن یخ شکنند.

زاغ وزَنبوَر : کنایه ازازدحام وزیادت نفر.

زانُو : معروفست که رکبه باشد.

زانُو بَند : ۱- رسنی که زانوی اشتررا بآن می بندند.
۲- فنی است از فنون پهلوانی.

زانُو بزانُو : پهلو به پهلو.

زانُو خَم : نل زاویه دار.

زانوخَو دادَن : مرادف (زانوزدن) است

زانُو زَدَن : برای انجام کاری مهیا شدن.

زَئی : توم مثل محمدزئی و بارک زئی وامثال آن.

زَئی زَئی : قوم قوم.

زُبان : معروفست که لسان باشد.

اَزْ زُبان اَفتادَن : کنایه، بحالت نزع بودن.

اَز زُبان بَرآمدَن : سهو وخطا گفتن گو.

اززُبان ماندَن : مرادف (اززبان افتادن) است

بزبان آمدن : بتنگ آمدن.

بَزُبان فهماندَن : به سخن دانسته کردن.

بی زُبان : مجازاً حیوان. لفظیست که درحالت ترحم بحیوان گویند.

زُبان باز : کسی که به سخنان چرب و شیرین مقصد حاصل کند.

زُبان بَدَل کَردَن : باازخود بزرگتر جسارت و بی ادبی کردن.

زُبان بَند شُدَن : مرادف (زبان گیر کردن) است.

زُبان بَندِی : تعویذ که برای زبان بستن کسی نویسند.

زُبان بَزُبان شُدَن : باکسی مشاجرت زبانی کردن

زُبان پاک : نام وسخن چین.

زُبان تَرکَردَن : کنایه سخن گفتن. مثال: احمد پیش محمود زبان ترکرده میتواند

زُبانچه : نی چه کوچک دهان سُرناوزبانچهٔ قلم وامثال آن.

زُبان دادَن : وعده کردن.

زُبان دار : کسی که می تواند مطلب خودراخوب اداکند.

زُباندان : (زجان) آدم سخنرس وفهمیده.

زُبانِ زرگری : زبان معمولی که دو نفر آن سخن گویند ودیگرے نداند.

زُبانِ برّه : لسان الحمل رستنی است.

زُبانک زدن : باز کردن دهان وجنبانیدن زبان بالنفس تند از شدت تشنگی وامثال آن.

زُبان کردن : با از خود بزرگتر جسارت وبی ادبی کردن

زُبان کسی را بریدن : (زبان کسی را قطع کردن) کنایه، کسی را لاجواب ساختن.

زُبان کوتاه شدن : کنایه، لاجواب شدن.

زُبان کسی موی کشیدن : کنایه، بسیار گفتن وکسی نپذیرفتن.

زُبان گوی : مقرّ ومعترف.

زُبانگیر : نوعیست از بودنه که زبان حریف را میگیرد

زُبان گیر کردن : در موقع حرف زدن سخن را خوب ادا نتوانستن.

زُبانِ مادری : زبان اصلی.

زُبانِ مردمی : زبان نرم وشیرین. مثال: (یا نان گندمی یا زبان مردمی)

زُبان نافهم : کنایه، شخص جاهل ونادان.

زُبانی : شفاهی.

زَبَر : ۱- فتحه.

۲- لفظیست که در صفت چیزے گویند.

مثال: زَبَر آدم است. (لغمان)

زِبَر : طعمیکه مزهٔ دهن را گرشت میکند.

زُبل : (پ)، (ژوبل)، صدمه وآزار.

زُبل کسی را آمدن : صدمه وآزار سخت دیدن.

زُبل کسی را کشیدن : بکسی صدمه وآزار رساندن

زَبیره : نسل ونژاد.

زَچه : معروفست زن نوزائیده که چند روز اول دربستر است

زچه باد : بیماری که بعد از وضع حمل بزن عارض می شود.

زچه بیمار : زنے که بواسطهٔ بیمارے بجای افتاده وحرکت نتواند.

زچه خانه : خانهٔ که دران طفل تولد شده است.

زَخْ : ۱- گرهٔ چوب .

۲- نشان سرمیل تفنگ .

۳- دانه ها سختی که مانند عدس از اعضا برمی آید

زَخ بَلُوط : کنایه، آدم مخل .

زَخم : معروفست که جرح باشد .

سرِ زخم کسی نمک پاشیدن : کنایه، کسی را دوباره از بیاد دادن کدام واقعهٔ ناگوار متألم ساختن .

زَخمِ شادی : کنایه از زخمی که زود به نشود .

زَخمِ شادی ساختن : کنایه، در کار کسی دست زدن و معاملهٔ جزوی کسی را بزرگ ساختن

زَخمِ کاری : زخم مهلک .

زَخمِ کاری خوردن : کنایه فرزند کسی مردن . دعای بدیست که زنان در مقام نفرین به کسی گویند .

زَدَن : (ضرب) ۱- دزدی کردن .

۲- قطع کردن درخت وامثال آن .

بِزَن و بِکَن : نزاع وکشیدگی بین یک فامیل .

زیرِ زدن انداختن : کسی را گیر دادن و زیر لت انداختن .

زیرِ زدن گرفتن : کنایه، کسی را لت وکتک کردن .

زدن والا : ۱- حریف وسرشکن کسی .

۲- باصطلاح اوباش فاعل کاربد .

زدن و پراندن : صرف ومیل بیجا کردن .

زدنوک : گاو بدعمل که مردم را می زند .

زدن و کندن : لت وکوب کردن .

زدوخورد : جنگ دو نفر ویا بیشتر باهم .

زدوکند : نزاع وکشمکش .

زده : مال ردی و بیکاره .

زده شدن : بآسیب جن ضائع شدن .

زدگی : خراش وتنگافتگی جامه .

زده و زخمی : ۱- خسته ومجروح .

۲- کنایه، مردم عاجز وبیچاره .

زده و کنده : سعی وتلاش، احمد زده وکنده خود را بجائی رساند .

زَدوگیر : مرادف (زَدوخَورد) است.

زِر : آواز پست شکسته.

زَرچوبه : (زَردچوبه) بیخ رستنی است که در خورش اندازند.

زَرخرید : زمین یا چیزی که کسی به پول خود خریده باشد.

زَرخیز : زمین حاصلخیز.

زَرد : رنگیست معروف.

زَردآلو : میوه ایست معروف.

زَردپَتین : نوعیست از کبوتر خانگی که رنگ آن زرد و سفید است.

زَردجوگی : قسمی است از کبوتر زرد که سر و نول و چشم آن سفید است.

زَردچَپ : نوعیست از کبوتر شیرازی که یک بال و سر و دم آن زرد و تنهٔ آن سفید میباشد.

زَردچشم : نوعیست از جانوران شکاری بنقیض سیاه چشم.

زَردچه : (زرد رنگ) نوعی است از ماهی که زیر سینهٔ آن زرد شکلست.

زَردخال : قسمی است از کبوتر شیرازی سفید که تالاق سر و دم آن زرد است.

زَر دَرو کَردن : کنایه، منفعت فوق العاده بدست آوردن.

زَردسار : نوعیست از کبوتر زرد رنگ پر خط و خال.

زَردِشیرازی : قسمیست از کبوتر که دو بال و تالاق سر و دُم آن زرد و تنهٔ آن سفید است.

زَردِشیری : رنگ زرد مائل به سفیدی.

زَردِطلائی : رنگ زردی که شبیه به رنگ طلاست.

زَردقرچه : نوعیست از قرچهٔ زرد رنگ.

زَردَقی : پرنده ایست زرد رنگ بقدر گنجشک (کاپیا).

زَردَک : (گزر) پرنده ایست زرد رنگ که دُم دراز دارد و بر لب آب نشسته دُم جنباند.

زَردِکابره : نوعی است از کبوتر زرد خانگی که شهپرهای آن سفید است.

زَردِکاهی : رنگ زرد اندک مائل بسفیدی.

زَردِلیموئی : رنگ زردی که شبیه برنگ لیمو است.

زَردمَرچه : مورچهٔ زرد رنگ.

زَردمَبوک : کسیکه بواسطهٔ مرض رنگش زرد شده باشد.

زَرْدَوْ : آب زرد رنگی که در جراحت و امثال آن پیدا شود.

زَرْدَوْ پَرْ }
زَرْدوچِکان } : باصطلاح زن ها کسی که بسیار غم و اندوه دارد.

زَرْدَوِرَوْدِل کَسِی شُدَن : مرادف (زرد وِکسی شُدن) است.

زَرْدوزار : کسیکه بواسطهٔ مریضی و یا غم و اندوه رنگش زرد و حالش خسته باشد.

زَرْدَوِکَسِی شُدَن : کنایه زهر کسی شدن. دعای بدیست که زن ها بصورت نفرین بکسی گویند.

زَرْدَوِی : کنایه، طعامی که از روی کره بکسی دهند.

زَرْدِه : ۱- صفرا

۲- نوعیست از پلاو که با شیرینی و زعفران پزند

۳- حصهٔ زردی بیضهٔ مرغ .

زَرْدَه تُوْرانَک : چیزے که اطفال را به اشلق آورد.

زَرْدَه تُوْرخُوْرْدَن : مرض صفراے کسی بشور آمدن .

زَرْدَه گَرْدان : دوائے که برای رفع زرداب خورند.

زَرْدَه گَشتاندَن : زرداب استفراق کردن.

زَرْدِی : ۱- یرقان. ۲- زردی بیضهٔ مرغ .

زِرْزِدَن : اظهار عجز و ناداری کردن .

زِرْزِرْ : نق نق و گفتار بیجا .

زِرْزِرِی : کسیکه نق نق و گفتار بیجا می کند .

زَرْشُوْی : کسی که ریگ دریا را شسته و از ان خوردهٔ زر حاصل می کند

زَرْغول : زرشک جنگی است معروف که در طعام ها کنند. (بدخشان)

زَرَک : گرد طلا و زرورق .

زَرَک کَرْدَن : پیشانی عروس را به گرد طلا و زرورق افشان کردن .

زَرْوانَه : هوسانهٔ زن حامله .

زَرْوانَه تُوْرخُوْرْدَن : میل و خواهش شدن زن حامله به هوسانه .

زَرْوانَگی : مرادف (زروانه) است .

زَرْوَرَق : ورق زرانه و دے که زنهاے اطرافی آنرا براے زینت در سر و گیسو چسپانند.

زِرِیچ : پرنده ایست زرد شکل بقدر گنجشک . (کاپیسا)

زَرِی کُهنه : پارچه های کهنهٔ زری .

زَرِیْ کُہْنَہْ والا : کسی که در عقب خانه ها آمده پارچه های کهنهٔ زری را میخرد.

زَغارَہْ : ۱- دورهٔ پوستین.

۲- نوعیست از ماهی پتره.

زُغال : معروفست که انگشت باشد.

زُغالخانَہْ : خانهٔ که دران زُغال اندازند.

زُغالِ سَنگ : سنگی که به سوخت بکار برده میشود.

زُغال فُرُوش : کسیکه زغال از کوه آورده به بازار بفروشد.

زُغال فُرُوشی : جائیکه دران زغال فروشند.

زُغالی : ۱- کسیکه در دکان زغال میفروشد.

۲- کسی که دماغ او را بخار زغال گرفته باشد.

زُغالی شُدَن : به بخار زغال مبتلا شدن.

زِفت : صمغ درخت جلغوزه که باعضای متالم بکار برند.

زِق : خیر و محکم.

چشم زق کردن : بیجائے چشم سفیدی کردن.

زُق : آواز خفیف طفل در حالت گریه.

زَقْتو : بسیار شور.

زُق زَدَن : اشلق و بهانه گیری کردن.

زُق زُق / زُق و پُق : اشلق و بهانه گیری طفل.

زُکام : مرض سرما زدگی معروفست.

زِگِل : دانه هاے سختی که مانند عدس از اعضا برمی آید.

زَلکَہْ : نوعیست از کاچی، و آن طعامیست معروف (هزاره)

زُلال : ظالم و شدید البطش.

زُلفِ عَرُوس : گلیست قرمزی و شاخچه ها آن شبیه بزلف است.

زُلفی (زُرفی - زُرفین، (حلقهٔ در) حلقهٔ اسپار قلبه.

زُلفیچَہ : حلقهٔ آهنی که اسپار قلبه را بآن محکم می کنند.

زَلو : کرمی است سیاه رنگ چون بر اعضاے انسان بچسپانند خون را از انجا مکد.

زَلُوْوالا : کسی که زلو بجان مردم می چسپاند.

زِلَہْ : مانده وخسته.

زَمانَه : معروفست که عهد و عصر باشد

زمانه پُرملامَت : کنایه، زمانهٔ پر فتنه و فساد.

زَمانه سازی : سازک و حیله که در مقابل کسی برانگیزند

زُمبَک : کاکُلِ درخت.

زَمبُور : (زَنبور) حشره ایست معروف که مردم را میگزد

زَمبُورِ بَنگَک : مرادف (زَنبورِ سبزک) است.

زَمبُورِ سَوزَک : (زَنبورِ سَبزک)، نوعیست از زنبور کوچک و سبز.

زَمبُورِ عَسَل : نَحل که مَگسِ انگبین است.

زَمبُورَک : ۱- قلمهٔ تاک که اول آنرا در جائے غرس کنند

وبعداً آنرا کنده بجای دیگر نشانند.

۲- دوم نوعیست از توپ دهان پر.

۳- جنسی است از مرغ کلنگی.

زَمبُورَکِ مار : نوعیست از زنبور مخصوص.

زُمُخت : (طعمی که مزهٔ دهن را گُرشت میکند) مجازاً آدم خشن و ناملائم.

زَمهَرِیر : (سختی سرما)، برف ریزه هائے که از شدت سردے

هوا بر زمین و روے درختان ریزند.

زَمِین : ۱- (اَرض)، جزوے از زمین که مملوک کسی باشد.

۲- مَتن و جای پارچه.

زَمِین تَلِی و شیر زمان نه تَلِی : جملهٔ توهینیه است که او باش

در مقابل شخص بدبده گویند.

زَمِین جای نَدادَن : کنایه، بغایتی غمگین بودن.

زَمِینِ خامَه : زمینی که سست و خاک آن اُپره باشد.

زَمِیندار : (ملاک) مالک زمین.

زَمِین دَوز : ۱- کنایه، اسپ تیز دو.

۲- مجازاً آدم سخت جان و زحمت کش.

زَمِین کَفِیدَن : کنایه، واقعهٔ مهم رُخ دادن. مثال:

زمین کفید و کلهٔ گاو برامد.

زَمِینگِیر : انسان و حیوان که بواسطهٔ بیماری ولاغرے

نتواند از جاے برخیزد.

زَن : (مادهٔ از جنس انسان)، عیال منکوحه. (خانم)

زِنار دوزی : آنچه از قیطان وغیره بر روی قبا دوزند.

زَناشوئی : (زَناشوهری)، تعلق و ارتباط زن و شوهر

زِناق : ذَقن.

زَنِ اَودَر : عیال کاکا.

زَنِ اِیّوَر: زن برادر شوهر.

زَنِ تغائی: عیال ما. (هزاره)

زَنبِیل: ظرف چوبی و یا خمچه ئی دسته داری که گل و خشت و امثال آن در آن از جائی بجائی برند.

زَنبِیلَک: خم و متمائل. این لفظ اغلباً در چوب و دستک ها گفته می شود.

زَنبِیلَک شُدَن: خم و متمائل شدن.

زَنجَفِیل: (ع) دوائیست که آن را بخور رشها نیز بکار برند.

زَنجَفِیل پَروَردَه: نوعیست از شیرینی که از شکر و زنجبیل سازند.

زَنجِیر: (سِلسِلَه) زیوریست که زن ها برای زینت در گردن اندازند.

زَنجِیر اَوسار: زنجیریست که به افسار اسپ بسته می شود.

زَنجِیر بَند: سلسله بند و محکم

زنجیر پیچ: کسی و یا چیزی را که به زنجیر بسته و پیچانده باشند.

زنجیر پیغمبر: کنایه از تسبیح باشد.

زَنجِیرَک: ۱- نخ مانندی که از شاخه تاک انگور بیرون آید.

۲- زنجیر باریک کنار عینک و امثال آن.

زَنجِیر کَردَن: کسی را به زنجیر بستن.

زَنجِیر مالَه: زنجیری که در ماله زراعت بندند.

زَنجِیرَه: ۱- قسمی است از درخت.

۲- نوعی است از یخالک خوردن.

۳- خطوط باریک روی پای طیور و امثال آن.

زَنجِیری: مجازاً دیوانه.

زَنچَه: مرد زن مزاج.

زَنِ خایَه دار: باصطلاح او باش آدم نامرد و خصلت.

زِند : حیات وزندگی .

مثال : تاکه زندشس است بدنمیکند .

زندانِ سلیمان : کنایه از جائی که دق و حزن آور باشد .

زِندَه : (حَی) چیزی که در چیزی حل نشده باشد .

زِندَه بیوَه : زنِ مُعلقه .

زِندَه دِل : آدم بشاش وخوش صحبت .

زِندَه سَر : کنایه جاندار .

زِندَه شُدَن : نقد شدن و بدست آمدن پول کسی .

زِندَه کَردَن : نقد کردن پول خود را از کسی .

زِندَه گُریز : باصطلاح مرغبازان مرغ کم اصل .

زِندَه مَاندَن : (نمُردَن) حل نشدن چیزی در چیزی .

زِندَه و زَوال : جمله است که در حالت فقدان کسی و یا چیزی گویند .

مثال : احمد زنده وزوال گم شد .

زَنِ رِیش دَار : (زنی که ریش دارد) باصطلاح اوباش آدم نامرد و بزدل .

زَنکَه : لفظی است که در مقام توهین به زن گویند .

زَنکه باز : فاسق زنها .

زَنکه بازی : فسق وفجور با زنها .

زَنگ : (جَرَس) چرک روی آهن .

زَنگِ دِل : تاریکی وتیرگی دل .

مثال : تلاوت قرآن شریف زنگ دل را دور می کند .

زَنگ زَدَن : (زنگ راگرفتن) زنگ گرفتن روی آهن وامثال آن .

زُنگ زُنگ : ۱- اُشتق و بدخوئی طفل .
۲- نق نق وبهانه گیری .

زُنگ زُنگ کَردَن : نق نق وبهانه گیری کردن .

زَنگِ کسی گرشُدَن : کنایه متاثر ومغموم شدن .

زُنگ و پُنگ : مرادف (زُنگ زُنگ) است .

زَنگوله : (جَرَس) یخچی که در زیر ناوه دان وامثال آن بسته میشود .

زَنگولَه بستَن : یخ بستن زیر ناوه وامثال آن .

زُنگَه : اشاره ورمز .

زَن مَزدور : مردیکه مطیع زن خود باشد .

زَنِند : ۱-گزنده وزهرناک مثل مار زننده و امثال آن .

۲- آدم مشهور و دزد پیشه .

زَوا : مضارعت و عذر که اغلباً با لحاق کلمهٔ زاری گفته میشود .

زَوالَه : کلولهٔ خمیر که برای یک نان مدور کنند .

زَوالَه گَر : کسی که در دکان نانبائی خمیر را زواله میکند .

زُود : تند و باعجله

به زودی زود : به عجله وشتاب .

زُور : (توانائی وقدرت) ۱- ظلم وستم .

۲- خیلی وزیاد مثال زور سیل آمده .

۳- طرفه وعجب مثال زور سیل است

بزور دل : کنایه، به سختی وزحمت .

زُورانداختَن : بکار بشدت وقدرت متوجه شدن.

زُورآوَر : صاحب قوت واقتدار، زبردست، سرتنبه . (آدم زورکم) .

زُورآوَری : کنایه، لجاجت وسرتنبه گی، زبردستی

زُورِبیجا : کوشش بیجا. مثال : زور بیجا...را پاره میکند .

زُورِخدا : کنایه قرآن شریف .

زُوردادَن : به تاثیر کردن .

زُوردَر : مرادف (ستم ور) است .

زُورزَدَن : کنایه سعی وکوشش کردن .

زُورِکَم : (اقتدارکم. مثال: زور کم وفار (قهر) بسیار

زُورَکی : جبری .

زُورِگیر : استعار، بجبر تصرف کردن چیزی

زُورگیرکَردَن : چیز کسی را بجبر تصرف شدن.

زُوروریاتی : جبر وزبردستی ؛

زَوَرَه : توله وسنگینی .

زُوَرَه اَنداختن : کنایه، بطرفی لنگر انداختن .

زُوَر یافتن : عیب یافتن از برداشتن چیز سنگین .

زُوزود : (زودزود) بسرعت وتعجیل .

زَوق : (ذوق) معروفست که خوشی وانبساط باشد

زَوق زدن : از فرط خوشی بخود بالیدن .

زولانه : بند آهنی که در پای مجرم کنند .

بزولانه افتادن : کنایه، محبوس شدن، دعای بدیست که زن ها در مقام نفرین گویند .

زَولانه اَسپکی : بند آهنی که با قفل در پای اسپ اندازند .

زُوم :
زُوم وبوم : ترش روی وعبوس .

زِه : معروفست که تار کمان باشد .

زِه تَو : کسی که کار او ساختن زهِ کمان است .

زَهراَو : آبی که در خیساندن بعضی بقولات خشک ازان بدر میشود .

زَهرباد : غده که در سینهٔ مرغ عارض میشود .

زَهرچشم : نگاه خشم آلود .

زَهرخند : خنده که از روی قهر وخجالت باشد .

زَهرخُوَر : باصطلاح اوباش شخص متحمل وکار آزموده .

زَهرشَوَد : لفظیست که در عدم تناول کردن چیزی بصورت قسمیه گویند .

زَهرشکن : آب سرد که اندک حرارت باو رسیده باشد .

زَهرکسی شُدن : ۱- کنایه، عیش کسی تلخ شدن .
۲- کنایه، چیزی را خوردن و مردن دعای بدیست که زنها بکسی گویند .

زَهرکسی کَردن : عیش کسی را تلخ کردن .

زَهرو زَقُوم کردن
زَهرمارکَردن : کنایه، چیزی را بکراهت خوردن .

زَهرو زَقُوم کسی شُدن
زَهرمارکسی شُدن : کنایه، چیزی را خوردن و مردن . دعای بدیست که زنها بکسی گویند .

زَهرومرگ
زَهرومرگی : کنایه، طعامی که از روی کراهیت باشد .

زَهرَه : (تلخهٔ انسان و حیوان) کنایه، حوصله و دلیری.

زَهرَه او شُدَن : کنایه، ترسیدن و زهره باختن.

زَهرَه تَرَق
زَهرَه کَفَک } : غمگین و دل تنگ.

زَهرَه تَرَق شُدَن : کنایه از غم و غصهٔ زیاد مردن.

زَهیر : خسته وضعیف.

زَهیر شُدَن : ۱- خسته وضعیف شدن.

۲- تصدیع بردن و زحمت کشیدن.

زِیات : مرادف (زیاد) است که معنی افزون باشد

زِیب : مناسب، باب، لایق، درخور.

زِیچ : (بند افتادن مهرهٔ سطرنج) انتظام کار.

زِیچ بَستَن : ۱- کار ها را منظم کردن.

۲- قاعده وضع کردن.

زِیر : ته، پائین.

زِیر آذان شُدَن : کنایه تحت تاثیر آمدن.

زِیر آمدن : خساره مند شدن.

زِیرانَه : نیچه ازاری که پهلوانان در زیر تنکه پوشند.

زِیر بُر : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد.

زِیر بریان : نوعیست از پلاو که با گوشت و پیاز و مصالح یکجا پزند.

زِیر بَغَل : گودال زیر مفصل شانهٔ انسان.

زِیر بَغَل زَدَن : چیزی را زیر بغل گرفتن.

زِیر بَغَلی : دهلی باشد دم دراز که از چوب سفالین سازند.

زِیر پائی : فرش از قبیل گلیم و امثال آن.

زِیر پای کسی اُفتادن : پیش کسی عذر کردن و عفو خواستن

زیر پیرانی
زیر پیرنی } : پیراهن کوچکی که در زیر پیراهن پوشند.

زیر تَنگ : تنگی که زیر سر تنگ اسپ بسته کنند.

زیر جومی : نوعیست از انگور سفید رنگ ریزه دانه (هرات)

زیر دادن : از روی حیله با کسی فروتنی کردن.

زیر داغ : نوعیست از کچری.

زیر دری : چوب زیر چارچوبهٔ دروازه.

زیر دست : ماتحت.

زیرِ دِشتَک : آدم کمزور.

زیرِ دِشت کَردَن : چیزے را زیر نظر کردن.

زیرِ دَل : چوب زیر پایۀ مجوسه.

زیرِ زُبانِ کَسی را پالیدَن : کنایه از کسی حرف گرفتن.

زیرِ زُبان گُفتَن : آهسته آهسته با خود چیزی گفتن.

زیرِ زَدَن : چیزے را از دیدن و پنهان کردن.

زیرِ زَمینی : خانه که در زیر زمین سازند.

زیرِ زِناقی : مشتی که در زیر ذقن کسی زنند.

زیرِ زیرَکی : مرادف (زیرَکی)، است.

زیرِ سُمبی چوب مدوّرے که در موقع نعل کردن زیر پای اسپ گذارند.

زیرِکانی : مرادف (زیرَکی) است

زیرِ کَردَن : (چیزے را در چیزے فرو بردن) مشت مال کردن اعضا.

زیرَکی : کنایه مخفی و با حیله.

زیرِ گِرِفتَن : ۱- در حالت کشتی کسی را بزیر انداختن. ۲- کسی را مغلوب کردن.

زیرِ گوشی : ۱- گوشوارۀ که زنها در گوش کنند.

۲- بالش کوچکی که در زیر سر نهند.

زیرِ لَگَنی : پارچه که زیر لگن روشوئی اندازند.

زیرو : مرادف (زیره کوکو) است

زیر و بالا : (تحت و فوق) کنایه، درهم و برهم.

زیر و بالا دَویدَن
زیر و بالا زَدَن
} کنایه در کاری سعی و تلاش کردن.

زیر و بالا کَردَن : چیزی را بدست بلند کردن و بدقت دیدن.

زیر و بَم : آواز پر و باریک ساز.

زیرُود : دُوزه که شمشیرک کارگاه بافندگی با آن در میل دفتی آویخته می باشد. (اصطلاح شالبافی)

زیر و زَبَر
زیر و سَر
} : مرادف (زیر و بالا)، است.

زیرَه : (دوائی است که آنرا در طعام کنند) پرنده ایست که نام دیگر آن زیره کوکو است.

زیرَه کوکو : پرنده ایست سیاه رنگ بقدر بودنه که در آب و خشکه زندگی میکند.

زیرَه و پُدینَه : کنایه جزویات چیزی. مثال: زیره و پدینۀ کار با حمد معلوم است.

زِبَرَه نی : رنگی است سیاه فهم .

زِیلچَه : رباب کوچک .

زیم : تراوش آب ازجائی .

زِیم کَش : خندق کم عرض که برای جذب شدن آب زمین کشند .

زیم کَشیدَن : تراوش کردن آب ازجائی .

زِین : معروف است که سرج باشد .

بَزین آمَدَن : نوبرای سواری مستعد شدن کرهٔ اسپ

زین پُشت : اسپ پشت خم .

زین پوش : پارچه که بروی زین اسپ اندازند .

زین پیت : زین پهن وهموار ساخت خارج .

زین پیچ : پارچه که درآن زین اسپ را بپیچند .

زینِ کَماندار : زین بلند قبل دار .

زین وایراق : زین وقبضه وباقی لوازمات اسپ .

زِینَه : معروف است راهٔ که به بام یان صعود کنند

زِینَهٔ چوبی : زینه که ازجائی به جائی حرکت داده میشود .

زِیوَر : (آنچه زنها برای زینت برخود زنند) سنجاف دورهٔ پازار .

(اصطلاح سوچیان)

حرف سین

ساث : ۱- مرادف ساعت است که آنرا معلوم کردن وقت باشد.
۲- اندک بیهوشی که دفعةً عارض میشود.

ساتِ حَام }
ساتِ خواب } : جمله ایست که در وقت آمدن کسی از حمام و یا خیستن از خواب گویند.

سات و بات : ۱- نوعی است از طبل.
۲- وضعیت ظاهری کسی از نقطهٔ نظر لباس و فیشن.

ساتول : (ساطور) آنچه بآن گوشت خورد کنند.

ساجق : آنچه که زن ها می جوند.

ساجق کش : چوب سرتیزے که از یخ بسته بآن ساجق کشند.

ساجقِ مُلّا نَصِیر : کنایه، شخص شله و ناگذار.

ساچ : (ساخ) گنجه خورک پرنده ایست.

ساچمه : چرهٔ تفنگ.

ساچمه پلو : پلو درشت که خوب پخته نشده باشد. جملهٔ توهینیه است.

ساچمه ریز : قالبی که دران ساچمه ریزند.

ساخت : (حاصل مصدر ساختن) کنایه شکل و قوارهٔ چیزی.

بَدساخت : چیز بد قواره.

بی ساخت }
بی ساختَه } : مردم بیجبت.

خوش ساخت : چیز خوش قواره.

ساختگی : معروفست که دروغ و جعلی باشد.

ساختن : ۱- تُهمت بستن.
۲- قناعت کردن.
۳- خودستائی کردن.

ساختُ و بافت : اسباب سازی و تهمت .

سادو : ۱- قومی است

۲- کنایه ، شخص مدح سرا و چاپلوس .

سادوگَری : کنایه ، مدح سرائی و چاپلوسی .

سادَه : (ضِدِ مُغلق) چیزی بی گل و برگ .

سادَه بَرو ، سادَه پِتان ، سادِهٔ خدا : کنایه آدم صاف دل و کم خرد .

سار : (قَرِه قُش پرندهٔ ایست معروف) کبوتر سیاه پُر خال و خط .

سارَنگ : (سارَند) سازی است معروف .

سارَنگی : سارندنواز .

ساروان : (ساربان) اُشتربان .

ساز : (آلهٔ طرب) ۱- آلتی است که چوبزه کارگاه بافندگی بآن آویخته و بگدی گک کارگاه مربوط میباشد .

(اصطلاح شالبافی)

۲- زین و قبضه وغیره لوازم گادی .

۳- باصطلاح مردم لغمانی مطابق و برابر .

۴- دام درختی (لغمان)

سازآمَدَن : ۱- موافق شدن .

۲- ساختگی زن با مرد بیگانه .

سازپَران : وزن مخصوص اشعار ملی (بدخشان)

سازَک ، سازَکبازی : حیله و اسبابی که در مقابل کسی برانگیزند .

سازکَردَن : (سازنواختَن) ساختن و درست کردن .

(لغمان)

سازِکسی راگرفتَن : الفاظ و اعمال کسی را تقلید کردن (لغما

سازِنَده ، سازِنَده چی : کسی که ساز نوازد .

سازوباز : وضعیت ظاهری از نقطهٔ نظر لباس و فیشن

ساعَت : ع ، (آلهٔ معلوم کردن وقت) وقت و زمان .

مثال ، همین ساعت هم غنیمت است .

ساعتِ بَندِ دستی : ساعتی که در بند دست کنند .

ساعَتْ تیزیْ : تفریح و روزگذرانی .
ساعَتْ تیزیْ کَرْدَنْ : خود را بچیزی مشغول ساختن. و کار نکردن.
ساعَتْ جیبیْ : ساعت که در جیب نهند .
ساعَتِ دیواليْ : ساعت بزرگی که در دیوار آویزند.
ساعَتِ زَنگ دار : ساعتی که شماته دارد .
ساعَتِ سَرمیزیْ : ساعتی که بر بالای میز گذارند
ساعَتِ کَسی راتیر کردن : ۱- کسی را بتماشا و یا چیزی مشغول ساختن .
۲- کنایه ساعت کسی را دزدیدن
ساعَتْ وَگَریْ : وقتاً فوقتاً .
ساغِریْ : ۱- کفل حیوان .
۲- نوعیست از چرم دانه دار .
ساغُو : پیمانه . (دلخ، قطغن، بدخشان)
ساق : (از بجلک پای تا زانو)، کُنده درخت .
سال : (دسته)، خیرات مرده که بعد از ختم سال دهند .
از سال نه برآمدن : کنایه، مُردن. جملهٔ نفرینیه است.
از سالِ قحط آمدن : کنایه، در وقت خوردن طعام چشم گرسنگی کردن .
سالار : (سپهبد) ۱- رئیس کاریز کنان .
۲- گلی که مشهور باشد .
سال بَرْ : درختی که یکسال بار آورد و سال دیگر نیاورد.
سالخُورْدَهْ : پیر و بسیار کهنه .
سال دانَهْ : نوعیست از دانه که بروی اعضا بهم رسد .
سالَنْد : نان خورش .
سالُو : زن دیوانه وش .
سالُولا : چادر ابریشمی که زن های دهاتی بر سر کنند .
سامان : (ترتیب و انتظام)، اسباب کار آمد
سامانِ پُرکاریْ : اسباب و آلات پر کردن تفنگ چره ئی
سامانَهْ : (شان و شوکت)، کر و فر و خودنمائی .
سامانَهْ کَرْدَنْ : کر و فر و خودنمائی کردن .
سامانَهْ ئیْ : آدم خودنما .
سامیْ : (ع)، (بلند)، حلقهٔ فلزی سر چوب و غیره .

سان : طرز و روش ، پارچه ایست معروف.
سانات : قدر و اندازه - از این کلمه با لحاق کلمهٔ زدن
و باریدن افادهٔ معنی میشود
و در دیگر مقام استعمال نمیشود.
مثال: به ساناتی می بارد و به ساناتی لت میخورد.
سان بینی : نفر را از نظر گذراندن .
سانِ چارَنگ : نوعیست از سان کم ارز .
ساپخچ : شربت بقیام رسیدهٔ گر. (لغمان)
سانِ چلهزار : نوعی بوده از سان .
ساپخهٔ : قالب پوچک کارطوس .
سان دادن : خود را وانمود کردن .
سانِ دَه لمبَر : نوعی بوده از سان سفید .
سانقهٔ : تشلهٔ چوبی .
سانقه بازی : بازیٔ معروف بچه ها که با سانقه بازی کنند
سانقه بینی : کسی که سر بینی او کلوله است .
سانقهٔ دست : سانقه، که بدست کسی خوب کار کند .
سانقه کشک : قسمی است از سانقه بازی که با دو نفر بازی کنند

سانقهٔ وقلعه : نوعیست از بازی بجل که بجلها را قطار
شانده بیک بجل زنند
سان کوره : نوعیست از صحن پست .
سان ناشور : نوعیست از صحن کم قیمت .
سان وچهره : باصطلاح قدیم دفتر تذکرهٔ نفوس
سایه : (ظل) ۱- جن که جنسی است از پری .
۲- کابوس .
سایهٔ پاک و ناپاک : باصطلاح زنان اثر قدم بد زن شکم دار
و جنب امثال آن .
سایهٔ پخت : میوه که در سایه پخته شده باشد .
سایه پخ کردن : ۱- کابوس گرفتن .
۲- تحت تأثیر آمدن . مثال :
سایهٔ حمد محمود را پخ کرد .
سایهٔ دار : کسی که جن دارد .
سایهٔ رخ : عمارت طرف جنوبی .
سایهٔ رجب : ماه جمادی الاول .
سایهٔ روی : مرادف (سایه رخ) است

سایهٔ گرفتن : جن گرفتن .

سایهٔ کسی را به تیر زدن : کنایه دشمنی زیاد بکسی داشتن .

سایهٔ کش : کسیکه جن را از جان کسی بدر میکند .

سایهٔ کوه : ۱- پارچهٔ که دو رنگ است .

۲- نوعیست از کبوتر خانگی .

سایگی : کشمش سبز .

سایگی خانه : خانهٔ مخصوصی که دران انگور برای خشک کردن آویزند .

سایهٔ وان : (سایه بان) چتر که در موقع آفتاب و بارش برسر گیرند .

سَبَد : آنچه از چوب و نی و امثال آن بافند و میوه دران اندازند .

سَبز : (اخضر) رنگیست معروف .

سبزِ بلی : آدم چشم سبز .

سبز پاچه : مرغ کلنگی که پا های آن سبز است .

سبز تپش : نوعیست از کبوتر سبز و سفید .

سبز جوگی : نوعیست از کبوتر سبز که سر و دُم و چشم آن سفید است

سبز چپ : قسمیست از کبوتر سفید که تالاق سر و کیال و دُم آن سبز است .

سبز خال : نوعیست از کبوتر سفید که تالاق سر و دُم آن سبز است .

سبزِ رِشقه ئی : رنگِ سبز تیره .

سبزِ روشن : نوعیست از کبوتر سبز که رنگ آن اندک مائل به سفیدیست .

سبزِ ریخته : نوعیست از کبوتر سبز رنگ که خالهای سفید دارد .

سبز شدن : (روئیدن گیاه) کنایهٔ بدولت و عزت رسیدن .

سبزِ فیروزئی : رنگِ کبود آسمانی .

سبزک : (۱) شیشهٔ سبز رنگ شفاف که در زیورات بکار برند .

۲- پرنده است سبز رنگ که نام دیگر آن سبز قبا است .

سبز کامره : قسمی است از کبوتر سبز که شهپر های آن سفید است

سَبز کَردَن : رُوئیدن گیاه .

کسی را سبز کردن : کسی را بدولت وعزت رساندن .

گپ کسی سبز کردن : سخن کسی خواندن و راست بر آمدن .

سبز ماشی : رنگ سبز تیره .

سبز مندلی : محصولی که از تره جات اخذ می کردند .

سبزه : (گیاه) صفت حسن است .

سبزه بیگانه : علف خودرو که در باغ وفصل روید .

سبزه خورک : پرنده ایست بقدر گنجشک که درفصل گندم پیدا شد نام دیگرش زودوک است .

سبزه لغتم
سبزه لغتی } : در اوایل نوروز گل گشت صحرا .

سبزه وسغلات : گل وسبزه .

سبزی : (سبز بودن) هر گیاهی که آنرا پزند .

سبزی پالک : سبزی است معروف .

سبزی پلو : نوعی است از پلو که با سبزی پزند .

سبزی چلو : چلوی که با خورشش سبزی خورند .

سبزی شلغم : برگهای لمغه شلغم که آنرا می پزند .

سبزی کاری : بقولات ، ترکاری .

سبستک : گیاهی است که بچهارپاها علف داده میشود

سبق : (درس) مجازاً جزا .

سبق کسی را دادن : کنایه کسی را جزا دادن .

سبق گرفتن : (درس گرفتن) عبرت گرفتن .

سبک : (کم وزن) آدم بی تمکین وبی وقار .

سبک بار : (بارکم وزن) مجازاً راحت ومجرد .

سبک پاچه : کنایه شخص کم مایه وبی وقار .

سبک دست : کسی که دستش زود کار را انجام دهد

سبک شدن : بی وقار شدن .

سبک کردن : چیزی را از چیزی کم کردن .

دست کسی را سبک کردن : کنایه ، در کار با کسی معاونت کردن .

کسی را سبک کردن : کسی را استخفاف وتحقیر کردن .

سُبُک گَشت : اسپ خوش رفتار.

سُبُکی : خفت و حقارت.

سَبُوس : نخاله گندم آرکرده.

سَبُوسَک : خشکی باشد مانند سبوس از موهای میریزد.

سَبُوسَه : ریزهٔ چوب دم اره. (اصطلاح نجاران)

سَبِیل : (ع) (راه) ۱- مالی که صاحب ندارد.

۲- آب و شربتی که بنام خدا دهند.

سَبِیل شُدَن : مال کسی بی صاحب شدن.

از سر کسی سبیل شدن : جملهٔ نفرینیه ایست که زنها بکسی گویند

سَبِیلی : ۱- مال بی صاحب

۲- لفظیست که در بدی چیزی گویند.

سِپار : مخفف اسپار است که آهن سر تیز قلبه باشد.

سِپارَه : پنجسورهٔ درس اطفال.

سِپارِی : دوائی است که زنان در وقت سستی کمر خورند.

سِپَر : معروفست که جنه باشد.

سِپَر اَنداختَن : کنایه، در وقت محاربه تسلیم شدن.

سِپَر تیر بَلای کَسی شُدَن : کنایه، در اوقات مهم از کسی حمایه کردن.

سَپَل : گردهٔ پای اشتر.

سَپَل پای : کسیکه پای او بزرگست.

سَپَل شِشتَن :
سَپَل ماندَن : } : باصطلاح اوباش تسلیم شدن با خجالت.

سِتارَه : (اختر) ۱- چیزهای گرد کوچک میان سوراخ فلزی که در پیراهن وغیره دوزند.

۲- داغ سفیدی پیشانی اسپ.

آدم بی ستارَه : شخص بی هیبت و بی صلابت.

سِتارَه پیشانی : اسپی که در پیشانی خود داغ سفید دارد.

سِتارَه دار : شخص باصلابت و صاحب اقبال.

سِتارَهٔ دُم دار : (ذوذنابه) ستاره که بشکل جاروگاه گاه برمی‌آید

سِتارَهٔ دَوْلَت : باصطلاح قدیم نفر مخابره.

سِتارَه زَدَن : سر باز زدن فصل.

سِتارَه شِناس : منجم.

سِتارَهٔ کَسی اُفتادَن : کنایه از سیمای کسی آثار و علائم مردن ظاهر بودن.

سَتَرنجی : فرش نخی.

سُتُرَه : پاک و تمیز.

سُتُرَه پوش : مرادف (گلپوش) است.

سُتُرَه خور : کسی که خوراک های پاک و لطیف خورد.

سُتُرَه کار : کسی که کار های خود را به نظافت و پاکی انجام دهد.

سَتَری : دستهٔ گندم درو شده.

سَتَری بالای قوده : سر لبریز و بالای هم در حالت بی نظمی.

سَتُکَل : پیزار و بوت کهنهٔ چپلک شده (بدخشان).

سَتِل : ظرف بزرگ که در آن آب اندازند.

سَتِل اَسپ : ستل دسته داری که با آن اسپ را از چاه آب دهند.

سَتِل حمام : ستل بزرگی که دسته بالای آن نصب بوده و زنان با خود در حمام برند.

سُتُم : دستون، ۱- عمودی که پایهٔ عمارت است. ۲- کنایه، آدم کلفت و بدقواره.

سِتَم دَر : پارچهٔ که بزور دریده شده باشد.

سَت و صَلا : بکسی چسپیدن و صلا کردن.

سُت و لُغت : صحیح و سالم بلفظیست که در مقام توهین گویند.

سُتون : معروفست که پایهٔ عمود باشد.

سُتونِ دِلِ کَسی شُدَن : کنایه باعث دل پری و امیدواری کسی بودن.

سُتونَک : موج دریا.

سُتونَک زَدَن : موج زدن دریا در وقت مستی.

سُتونَک کَردَن : بلند شدن جانور شکاری بطرف بالا در حالی که صید خود را گم کند.

سُتونِ کَمَر : تیر کمر انسان و حیوان.

سَتی : سوخته و بریان.

کسی را ستی کردن : کسی را بغم و اندوه مبتلا کردن .

ستی شدن : کنایه بغم و اندوه مبتلا شدن .

ستی و سمندر شدن : سوختن و در گرفتن .

سجاف : پارچهٔ باریک که بدور قبا و غیره دوزند .

سچ : واضح و بی تقیه .

سچگوی : کسی که واضح و بی تقیه سخن گوید .

سچ و سانچه : صاف و پوست کنده .

سچه : ۱- آب غیر مستعمل .

۲- پاک و مطهر .

سخت : ۱- دشوار . مثال: سنگ آمد و سخت آمد.

۲- گرفته و خسیس .

۳- محکم و مضبوط . مثال: سخت بزمین خورد.

۴- بسیار و غایت . مثال: سخت گرمی است.

سخت آمدن : دشواری پیش شدن .

سخت جان : ۱- کسی که بزودی نمی میرد .

۲- زحمت کش

سخت سر : مرادف (سخت جان) است

سخت شدن : (محکم شدن و دشوار شدن) در کاری مصر شدن.

با هم سخت شدن : با هم آزردگی و خفقان کردن .

سخت گرفتن : برکسی تنگ گرفتن .

سخت گیر : کسی که کار را بمردم تنگ میگیرد .

سخت گیری : انضباط و محکم گیری .

سخت و سخت : الفاظ و کلمات درشت و ناملائم .

سخت و سست : مرادف (نرم و گرم) است .

سختی : ۱- دشواری ، آلام و مصائب .

۲- غده و کلوله که در بطن انسان عارض میشود .

۳- بخل و امساک .

سخر : رشک و حسد .

با کسی سخر داشتن : با کسی کینه و حسد داشتن .

سخم و بخم : ترش و عبوس .

سخمه و بخمه : زشتی و ناملایمتی .

کسی را سخمه و بخمه کردن : با کسی بزشتی و درشتی پیش آمدن .

سر : ۱- تال و آهنگ ساز .

۲- کیف و چگونگی : مثال: بسر احمد کسی نمیفهمد .

سَر : (رأس) ۱- چیز اضافه گی که در مبادله مال داده میشود.

۲- بالا. مثال: سرشما پول دارم.

۳- تیغه و بلندی کوه.

ازسر: دوباره وتکرر.

ازسرتیرشدن: انتهاے فدکاری کردن

ازسرتیرکردن: وقت نکردن، سرسری گذشتن.

ازسرگرفتن: ۱- دوباره شروع کردن کاروسخن

۲- بحیله ازکسی سخن گرفتن.

باسرخود بازی کردن: باخطرخودرامواجه کردن.

باکسی سرجنباندن: ۱- باکسی همسری برابری کردن

۲- باکسی اندک آشنایی داشتن.

بسرخود خوردن: متنبه شدن.

بسرخودگوه کردن: ازحدوطبیعی تجاوزکردن.

بسرخودگشتاندن: کنایه کسی رابالا بالاکردن وعزت دادن

بی سر: شوخ وبیباک.

بی سروپای: بیسروسامان.

بی سروسرشته: بی انتظام وبی ترتیب.

بی سری: شوخی وبیباکی.

سَراچه: مهمانخانه.

سَرازنو: دوباره وباز.

سَرازوقت: درابتداوشروع.

سَراسَر: همه وتمام.

سَراسیمه: مضطرب پریشان.

سَرافتاد: تعلق وارتباط. مثال: بامردم بیگانه سرافتادکسی نشود.

سَرافتادن: ۱- باکسی دچارشدن.

۲- فهمیدن ودرک کردن.

سَرآمدن: درجوش بلند رفتن دیگ وامثال آن.

سَرانداز: ۱- اول فرشی که درطرف بالای خانه گسترده میشود.

۲- تیربزرگی که بالای دیوارخانه وامثال آن اندازند.

سَرانه: ۱- نوعیست ازچوتره پلوانی که بالای تنگ کوه وشند

۲- تیرپنجالی اُرسی و دروازه های روی کارخانه.

۳- تقسیم محصول سرانه در قدیم.

سَراَوْ : ۱- زمینی که سر بند آن بدریا قریب باشد.

۲- قند خوب اعلی.

سَرآوَرْدَن : نو رسیدن میوه.

سَراُوس : کشیکچی بادشاه.

سَراوِی : چیزیکه طبعًا بزیر آب فرو میرود.

سَرای : حویلی، کاروان سرای تجارتی.

سَرای دار / **سَرای وان** : کسی که محافظت سرای تجارتی را می کند.

سَرای وانی : حق الزحمهٔ که بسرای وان دهند.

سَربارِی : ۱- بار کوچکی که بر بالای بار نهند.

۲- چیز اضافگی و بار گردن.

سَربالا : (رو ببالا) سرافراز.

سَربالاشُدَن : بطرف کوه و یا بلندی رفتن.

سَربالاکَرْدَن : ۱- سر برآوردن و بمیدان آمدن.

۲- کنایه از بستر بیماری خیستن و به شدن.

سَربالائی : (بلندی)، ۱- اضافه و علاوه برچیزی که در خرید از کسی ستانند.

۲- سرفرازی.

سَربالانکَرْدَن : کنایه، مُردن. دعای بدیست که زنان بکسی گویند.

سَرتبالاق خوردَن : بفرق سر افتادن.

سَرتبالاق گشتَن : پریشان و سرگردان شدن.

سَرخُود : خود سرانه.

سَربَدَل : فدیهٔ اسیر.

سَربَدَلِ کسی شُدَن : فدای کسی شدن. جملهٔ دعائیه ایست که زنها بکسی گویند.

سَربَراه شُدَن : موافق انجام یافتن کار.

سَربَراه کَرْدَن : موافق انجام نمودن کار.

سَربُریدَه : کنایه، جسور و دلاور.

سَربَسته : سلامت و دست نخورده.

سَربَسَر : مساوی و برابر.

بآسی سَرسَبز کردن : با ازخود بزرگتر چشم سفیدی و بیحیائی کردن.

سَرِبَسَرِشام : برابر بوقت شام.

سَربگریبان کردن : باخود سنجیدن و فکر کردن.

سَربکفِ دست گرفتن : از سرخود گذشتن و برای خطر خود را آماده ساختن.

سربلندی : (سربالائی) سرفرازی وافتخار.

سَربند : (سَربندآب) ۱- چیزی سربسته.

۲- پارچه که زنان بغرض زینت بسر بندند. (شال)

سَربوی قُرمه دادن : کنایه، کاری کردن که دران بیم جان باشد.

سَربه مُهر : سربسته و دست نخورده.

سَربهوا : سرخوش و بی پروا.

سَربیز : نخود بی چل.

سَربیشام : فاقه و چیزے نخورده.

سَربیشام ماندن : فاقه و گرسنه ماندن.

سَرپاش : دوائے که بروی آب جوش و غیره پاشیده میخورند.

سَرپالانی : آنچه بروی پالان حیوان اندازند.

سَرپائی : ۱- کفشی که درخانه استعمال کنند.

۲- مردمی که در مجالس طوی خانه خدمت می کنند.

۳- چیزے که در وقت نشستن سرپا اندازند.

سَرپای آمدن : ۱- ازمرض شفا یافتن و حرکت توانستن.

۲- دوباره اقتدار پیدا کردن.

۳- نوقدم برداشتن طفل.

سَرپایانی : سرنشیبی.

سَرپای شُدن : مرادف معنی دوم (سرپای آمدن) است.

سَرپای کردن : ۱- کسی را بعزت رساندن.

۲- مرادف (سرپای گرفتن) است.

سَرپای گرفتن : طفل را ببغل برای بول و غایت کشیدن.

سَرپتنوسی : پارچه که سرپتنوس، ظرف چای و مثل آن اندازند.

سَرپُر : پوره و مکمل.

سَرپَرده : میل آهنی و چوبی سر دروازه که بآن پرده آویزند.

سَرپَرَست : (مهتم و غمخوار) ۱- سرکردهٔ گلهٔ اسپان.

۲- نگران کشت و زراعت.

سَرپَره شدن : سرلاف آمدن.

سَرپِستان : حیوانے که سرزائیدن باشد.

سَرپَس رفتن : رو بعقب شتافتن.

سَرپناه : مجازاً خانهٔ نشیمن.

سَرپوش : ۱- ظرفی که برای محافظت بالای ظرف گذارند.

۲- تفنگ یازده تیره.

سرپوش سر کنایه مهتم و غمخوار.

سَرپیچ : چوچه مرغی که در وقت برامدن از بیضه سرش زیر بال پیچیده و مرده باشد.

سَرپیچ شدن : کنایهٔ مردن. دعای بدیست که به کسی گویند.

سُرت : فکر و هوش.

بَه سُرت نَبودَن : بهوش و فکر نبودن.

بی سُرت : دیوانه وضع.

سَرتَب : گیچ و بیهوش درحالت مرض.

سَرتَب شُدَن : کنایه دفعةً و بناگاه مردن. دعای بدیست که زنان درحالت نفرین گویند

سَرتَگانی : شکایت و نارضائی.

سَرتَکی : کسی که مزاجش تقرر ندارد.

سَرتَنبَه : (سرتنبه) آدم خودرای و سخن ناشنو.

سَرتَنگ : تنگی که بر بالای زین اسپ بسته می شود.

سَرتیب : باصطلاح قدیم کندک مشر ژاندارمه.

سَرتیر : شخص جسور و دلاور.

سَرتیز : چیزے که نوکش تیز باشد.

سَرتیزک : میخی که از کفش طرف پای برامده باشد.

سَرجُنباندَن : (سرخود را حرکت دادن) باکسی همسری برابری کردن.

باکَسی سَرجُنباندَن : کنایه باکسے اندک آشنائی داشتن.

سَرجَنگ : پیشرو لشکر.

سَرجَنگی : زدن دو نفر سر و کلهٔ خود را بهم.

سَرجوش : جوشش اول دیگ.

سُرَجه : ۱- برفی که در اواخر سال منجمد میشود.

۲- نوعیست از یخالک که با روی برف با تخته خورند.

سُرَجه خوردن : با تخته بروی برف یخالک خوردن.

سَرِچادر : فیته و اشال آن که بدور چادر کوک می کنند.

سَرچاه : (بدون کسرهٔ اضافت) چاه اول کاریز.

سَرِچاه : (با کسرهٔ اضافت) روی چاه.

سَرِچاه و گِل چاه : دخلی که باندازهٔ خرج باشد.

سَرچاینکی : پارچهٔ مدوری که بالای چاینکچای اندازند تا سرد نشود.

سَرچپه : برعکس

سَرچرپی پی پی : نوعی از تکالیف دیوانی که جزو مالیات و وجوهات دولت محسوب میگردید.

سَرچرخ : کسی که از جای برخیزد و سرش دور میخورد.

سَرچغ : سرآهنگ پیشرو لشکر. (گردیز)

سَرچُک : سرنگون.

سَرچُک شُدن : کنایه، مردن و بمقصد نرسیدن. دعائیست که زنان در مقام نفرین گویند.

سَرچُکه : دو چوب سر واخیر دام.

سَرچوک : مرکز سبلزار.

سَرچوکی : مردم اوباش بازاری.

سَرِچیز کسی در شست ماندن : کنایه چیز کسی را زیر نظر گرفتن و خواهش کردن.

سَرحد : (خط فاصلهٔ دو ولایت) علاقهٔ سردسیر.

سَرحددار : رئیس محافظین سرحد.

سُرخ : رنگیست معروف.

سُرخابی : نوعیست از مرغابی بزرگ.

سَرخار : آنچه بر سر دیوار از خار و خاشه بندند.

سَرخاریدن : کشیدن ناخن بر سر.

بسر خاریدن بیکار نبودن : کنایه مصروفیت زیاد داشتن.

سَرخاکی : طعام و یا چیزی که بصورت خیرات بعد از دفن کردن میت بالای قبر به مردم دهند.

سُرخ اَلوانی : رنگ سرخ تیره .

سُرخ اَپَچه : نوعیست از باشه که خالهای روی سینهٔ آن سرخست .

سُرخ آمَدَن : بمال و یا چیز کسی چشم دوختن .

سَرخان : مهتمم کار عروسی خانه و امثال آن .

سَرخانه : ظرفی که دران تنباکو انداخته بربالای چلم نهند .

سَرخانگی : نوعیست از تکالیف دیوانی که بصورت بزرش خانواری از مردم اخذمی گردید .

سُرخ اَولیا : جمله ایست که بصورت توهین بعضی مشائخ و فقرای ریاکار گویند .

سُرخ باد : مرضی بر روی ظاهر میشود و روی ورم می کند .

سُرخ بَرگی : رنگ سرخ مائل باندک زردی .

سُرخ بید : نوعیست از بید سرخ رنگ .

سُرخ پَتین : نوعیست از کبوتر خانگی که پرهای آن سرخ وسفید میباشد .

سُرخ پَتین دُم سَفید : کبوتر سرخ پتین که دم آن سفید است

سُرخ پُشتک : پرنده ایست غیر شکاری شبیه به تُرمتای که نام دیگرش بادخورک است .

سُرخ جِگَری : رنگ سرخ تیره .

سُرخ جُوگی : نوعیست از کبوتر سرخ که سر و نول و چشم آن سفید است .

سُرخ چَپ : نوعیست از کبوتر شیرازی که یکبال و تالاق و دم آن سفید و تنهٔ آن سرخ می باشد .

سُرخ چه : ۱- سرخ رنگ .

۲- نوعیست از گندم نقیض سفید چه .

سُرخ خار : رستنی است که خارهای کوچک دارد و سبز آن بحیوانات داده میشود . (هزاره)

سُرخ خال : نوعیست از کبوتر که سر و دم آن سرخ و تنهٔ آن سفید است .

سُرخ رُوَدَه : روده که از یکطرف بمجرای گلو و از طرف دیگر بشکنبهٔ حیوان مربوط است .

بسُرخ رُوَدَهٔ کسی کار کردن : کنایه بدل کسی تاثیر انداختن .

سَر خزانه نشستن : جمله ایست که از روی عصبیت بکسی که از و پول بخواهد گویند . مثال سرخزانه خو نشستیم .

سُرخ زُبان : صورت مهیبی که برای ترسانیدن اطفال سازند

سُرخ و زَرد شُدَن : کنایه، خجالت شدن.

سُرخ سار : کبوتر سرخ رنگ که خالهای مختلف دارد

سَرخُشکان : قدیفه که در حمام زنها بآن سرخشک کنند

سُرخ شیرازی : کبوتری که تا لاق سر و پُشت و دُم آن سرخ وباقی سفیداست.

سُرخ شُدن ۱- برشته شدن گوشت در روغن.

۲- کنایه، خجالت شدن.

سَرخَط : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- سرمشق اطفال.

۲- یادداشت معاش مستخدمین.

سَرِخَط : (باکسرهٔ اضافت) سرحد که خط فاصله است.

سُرخ قِرمِزی : رنگ سرخ واز.

سُرخَک : ۱- جانور کوچکی که خون از بدن انسان و حیوان میمکد.

۲- تربوز بازی بچه ها.

سُرخ کار : آنچه که دران رنگ سرخ بیشتر کار شده باشد

سُرخ کامَرَه : کبوتر سرخ که شهپرهای آن سفیداست.

سُرخَکان : مرضی است معروف که بشکل بخار بر بدن اطفال عارض میشود.

سُرخ کَردَن : چیزی را بروغن برشته کردن.

سُرخ کِرِیپ : رستنی است خاردار که آنرا بسوخت بکار برند. (هزاره)

سُرخ کِریمی : رنگ سرخ مایل باندک سفیدی.

سُرخ لاکَه : مرغ سُرخ رنگ.

سَرخَم : ۱- متوجه وساعی درکار.

۲- خجل وشرمنده.

۳- نوعیست از مخلاس مسگری که بآن لبهای ظروف وامثال آنرا درست میکنند.

سَرِخُمرَه ئی : تختهٔ مدوری که بالای خمرهٔ ماست گذارند.

سَرخَم کَردَن : بکار سرفرو آوردن.

سَرخَمی : خجالت وشرمندگی.

سَرِخُنچَه ئی پارچهٔ ریشه داری که بالای خنچه اندازند.

سَرخُود : خودسرانه بدون اجازت.

سَرِ خود خانهٔ قاضی رفتن : کنایه، بلاسبب خود را دچار مشکلات کردن.

سَرِ خود را خوردن : کنایه مردن و به مقصد نرسیدن.

سَرِ خود راه دادن : کسی را بالای خود جسور ساختن.

سَرِ خود شدن : بی قید و بی پروا شدن.

سَرِ خود و مُلکِ خدا : کنایه زمان بی ترتیبی و بی انتظامی.

سَرْخور : کنایه، آدم بد و سخن ناشنو.

سَرْخوردن : تطبیق شدن حساب و یا چیزی بچیزی.

با کسی سَرْخوردن : باکسی در راه تصادف کردن.

سُرخ و زرد شدن : ۱- کنایه، خجالت شدن.

۲- برآشفتن و بغضب آمدن.

سُرخ و سفید. تر و تازه.

سَرْخوش : مستانه و بی پروا.

سَرْخوش و شوردِل : کسی که حال خواهشات او زود تغییر کند.

سَرْخون : اسپ سرخ رنگ

سُرْخَه : ۱- آدم سرخ رنگ.

۲- نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سرخ است

سُرْخه بلو : کسی که رنگ سرخ دارد. بلفظیست که بصورت توهین بمردمان سرخ رنگ گویند.

سُرْخه تورغاله : نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سیاه مائل بسرخیست.

سُرْخه شکری : نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سرخ مائل بزردیست.

سُرْخه کوسه : نوعیست از بودنه سرخه که کم طوقست.

سُرْخه گلوه . بودنه که طوق زیر گلوی آن مائل بسیاهی است.

سُرْخی : (سُرخ بودن) ۱- غازهٔ روی زنها

۲- آفتی است که بغله رسد.

۳- گوشت بی استخوان.

کسی را سُرخی دادن
کسی را سُرخی نشاندن : چیزی را بنظر کسی جلوه دادن.

سُرْخی خوردن : بدین چیزی فریب خوردن.

سَرْخیل : (بزرگ قوم) پرندگانی که در اوائل سال از همه پیشتر می آیند.

سَرد : (نقیض گرم)، کنایه، آدم بی اعتنا.

سَرْدادَنْ : ۱- یله گذاشتن .
۲- در مبادله چیزی اضافه دادن .
۳- حساب را بحساب تطبیق کردن .
۴- خود را برای مقصدی فدا کردن .

سَردار : رئیس قوم، شهزاده .

سَردارِی : ۱- نوعیست از چپن آستین فراخ .
۲- نوعیست از تفنگچه .

سَرداغ : روغنی که در طبق بروی برنج داغ کنند .

سَرِدانه آمَدَنْ : ۱- نزدیک بپخته شدن فصل
۲- بالای نا خوردن آمدن طیور

سَرداوه : حوضی که برای ذخیره شدن آب حفر کنند .

سرِدُچار : باکسی ویا چیزی روبرو شدن .

سَردرِبغل : نوعیست از درخت .

سَردرختی : میوهٔ که حاصل درخت است .

سَردرگُم : نامعلوم .

سَردرهوا : مست وبی پروا .

سَردرِی : چوب سرچارچوبهٔ دروازه

سَرِدِشت : ۱- چیزی که برای ضرورت روی کار باشد .
۲- روی دست گوسفند که قصابان آنرا بیخ
جدا کنند وشانه را از آن کشند .
۳- فنی است از فنون پهلوانی .

سَرِدِشت کَرْدَنْ : چیزی را برای استعمال بروی کار
کشیدن .

سَرِدِشتی : چیز روی کار که برای استعمال یومی باشد

سَرْدسیر : منطقهٔ بارده نقیض گرم سیر .

سَرْدَلْ : چوبی که بربالای مجوسهٔ تعمیر انداخته می شود .

سَرْدَو : گروی اولی که در قمار بندند .

سَرْدُوبارَهْ : مکرر و باز .

سَرِدُوپای : وضعیتی که درمیان ایستادن ونشستن باشد .

سَرْدَوْر : کسی که سراو می چرخد .

سَرْدَوْرِی : مرض دوران سر .

سَرْدُوز : رشتهٔ نشتی که از آن گلیم بافند .

سَرِدُوشَصْت پایْ بُودَنْ : برای جنگ وگریز مهیا بودن .

سَرْدَوِی : مرادف (سردو) است

سَرْدَهْ : ۱- هر میوه و غلهٔ پس رس.

۲- نوعیت از خربوزه.

سَرْدِیگی : ظرفی که بر سر دیگ نهند.

سَرْراست : راساً و مستقیماً.

سَرْراست شُدَنْ : ماهر شدن در کار.

سرِراه : روی راه. مثال: خانهٔ احمد سرِراست.

سَرِراه اُفتادَنْ : کنایه، مفت و آسان بودن.

سَرْرَفتَن : ۱- قدری بلند رفتن چیز مائع در وقت جوش از دیگ.

۲- بالا رفتن خرچ از دخل.

سَرِروغَن آمَدَنْ : خورشی که آب خود را جذب کند و به پخته شدن نزدیک شود.

سَرِریزَهْ : چیزی که از چیزی اضافگی کرده بریزد.

سَرِریزَه کَرْدَنْ : چیزی اضافگی از چیزی ریختن.

سَرِزُبان : کنایه، به یاد و حافظه.

سَرْزَدَنْ : (سر از تن کسی جدا کردن) ۱- نشئت و بروز کردن.

۲- سر کشیدن گیاه از زمین.

۳- شاخهای زائدهٔ درخت را قطع کردن.

۴- زیر و سر کردن قطعه در وقت بازی.

سَرْزَدَهْ و بَرْزَدَهْ : سراسیمه و پریشان. مثال: احمد سرزده و برزده آمد.

سَرْزَمین : ولایت.

سَرْزُور : نافرمان و سخن ناشنو.

سَرْزُوری : سرکشی و نافرمانی.

سَرْزِیاتی : (سرزیادی) علاوگی و بارگردن.

سَرْزینی : پارچهٔ که بروی زین اسپ اندازند.

سَرْسام : مرضی که در دماغ خلل پیدا شود.

سَرْسَبیل : شخص هرزه گرد و بیمعنی.

سَرْسَبیل ماندَنْ : یله و بی صاحب بودن.

سَرْسُتونی : بالشتک سرستون خانه.

سَرْسَخت : آدم سخت جان.

سَرْسَراُوس : (پ) سرکشک پادشاه در قدیم.

سَرْسَرِخَط گَشْتَن : کنایه احتیاط کردن.

سَرْسَرِخود گَپ زَدَنْ : با خود سخن گفتن.

سَرْسَر کَرْدَنْ : در وقت چج کردن پوست شلی را بدست جمع کردن.

سَرسَرکی: کار بی‌تأمل و سخن بیفکر.

سَرسَرو پای پای: سراسیمه و پریشان.

سَرسَری: ۱- مرادف (سَرسَرکی) است.

۲- سرشور دادن اطفال در حالت انبساط و خوشی.

سَرسَفید: زن پیر

سَرسَلامتی: به بازماندگان میت تسلی.

سَرسَنگین: دل گرفته و بی اعتنا.

سَرسَو: گیاهی است گل بنفش دارد و برگ آن شبیه به برگ بید است. (هزاره)

سَرسَودائی: آنچه خریدار علاوه بر متاع دکاندار بستاند

سَرسَواری: سرسری و بدون توقف.

سَرسَوچی: فنی است از فنون پهلوانی. (هزاره)

سَرسِینه: حصهٔ معینی است در اندام گوسفند.

سَرشاخ: ۱- شاخچه های بلند درخت.

۲- پیشانی به پیشانی شدن دو پهلوان در ابتدای کشتی گرفتن.

سَرشاخی: نوعی از محصول که از بز و گوسفند اخذ می‌نمودند

سَرشام: اول شام وقت افطار روزه.

سَرشانه‌ئی: ۱- تسمه که دو طرف آن به کمربند بسته است

۲- پارچه دوختهٔ سرشانهٔ کرتی.

سَرشَب: مرادف (سرشام) است.

سَرِشته: معروف که سلیقه و انتظام باشد.

بی سَرِشته: بی انتظام و بی ترتیب.

بی سَرِشته‌گی: بی انتظامی.

سَرِشته‌مَند: شخص باسلیقه و انتظام.

سَرشُدَن: (بفتح اول) ۱- در کاری اول شدن.

۲- شروع شدن. مثال: تنخواه سر شده

سِرشُدَن: (بکسر اول) افشا شدن راز.

سُرشُدَن: (بضم اول) آهنگ آمدن ساز.

سَرشِکَن: (سَرشِکَسته) حریف و بالادست کسی.

سَرشِکَن و دَندان‌شِکَن: باصطلاح قدیم جرائم قباحت.

سَرشُماری: شمردن افراد یک منطقه.

سَرشُوخ : سرکش و نافرمان .

سَرشُوخی : سرکشی و نافرمانی .

سَرشُویان : رفتن خاندان میت بعد از فوت میت بحمام .

سَرشیر : قیماق نازک روی شیر .

سَرِشیطان را خاریدَن : کنایه فتنه و هوشیار بودن

سَرشیو : سرپائین .

سَرطاق : چوب هائے که بر سر دروازه و کلکین انداز زند .

سَرطَناب : دو طناب سر و آخر خیمه و دام .

سَرغَتّه : فروشدن بآب .

سَرغُچ : مُهرِ گمرکی .

سَرغَنه : سرکرده و سرخیل قومی .

سَرغَیظ آمدَن : سر ستیزه و قهر آمدن .

سَرفالی : حق الزحمهٔ فالبین .

سَرفاغ : مَرضِ سرچرخی مرغ (دچاآدهی کابل)

سَرقپ : بریدن شاخه های درخت و امثال آن .

سَرقُلفی : پولی که کرایه نشین جدید دکان به کرایه نشین سابق تادیه میکند .

سَرَک : (راهِ عام) ۱- نوعیست از درخت

۲- بیضهٔ سر دُرست مرغ نقیض چِکَک

سَرِکار شُدَن : دوباره بکار مقرر شدن .

سَرِکار کَردَن : چیزی را برای استعمال روی کار کردن .

کَسی را سَرِکار کَردَن : کسی را بکاری مقرر کردن .

سَرکَجی : اُریبی سرپارچه و امثال آن .

سَرکَردَن : (بفتح اول) ۱- شروع کردن بخیاطی و چیلم و امثال آن .

۲- قطع کردن سر قلم .

۳- سرباز کردن دانه .

سُرکَردَن : (بضم اول) آهنگ ساز را مستقیم ساختن .

بِسَر کَردَن : افشای راز کردن .

سَرکَردَه : رئیس بزرگ قوم .

سَرِکَسی بِسَر ماگَت شُدَن : کنایه، نو بعزت و مقام رسیدن . مثال : سرش بسر ماگت شده تو بره اش بجز با .

سَرِ کَسی احاریدن : کنایه، کسی را مسخره و خجالت کردن.
سَرِ کَسی را خوردن : جمله ایست که بصورت قسمیه گویند.
مثال: سر احمد را بخورم اگر دروغ گفته باشم
سَرِ کَسی را زدن : سر کسی را قطع کردن. مثال: سر احمد را زدن است.
سَرِ کَسی را زیر بالش کردن : ۱- کنایه، کسی را کشتن.
۲- کنایه بچه و یا صبیه را ازدواج کردن.
سَرِ کَسی را سبک کردن : ۱- موهای سر کسی را گرفتن
۲- مرادف معنی اول «سر کسی را زیر بالش کردن» است
سَرِ کَسی راه یافتن : بالای کسی جسور شدن.
سَرکَش : «نافرمان و سخن ناشنو» پارچهٔ گلیمی که بالای جُل اسپ اندازند.
سَرکَشیدن ۱- چیزی را نوشیدن.
۲- سرزدن سبزه.
سَرکَل : یک دشنامی است که بزنها گویند.

سَرکَلاوه : «بدون کسره اضافت» بانی و محرک. مثال
سرکلاوهٔ فساد زید است.
سَرِ کَلاوه : «با کسرهٔ اضافت» سر رشته.
سَرکَل بینی بریده
سَرکَل بینی و گوش بریده : مرادف «سرکل» است
سَرکَل را چپه بافتن : کنایه، فتنه و هوشیار بودن.
سَرکَنده با کسی ایستادن : کنایه، صمیمانه با کسی فداکاری کردن.
سَرکَنده بکسی ماندن : کنایه، بکسی مشابهت داشتن.
سَرکَنده و پای کَنده : ۱- سراسیمه و پریشان.
۲- مردمان بی سر و پا.
سَرکوب : بلندی که بر قلعه و جای مشرف است.
سَرکوبی : معروف است که سرزنش و جزا باشد.
سَرکوت : لباسی که بالای دریشی پوشند.
سَرکوتی شکستن : مرادف «سر خزانه شکستن» است.
سَرکه بار آوردن : کنایه، ترش و عبوس بودن.
سَرکیچ رستنی است خاردار که سبز آن بحیوان داده می شود. (هزاره)

سَرگیرانه : باصطلاح اوباش علاوه بر استحقاق چیزے از کسی گرفتن .

سَرگپ آمدن : بالای مقصد آمدن .

سَرگذشت : آنچه که بالای کسی تیر شده باشد .

سَرگذری : سرسری و بی اعتنا .

سَرگرفتن : ۱- رونق و انتظام گرفتن .
۲- در مبادله چیزے اضافه گرفتن .

سَرگرم : متوجه و ساعی در کار .

سَرگز : پارچه که بُریده نشده باشد .

سَرگله : ۱- بُزے که پیش پیش رمه میرود .
۲- مجازاً رئیس و پیشقدم .
۳- نوعی از محصول سرانهٔ بُز و گوسفند در قدیم

سَرگم : نامعلوم .

سَرگنس : گیج و بیهوش درحالت مرض .

سَرگشنک : کسیکه سرش می چرخد .

سَرگیر
سَرگیر و پای گیر : کسی که کسی را از بیسیری و کارهاے ناشایسته جلوگیرے میکند .

سَرگیری : جلوگیری ، اداره .

سَرگین : معروفست که فضلهٔ حیوان باشد .

سَرگین خانه : خانهٔ که دران سرگین اندازند .

سَرگین گردان : جُعَل جانوریست معروف .

سَرماندن : ۱- تسلیم شدن .
۲- اندک استرحت کردن .

سَرماندن و سَربالا نکردن : کنایه از مُردنست . ودعاے بدیست که زن ها بکسی گویند .

سَرماه و روز : زنے که وضع حمل او قریب شده باشد

سَرماهی : توغل و بارنه گی .

سَرملاق : سر را بزمین نهادن و پاها را از بالای سر گذرانیدن و به پشت خود را انداختن

سَرمنشا : بانی و محرک .

سَرموی : کنایه ، مقدار اندک . مثال : احمد از یک سرموی نمیگذرد .

سَرمه آزموده : کنایه ، کسی که یکبار تجربه شده باشد . مثال : سرمهٔ آزموده را آزمودن خطاست .

سُرمه چوب : مرادف (میل چوب) است .
سُرمه دادن : بخواننده سرمه خوراندن که با آواز او صدمه برسد .
سُرمه دان } سُرمه دانی : ظرف کوچکی که دران سرمه اندازند .
سُرمه را از چشم کسی زدن : کنایه در فن دزدی استاد بودن .
سُرمه ریگ : ریگ میدهٔ دریائی .
سُرمه کشک : پرنده ایست کوچک بقدر قرچه که چشمهای سیاه دارد . (کاپیا)
سُرمه گی : نوعی از محصول که جزو عائدات وجوهات دولت شمرده می شد .
سُرمه ئی : رنگیست معروف .
سُرمه ئی خال : نوعیست از کبوتر شیرازی که تا لاق و دم آن رنگ سرمه ئی و تنهٔ آن سفید است
سُرمه ئی کار : چیزی که دران رنگ سرمه ئی بیشتر کار شده باشد .

سَرمُهر : سربسته و دست نخورده .
سَرمُهره : مُهرهٔ آخر سرِ دیوار .
سَرمیزی : پارچه که بروی میز اندازند .
سَرناباشُمی : شق و جنجالی .
سَرناباشُمی گرفتن : شق و جنجال پیش کردن .
سَر نبُردن : اکنایه ناکام و نامراد شدن . دعائی بد است که زنان درحالت نفرین میگویند .
سَرنگرفتن : موافقت حاصل نشدن .
سَرنیزه : سلاحیست که بر سر تفنگ نصب کنند .
سَرنفتادن : پی نبردن .
سُرنگ : نقبی که در سنگ پرانند .
سُرنی : (سُرنا) سازیست معروف .
سُرنی چی : کسی که سُرنامی نوازد . مثال : از سرنی چی چه میرود یک پف .
سَرواز : باز و کشاده .
سَرواز کردن : سرکردن دانه و امثال آن .
سَروبَر : ا- وضعیت ظاهری کسی از نقطهٔ نظر لباس و فیشن .

۲- سُراغ و درک. مثال: سرو براحمد معلوم نیست.

سَرُوبَرزَدَن: بهرطرف کوشیدن و تلاش کردن.

سَرُوپای: ۱- اول و آخر کار.

۲- مرادف معنی اول (سروبر) است.

سُرُوپُر: مرادف (سَرُوپُس) است.

سَرُوپَرکَردَن: کاری را سرسری انجام دادن و گذشتن.

سُرُوپُس: راز، سرگوشی.

سَروتَن: بمعنی سرو نوک است.

سَروتیرشُدَن: کنایه، دفعةً و بناگاه مردن.

سَرُوجان: (سروبدن) کنایه، حیات و زندگی. مثال:

سروجانم از شماست.

سَرُوجان شُشتَن: غسل کردن.

سَرُوَرداشتَن: باغی شدن.

سَرُورُوی: مرادف معنی اول (سَرُوبَر) است.

سَرُورُوی زَدَن: فغان و ندامت کردن.

سَرُورِیش: موی سر و موی ریش.

سَرُورِیش کَندَن: در وقت مصیبت خود را زدن و موی سر و ریش خود را کندن.

سَرُورِیش گِرِفتَن: ریش و کاکل خود را اصلاح کردن.

سَرُوزُبان: باصطلاح زنان فصاحت و شیرین زبانی.

سَرُوزُبان داشتَن: باصطلاح زنان فصیح و بلیغ بودن.

سَرُوسِر: راز و اسرار. مثال: به سرو سر احمد کس نمیداند.

سَرُوسُراغ: مرادف (سَروصدا) است.

سَرُوسَرشِتَه: ترتیب و انتظام خانه.

سَرُوسُنبُل: شکل و قواره.

سَرُوسَودا: فکر و اندیشه.

سَرُوسوغات: تحفه و هدایا.

سَرُوصَدا: درک و خبر. مثال: سروصدای احمد معلوم نیست.

سَرُوصُورَت: وضعیت ظاهری از نقطهٔ نظر لباس و فیشن.

سَرُوکار: تعلق و ارتباط.

سَرُوکاکُل: موی سر و موی ریش.

سَرُوکاکُل گِرِفتَن: مرادف (سَرُورِیش گِرِفتَن) است

سَرُوکَلَه : سرو روی.

سَرُوکَلَه زَدَن : سعی و کوشش کردن در تفهیم.

سَرُوکَلَه کَسی پَندیدَن : کنایه، آزرده و دق بودن.

سَرُوکون نَه دَن : خُلق تنگی و آزردگی نشان دادن.

سَرُومال : کنایه، زندگی و هستی.

کَسی را سَرُومال کَردَن : کنایه، کسی را تباه و برباد کردن

سَرُومال شُدَن : تباه و برباد شدن.

سُرُد مانجَه : رمز و اسرار.

سَرُومَغز : کنایه، حوصله و دماغ.

سَرُومَغز خُوَردَن : کنایه، دماغ صرف کردن.

سَرُومَغز داشتَن : دماغ و حوصله داشتن.

سَرُومَغز کَردَن : دماغ و حوصله کردن.

سَرُومُوی : موی سر و موی ریش.

از سَرُومُوی خُود گَذَشتَن : کنایه، از حق و مهر خود گذشتن زن در مقابل طلاق.

سَرُومُوی کَندَن : در وقت مصیبت خود را زدن و موی کندن.

سَرُونُوک : تن بتن و برابر.

سَرُونُوک شُدَن : تن بتن و برابر شدن.

سَرُونیم سَر : کنایه، فرزندان صغیر و کبیر کسی. مثال: اولادهای احمد سرونیم سر مانده.

سَرُومُرغ : نوعیست از حائل گردن زنانه.

سَرَه : هر چیز پسندیده و اعلی.

سَرَه کَردَن : خالص کردن.

سَرهَنگ : (سردار و پیشرو لشکر) باصطلاح قدیم

غ ز ب شر ژاندارم

سَرهَوائی : سرسری.

سَرهَم : روی همرفته، نیک اندر بد.

سَرَه و پایَه : خوب و بد.

سَرَه و پایَه کَردَن : تیز کردن، خوب بد را جدا کردن.

سَرَه و جَرَه : مجرد و تنها.

سَرَه و کَرَه : شخص آزاده منش و خویشتن دار.

سَری : ۱ـ رویهٔ پازار و بوت و امثال آن.

۲ـ سرهای دستک قطع شده.

سُست : (زم) مجازاً کسل و تنبل.

سُست چنگ : جانور شکاری که بچنگال صید محکم گرفته نتواند. (اصطلاح باز دانی)

سُست چنگی : مرضی است بچنگال مرغان شکاری عارض میشود که صید را بچنگال محکم کرده نمیتوانند.

سُست خایه : باصطلاح اوباش آدم تنبل و بیکاره.

سُست شُدَن : ۱- بحال شدن.

۲- از خنده ضعف کردن.

سُستِ محکم : کسی که از مقصد خود نمیگذرد.

سُست و پرکال
سُست و پُشت
سُست و کشال
: مانده و کسل.

سُغ : نصوار اندک بقدر دو سر انگشت.

سُفال : (تیکر شکسته) بیضهٔ مرغ.

سِفت : سطبر و محکم.

سَفَر : (مسافرت) کرت و دفعه.

سَفَرخَرج : پولی که برای مصارف سفر داده میشود.

سَفَر مِینا : (انگلیسی) (ساپرماین) نفر معابر در قدیم.

سُفرَه : (ع) (دستر خوان) باصطلاح اوباش مقعد.

سُفرَهٔ آردی : پارچهٔ چرمی که بالای آن نان زغاره کنند.

سُفرَهٔ خرک : رستنی است مانند سارق.

سُفرَهٔ کسی چپه شُدَن : باصطلاح اوباش درکاری درماندن.

سَف و دُم پُندیدَن : بسیار آماس کردن.

سَفید : (ابیض) کسی که تمام موی و پوست بدن او سفید باشد.

سَفیدار : نوعیت از چنار.

سَفید اَلچه : نوعیت از باشه.

سَفید بال : نوعیت از جل که در شهپرهای خود پرهای سفید دارد.

سَفید بَخت : زن مقبول الطبع شوهر.

سَفید تورَغاله : نوعیت از بوزنهٔ تورغاله.

سَفید چک : مرادف (سفیدلس) است.

سَفید چونه : چونه روی دیوارهای تعمیر.

سَفید چه : ۱- سفیدگونه. مثال: سفیدچه گل بچه.

۲- نوعیست از گندم نقیض سُسخ چه .

۳- قسمی است از زردآلو .

سَفِید رُوی : صورت مهیبی که با آن اطفال را ترسانند .

سَفِید سُم : اسپی که سُم های آن سفید است و آن عیب است نه صفت .

سَفِید شُدَن : کنایه ظاهر معلوم شدن .

سَفِید کَردَن : ۱- رنگ سفید به دیوار و امثال آن مالیدن .

۲- مس را با قلعه‌ئی سفید کردن .

باکسی سَفِید کَردَن : کار را باکسی یکطرفه کردن .

سَفِیدلَش : رنگ مائل به سفیدی .

سَفِیدَو : گردۀ سفیدی که زنها برای زینت بروی مالند .

سَفِیدَه : ۱- مرادف (سَفیدَو) است

۲- رنگ سفیدی که روی دیوار ها را با آن سفید کنند .

سَفِیدَهٔ رَوغَنی : نوعیست از سفیدهٔ روی دیوار که در آن مصالح روغنی اندازند .

سَفِیدَهٔ کار : کسی که روی خانه‌ها و دیوار ها را سفید میکند .

سَفِیدَهٔ کاهی : نوعیست از سفیدهٔ روی دیوار .

سَفِیدِی : (سَفِید بُودَن) ۱- باصطلاح زنها کنایه از شیره ماست و امثال آن .

۲- حصّهٔ سفیدی بیضهٔ مرغ .

سَقاوه : غسلخانهٔ کنار مسجد .

سُقُل : باصطلاح اوباش مقعد .

سُقُل کَسی چِپه شُدَن : کنایه بکاری درماندن و مضطرب شدن .

سَقو : (ع) ، (سَقا) ، کسی که آب به مشک میرساند .

سَک تَلَه : باصطلاح بوت دوزان چرم خود رنگ که زیر قالب بوت داده میشود .

سَکَلاندَن : بُریدَن ، قطع کردن .

باکسی سَکَلاندَن : باکسی قطع مناسبات کردن .

سَکَلیدَن : قطع شدن ، گُسستن .

سَکو : ۱- صُفه که در باغ و امثال آن سازند .

۲- رستنی ایست که دانهٔ آنرا به دوا بکار برند .

سَکو دانَه : جی است که از آن غذا پزند و با طفال شیرخوار دهند .

سَکّه : عینی نقیص اندر. مثل برادر سکه وخواهر سکه.

سِکّه : (ضرب پول فلزی) شکل و تواره.

از پوست کسی سکّه کردن : پول را از کسی بشدت حصول کردن.

در حق کسی سکّه باختن : کنایه، کسی را بول زدن و مال او را بفریب بردن.

سِکّه دار : آدم مقبول و تواره دار.

سِکّه شاندن : نام ماندن، انضباط قائم کردن.

سَکّه و سَبیره : عینی و سکه. مثال احمد و محمود سکه و سبیره پسران کاکا هستند.

سَگ : (کلب) مجازاً آدم پست فطرت.

آدم غریب سگ ابلق : جمله ایست که بصورت توهین بکسی گویند که از نقطهٔ نظر لباس وغیره تقلید بزرگانرا کند.

کسی را از کون سگ کشیدن : کنایه، کسی را تحقیر و توبیخ نمودن.

سگ انگورک : (عنب الثعلب) دوائی است.

سگ بو و نیپال : سگی که با آن بو دنه صید کنند

سگ پشتی : نوعیست از سگ کوتاه پاچه.

سگاوی : (سگابی) جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند.

سگ بند : بند ماندن سگ نر با ماده در وقت جماع

سگ پاچه گیر : کنایه از آدم مضر و بیحیا.

سگت : آدم سخت و فرومایه.

سگتی : سختی و فرومایگی.

سگ جان : کنایه، کسی که زود نمیرد.

سگ درگاهی : آدم هرزه گرد و هرجائی.

سگ دو : ۱- نوعی است از رفتار
۲- کنایه، آدم هرزه گرد.

سگ دیده : کنایه، آدم چلوس و بیحیا.

سگ رمه : سگ چوپان.

سگ زای : زنی که هرسال بخانه اش اولاد تولد شود نقیض شیرزای.

سگ سلاق خانه : سگ دو رسیغ.

سَگِ سُور : کنایه، آدم سرد و بی اعتنا.

مثال: سگ سُور از گله دور.

سَگِ سُوزَن خُور : کنایه از کسی که نظر با عمال بدخود همیشه دُچار فلاکت و سرگردانی باشد.

سَگَک : ۱- قُلاب چارگوشهٔ کوچک که لِش جُراب کمربند و امثال آن.

۲- باصطلاح مردم لغمان گوساله سرک و آن جانوریست معروف.

سَگ کُشی : کنایه ترس و بیم. مثال: احمد بردم سگ کشی نشان میدهد.

سَگَل : آدم پست و فرومایه.

سُگَلی : دنائت و فرومایگی.

سَگلاو : مرادف (سگاوی) است.

پوستِ کَسی را به سَگلاو کَشیدَن : کنایه از کسی صفت کردن و کسی را بلند نشاندادن.

سَگ لَرزَه : رزیدن از خُنک.

سَگلَک : آدم پست و فرومایه.

سَگلَک شُدَن : پست و بی اهمیت شدن.

سَگ مار : نوعیست از مار که آنقدر زننده و زهرناک نیست.

سَگ ماهی : نوعیست از ماهی که سرِ پَهن و دم باریک دارد.

سَگ مَگَس : مگسی که با سگ است.

سَگِ نان : آدم دنی و فرومایه.

سَگ وان : کسیکه توجه از سگ میکند.

سَگ و سَگور : مردم پست و فرومایه.

سَگ و فَقیر : دو نفری که باهم معانده و بدبین باشند.

سَگِ هرسوار : آدم هرزه گرد و هرجائی.

سَگِ هر سَه مَرَس : کنایه، شخص هرزه گو و بدزبان.

سَگی : سگ صفتی.

سَگی و سُگَتی : سختی و فرومایگی.

سَلاتَه : خورشی که از بانجان سرخ سازند.

سَلاتین : پایهٔ افرازندهٔ دوطرف دروازه و الماری و امثال آن.

سلاق : (ع) (سلاخ) کسیکه گوسفندی کشد و آنرا پوست می کند

سلاقخانه : مسلخ.

سلاقی : دل و جگر و گردهٔ گوسفند.

سلامت : (ع) (صحت، بی گزند) کنایه، تکمل و درست مثال: سلامت یک نان را خورد.

سلام علیک : کنایه، اندک معرفت.

سلام گردن : تسلیم شدن و اطاعت کردن عسکر.

سلامی : ۱- خمیده و مائل.

۲- رسم تعظیم عسکر.

سلسله : (ع) (زنجیر) زیوریست که بدو طرف پیشانی آویخته میشود.

سل شدن : (بمرض سل دچار شدن) کنایه، منزجر شدن و بستوه آمدن.

سل گردن : کنایه، کسی را بغم و اندوه دچار کردن.

سلطان : (پادشاه مقتدر) بجل که بفرق ایستاده باشد.

سلطان زری : تماشی است زری.

سلفه : (سرفه) سعال علتی است معروف.

سلو : (ع) (صلح) از جنگ دست برداشتن.

سلوسلو : کلمهٔ تنبیه است که کلینران در وقت خطر برای ایستاده کردن موتر بشاگرد گویند.

سلوگر : (مصلح) کسی که بین دو نفر صلح می کند.

سله : (دستار) سبد بزرگ توانی.

سله وردار : کسیکه در سبد چیزها را از جائی بجائی می برد.

سله و کله : لباس، وضعیت ظاهری.

سلی : ضربه که با دست بروی کسی زنند.

سلی پر : پا افزاریست معروف.

سلی و بلی : سرگردان و پریشان در حال بیکاری.

سلی و بلی گشتن : بیکار و پریشان گشتن.

سما : (ع) (دهان) باصطلاح خبازان آبی که بروی گرنیت در وقت زدن نان در تنور مالند.

سمارق : رستنی است معروف که از آن خورش سازند.

سمارق درختی : قسمی است از سمارق که در شگافتگی و درزهای درختان روید

سَمارُق لبِ جوی : نوعیت از سمارق که در زیر درختان و جاهای سایه میروید .

سَماکَردَن : باصطلاح خبازان مایه دن آب به وی گرنیه در وقت زدن نان به تنور .

سمال : کلمهٔ تنبیه است یعنی هوشدار و آگاه باش .

سَمال کَردَن : هوش کردن و توجه داشتن .

سَماوار : ۱- ظرفی که دران آب برای چای میجوشانند

۲- دکان و جائی که سماوار دران گذاشته چای دم میکنند .

سَماوارچی } سَماوارِی : کسی که در دکان چای دم کرده می فروشد .

سُمب : (سُم) ۱- ناخن اسپ .

۲- نوعیت از مخلاس سگری که بآن زیر های دیگ و امثال آنرا هموار و پهن کنند .

سَمبال : ترتیب و انتظام .

سَمبال کَردَن : انتظام کردن .

سُمبِ تخت : نوعیت از مخلاس سگری که زیر ظروف و امثال آنرا بآن درست کنند .

سُمب زَدَن : (سُم زدن) باصطلاح اوباش رقصیدن .

سُمبِ سینَه : مرادف (سمب تخت) است .

سُمبُک زَدَن : پاییک زدن و ناقراری کردن اسپ در وقت جو .

سُمبکی : چوب مدوری که نعلبندان در وقت نعل کردن اسپ زیر سم اسپ گذارند .

سُمبَه : (سُنبَه) (افزاری که بآن آهن را سوراخ کنند) کنایه آدم چاق و فربه . بلفظیست که بصورت توهین بآدم چاق و فربه گویند .

کَسی را سُمبَه کَردَن : کسی را بول زدن و مال او را بفریب بردن .

سُمبَه شُدَن : بول خوردن و چیز خود را مفت از دست دادن .

سُمبَهٔ چِل پَرانی : افزاری که سگران چلو صاف وغیره ظروف مسی را بآن سوراخ می کنند .

سُمِج : (بضم اول) مغارهٔ کوه.

سِمِج : (بکسر اول) شلغ و مصر.

سِمِج شُدَن : بکسی چسپیدن و اصرار کردن.

سُم چُوت : (تر.) علی الحساب بدون سنجش.

سُم کَردَن : چاپیدن. مثال: خانهٔ احمد را سُم کرد.

سَمَند : اسپ و مرغ زرد گونه.

سَمَندِ ستاره : اسپ سمندی که در پیشانی خود داغ سفید دارد.

سَمَندِ سیاه زانو : اسپ سمندی که از بجلک تا بزانوی آن سیاه است.

سَمَندوَل : آدم چاق و فربه. لفظیست که در مقام توهین به آدم فربه گویند.

سَمَندِ یَزیدی : نوعیست از اسپ سمند.

سَمَنَک : خورشی است مانند حلوا که آنرا از شیرهٔ گندم سبز شده سازند.

سُم گرِفتَن : کنایه مقاومت کردن. مثال: احمد در میدان سُم گرفته نمیتواند.

سُم وستون : ساختمان و ترکیب بدن اسپ، امثال آن

سَناچ : ۱- انبان پوستی و مشک آب بازی.
۲- باصطلاح اوباش یک فحشیست از فحشها که بکسی گویند.

سَناچِ چُس : باصطلاح اوباش کسی که بسیار باد از مقعد او خارج می شود.

سَناچِ گَپ : باصطلاح اوباش شخص پرگو.

سَنار : ده پیسه.

سَناری : مسکوک کوچک نقره ئی معادل ده پیسه.

سُنَّت : ع (راه و رش پیغمبر) ۱- ختنه
۲- موی پشت لب.

سُنَتِ چیزی را وَرداشتَن : کنایه، چیز امانت کسی را دست زدن و از آن چیزی برداشتن.

سَنتَری : نوعیست از اصلاح سر و ریش که موی ریش را تا حدی گذارند و باقی روی را تراشند.

سُنَت کَردَن : ختنه کردن.

سُنَت گرِفتَن : موی پشت لب را به قیچی برداشتن.

سُنّت گَری : مرادف (سُنّتی) است.

سَنتوری : عمارت مدور پیش برآمدهٔ تعمیر.

سُنّتی : ختنه سوری.

سَنج : دیوار باریک دور ادور بام

سَنجاق : سوزن سرکلوله.

سنجاق دانی : ظرف کوچکی که در آن سنجاق اندازند.

سَنجاقی : آب نو بجوش آمده.

سِنجت : (سنجد) میوه ایست معروف.

سنجت خُورَک : شیخ دو پرنده ایست معروف.

سُنجی : درهم کشیدگی دست و پا و انگشتان از شدت مرض و یا خنک که بجسم حرکت مانده باشد

سُنجی شدن : درهم کشیده شدن اعضا.

سُنجی و مُنجی : مرادف (سُنجی) است.

سُنچ : برادهٔ مس که بآن چرم را رنگ سبز دهند (اصطلاح مسگری)

سَنَد : (ع) (دست آویز) پول مسکوک نقره‌ئی معادل پنج روپیه کابلی در قدیم.

سَند : انسان و حیوان عقیم

سَندان : آله ایست معروف که بالای آن چیزها را هموار کنند.

سَندانِ دوبینی : سندان دو سرهٔ بزرگ.

سَندانِ کُلچه : نوعیست از سندان آهنگری که سر آن پهن است.

سَندانِ لوله : نوعیست از سندان مسگری که بآن چیزهای عمیق را درست کنند.

سُندُر : (صمغی است معروف) مرادف (سُندُرمار) است

سُندُر کشیدن : جمله ایست که او باش بطور قسمیه گویند.

سُندُرمار : نوعیست از مار که در پشت خود یک خط سندری دارد.

سُندری : رنگ زرد مائل باندک سرخی.

سَندَله : خاک خشت پخته که در تعمیر بکار برند.

سِندوزی : نوعیست از درخت.

سَندول : آدم سطبر و بیمعنی.

سَنْدَه : ۱- جانوریست از خاندان سوسمار که روغن
آنزا بدوا بکار برند.
۲- زن عقیم و نازای.
۳- گاومیش. بایمعنی به پښتو مشترکست (لغات)

سَنَف : پکه و خجالت.

سَنَف شُدَن : پکه و خجالت شدن.

سَنگ : معروفست که حجر باشد.

سَنگِ آسمانی : کنایه، واقعه ناگهانی.

سَنگ اَوْلَه : آبله سختی که در کف پا واقع شود.

سَنگ بَه تاداوِ کَسی نَماندَن : کنایه تباه و برباد شدن

سِنگار : (افغانی) آرایش.

سِنگار کَرْدَن : آرایش کردن.

سَنگ بَقَه : جانوریست معروف که در آب و خشکه
زندگی میکند.

سَنگ بَسَنگ : مساوی و برابر.

سَنگِ پارچَه : ۱- سنگهاے که در تهداب تعمیر و امثال آن
بکاربرند. ۲- آدم سخت سر و زحمت کش

سَنگِ پای : سنگ پای درشتی که بآن پا شویند

سَنگ پُشْت : مرادف (سَنگ بَقه) است.

سَنگ پُرْ : سنگهائے که بران از دریا عبور کنند

سَنگِ پَلَخْمان : سنگی که در کاسۀ پلخمان گذاشته بطرفی
پرتاب کنند.

سَنگِ پَلَخْمان شُدَن : کنایه، آواره و پریشان
شدن.

سَنگِ پیشِ پایِ کَسی اَنداخْتَن : کنایه، در کاری باکسے
شرائط پیش کردن.

سَنگ تَراش : کسی که کار او تراش کردن سنگ است

سَنگ تَرقیدَن : کنایه، خنک شدید بودن.

سَنگ تُودَه : جائے که دران سنگ بسیار باشد.

سَنگِ جَرْ : سنگهائے که در موسم بارندگی از کوه ها سرازیر
میشود. (بدخشان)

سَنگِ جَغَلَه : سنگ خورد شده که به تعمیر بکار برند.

سَنگِ چَقْمَق : سنگی که ذریعۀ آتش به بآن آتش افروزند
مثال: یک سنگ چقمق و تمام شر خیل

سَنگچِل : سنگریزه.

سَنگِ چِل چِل بچه باز : نوعی است از بازی اطفال.

سَنگ چِل پران : چوبکی که اطفال بآن سنگچل زنند.

سَنگِ چوپان : سنگ تیزی که چوپان بآن گوسفند ذبح کند.

سَنگِ چونه : سنگی که ازان چونه سازند.

سَنگ چین : دیوار سنگی دهان کاریز و امثال آن.

سَنگِ خشتی : سنگ مربع شبیه به خشت که به تعمیر بکار برند.

سَنگ خورک : بغره قره پرنده ایست معروف.

سَنگداغ : شیری که با سنگچل های داغ آنرا گرم کنند و در موقع سینه دردی باطفال دهند.

سَنگدان : چیزی است در بطن پرنده که بمنزلهٔ معدهٔ آنست.

سَنگِ دست : سنگی که با دست زنند.

سَنگ دوبی : تخته سنگی که بآن گازران کالا شویند.

سَنگ کاری : ۱- سنگی که در تهداب تعمیر وغیره بکار برند.

۲- مجازاً اساس و بنیاد.

سَنگَر : پناه گاه سپاه.

سِنگِر : پی پاشنهٔ پا.

سِنگر بریده : یک فحشی است بزن ها گویند.

سَنگِ راه : کسی و یا چیزی که مانع حصول مقصود کسی شود.

سَنگَری : ۱- کسی در سنگر نشسته جنگ میکند

۲- رفیق روز بد.

سَنگری نشستن / **سنگر انداختن** : لفظیت که بصورت تحقیر بکسی گویند گویند که در خانهٔ کسی دیر بماند.

سَنگر گرفتن : برای محاربه آمادگی گرفتن، با کسی سنگر گرفتن : با کسی عناد و مخالفت داشتن

سَنگریزه : سنگهای خورد باندازهٔ سنگ غولک

سَنگسار : کسی که بامر شرع شریف سنگ باران میشود

سَنگِ صبر بدل زدن : کنایه از چیزی دل برداشتن و صرف نظر کردن.

سَنگ طبله : سنگ لشم و مدوری که شر طبله را بآن سازکنند.

سَنگ غوک : طعامی که از آرد و آب پزند و با شکر و روغن خورند. (هزاره)

سَنگِ فرشی : سنگهائی که درصحن حویلی و امثال آن فرش کنند .

سَنگ قلا : دیوار سنگی دور زراعت و امثال آن .

سَنگَک : جوبانی که درجوش نرم نشده باشد .

سَنگ کَش : کسی که سنگ تعمیر را بالای مرکب آورده میفروشد .

سَنگ شُدَن : ۱- سخت ماندن حبوبات درجوش

۲- کنایه کسی که برای کار درجائی فرستاده شود زود پس نیاید .

سَنگ کَن : کسیکه سنگ تعمیر را از کوه می کند .

سَنگَک : ۱- هرچیز سخت و محکم .

۲- مجازاً آدم سخت جان .

سَنگ لپان : (بدون کسرهٔ اضافت) بازی ایست از بازی های اطفال شبیه سنگ پنج .

سَنگِ نخشان : سنگ لشم ولغزنده که اطفال بر بالای آن نشسته خود را سر دهند .

سَنگِ مَتان : سنگ شانه .

سَنگ نو سوراخ کردن : کنایه قاعده و اصول جدید وضع کردن . جمله ایست که درحالت انزجار گویند .

سَنگوبه : نوعیست از خورش که از قروت وروغن پزند . (هزاره)

سَنگ و پنج : بازی معروف دختران که با پنج دانه سنگچل بدست بازی کنند .

سَنگی : (آنچه از سنگ باشد) اسم شگونی فرزندی که اولاد پدر بشر نماند

سَنگین : (وزمین) ، ۱- چیزهای اعلی وقیمتی .

۲- جائی که دران خوف جن وپری باشد .

۳- مجازاً آدم با تمکین و وقار .

سَنگین شُدَن : گران شدن اعضا درحال مرض .

سَنگینی : (وزمینی) ، ۱- کنایه ، وقار و تمکین .

۲- مجازاً مرض وبا .

سَنگینَک : نوعیست از انگور سفید رنگ ریزه دانه (هرات)

سُنُو : زنِ پسر .

سُنُون : دوائی که در گلو پاشند .

سِنی : آدایکه زرگران و ساعت سازان بآن کار کنند .

سَو : صاف کاری رویِ چونه و سمنت صحن خانه و امثال آن .

سَوارَه : (نقیض پیاده) ۱- چوبک های سر تیز گندم که بعد از درویدن گندم بروی زمین بماند .

۲- زمینی که گندم آن درو شده باشد .

سَوارِی : (موکب) ۱- پاکش از قبیل اسپ، خر و امثال آن .

۲- فنی است از فنون پهلوانی که دست حریف را بطرف عقب کشیده و بشت او را سوار شده پا حریف را از پا در آورند .

سَوارِیِ دُوپِتَه
سَوارِیِ یَک پِتَه } : نوعی است از فن سواری پهلوانی

سَوال : (پرسش) دریوزه .

سَوال کَردَن : (پرسیدن) دریوزه کردن .

سَوالگَر : دریوزه گر .

سُوان : (سوهان) افزاریست معروف .

سُوانِ پُشتِ ماهی : نوعیست از سوهان ماهی پشت .

سُوانِ دُمبِ مُوش : نوعیست از سوهان باریک مسگر که زوایا و جا های باریک ظروف را بآن پردازند .

سُوانِ عُمر : کنایه از وضعیت و حالت ناملائم که بصورت دائم برای کسی پیش باشد .

سُوانَک : نوعیست از شیرینی که از شیرهٔ گندم سبز پزند .

سُوتَه : ۱- چوب دست چوپان .

۲- چوبی که بآن کالا را در وقت شستن زنند .

۳- باصطلاح فحشی است که بجواب کسی گویند .

سُوتَه بالادُو کارِدَه : باصطلاح او باش آدم پوچ و بیمعنی .

سُوتَه پای : کسی پا هایش سطبر است .

سُوتَه پُرخت : مرادف (سوتَه بالا دو کاردَه) است .

سُوتَه پلَو : کنایه، پلاو خراب و معمولی جمله ایست که بصورت توهین به پلاو خراب گویند .

سُوتَه جَنگی : جنگ کردن بچوب و کتک .

سُوتَه حافظ : ۱- چوب دست کور .

۲- کنایه، اقدام و حرکت کورکورانه.

مثال: سوته حافظه است بهر کجا که برابر شود.

سُوتَه خُورَک: باصطلاح اوباش کنایه از فرج زن است که در مقام توهین گویند.

سُوتَه دَبنگ: کنایه آدم جاهل و بی عقل.

سُوتَه سَناچ: باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشا که بکسی گویند.

سُوتَه فَقِیر: کنایه ملنگ بمعنی.

سُوتَه کارِی / **سُوتَه کُوب:** کسی را با چوب و کتک زدن و لت کردن.

سُوتَهِ گُلِی: باصطلاح اوباش آدم پوک و بیمعنی.

سُوتَه مَست: مرادف «سُوتَه کُوب» است.

سُوتَه مُسلمان: کنایه مردم ظلم پرست.

سُوتَه مَلَنگ: مرادف «سُوتَه فَقِیر» است.

سُوتَه والا: ۱- کسیکه کتک بدست دارد.

۲- باصطلاح اوباش شخص با اقتدار.

سُوخ و پُوخ: تفحص و جستجو در سخن.

سوج و پوج کَردَن: تفحص کردن زبان کسی را پاییدن.

سوجی: ۱- استخوان بن ران.

۲- نوعیست از آرد که از آن کلچه و حلوا و امثال آن پزند.

سُوجی برامَدَن: استخوان ران بیجا شدن.

سُوخ: آدم کرخت و ممسک.

سُوخت: (فعل ماضی سوختن) ۱- درد و سوزش اعضا.

۲- سوز و گداز.

۳- اتلاف پول.

سُوخت کَردَن: ۱- درد و سوزش کردن اعضا.

۲- پول کسی تلف شدن و بدست نامدن.

سُوخت و ساخت: سود و زیان.

سُوختَه: (در گرفته) ۱- شیفته و مفتون

۲- فصلی که بآن آب نرسیده باشد.

۳- پرنده که از بی دانگی لاغر شده باشد.

سُوخته‌پَر : مرادف (خشک پر) است.

سُوختگی : ۱- حریق.

۲- داغی که از اثر سوختن ببدن باشد.

سُوختی : واسوخت در قمار.

سَودا : (ع) (خلط) ۱- معامله

۲- غم وتشویش.

سَرسَودائی : آنچه که خریدار علاوه بر متاع از دکاندار بستاند

سَودازَدَن : غم تشویش کردن.

سَوداکَردَن : ۱- چیزے را فروختن.

۲- مرادف (سَودازدن) است.

سَوداگَربنازَش : جمله ایست که او باش در موقع خرید وفروش بصورت طنز به بعضی خریدار ویا فروشنده گار گویند.

سَوداگری : (تجارت) نوعیست از قطعه بازی.

سَودائی : ۱- چیزے فروشی. ۲- کسی که غم واندیشه بسیار میکند. ۳- آدم دیوانه وش.

سُودَر : شخص بے تربیه ونادان.

سُور : ۱- نوعیست از پوست قره قلی.

۲- آدم کرخت وبے اعتنا. مثال: سگ سور از گله

۳- اسپ خاکستری رنگ.

سُورتی : معروفست کنیزے که بزنے گرفته شده باشد.

سُورَۀ یٰسین پخته کردن
سُورَۀ یٰسین تیز کردن
سُورَۀ یٰسین ضبط کردن
: کنایه، برای منفعت خود کاکردن.

سُورسات : (ت) غلا که در موقع سفر سلاطین وامرا بالای مردم حواله می شد.

سَوز : (بفتح اول) با تمام معنی به لغت (سبز) مراجعه شود

سُوز : (بضم اول) (سوخت وسوزش) ۱- مرادف سوزداون است.

۲- بالا بالا کردن چیزے از روی خودنمائی بکسی نشان دادن.

سُوزاک : مرضی است معروف.

سُوزداوَن : چیزی را از روی خودنمائی بالا بالا کردن و به کسی نشا دادن

سوزدن : (بفتح اول) روی چونه و امثال آنرا بچیزی لشم کردن

سوزن : (بضم اول) معروفست میل کوچک سر تیز آهنی که بآن کالا دوزند.

سوزن دان
سوزن دانی } : ظرف کوچکی که دران سوزن اندازند

سوزنک : ۱- رستی ایست اگر بجان کسی تماس کند

۲- برقک اعضا.

سوزنک زدن : ۱- بسوزن کار کردن.

۲- برقک زدن اعضا.

سوزنمائی : مرادف (سوزدادن) است.

سوزنی : پارچه دست دوزی که بروی دوشک اندازند.

سوزواری : نوعیست از مرغ کوتاپاچه که بیضه آن سخت ومحکم است.

سوزه : مرادف (سبزه) است.

سوزی : مرادف (سبزی) است.

سوسمار : جانوریست معروف.

سوسمارگرگ : باصطلاح اوباش آدم سست وژولیده.

سوسنی : صفت بادنجان است.

سوسنی بانجان : بادنجان بنفش و بالیده.

سوسوگک : مرادف (سوزنی گک) است.

سوغات
سوغاتی } : معروفست که هدیه باشد.

سوغون : آمادگی و تیاری اسپ برای دواندن.

سوغون گرفتن : اسپ را برای دواندن آماده کردن.

سوغونی : اسپی که برای دواندن آماده شده باشد.

سوف : (خلائی که مجرای آبست) نوعیست از قماش.

سوف زدن : ۱- جائی را شگافتن.

۲- کنایه، درک کردن، سراغ نمودن.

سول : (ع)، (صلح)، ۱- مساوی درکشتی.

۲- زخم گوشتی که در اعضای انسان ظاهر شود.

سولاخ : (سوراخ)، شگافتگی.

سولاخ دوزی : نوعیست از دوخت.

سُولاخ سُولاخ شُدَن : (شگاف شگاف شدن) دعای بدبیت که زنان در حالت نفرین بکسی گویند.

سُولَه / **سُولَی** : آدم ساده لوح و بیعقل، تنبل.

سُون : جانب و طرف.

سُونَه : ۱- نوعیست از مرغابی بزرگ.

۲- کنایه، آدم رند و چالاک.

سُونَه پَرِی : کنایه از زن طناز، خوشگل.

سُونَه مادَه : (ماده مرغابی سونه) باصطلاح اوباش آدم زنچه و زنانه خوی.

سُونِی گَگ : نوعیست از قرچه که بجائی قرار نداشته شاخ بشاخ می گردد (کا چیپیا).

سِه بُجُل : بازی مشهور بجل. مثال: زن فلاش بازی سه بجل کرکا بدو.

سِه بُجُل برنا لبکی سَر باصطلاح اوباش کنایه از آلت تناسل است.

سِه لبَت : نوعیست از تفنگ دهن پر.

سِه بَلگَه : (سه برگه) گیاهی است که بحیوانات داده میشود.

سِه پایَه : دیگدان پایه داری که بآن دیگ پزند.

سِه پَتَه : نوعیست از بازی قطعه.

سِه پَرچه : نوعیست از گدی پران اطفال که از سه پارهٔ کاغذ برنگ های مختلف سازند.

سِه پَرَه : (سه گوشه) ژوبین اسلحهٔ بوده در قدیم.

سِه پَلپشت : بدآمدن در بجل. مثال: سه پلپشت آید و زن زاید و محصل پس در.

سِه پوششَه : عمارت سه طبقه.

سِه تا : باصطلاح اوباش مجموعهٔ خصیه و ذکر.

سِه تایی : قطعه بازی که سه خال دارد.

بَه سِه تایی : باصطلاح مرغبازان یک بر سه:

سِه تَکَه : ۱- نوعیست از کرتی.

۲- نوعیست از بازو بند زنانه.

سِه دانَه : خانهٔ که سه ارسی دارد.

سِه رُخ : ۱- نوعیست از سوهان زرگری.

۲- نوعیست از تفنگ دهن پر.

سِه سَرَه : همه وتمام. مثال: سِه سَره خورد.

سِه شاخَه : نوعیت از شاخهٔ سه دندانهٔ دهقانی.

سِه کُنجَه : مثلث.

سِه کُنجی : جائی که مثلث واقع شده باشد.

سِه کُنجی قلب : کنایه جای خطر.

سِه کَوت : حاصل زمین که دو حصه به مالک و یک حصه به دهقان تعلق دارد.

سِه ماه و سِه گَری : زمان عدت زن.

سِه یَک
سِه یَکه } : یک حصه از سه حصه.

سِه یَکه کار : دهقانی که از سه حصه یک حصه میگیرد.

سِیاق : علم حساب در قدیم.

سِیاق دان
سِیاقی } : ماهر علم سیاق.

سِیال : ۱- هم چشم و کفو.

۲- اصیل و نجیب.

سِیالداری : رقابت و همچشمی.

سِیال و شَریک : همسال و اقران.

سِیالی : ۱- همچشمی و رقابت.

۲- هدیهٔ قومی که در شب عروسی برای داماد داده میشود.

سِیانَه : آدم رند و چالاک.

سیانه قلب : آدم رند و قلاش.

سِیانَگی : رندی و چالاکی.

سِیانی : خیاشنه که خواهر زن است. (لغمان)

سِیاه : رنگی است معروف.

سِیاه اَبلَق : مرغ ابلق که رنگ سیاه دران بیشتر باشد.

سِیاه اَچَه : نوعیت از باشه.

سِیاه بَخت : (بدبخت) زنی که شوهر او را دوست ندارد.

سِیاه بال : نوعیت از چوچلی. (کاپیسا)

سِیاه بَهار : اوائل بهار که سبزه هنوز سر نزده باشد.

سِیاه بَهاری : طائفه ایست از مردم کوچی که در اوایل بهار بطرف سرحدات کوچ می کنند.

سیاه بید : نوعیت از بید .

سیاه پتین : نوعیت از کبوتر که رنگ آن سیاه و سفید است .

سیاه پشت : جانورشکاری که پشت آن سیاه می باشد .

سیاه بچه مرگ شدن : کنایه ، در عین عنفوان جوانی مردن و بمراد نرسیدن .

سیاه بچه مرگی به نصیب کسی شدن : دعای بدیست که زن ها به بعضی از دختران گویند .

سیاه جوگی : نوعیت از کبوتر که سر و چشم آن سفید و تنهٔ آن سیاه می باشد .

سیاه چاه : زندان تنگ و تاریک .

سیاه چپ : نوعیت از کبوتر شیرازی که یکبال و سر و دُم آن سیاه و تنهٔ آن سفید است .

سیاه چرب : دوائی که بجاهای شاریدگی اطفال مالند .

سیاه چشمک : پرنده ایست کوچک که چشم های سیاه دارد و نام دیگرش سرمه کشک است .

سیاه چشمی : ترس و بیم . مثال : احمد بمردم سیاه چشمی نشان میدهد .

سیاه چهره : آدم سیاه رنگ .

سیاه خال : قسمی است از کبوتر شیرازی که سر و دم آن سیاه و تنهٔ آن سفید است .

سیاه دانه : دانه های سیاه که بروی زغارهٔ نان پاشند .

سیاه درون : آدم بداندرون و کینه ور .

سیاه دل : ۱- سیافهم .

۲- سخت دل و ستمگار .

سیاه رکاب : مشئوم و نامبارک .

سیاه زاغ : (زاغ بزرگ) کسی که موی سراو تا آخر عمر سفید نمیشود .

سیاه زبان : کسی که نفرین او را اثری باشد .

سیاه سر : مجازاً زن .

سیاه سلفه : (سیاه سرفه) نوعیت از سرفه که طولانی و به اطفال عارض میشود .

سیاه سنگ : (سنگ سیاه) موضعیست از مضافات شهر کابل .

سیاه سینه: ۱- طائریست معروف که بغره قره نام دارد.
۲- نوعیست از کبوتر خانگی که سینهٔ آن سیاه
وپشت آن سفید است.

سیاه شدن: کنایه زیر نظر کسی بد شدن.

سیاه شیرازی: نوعیست از کبوتر شیرازی که سر و دم
آن سیاه و تنهٔ آن سفید است.

سیاه کابره: نوعیست از کبوتر خانگی که خودش سیاه
و شهپرهای آن سفید است.

سیاه کار: (عاصی)، پارچه وغیره که رنگ سیاه
دران نسبت بدیگر رنگها بیشتر کار
شده باشد.

سیاه کالی: نوعیست از قرچه که سیاه رنک است.
(کاپیا)

سیاه کردن: چیزے را داخل کتابچه ویا دداشت کردن.
کسی را سیاه کردن: کسی را بنظر کسی بد ساختن.

سیاه گرفتن: نام نویس کردن یا دداشت گرفتن.

سیاه گوگردی: آدم سیاه فام که رنگ آن اندک
مائل بزردی باشد.

سیاه کهر: اسپ کهر سیاه رنگ.

سیاه لاکه: مرغ سرخ مائل به سیاهی.

سیاه لنگی: مرضی است که در پای انسان عارض
میشود و انسانرا از پای در می اندازد.

سیاه مار: (انسئوو سانپ)، ماریست زهرناک که بهندی
کالاناگ گویند.

سیاه مغز: حیوانے که در سر آخور جابجا بخورد و فربه
شود و در همان حال آن حیوانرا جای بند گویند

سیاه مغز شدن: در سر آخور جابجا خوردن و فربه شدن
حیوان.

سیاه مینا: نوعیست از کبوتر سیاه پرخال وخط.

سیاه وسرشته: دفترداری وحساب شخصی.

سیاه وشتری: کبوتر سیاه و زرد رنگ.

سیاه وقلم: کنایه نوشته وحساب. مثال:
بسیاه وقلم دو هزار افغانی طلب دارم.

سیاهه: نوشته ویاد داشت دکان و امثال آن.

سیاهی: (مرکب دوات) ۱- کابوس سنگینی که در خواب عارض میشود

۲- تلی گوسفند.

سیاهی پنج کردن : کابوس گرفتن.

سیاهی دادن : صید را غافل کردن بطرف صیاد آوردن.

سیاهی دان / سیاهی دانی : ظرف کوچکی که دران سیاهی برای مهر کردن اندازند.

سیاهی دندان : دوای دندان که از زغال بید بادام وغیره سازند.

سیاهی فالیز : کنایه آدم مهمل و بیکاره که تعداد نفر بآن پوره کنند.

سیاهی و سفیدی : باصطلاح زن جادو.

سیب : تفاح معروف است.

سیب بازی : نوعیست از رقص که رقاصان با سیب بازی کنند.

سیب تیرماهی : نوعیست از سیب که در زمستان خورده میشود.

سیب جورش : نوعیست از سیب که از همه بیشتر میرسد.

سیب دو نصف : کنایه از کسی که با پدر و یا برادر خود شبیه باشد.

سیب روغنی : نوعیست از سیب تیرماهی که در زمستان خورده می شود.

سیب زمینی : کچالو ترکاری ایست معروف.

سیب شهیدی : نوعیست از سیب تیرماهی که رنگ آن سرخ میباشد.

سیب قلوخی : سیب خشره و بیکاره.

سیب گرگی قسمی است از سیب تیرماهی.

سیب گلی : نوعیست از سیب بالیده و خوش طعم.

سیب نازک بدن : نوعیست از سیب جنس اعلی.

سیت : (ه) ۱- شخص متمول.

۲- دسته از ظروف و زیورات. بانیمی انگلیسی است.

۳- چوکی جلو موتر.

سیخ : دوله آهن باریک، لفظیست که بصورت تهدید در راندن کسی گویند.

دم کسی را سیخ کردن : کنایه، کسی را از شغل و کارش بیرون کردن.

کسی را به سیخ سرخ کشیدن : کنایه، کسی را آزار سخت دادن.

سیخ تفنگ : سیخی که بآن تفنگ را پاک کنند.

سیخ تندور : سیخی که بآن آتش را در تنور شور دهند.

سیخچه : سیخ کوچک.

سیخ داغ : نوعیست از شکنجه.

سیخ دم : نوعیست از مرغابی.

سیخ زدن : خله زدن اعضا از شدت درد.

سیخک : سیخک موی زن ها.

سیخک زدن : سیخ و امثال آنرا در چیزی فرو بردن و حرکت دادن.

سیخ کباب : (با کسرهٔ اضافت) سیخی که بآن کباب کنند.

سیخ کباب : (بدون کسرهٔ اضافت) پارچه های گوشتی که بسیخ پزند و باصطلاح کابل آنرا کباب تکه خوانند.

سیخ نانوائی : سیخی که نانبای بآن تنور نانبائی را شورمیدهد.

سیر : (نقیض گرسنه) وزنی است معروف.

سیر آمدن : ملول شدن و به تنگ آمدن.

سیراو : (با یای معروف) خورشی است از سیر و سرکه سازند.

سیراو : (با یای مجهول) (سیراب) شاداب.

سیر چشم : آدم بلند همت که بچیزی طمع نمیکند.

سیر داغ : سیر برشته شده بروغن که بروی خورش ها داغ کنند.

سیر دم : برنجی که خوب دم خورده باشد.

سیر دم زدن : چیزی را شکم سیر خوردن.

سیر روغن : برنجی که روغنش زیاد باشد.

سیر کوب : برنجی که در پای کوب خوب کوبیده شده باشد.

سیرون : هوای خوش و معتدل.

سیره : پرنده ایست خوشرنگ و خوش الحان.

سیره باز : کسی که سیره نگاه می کند.

سیره جته : سیرهٔ خواننده که در زیر قفس سیرهٔ کهنه تربیه نشده باشد.

سیره سچه : سیرهٔ خواننده که در زیر قفس سیرهٔ کهنه تربیه شده باشد.

سیره کودی بیار : سیرهٔ دست آموزی که بآوردن تکمه و پره و نبات تربیه شده باشد.

سَیرِی گَگ : نوعیست از چوچلی (کاپیبا)

سِیْس
سِیْسِی } : (تیهو) پرنده ایست معروف .

سَیل : تماشا .

سِیّل : (آب گل آلود دریا) فوج وخیل پرندگان.

سَیلانی : کسی که برای سیاحت برای تماشا بجائی میرود .

سِیّلاو : (سیلاب) سیل دریا .

سِیّلاوَه : ۱- سلاحی است معروف .
۲- چوب وخاشاک سیل آوردگی .

سِیلاوَه بازِی : رقصی که با سیلاوه کنند .

سِیلاوَه بِیکی : نوعیست از سیلاوه برش دار .

سِیلاوَه چلیمدارِی : نوعیست از سیلاوه معروف .

سِیلاوَه خوستی : قسمی ست از سیلاوه ساخت خوست .

سِیلاوَه کانِ گُرمی : نوعیست از سیلاوه ساخت وزیرستان .

سَیل بِین : تماشاچی .

سَیل کردن : دیدن ، تماشا کردن .

سِیلِیدَن : باکسی سازش وآمیزش کردن . مثال احمد با محمود نمی سیلد .

سِیم : (نُقرَه) تارآهن .

سیمابی : رنگی است معروف .

سِیم بُر : آله که بآن سیم را قطع کنند .

سِیُم جاگه : (سوم جاگه) آدم ثالث ، مجازاً بیگانه .

سِیم خاردار : نوعیست از سیم که برای منع عبور مردم بکار برند .

سِیم دُوزِی : آنچه که از سیم گلها ونقش ها بر بعضی پارچه ها کار کنند .

سِیمسار : کسی که اجناس پرچون فروشد .

سِیمسِیمک : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک (کاپیبا).

سِیمکش : ۱- آله که زرگران بآن سیم کشند .
۲- بیضهٔ انه کمر نیم شده که دران لاک پر کنند .
۳- کنایه آدم تسمه وورزشی .

سیم کَشیدَن : ۱- گزک کردن زخم .

۲- کنایه؛ در بیت الخلاء پر کردن . جملهٔ توهینیه است .

سیمگِل : گِل زرد با نخ آمیخته که بروی دیوارها مالند.

سیمو : (سیماب) جیوه معروفست .

سیمو پُر
سیموچکان : باصطلاح زنان کسی که بسیار غم واندوه دارد.

سیمو پُر شُدَن
سیموچکان شُدَن : بغم واندوه مبتلا شدن . جملهٔ نفرینیه است که زنان بکسی گویند.

سیمیان : ۱- خورشی است معروف.

۲- نوعیست از شیرنی که شبیه به سیمیان باشد.

سین سینک نوعیست از چوچلی که در وقت پریدن آواز میکشد.

سینَه : (صَدر) پستان انسان و حیوان.

سرسینه : حصهٔ معینی است در اندام گوسفند

سینه باز : نوعیست از درخت .

سینه بَند : ۱- پستان بند زنان . ۲- جاکت پوستینی .

سینَه بُرُیدَه : یک فحشیست که بزنان گویند .

سینه بغل : مرضی است که بواسطهٔ سردی هوا بکسی عارض میشود .

سینَه پناه : دیوار کم ارتفاع که برای انسداد حیوانات بدورادور زمین و باغ کنند .

سینه پهلو : مرادف (سینه بغل) است .

سینَه تنگی : ضیق النفس مرضی است .

سینَه رِیز : قسمیست از گردن بند که حصهٔ پایینش روی سینه قرار میگیرد .

سینَه قلغ : پرنده که از گرسنگی سوخته و لاغر شده باشد.

سینه کَشیدَن : نوعیست از ورزش پهلوانی .

سینَه گَردَن : ۱- تیز بزمین خوردن گلولهٔ تفنگ باز جستن و بجائی افتادن .

۲- رمیدن و غلط زدن پرندگان بهوا

۳- کنایه ببلوغ رسیدن دختر.

سینه گَفتَر نوعیست از قناویز .

سینَه گی : ۱- پوست سینهٔ روباه وامثال آن که از آن پوستین سازند.

۲- طفل شیرخوار .

سِینَه گِیر : ۱- چیزے که سینه را قید کند مثل دو دتنبا کو و شال آن

۲- راہے که اندک سر بالائی داشته باشد .

سینه مال : اندک سر بالائی .

سِینَه مالی : سینه زن را مالیدن یا با زن سینه بسینه شدن .

سِینِی : طبق بزرگ مسی .

سِیُو : مرادف (سِیب) است .

سِیوسِیوَک : مرادف (آلتّای) است .

حرف شین

شاباس : (شاباش) زهی و خوشا، کلمهٔ تحسین آ.

شات : (شهد) انگبین.

شاتو : زن بی‌عقل دیوانه وضعیت.

شاخ : (فرع، قرن) ۱- شاخ حجام.

۲- جوی کوچک.

شاخ بر زنی کنایه آدم مغرور و متکبر که بالفظ است گویند.

شاخ بر زمین زدن
شاخ بر زمین مالیدن } : شن فرت کردن.

شاخ بشاخ شدن : کنایه، درمقابله و نزاع واقع شدن.

شاخ بشاخ کردن : دو نفر را بهم چسپاندن و بجنگ انداختن

شاخ تیزک : مرغی که نوک تاج آن بلند است

شاخ جوانی کسی شکستن : کنایه جوان مردن. دعا بدیست که بکسی گویند.

شاخ جوی : جوی باریک و کوچک.

شاخچه : شاخ های باریک درخت.

شاخدار : (حیوانی که شاخ دارد) کنایه شخص مغرور و متکبر

شاخدارک : پرنده ایست که چند پر مثل شاخ بر سر خود دارد.

شاخ شاندن : حجامت کشیدن.

شاخ شمشاد : کنایه رشیق و زیبا.

شاخک : شاخ حجام.

جان جور خود را شاخک شاندن : کنایه، بدبستگی خود را دچار مصیبت کردن.

شاخ کبر : کنایه آدم متکبر و مغرور.

شاخ کبر کسی شکستن : کنایه از کبر و غرور افتادن. جملهٔ نفرینیه است

شاخک والا: زنی که مردم را حجامت می کند.

شاخ کوه: حصهٔ بلندی کوه.

شاخ و پنجه: ۱- نوعیست از دوخت که از گلا باتون بصورت شاخ و پنجه دوزند.

۲- کنایه، تعلق و ارتباط.

شاخورک: رستنی است که در زیر بته، فالیز برای قوت اندازند

شاخه: شاخ درخت.

شاخی: آنچه بآن غله باد کنند.

بشاخی باد کردن: کنایه، مصرف بیجا نمودن.

شادی: (مسرت، میمون) مجازاً طوی و عروسی.

بشادی کسی گشتن: بمسرت کسی تمام شدن. جملهٔ دعائیه است

شادی باز: کسی که کار او میمون رقصاندنست.

شادی بازی: کنایهٔ آزار و مسخرگی.

شادی بزو: کسی که شکل او به میمون شباهت داشته باشد.

جملهٔ توهینیه است.

شادی ترق: کسی که از فرط خوشی بمیرد.

شادی مانند: مرادف (شادی بزو) است.

شادی مرگ: مرادف (شادی ترق) است.

شار: مرادف (شهر) است.

شارو: ۱- (شارک) پرنده ایست که الفاظ و کلمات مردم را تقلید میکند، آنرا مینا نیز گویند.

(۲)- کبوتر شیرازی که در عقب گردن خود لکه دارد.

شارو بال: نوعیست از مرغابی که در تالاق سر آن چند پر مبشل کاکلست و آنرا کاکلی هم گویند.

شاروگی: لکهٔ پس گردن کبوتر شیرازی که آن عیبست نه صفت

شاریدن: (کهنه و فرسوده شدن)، کنایه، خجل شدن.

شاریده شیو: کسی که آب از چشم او رود و مژگانش بلب او ریخته باشد.

شاش: معروف است که بول باشد.

از سر شاش کسی تیر نشدن: کنایه، بمقابل کسی جرأت نتوانستن.

شاشدانی: ظرف نوله داری که دران بول کنند.

شاشوک: کسی در خواب بجای خود می شاشد.

شاشه: (شاش)، بول و پیشاب.

شاشَه بَنْد : گرفتار حبس البول.

شاشَه بَنْدِی : حبس البول، حالت شخصِ مصاب بحبس البول

شاشَه دان : مرادِف (شاشدان) است.

شاطِر : پیاده که زیر جلو اسپ میرود.

شاطِرِ شَیطان : کنایه آدم رند و چالاک.

شاغاسی : (ت) (ایشیک آقاسی) مهتم امور دربار درقدیم.

شاف : (شیاف) پلیته با دوا که درمقعد داخل کنند.

شاگِرد : (متعلم) پیشکار اهل کسب مثل شاگرد نانبای کبابی وامثال آن.

شاگِردپیشَه : کسی که کارش شاگردی است.

شاگِردانَه / **شاگِردانِگی** : پولی که بشاگرد خیاط و بوت دوز وامثال آن دهند

شاگِردَک : اسم تصغیر وتحقیر شاگرد است. مثال: ہی گردک و بی گردک بزن بسر شاگردک.

شال : (پارچه پتی نفیس)، کمپل برک ساخت هزاره جات.

شالاق : پر درد و ناقرار.

شالَنْداختَن : احتفالی که بتقریب شال پوشاندن عروس خانه پدر عروس ترتیب میشود

شالَنگُشتَر : مراسم ابتدائی نامزادی که درخانه پدر دختر احتفال ترتیب داده میشود.

شال باف : کسی که قناویزی بافد.

شالِکی : مرادف (معنی دوم شال) است.

شال و شَملَه : کنایه خلعت وبخشش.

شالَه : شاریدگی پوست وزخم.

شالَه شُدَن : شاریدن روی زخم.

شالی : غله ایست معروف.

شالی پایَه : زمینی که پیشتر شالی زرع شده باشد.

شالی سیاه : نوعیست از شالی که برنج آن سرخ است.

شام : معروفست که نقیض صبح باشد.

سَرِ بی شام : فاقه و چیزی نخورده.

سَرِ بی شام ماندَن : فاقه بودن و چیزی نداشتن.

سَرِ شام : اول شام وقت افطار روزه.

شام پَرَک : خفاش (لغمان)

شامُدام : وقتاً فوقتاً.

شام کَردَن : کنایه، کسی را انتظار دادن ناوقت کردن.

روز خود را شام کردن : کنایه، روزگذرانی کردن و کار نکردن.

شام گاوگم : اوائل شام.

شانداز : آدم خودنما.

شاندازی : خودنمائی.

شاندن : جلوس دادن، نصب کردن نگین و امثال آن.

کسی را بجائی شاندن : کسی را بجائی نوکر و یا مزدور کردن.

شانه : کتف، شانه سر، ۱- راشبیلک گوسفند که در آن فال می‌بینند.

۲- ابزار جولاهگان که تار منسوجه را از آن گذرانند.

از شانه افتادن
از شانه و بازو افتادن } کنایه به بسیار کار کردن و مانده شدن
از شانه و بازو ماندن

به شانه انداختن : چیزی را از قبیل تفنگ وغیره به شانه آویختن.

به شانه گرفتن : کسی را به شانه برداشتن.

شانه بالا انداختن : کنایه از بی‌اعتنائی کردن.

شانه بشانه : دوش بدوش.

شانه بند : ۱- رشمه که بازوهای مجرم را بآن بندند.

۲- تسمهٔ کمربند که بشانه انداخته میشود.

شانه بین : کسی که بشانهٔ گوسفند عواقب حال را پیش‌بینی میکند.

شانه پتی : پارچهٔ عقب شانهٔ پیراهن.

شانه پک : بشانه انداختن عسکر تفنگ را.

شانه جنبگی : کنایه، قوت آزمائی.

شانه خالی کردن : کنایه، بکاری تن در ندادن و ترک کردن.

شانه دادن : کنایه، باکسی معاونت و یاری کردن.

شانه دار : آدم تنومند و قوی جثه.

شانه دان : غلاف شانه.

شانه زدن : ۱- چیزی را بالای شانه برداشتن.

۲- کسی را بشانه دکه دادن.

۳- سر خود را شانه کردن.

شانه سرک : هدهد که مرغ سلیمانست.

شانه کردن : ۱- چیزی را بشانهٔ خود برداشتن.

۲- شال و امثال آنرا بدوش انداختن.

۳- موی را شانه کردن .

شانهٔ گَک زَدَن : کنایهٔ بی‌اعتنائی کردن .

شاوُل : (شاقُول) چیزیست از برنج و آهن به ریسمان آویخته که معماران کجی و راستی دیوار را بآن معلوم کنند .

شاه : (پادشاه) ۱- داماد که شوهر عروس است .

۲- پاچاهِ شطرنج .

شاه آلو : گیلاس میوه ایست معروف .

شاه بالا : پسرکه با داماد بر تخت نشیند .

شاه بُز : بزے که سر گله (ر) است .

شاه پَرَکِ چرمی : خفاش .

شاه تار : دو تار جلو رباب .

شاه تَرَه : دوائی است معروف .

شاه توُت : نوعیست از توت مَیخوش .

شاه توُرغالَه : نوعیست از بودنهٔ تورغاله .

شاه تیر : تیر بزرگ .

شاه چَنگ : ناخن بزرگ مرغان شکاری .

شاه خِلوُتی : نوعیست از زردآلوی شیرین لطیف .

شاه خِیل : نفر داماد که عقب عروس میروند .

شاه دُزد : دزد مشهور .

شاه زُوَر : آدم قوی که در قوت برازنده باشد .

شاه رَگ : (وَرید) ، رگِ دو طرف گلو .

شاه سُرخَه : نوعیست از بودنهٔ سرخه .

شاه قاسمی : نوده بالیدهٔ تاک . (کاپیسا)

شاه کاسَه : کاسهٔ بزرگ .

شاه گکانی : محفلی که در ختم عروسی داماد را شاه می‌کنند و یکی را وزیر و بعضی را مقصر و شاه آنها را جریمه می‌کند و از پول جریمهٔ آنها محفلی دیگر سازند .

شاه کُلَنگ : کلنگی که در وقت پرواز پیشاپیش کلنگها میرود .

شاه گُلوَه : نوعیست از بودنهٔ گلوه .

شاه کَی : دزد ماهر .

شاه مار : ماربزرگ .

شاه نِشین : حصهٔ پیش تالار که زمینش بلندتر از زمین صحن

خانه می باشد .

شاهی : (پادشاهی) ۱- نوعیست از قماش ابریشمی .

۲- نوعیست از برنج باریک اعلیٰ .

شبت : رستنی است معروف که در آش ها کنند .

شبّو : گلی است معروف .

شبّوی صدبرگ : نوعیست از شبو که بیشتر از سه برگ داشته میباشد .

شبّوی نوری : نوعیست از شبو که بوی زیاد دارد .

شبر : مرضیست شبیه بجرب که در پای اسپ عارض میشود .

شبش : خزنده ایست معروف که خون انسان را مکد .

شبشک : جانور کوچک که در بدن مرغان است .

شبشوک : کسی که در بدن او بسیار شبش است .

شپ : نوشیدن که بالفظ کردن گفته می شود .

شپو : شاریده چشم .

شت : کسی که دست معیوب است .

شت : ۱- طپش و اضطراب .

۲- لگد مرغ که بنوک پنجه میزنند .

شت بال : لگد مرغ که کاری نباشد .

شت به شت شدن : ابتدای چسپیدن و لغت بلغت شدن مرغان .

شت پراندن : قبل از گروبستن اندک بجنگ انداختن مرغها .

شت خیستن : به نوک پنجه لگد زدن مرغ .

شتر : (حیوانی است معروف) ۱- نوعیست از ماهی

۲- نوعیست از مار .

سر شتر کسی را مار کندن : کنایه ، بدچانس بودن .

شتر آکاخیل : لفظیست که بصورت توهین بشخص طویل القامت گویند .

شتر بادی : نوعیست از اشتر تیز رفتار .

شترخار : خاریست معروف .

شترخانه : ۱- طویله که دران اشتر بندند .

۲ لفظیست که بصورت توهین ببعضی خانه ها بزرگ و بی تناسب گویند .

شتر دم خود را دیدن : کنایه ، محال و ناممکن بودن

شتر را به کفلیز او دادن : کنایه ، کار بیهوده کرد .

شُتُرسَفید : کنایه از مرگست که بخانهٔ هرکس خواب میشود.

شُتُرَک : ۱- موج دریا.

۲- دوچوب دندانه داری که شمع گاگاه با فنجگی بآن نصب میباشد.

شُتُرکجاوه : محملی که بر اشتر کشند.

شُتُرک زدن : موج زدن دریا.

شُتُرکینه : آدم بد دل وکینه ور

شُتُرگشتن : کنایه تنومند شدن. لفظیست که بصورت استهزا ببعضی امردان قوی جثه گویند.

شُتُرلخچان : جائیکه دران اشتران می لغزد.

شُتُرلوک : نوعیست از اشتر کم موی.

شُتُرمار : نوعیست از مار که بغایت بزرگ هم میشود.

شُتُرمایه : نوعیست از اشتر که قوی وپر موی است.

شُتُرمرگی : دردیست اشتران را که اکثر آن می میرد.

شُتُروان : دُشتُربان، ساربان.

شُتُری : رنگ بور مائل به زردی.

شَت زدن : ۱- طپیدن واضطراب کردن.

۲- به نوک بچه لگد زدن مرغ.

شَتَل : لگد مرغ.

شَتَل خوُر : کنایه آدم ذلیل وخوار.

شَتَل خوُردن : کنایهٔ صدمه دیدن.

شَتَنَک : طپش واضطراب.

شَتَنَک زدن : طپیدن واضطراب کردن.

شَتْ وپَتْ : ۱- کنایه، سعی وتلاش.

۲- باصطلاح مرغبازان ابتدای جنگ مرغان.

شَتْ وپَت : بسیارتر.

شَتَه : پیش پائی که بالفظ زدن گفته می شود. (بدخشان)

شِتَه : ۱- تکهٔ جواری که در خریج آتش بریان میشود.

۲- پژمرده، خجل.

۳- بقول دیرمانده.

شِتَه شدن : ۱- پژمرده شدن.

۲- خجالت شدن.

شِتَه گک : بقول اندک پژمرده.

شَخ : ۱- چیزے کلکرک وشکننده.

۲- راست وایستاده.

۳- مانده وخسته.

۴- تنگ ومحکم.

شَخْ اَوْ : کارد وشمشیری که آبداری آن زیاده شده با.

شَخْ بُروت : آدم مغرور.

شَخْ بَستَنْ : چیزے را تنگ ومحکم بسته کردن.

شَخْ پَنجَہ : قوی پنجه.

شَخْ جِلَوْ : اسپ سرزور.

شَخْرَہْ . آدم تسمه. (لغمان)

شَخْ رَفتَنْ : باکسی ستیزه کردن.

شَخْ شَخْ رَفتَنْ : متکبرانه راه رفتن.

شَخْ شُدَنْ : ۱- مانده شدن.

۲- خیستن آلت تناسل.

۳- گرفته شدن اعضا بواسطهٔ گرم وسرد شدن. (لغمان)

شَخْ شُوْر : آدم سرکش وخود راے.

شَخَک : گرفتگی اعضا از اثر گرم وسرد.

شَخَک شُدَنْ : گرفته شدن اعضا از اثر گرم وسرد.

شَخْ گِرِفتَنْ : ۱- کنایه، پول زیاد برشوت گرفتن.

۲- تنگ ومحکم گرفتن. مثال: پای احمدرا بوت شخ گرفته.

شَخاندَنْ : مرادف (شخک شُدَنْ) است.

شَخْ نَعَل : اسپی که درست نعل نشده باشد ولنگد.

شَخْ وتَرِنگ : محکم ومضبوط نقیض سست.

شِخَہْ : خار خوشهٔ گندم. (هزاره)

شَخیْ : ماندگی.

شَخیْ راست گَرْدَنْ : خمیازه کشیدن.

شَدَل : پارچهٔ خشن.

شَدَل زَدَنْ : در گل ولای بیباکانه راه رفتن.

شَدَل جَنگیْ : کلوخ جنگی بچه ها. (لغمان)

شَدَلیْ : یخ دروشدهٔ شالی باکلوخ. (لغمان)

شُدُمَک : بازی ایست از بازی های اطفال که با پول فلزے بازی کنند.

شُدَنْ : ۱- ولادت.

۲- در بازی شدمک نزدیک بودن بهدف.

شَدَه : دستکهای زیر بالِ قیچی آهن پوشِ تعمیر.

شُدیار : (شُیار) زمین قلبه شده.

شُدیارپایَه : زمینی که شدیار شده وکشت نشده باشد.

شَر : (ع)، (بدی نقیض خوبی) وَحشی نقیضِ رام.

باکسی بَشَر ماندَن : کنایه، باکسی دچار مشکلات شدن.

شَرابِ مُفت : کنایه، چیزی رایگان. مثال: شراب مفت را قاضی خورده.

شَرابی : (دائم الخمر) نوعیت از انگور سرخ رنگ کلفت. (لغمان)

شَراپ : صدای افتادن چیزی از بام.

شَرارَه : شعله و زبانهٔ آتش.

شَرارَه کَردَن : برآشفتن و مشتعل شدن.

شَرارَه لِیُ : (۱) نوعیت از کبوتر ملاقی که بصورت عمودی بهوا بلند رفته ملاق میزند.

(۲) مجازاً زنِ شطاح و جنگره.

شَرَانداختَن : کنایه، فتنه برپا کردن.

شَرانداز : فتنه جو.

شَربَتِ گُل : درحقیقت کوهی گل آن شبیه گل درخت انار است. (لغمان)

شَرپِس : ۱- آواز دهن در وقت خوردن.

۲- لفظی است که بالحاق کلمهٔ دیگر معنیٔ استمرار ازان افاده میشود. مثال: شرپس کار میکند، شرپس میزند.

شَرتاوَه : باصطلاح مردم لغمان برنج سفید که با دوغ خورند. و در بلخ و بدخشان طعام آبکین و کم مزه را گویند.

شَرتَکی : کسیکه مزاجش تقرر ندارد و خواهشات او زود تغییر میکند.

شَرخورکَردَن : مرادف (شَرانداختن) است.

شَرخَریدَن : کارِپر زحمت و فساد را از دیگری برخود قبول کردن.

شَرخو دادَن : فتنه را خاموش کردن.

شَرشَر : صدای ریختن آب و حرکت کردن برگهای درخت.

مثال: احمد از شرشرِ پایزه و شاشش درازمی ترسد.

شَرشَرگُل : موسم جوش گل در بهار.

شَرشَرَه آبشار کوچک.

شَرشَم : (شَرشَف) غلط ایست که ازان تیل کشند.

شَرط : (ع) معروفست که گرو بستن باشد.

شَرطِ کارد : شرطی که به شیرینیٔ خربوزه و سرخیٔ هندوانه بسته کنند.

بَه شَرطِ کارد : خربوزه و هندوانه که دکاندار به شرطِ پخته بودن و شیرین بودن به مشتری میده.

شَرفَه : آواز پا و هر آواز خفیف.

بی شَرفَه : بیصدا و آهسته.

شَرَکی : طائرے که رام نشده باشد.

شَرم : معروفست که حیا باشد.

بیشَرم : بے حیا و بے ناموس.

شَرمَک : اندک حیا. مثال: شرمکِ احمد نه پریده.

شَرمِندوک :
مُوک } : شرمگین و باحیا.

شَرنگ : آواز زنگ و آواز تکرر زنجیر، آواز پول.

شَرنگ دار : زنِ طناز، پولدار.

شَرنگس : (آواز مسلسل زنجیر) لفظیست که با لحاق کلمهٔ دیگر معنیٔ استمرار ازان افاده میشود. مثال: احمد شرنگس پول میده.

شَرنگ و پَرنگ : آواز مسلسل بهم خوردن ظروف در مجلس خوشی، طوی خانه و امثال آن).

شَروشُور : شور و غوغا.

شَری : ۱- وحشت طیور.

۲- چند پر سفید زیر بال بودنه.

۳- نوعیست از قماش.

شَریک : (ع) معروفست که انباز و رفیق باشد.

شَریکِ پَنج : کسیکه در حقابهٔ زمین باکسی شرکت دارد.

شَریکِ پَنجی : تقسیم معیّن حقابه.

شَریکی : شراکت. مثال: دِ یک شریکی در چار راه شکستانده شود.

شَش : عددیست معروف.

شَش پَر : نوعیست از توپ کوچک کار طوسی.

شَشتایی : قطعه بازے که ششخال دارد.

شِشتَک : قسمیست از کیالک خوردن که نشسته کلک خورند

شُشْتَکَم سُتَلی : بازی ایست از بازیهای اطفال .

شَش تکَه : تفنگچه شش‌شلوله گوله سربی قدیم .

شِشْتن : ۱- بمعنی نشستن است .

۲- سازش کردن چیزی بوجود انسان .

۳- جاگرفتن و موافق شدن چیزی در چیزی .

شِشْت وخِیست : نشست و برخاست .

شِشْتَه : (نشسته) کسیکه تناسب عضایش برابر

وقوی باشد .

شُشْتَه : ۱- پاک و تیز

۲- آدم بیجیا و چشم سفید .

شُشْتَه شُشْتَه برآمدن : کنایه، رفته رفته درشست

خوب شدن پارچه .

شُشْتَه و رُفتَه : پاک و تیز .

شِشْدَر ماندن : کنایهٔ عاجز و حیران شدن .

شَشْک : بته ایست که شاخهای بلندداد

وآنرا بسوخت بکار برند (تکانه)

شِشَک : گوسفند یک ساله .

شُشْکباب : جگر و شش گوسفند که درکرائی با پیاز

بریان کنند .

شُش کبابی : کسی که در بازار شش کباب فروشد .

شُش یک ششم حصهٔ حاصل زمین که حصهٔ دهقانست

شُشیکه کار : دهقانی که ششم حصهٔ حاصل زمین باو

داده میشود .

شَصت : (عدد یست معروف) انگشت نر که درعربی ابهام

گویند

شَصت و شکست : ختم چله با وشروع ماه حوت .

شَصتی : ۱- انگشتری نگین .

۲- نوعیست از توت که آنرا خشک می‌کنند .

۳- نوعیست از زدن سانقه که بدو سر انگشت

آنرا زنند .

شَغال : شغال جانوریست معروف .

شَغال گُنده : بته ایست که آنرا بسوخت بکار برند .

شَغالی : تفنگ غیر ساخت اروپا .

شُغَه : خس های سرنیزه سر خوشهٔ جو و گندم .

شُغُنی : باصطلاح مردم هزاره و بجل پای گوسفند که بآن اطفال بازی کنند.

شَفْ : فش دستار.

شفاخانه : معروفست جائیکه مریض را دران معالجه کنند

شِفْت : جفت و محکم.

شَفْتالو : میوه ایست معروف.

شَفْتالوی قالبی : نوعیست از شفتالو که از بین دو نصف میشود

شَفْتالوی گُرْبه سَر : نوعیست از شفتالوی بزرگ و بالیده.

شُفْتُر / **شُفْتُرک** : چیزیکه و[illegible]

شَفْتَل : (شفتل [illegible])

شَفْتَلی : باصطلاح [illegible]

شِفْتَه : دو غاب چونه و جغله سنگ که در تهداب تعمیر بکار برده میشود.

شَفْ شَفْ : سخن مبهم و پوشیده. مثال شف شف [illegible]

شِق / **شِق و پِق** : کش و جنجال.

شُقّه : (پارچه کاغذ) نوعیست از چپن برکی کلفت ساخت نورستان.

شَقّه : نصف گوسفند ذبح شده

شقه شقه : پاره پاره، چیره چیره.

شقه کردن : دو پاره و دو حصه کردن.

شَقیدن : (چیزی را بچیزی بشدت مالیدن) مجازاً کسی را خوار و ذلیل کردن.

شُک : نق و تقاضا.

شکار : معروفست که صید کردن باشد.

شکارچوب : چوبی که دران صید را آویزند.

شکار خلطه : خریطه که دران صید را اندازند.

شکاری : ([illegible]) ۱- نوعیست از شیرینی که بصورت مرغان وغیره سازند.
۲- قسمیست از مخمل.

شکاف : رخنه و سوراخ.

شِکاف شِکاف شُدَن : کنایه به غم و اندوه گرفتار شدن دعای بدبیت که زن ها گویند.

شَکَر اَمرُد : نوعی است از تاک.

شُکرانَه : حق القلم کسی که تعویذ بکسی دهد.

شَکَر پارَه : ۱- نوعیست از زردالوی خشک.

۲- نوعی است از حلویات.

شَکَر تَرِی : بوره که با چای خورند.

شَکَر رَوغَن : چلاوی که با شکر خورند.

شَکَرَک : علتی که بر درختان عارض میشود

شَکَر لَنگ : کسی که قدرے لنگ باشد.

شُکرَه : جانوریست شکاری که از خاندان زرد چشم است

شَکَرِی : ۱- رنگ زرد گونه.

۲- نوعیست از بودنه که طوق آن شکری رنگ است.

شَک زَدَن : نق زدن تقاضا کردن.

شِکَست : (هزیمت) مجازاً عجز و نا امیدی.

شِکَستاندَن : (چیزی را خورد کردن) کسی را عاجز و مطیع ساختن

شِکَستَن : (خورد شدن) از عزو رو مستی ماندن.

شِکَست و رِیخت : چیزهاے قابل ترمیم

شِکَستَه : (خورد شده) از شوخی و غرور افتاده.

شِکَستَه بَند : کسیکه استخوان شکسته را می بندد.

شِکَستَگِی : عاجزے و فروتنی.

شِکَستَه نَفس : شخص عاجز و فروتن.

شِکَستَه و رِیختَه : خراب و برهم.

شُک شُک : ۱- نق نق و اُشلُق.

۲- مرادف معنی اول (شُکشُکَه) است

شُک شُکَه : ۱- اندیشه و وسواس.

۲- آوازهٔ خفیف.

شُگُفتَن : (باز شدن غنچه) ۱- نشأت و بروز کردن.

۲- باصطلاح اوباش پرداختن پول

شِکَم : (بطن) کنایه از رشوت.

شِکَم از پُشتِ پَرِیدَن : کنایه، آماس کردن شکم از پرخواری.

شِکَم اَز پاس کَشیدَن : کنایه، در خانهٔ کسی بصورت چشم گرسنگی طعام خوردن. جملهٔ توهینیه است.

شِکَم آمَدَن : کنایه، ریدن.

شِکَم اَنداختَن : کنایه، فربه شدن.

شِکَم بَند : کمربندی که بآن شکم را بسته کنند تا شکم بزرگ نشود.

شِکَمبُو : آدم پرخور.

شِکَمبِه : (شِکَنبه) معدهٔ حیوان.

شِکَمپُر : (بدون کسرهٔ اضافت، مرغ بریان شده که آنرا از خسته و پسته و مصالح پر کنند.

شِکَمِ پُر : (با کسرهٔ اضافت، شکم سیر.

شِکَم پَرَست : کنایهٔ عیاش و نفس پرست.

شِکَم پُر کَردَن : ۱- چیزی خوردن و خود را سیر کردن.

۲- کنایه، حمل برداشتن زن.

۳- کنایه، رشوت خوردن.

شِکَم تغار
شِکَم چَرب
: مرادف (شکمبو) است

شِکَم چَرب کَردَن : کنایه، رشوت گرفتن.

شِکَم خالی : گرسنه و چیزے نخورده.

شِکَم خواستَن : طلب رشوت کردن.

شِکَم خور : کنایه، راشی.

شِکَم خُوردَن : رشوت خوردن.

شِکَم دادَن : کنایه، رشوت دادن.

شِکَمدار : زن حامله.

شِکَم رَو : اسهال.

شِکَم رِیختانیدَن : کنایه، ریدن. جملهٔ توهینیه است

شِکَم سیری لَغَت زَدَن : کنایه، درحال عزت و نعمت ناشکرے کردن.

شِکَم کَردَن : حمل برداشتن زن.

شِکَم گِرِفتَن : کنایه رشوت گرفتن.

شِکَم مالی : احتفالی که در ماه هفتم زن حامله ترتیب میکند

شِکَن : (چین و شکن جامه) فنیست از فنون پهلوانی.

شِکَنجه : (تعذیب و فشار) آلهٔ معروف صحافان.

شِکَنَک : ۱- نوعیست از تلهٔ مرغان.

۲- درز و نفاق.

۳- خرابی و بربادی.

در شکنک کسی بودن : درپی خرابی و بربادی کسی بودن.

شکوندی : نوعیت از ناک کوهی. (بدخشان)

شکور : آنچه که دران میوه وغیره در دکان نهند.

شگوم : شگون، نیک فالی و بد فالی.

شگین : اسطخر و تالاب آب. (چخانسور)

شل : سست نقیض سفت.

شلاق : تازیانه، مهتری.

شلاق زدن
شلاق کاری } : کسی را با تازیانه زدن و لت کردن.

شلباد : مرضی است که در پای مرغ عارض میشود.

شلخته : گل ولای متراکم.

شلخته زدن : در گل ولای بی پروا درآمدن و قدم زدن.

شل زدن : حرکت کردن و شور خوردن. مثال: احمد پیش محمود شل زده نمیتواند.

شلشل : حرکت و جنبش خزنده.

شلشل کردن : حرکت کردن و شور خوردن خزنده در بدن انسان.

شلشله : نوعیت از حمائل که سلسله بند و حلقه دارا ست.

شلغم : ترکاری ایست معروف.

کسی را شلغم نداستن : کنایه، کسی را اهمیت ندادن.

شلغم بته : طعامی که با برنج لک پخته و با خورش شلغم خورند.

شلغم شوروا : شوربائی که دران شلغم اندازند.

شلغمی : چیزی مدور و پهن. مثل چاینک شلغمی و ساعت شلغمی وامثال آن.

شلک : (بفتح اول) پارچه که سست بافته شده باشد.

شلک : (بکسر اول) فیرهای شادمانی.

شلک کردن : فیرهای مسلسل کردن تفنگ.

شلمبو : طعام رقیق.

شلند : جانوریست از جنس چلپاسه.

شلند دم : شاخچه های زائده تاک انگور که آن را قطع میکنند.

ا شلواره : زن بی سلیقه.
شُل و پِل : سست و بیکاره.
شَل وشَت : بی دست و پا.
شُلَه : ۱ـ مُصر و ناگذار ، باصطلاح قصابان چربی روی گوشت.
شُلَه : طعامی که از برنج لُک با آش پزند.
شُلَه باسی : کنایه از آدم سست و بیکاره.
شُلَه زَرد : نوعیست از طعام که برنج لُک را باشیرینی و زعفران پزند.
شُلَه سَرِحمام : شُلَه که در روز حمام بردن عروس پزند.
شُلَه شُدَن : برنجی که در جوش ملائم شده باشد.
شُلَه غور بندی : نوعیست از شُلَه که با قورمه خورند.
شُلَه گوشتی : نوعیست از شُلَه که برنج لُک را با آش و گوشت پزند.
شُلَه گوه مُرغ : کنایه، آدم بسیار شله و مصر.
شُلَه و پُولَه : مرادف (شُل و پِل) است.
شُلَه و شَرمَندَه : خجالته و شرمسار.

شَلَی : آدم سست و بیکاره.
شَلیتَه : ۱ـ تُنبان تنجیه که زنها پوشند.
۲ـ زن قَحبه و بدکار.
شَلیل : میوه ایست معروف، غولنگ تر کرده.
مثال: شلیل تر و تازه خرما بیبه را یک کاسه
شُمار : معروفست که حساب باشد.
از شُمار بر آمدن : ۱ـ حساب شدن.
۲ـ کنایه بسیار و بیحد بودن.
به شُمار نامدن : معنی شناخته نشدن.
شَماخ
شَماق } : جی است که با شالی میروید و در برنج میباشد.
شَمال رُو : روزنه که بجهت آمدن باد گذارند.
شَمالَک : باد خفیف.
شَمشیر : سیف، کنایه شجاعت و دلیری.
شَمشیر بازی : رقصی که با شمشیر کنند.
شَمشیر بالَک : ابابیل پرنده ایست معروف.
شَمشیرَک : ۱ـ دو چوب بازوی دفتی بافندگی. (اصطلاح شالبافی)

۲- آله دندانه داری که بآن گلیم بافند (هزاره)

۳- فانه‌ای که سراسپار را به قلبه محکم می‌کنند.

شمشیرکسی ابرو باد را گرفتن : کنایه، فوق العاده دلیر شجاع بودن. جملهٔ توصیفیه است.

شمشیرگر : کسی که کارد و شمشیر میسازد.

شمشه : (افغانی) شان و شوکت. (لغمان)

شمشیری : دلاور. مثال: بخشیری شمشیری.

شمع : (ع)، (چراغ مومی)، پایه‌ای که زیرستون یا دیوار شکسته دهند.

شمع بستن : یخ بستن و منجمد شدن.

شمعدان : جائیکه دران شمع نصب کنند.

شمع دستک : دو چوب کارگاه بافندگی.

شمعریز : کسی که شمع میریزد.

شمعریزی : جائیکه دران شمع ریخته می‌شود.

شمع سوز : چراغیکه دران شمع سوزد و در راه با خود برند.

شمله : شف دستار.

شمور : اندک اثر.

شمه : (بوی اندک، برگ جوش داده شده چای.

شناخت : (معرفت)، لوح سنگ قبر. (لغمان)

شناخته : آشنا. (لغمان)

شناختگی : اندک معرفت. (لغمان)

شنک : (درختی است)، گوشهٔ چیزی.

یک شنک آشنائی : اندک معرفت و شناسائی.

شنگری : زن پاچه سفید که بدون عروسی بخانهٔ شوهر برود.

شنگک : مرادف معنی اول (شنغل) است (هزاره)

شنگل : ۱- سم گاو و گوسفند.

۲- رستنی که مضر فالیز است.

۳- نوعیست از تفنگچه هفت تیره گلوله‌کش.

شنگله : خوشهٔ کوچک انگور.

شن و فرت : کر و فر و خودنمائی.

شو : (شب)، لیل که نقیض روز است.

شوانه : از طرف شب.

شَوِبَرات   شب پانزدهم ماه شعبان .

شَوپَرَک : جانور کوچکی که دائم بَرگُل نشیند .

شَوپَرَک چَرمی : خفاش که نام دیگرش مرغ عیسی ست .

شَوپوش : آنچه در شب بوقت خواب بر سر اندازند مثل لحاف و امثال آن .

شَوتار : شب تاریک .

شَوجُمعَه : روز پنجشنبه .

شَوجُمعَگی : خیراتی که در روز پنجشنبه برای میت کنند .

شُوخ : بچه دست واشور .

شوخ چشم : آدم فضول وبی‌حیا .

شَوخُون : (شبخون) تاختن غافلانه بر دشمن در شب .

شَوخینَه : محفلی که یک شب قبل از آوردن عروس در خانهٔ داماد ترتیب میشود .

شَودرمیان : فاصله بودن یکشب میان دو محل .

شُوَدَه
شُوَدَه خُدا } : ساده لوح و عاجز .

شُودَه وپُودَه : عاجز و بیچاره .

شَودیگی : طعامی که در شب برای صبح پزند .

شُور : (نمکین)   غال مغال .

شورآوه : آب شور و زمین شوره زار .

شورانداز : آدم محرک و بهم انداز .

شوراندن : ۱- مردم را برانگیختاندن و تحریک کردن .
۲- بودنه را با بودنه روبرو کردن .

شور دادن : (شور دادن دیگ و امثال آن) تحریک کردن و شورش انداختن .

شورش : هیجان و انقلاب .

شورشی : آدم فتنه انداز .

شورک : سبزی ایست که آنرا پزند .

شور ماشور : آشوب و غوغا .

شورنخود : نخود جوش داده که با مرچ و مصالح خورند .

شوروا : (شوربا) آب گوشت .

شوروابرنج : برنج رقیقی که برای مریض پزند .

شوروای برنگ اَو : شوروائی که روغن آن کم و آب آن زیاد باشد .

شوروای تَنک اَو : شوربای غلیظ .

شُوَرواخُورِی : کاسهٔ متوسط.

شُوَروائی : کنایه شخص هرزه گرد و هرجائی.

شُوَروشَر : ۱- ناله وافغان.

۲- شورش وهیجان.

شُوَرَهْ : شورهٔ زمین.

شُوَرَهْ پُشت : جوانی که پشتش زخم باشد و به نشود.

شُوَرَهْ خُور : دیوار شوره زده.

شُوَرَهْ زار : زمینی که شوره بسیار دارد.

شُوَرَهْ سَر : ۱- نوعیست از کل که اقرع است.

۲- نوعیست از جل که سرش شوری دارد.

شُوَرَهْ کَش : کسی که شورهٔ باروت می سازد.

شُوَرَهْ وشَرمِندَهْ : خجالت و شرمسار.

شُوَرِیدَن : بشورش وهیجان آمدن.

شَوق : (ع) معروفست که میل وهوس باشد.

شَوق آمدَن : میل بجماع شدن

شَوقَک : خارخار و میل خاطر بچیزے.

شَوقی : ۱- آدم هوس باز. ۲- نقیض مسلکی.

شَوکار : موترهای سرویس که در شب گردش میکنند.

شَوکاری : کارے که عملاً فابریکه و یا مامورین اهل کسبه در شب میکنند.

شَوکُلاه : (شب کلاه) کلاهے که در شب پوشند.

شَوکور : (شب کور) کسی که در شب چیزے را نه بیند.

شَوکورِکُنه لَنگ : جمله توهینیه ایست که باسپه، خرِ بیکاره

گویند.

شَوکورِی : مرضی که مریض آن در شب چیزے را نمی بیند.

شَوگَشت : زن فاحشه. یک فحشیست که به زنها گویند.

شَولاق : آله که بواسطهٔ حرکت پا تختهٔ کارگاه بافندگی را

بحرکت آورد تا تارهای تننده را زیر و بالا کند.

شَولَه : بتمام معنی به لغت (شله) مراجعه شود.

شَولَه وپولَه : آدم تنبل و بیکار.

شَولَه وپولَه کَردَن : لیت ولعل کردن در کار.

شَوماندَه : طعام و یا چیزی که شب بران گذشته باشد.

شَومانی : کسی که در جائی برای شب بودن آمده باشد.

شَومُراد : شب زفاف عروس و داماد.

شَومُردَه ها : یک شب پیش از شب عید که دران شب خیرات می کنند.

شَوْنی : چرک .

شَونی بستن : بسیار چرک شدن .

شُوی : (شوهر) زوج .

شُوی درختان : کنایه باد بهاری .

شُوَیست : تعویذی که آنرا با آب شسته بمریض دهند .

شَوِینه : (شبینه) هر چیزی که از شب مانده باشد .

شَهر : معروفست که بلد باشد .

شَهرپناه : دیوار دورادور شهر .

شَهرتاخته / شَهرتازک : دختر دیده پاره و کوچه گشت .

شَهرکی : مسکونین بلد نقیض دهاتی .

شَهرگشت : گشتاندن عروس دور شهر در وقت بردن بخانه داماد .

شَهرناپرسان : کنایه بی خوری و بیعدالتی .

مثال : شهر ناپرسان دم غنیمت .

شَهر و بازار : کنایه وفور نعمت و چیزها . مثال : خانه احمد شهر و بازار است .

شَی : معروفست که چیز باشد .

از شَی برآمدن : بیکاره و ضایع شدن .

از شَی کشیدن : چیزی را بیکاره و ضایع ساختن .

شِبیت : پوشش نیمه لحاف .

شِیخذو : سنجد خورک ، پرنده ایست .

شِیر : (با یای مجهول) (اسد) طرف محراب، منبر، پول فلزی .

با دم شیر بازی کردن : کنایه خود را با خطر مواجه کردن .

شِیر : (با یای معروف) معروفست که لبن باشد .

شیرآبی : (با یای معروف) رنگ آبی اندک مایل بسفیدی .

شیرازه : (با یای مجهول) دوخت دو طرفه زبر اوراق کتاب تخته سنگ های دورادور سر دیوار قلعه و امثال آن .

شیرازی : (با یای مجهول) نوعیست از کبوتر که نقیض تیزپرین است .

شیرآمدن : (با یای مجهول) کنایه مظفر شدن . مثال : شیر آمدی یا روباه .

شیراندام : (با یای مجهول) کسی که قوام و ترکیب اعضایش قوی و متناسب باشد .

شیرآور : (با یای معروف) گاوی که بسیار شیر دهد .

شیربچه : (بایای مجهول)، آدم دلاور که از خاندان شجاع باشد.

شیربرفی : (بایای معروف)، ۱- صورت شیری که اطفال برای تماشا از برف سازند.
۲- کنایه، شخصی که در ظاهر هیبت و صلابت داشته باشد و در باطن چیزی نباشد.

شیربرنج : (بایای معروف)، طعامی که از شیر و شیرینی و برنج سازند.

شیربرنج بی نمک : کنایه، زن سفیدپوستی که ملیح نباشد.

شیربروت : (بایای مجهول)، آدم باسبلت.

شیربریده : (بایای معروف)، شیری که خراب و فاسد شده باشد.

شیربزن : (بایای مجهول)، کسی که خود را بالای مردم جسور و دلاور ساخته باشد.

شیربور : (بایای معروف)، رنگیست خاکستری سرخی دار.

شیربها : (بایای معروف)، پولی که داماد بعروس قبل از نکاح بعنوان شیر مادر میدهد.

شیربه شیر : (بایای معرف)، طفلی که هنوز از شیر جدا نشده باشد و در خانهٔ مادرش طفلی دیگر تولد شود.

شیرپاک : (بایای معروف)، حلال زاده و باوفا.

شیرپلت : (بایای مجهول)، نوعیست از شال ماشینی کلفت و ضخیم.

شیرپور : (بایای مجهول)، باصطلاح قدیم قشلهٔ عسکری.

شیرپیره : (بایای معروف)، نوعیست از حلویات.

شیرتوت : (بایای معروف)، نوعیست از توت سفید و لطیف.

شیرچای : (بایای معروف)، شیری که با چای و شیرینی جوش داده خورند.

شیرچوش : (بایای معرف)، ۱- طفل شیرخواره.
۲- ظرف نوله داری که اطفال از آن شیر مکند.

شیرچوشک : (بایای معروف)، مرادف معنی دوم (شیرچوش) است.

شیرحلقه : (بایای مجهول)، نوعیست از تفنگچهٔ دهن گشاده قدیم.

شیرحمله : (بایای مجهول)، کنایه، شخص شجاع .

شیرخانه و روباه بیرون : کنایه، کسی که در داخل خانهٔ خود دلاور است و در بیرون خانه کم دل.

شیرخشت : (بایای معروف)، دوائی است معروف.

شیرخشتی : (بایای معروف) کنایه از آدم نرم و ملائم.

شیرخور : (بایای معروف)، طفلی که نان خور نشده باشد.

شیرخوره : (بایای معروف) ۱- رضاعی.
۲- طفل قنداقی.

شیرخوره گی : (بایای معروف) ۱- رضاع.
۲- طفولیت.

شیردار : (بایای معروف)، زنی که در پستان خود شیر دارد.

شیردان : (بایای معروف) ۱- ناصیهٔ اطفال.
۲- مرضی است که بر اطفال عارض میشود.

شیردان : (بایای مجهول)، چیزی که از ان آب بر می آید.

شیردان کردن : عملی که اطفال را در مرض شیردان کنند.

شیردانی : (بایای معروف)، ظرفی که دران شیر اندازند.

شیردوبند : (بایای مجهول)، شیر شرزه. مثال: شیر دوبند کرده نمیتواند.

شیرروزی : (بایای مجهول) آدم خوش قسمت.

شیرروغن : خورشی که از شیر و روغن و شیرینی سازند.

شیرزاد : بایای مجهول، ۱- آدم دلاور که از خاندان شجاع باشد.
۲- طائفه ایست از طوائف خوگیانی.

شیرزای : (بایای مجهول) زنی که در خانه اش دیر بعد اولاد تولد میشود. نقیض (سنگ زای)

شیرزده : (بایای معروف)، مرادف (شیرسوخته) است.

شیرسفید پیل نکردن : جملهٔ ترهیبیه است که مادران باولاد گویند. مثال: شیر سفید خود را پیل نمیکنم که اگر کار بد کردی.

شیرسوخته : (بایای مجهول)، طفلی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده و ضعیف بماند.

شیرغلط : (بایای مجهول)، تجاهل عارفانه.

شِشِیرِ غلط زدن : از کاری پهلوتهی کردن و بدر رفتن .

شیرفروش : کسی که شیر فروشد .

کسی را شیرفروش ساختن : کنایه کسی را مفتضح کردن .

شیرِ قالین : (بایای مجهول، صورت شیری که بر روی قالین کشیده باشد، کنایه از کسی که تواره ظاهری دارد .

شیرک : (بایای مجهول ، دل یافته وجسور .

شیرک : (بایای معروف) ۱- انسان و حیوانی که نوجوانی رسیده .

۲- رستنی است طبی . (لغات)

شیر کاه : (بایای معرف) رستنی است طبی که درکنار جوی ها روید .

شیرکبود : (بایای معرف) رنگ سفید مایل بخاکستری .

شیرک شدن : (بایای مجهول) دل یافتن و دلیر شدن .

شیرک کردن : کسی را دل دادن و دلیر ساختن .

شیرِ کسی را کشیدن : (بایای معروف) کسی را از جبر و زحمت بسیار دادن .

شیرگردانک : (بایای مجهول) نوعیست از بازی اطفال که با پول فلزی بازی کنند .

شیرگرم : (بدون کسرهٔ اضافت) مائع معتدل که نه گرم باشد و نه سرد .

شیرِ گرم : (باکسرهٔ اضافت) شیر داغ .

شیرِ گنجشک : (باکسرهٔ اضافت) جانوریست از باشه کوچکتر از اقسام مردارخور .

شیرگنجشک : (بدون کسرهٔ اضافت) پرنده ایست خوشرنگ بقدر گنجشک .

شیرگوره : (بایای مجهول) لاغ و مسخره معروف کابل .

شیرِ مادر : (بایای معروف) چیزی حلال وطیب .

شیرمار : (بایای معروف) نوعیست از مار که باریک و سفید است .

شیرمال : (بایای معروف) نوعیست از نان که در خمیر آن شیر اندازند .

شیرماهی : (بایای معروف) نوعیست از ماهی .

شیرمزدار : (بایای معروف) شیرِ زن حامله .

شیرمست : (بایای معروف) تروتازه .

شیرمنگری : (بایای مجهول) نوعیست از منگری که آن مار یست زهرناک .

شیروار : (بایای معروف) شرکت شیر که زن های دهاتی باهم کنند.

شیروان : (بایای مجهول) کسی که توجه از شیر میکند.

شیروانی : (بایای مجهول) جامهٔ که بالای جامهٔ اطفال شیرخور پوشانند.

شیروبز : (بایای مجهول) نوعیست از بازی که بروی خطوط مربع باسنگچل بازی کنند.

شیروپنجه : (بایای مجهول) آنچه که از طلا و نقره به شکل شیر وپنجه ساخته بالای کلاه اطفال نصب نمایند.

شیروخط : (بایای مجهول) بازی مشهور اطفال که باپول فلزی بازی کنند.

شیروشربت : کنایه، شیمه وقوت چیزی. مثال: مرض شیروشربت احمد راکشید.

شیروشکر : (بایای معروف) پارچهٔ که زمینش سفید وگلهای روی آن زرد باشد. ویا بالای نقره طلاکار شده باشد.

شیره : (آب انگور بقیام آمده) ۱- خشهٔ جواری که دانه های آن خوب سخت نشده باشد.

۲- باصطلاح مردم لغمان گاو وگوسفند شیری.

شیره برف : برفی که باشیره خورند.

شیره زن : (بایای مجهول) زنیکه مردانه صفت باشد.

شیره گلوسوز : کنایهٔ چیزیکه بسیار شیرین باشد. جمله ایست که بجی بصورت توهین گویند.

شیری : (بایای مجهول، کنایه دلیری وشجاعت.

شیری : (بایای معروف) حیوانی که بسیار شیر میدهد.

شیریخ : (بایای معروف) شیرجوشاندهٔ منجمد شده.

شیرین : (نقیض تلخ) عزیز وارجمند.

شیرین بویه : رستنی ایست طبی که آنرا بدوا ها بکار برند.

شیرین چک : چیزیکم شیرینی.

شیرین جوش : طفلی که دراواخر شیرخوارگی بمکیدن پستان حریص تر میشود.

شیرین چه : جوششی باشد که بروی واندام مردم برآید.

شیرین حیزک : باصطلاح اوباش مرد زنانه صفت.

شیرین خو : جوش خواب.

شیرین دل : کنایه از فرزند دلبند باشد.

شیرین دل کسی مردن : کنایه فرزند کسی مردن، دعای بد بیست که زنان گویند.

شیرین شدن نزد کسی عزیز و ارجمند شدن.

شیرینک : ۱- هر میوه پخته شیرین.

۲- خربوزه بازی اطفال که بشیرینی خربوزه شرط بندند.

شیرین کردن : کنایه، نزد کسی خود را عزیز کردن.

شیرینی : (شیرین بودن) ۱- هدیه چیز یافته شده.

۲- مژدگانی.

۳- رشوه اندک.

۴- اقسام آب دندان و حلویات.

۵- لفظ و بلی اول نامزادی.

شیرینی بادامچه : نوعیست از شیرینی که از خمیره آب دندان ساخته میشود.

شیرینی پز : کسیکه شیرینی و حلویات می سازد.

شیرینی خوری : احتفالی که بتقریب نامزادی ترتیب دهند.

شیرینی دادن : دختر را نامزاد کردن.

شیرینی کلان : شیرینی نامزادی که با ساز و طعام انجام میده می شود.

شیرینی کمربسته
شیرینی کجک } : نوعیست از شیرینی که از خمیره آب دندان سازند.

شیشک : زنے که در شب مردم را می ترساند و نام دیگرش جگرخور است.

شیشه : (چیز شفافی که از سنگ سازند) مصالح تار کاغذپران.

شیشه آخ و واخ : کنایه طفل لاغر و بدخوی که باندک چیز متاثر شود و بگرید.

شیشه دوان : ظرف گلی که بروی آن خمیره شیشه دوانده شده باشد.

شیشه زدن : بروی تار گدی پران خمیره شیشه دواندن.

شیشه کردن : بشدت و تیزی انداختن جانور شکاری خود را عقب صید.

شیشهٔ نمک : نوعیت از نمک شفاف.

شیطان : (دیویت معروف) ۱- نمام و خبرکش.

۲- منافق و بهم انداز.

۳- طفل شوخ و دستاشو.

۴- هرجاندار سرکش.

از بینی شیطان پریدن : کنایه، شوخ و دستا اشو بودن طفل.

شیطان بازی دادن : احتلام شدن.

شیطانک : نوعیت از چراغ تیلی سردستی.

شیطانکِ آسیا : چوبے کہ بحرکت آن گندم داخل آسیا می شود.

شیطانی : ۱- احتلام.

۲- نمامی و بهم اندازی.

۳- شوخی و دست واشوری اطفال.

۴- شوخی و نافرمانی حیوان.

شیطان چل : حیله و دسیسه. (لغمان)

شیلاوه : کند وسیل بردگی جوی.

شیلاوه زدن : مسدود کردن کند مجرای سیل بردگی و امثال آنرا. (زبرجه)

شیله : مجرای سیل و امثال آن.

شیله دادن : پهلوتهی کردن.

شیمه : قوت و توان.

از شیمه افتادن / از شیمه ماندن : بی قوت و توان شدن.

سرِ شیمه آمدن : از ناخوشی خیستن و بقوت آمدن.

شیمه دار : چیزے کہ با مقاومت است مثل آرد شیمه دار و امثال آن.

شیمه کردن : کنایه، همت کردن

شیوه : (طرز و روش) سرنشیبی. (هزاره)

شیوه دار : شخص با سلوک.

شیوه شدن : بطرف پائین فرود آمدن.

حرف صاد

صابون : (ع) معروفست که آنچه بآن کالا شویند.

صابون خانه : کارخانۀ صابون پزی.

صابون زدن : چیزی را بصابون شستن.

کسی را صابون زدن : کنایه کسی را بسخنان چرب و شیرین فریب دادن.

صابونک : گیاهی است که بآن کالا شویند.

صابونِ کسی : کنایه کشمکش و منافقت کسی مثال: صابون احمد بجان کسی نخورده.

صابونِ مشکی : ۱- صابونی که سروجان بآن شویند.
۲- کنایه، آدم نشم و منافق که با لفظ است گویند.

صابونی : کسی که صابون میسازد.

صابونِ یراق : ۱- صابونی که بآن سامان چرم را پاک می کنند.
۲- مرادف صابونِ مشکی است

صاحب : (ع، (یار، مالک) لفظیست که در مقام احترام بجواب بزرگان گویند.

بی صاحب : (چیزے که مالک ندارد) لفظی است که در صفت بدی اسپ وغیره گویند.

صاحب برآمدن : خود را مالک چیزی قرار دادن.

صاحب خانه : (مالکِ خانه) میزبان.

صاحب خور : ۱- مشئوم و بدقدم. مثال: خانۀ احمد صاحب خور است.
۲- بمعنی دوم (بی صاحب) مراجعه شود

صاحبکار سرپرست و مهتم املاک.

صاحب کش : اسپ سرزور و یا تفنگ ناقص که بآن اعتماد نباشد.

صاحب مرده : (بدون کسرۀ اضافت) (چیزی که مالکش مرده

لغطیست که در صفت بدی اسپ وغیره گویند.

صاحِبِ مُرْدَه : (باکسرهٔ اضافت) کسی که کسی او مرده باشد.

صاحِبِ مُرْدَه وزِنْدَه : کسی که باعث عزت وافتخار کسی باشد.

صاحِبْ نَفَسْ : (بدون کسرهٔ اضافت) انسان وحیوانی که نفس او زود نشو زود.

صاحِبِ نَفَسْ : (باکسرهٔ اضافت) کسیکه دم ودعای او تاثیر دارد.

صاجِیْ : نوعیست از انگور لطیف ونازک.

صاف : (بیغش) مُسهل طیور.

صاف دادَنْ : طیور را مسهل دادن.

صاف کَرْدَنْ : چیزے را از صافه کشیدن.

باکَسی صاف کَرْدَنْ : باکسی معامله را یکطرفه کردن.

صافَه : پارچهٔ طِل وامثال آن که بآن چیز ها را صاف کنند.

ازصافَه کَشِیْدَنْ : چیز مایع ودوغنی را باصافه صاف کردن

صافِیْ : ۱- پارچهٔ که بآن ظروف شسته را پاک کنند.

۲- پارچهٔ که بآن چیزها را صاف نمایند

صَبا : (باد بهار) فردا

صَحْرا گَشْت : کنایه، نقضِ وضو.

صَحْرای مَحْشَرْ : کنایه، عَرصات.

صَحْرای مَحْشَر بَرپا شُدَنْ : کنایه، بواسطهٔ کدام واقعهٔ هولناک شور وغوغا روی کار شدن

صَدا : (ع) (عکسِ آواز) آواز.

ازصَدا اُفْتادَنْ : بسیار آواز کشیدن.

بَصَدا آمَدَنْ : بتنگ آمدن.

بِیْ صَدا : آهسته ومخفی.

سَرِ بَصَدا دادَنْ : بیت خواندن، گریه کردن.

صَدا اَنْداخْتَنْ : برمیت نوحه وفغان کردن.

صَدا بَلَنْد شُدَن : کنایه مُنازعه وفساد برپا شدن.

صَدْ باشِیْ : سرکردهٔ یکدسته خاصه دار یعنی ژاندارمه در قدیم.

صَدْ بَرگ : (صَدْبَرگ) نوعیست از گل.

صَدْ سَر راتَرْ کَرْدَنْ : کنایه، وعده خلاف بودن.

مثال: صد سر را تر کرده ویکی را کل نکرده.

صَدَقهٔ سَر : کنایه همت وپایمردی. مثال: ازصدقهٔ سرهمه

محمود بجائی رسید .

صَدقهٔ سرِ کسی شُدَن : باصطلاح زنها فدای کسی شدن ، جملهٔ دعائیه است .

صَدگَپ به یک گَپ : کنایه ، کوتاه و مختصر .

صَدمَرده : آلاکه بآن سنگهای بزرگ را بیجا کنند .

صُراحی : ظرفیست معروف .

صُراحی ناک : نوعیست از ناک

صَرف : (ع) ، (خرج) ، اضافگی پول که در تبادلهٔ پول کلان با پول کوچک داده میشود .

صَرفه : (ع) ، معروفست که مضایقه باشد .

صَرفه کَردَن : دست نگاه داشتن در خرج .

صَفرا : (ع) ، معروفست که زرداب باشد .

صَفرا کَردَن : کنایه ، بد بردن و اعراض کردن .

صَفرای کسی را شکستن : کنایه ، تنزل کردن ، شال ، بچیزهای جزوی صفرای احمق می شکنند .

صَف شِکَن : تفنگچهٔ دهان گشادهٔ قدیم .

صَلا : (ع) آواز دادن برای صرف طعام .

صَلای سمرقندی : صلای سرسری و دروغ .

صَندَلی : (کُرسی) ، ۱- کرسی مانندی که در زمستان زیر آن منقل آتش گذاشته لحاف بر آن اندازند و بدور آن نشینند .

۲- زنگیست معروف .

صَندَلی ایرقی : صندلی موقتی که برای چند روز گذارند .

صَندُق : (صَندوق) ، معروفست آنچه در آن کالا نهند .

صَندُق بانگی : صندوق آهنی کلی دار ساخت خارج .

صَندُق جلربزی : نوعیست از صندوق بزرگ کلکین چه دار چوبی ساخت جلریز .

صَندُقچه : صندوق کوچک .

صَندُقخانه : ۱- پسخانه .

۲- خزینهٔ دولتی .

صَندُقدار : خازن .

صَندُق سازِ : (با کسرهٔ اضافت) ، صندوق مانند کلی داری که از آن آواز ساز استماع می گردید .

صَندُق ساز : (بدون کسرهٔ اضافت) کسی که کار او صندوق ساختن است .

صَنْدُقِ سازِی : جائی که دران صندوق سازند.

صَنْدُقِ فَرَنگی : صندوق بزرگ رویه آهنی کلی دار.

صَنْدُقَه : ۱- دیوار باریک دور ادور بام.

۲- کناره چاه.

صُوْرَت : (ع) (پیکر و نقش و نمونه چیزی) ۱- طرز و روش

مثال : بچه صورت کار میکند.

۲- جسم و تن. مثال تمام صورتم درد میکند.

صُوْرَت گِرِفْتَن : رونق گرفتن.

صُوْرَتِی : کسی که تواره ظاهری دارد. مثل بودنه صورتی

وآدم صورتی وامثال آن.

حرف ضاد

ضامن : (ع) معروفست که کفیل و عهده دار باشد.

ضامن خط : (ضمانت خط) تعهد نامهٔ پول ویا احضار کسی.

ضامن درک : کسی که از بابت چیزی بکسی تعهد کرده باشد.

ضامن سر : کسی که حاضر کردن کسی را بعهده گرفته باشد.

ضامن وجه : کسی که آدای پول نقد کسی را تعهد کرده باشد.

ضد : (ع) (خلاف وفرق) عناد و مخالفت.

سر ضد آمدن }
سر ضد شدن } : بخشم آمدن.

سر ضد کردن : کسے را بخشم آوردن.

ضد گرفتن : باکسی کینه وعناد گرفتن.

ضدی : آدم لجوج وکینه جو.

ضرب : (زدن) ۱- صدمه که باثر افتادن ویا خوردن چیزی بجاندار وارد شود.

۲- لفظیست که اطفال در وقت زدن سالنقه گویند.

بضرب چوب }
بضرب زدن } : بکراهیت ونارضائی. مثال :- بضرب چوب گرفت.

بضرب کبر : باصطلاح اوباش. بقوت بازو.

ضرب خوردن : صدمه دیدن، خساره کشیدن.

ضرب دست : کنایه، خساره ونقصان. مثال : دو هزار افغانی ضرب دست احمد را دارم.

ضرب شاندن : کنایه، ترس شاندن.

ضرب میل : محفل بزم وسرود پهلوانان که دران از خود واستادان خود ستایش کنند.

ضرب و گرد : ۱- گیر ودار

۲- لفظی است که اطفال در وقت زدن سالنقه گویند.

ضروری : (ع) (حتمی) مجازاً بیت الخلاء.

حرف طاء

طاس : کاسهٔ مسی که دران آب خورند.

طاس بادیه : ظرفی که دران ماست مایه کنند.

طاس حمام : طاسی که درحمام باخود برند.

طاس کباب : ظرف سرپوش داری که دران سالنه اندازند

طاسکی : طپانچهٔ که بروی کسی زنند.

طاق : (نقیض جفت) ۱- محراب مانندی که بالای اطاق سازند

۲- کنایه ، بی همتا.

طاقچه : طاق کوچک.

طاقچه پُر : (پ) ، طاق نسیان. (لغمان)

طاق نما : طاق کم عمقی که بروی دیوار برای زینت کشند.

طاقه : یکه ، تنها.

طاقه گل : پارچهٔ که گلهای آن انبوه نباشد.

طاقه ماندن : تنها ماندن.

طاقینک : بالشتک زیرستون خانه.

طالب : (طلب کننده) متعلمی که درمسجد درس می خواند.

طالب چه : طالبی که نان برای مُلا جمع می کند.

طالع بجنگان
طالع بجنگانک } : لاتری.

طالع کسی گشتن : بخت کسی واژگون شدن.

طبراق : خریطه مانند بنداری که دران کارطوس وغیره

اندازند.

طبق : معروفست ظرفی که دران نان خورند.

طبق روی : (بدون کسرهٔ اضافت) کسی که روی آن مانند طبق

گرد و مدوراست.

طبق روی : (باکسرهٔ اضافت) ، گردی روی.

طبق سُم : اسپی که سُم های آن مدور وگرداست.

طَبَقَه : ۱- پوشش عمارت .
۲- سطح زیر چهار بام .

طَبَقِی : ۱- نانی که در وقت نامزادی از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند .
۲- پولی که در شب عروسی خویشاوندان بداماد دهند .

طَبل معروفست که نقاره باشد .

طَبل خور : کسی که بانک چیز از جای درآید و خار خورد .

طَبل خوردن : رمیدن و خود را کناره کردن .

طَبلَک : جدا کردن سمنگل و پلستر و امثال آن خود را از دیوار

بی طَبلَک : شخص بی تربیه و بیمعنی .

طَبلَک شُدَن : جدا شدن سمنگل و پلستر و امثال آن از دیوار .

طَبلَه : (سازی است معروف) ، موازنهٔ دست در وقت پراندن جانور شکاری بالای صید .

بَطَبلَه پَراندَن : موزون و موافق سر دادن جانور شکاری بالای صید .

طَبلَه بی
طَبلَه چی : طبله نواز .

طَعام بَخش : کفگیر دسته کوتاهی که بآن از طبق طعام تقسیم کنند .

طُعمَه : معروفست گوشتی که بجانوران شکاری و درندگان دهند

طُعمَه خور : کسی که بگرفتن رشوت عادی است .

طُعمَه داری : باندازهٔ طُعمَه دادن جانوران شکاری که نه کم باشد و نه زیاد .

طَعنَه (ع) دیکبار به نیزه زدن ، پیغاره که عیب کسی نمودن است .

طَعنَه خور : مطعون .

طَعنَه دادَن : کسی را پیغاره نمودن .

طَعنَه سار : مرادف (طَعنَه خور) است .

طِفل اَبجَد خوان : کنایهٔ شخص ابتدائی و نادان .

طَلَب : (جستن و خواهش) ، ۱- قرض ، دَین .
۲- معاش ، تنخواه .

طَلَب دار : داین .

طَلَبْگاری : خواستگاری زن.

طَلَبی : چیزی عاریتی.

طِلِسْم : (نوعیست از سحر) تنکهٔ طلا و نقره که در آن اشکال و ادعیات حک کرده زنان در گردن اندازند.

طِلِسْم باز : کنایه، شخص مُحیل و مکار.

طُوطا : پرندهٔ ایست معروف.

طُوطابینی : کسی که بینی او شبیه بشکل نول طوطاست.

طُوطا چشم : آدم سخت رو و بیحیا.

طُوطا نول : مرغی که منقار آن شبیه بمنقار طوطاست.

طُوفان : (تموّج بحر) کنایه، کار عجیب.

طُوفان کردن : کار عجیب کردن.

طوفانِ مرگ شُدَن : کنایه تباه و برباد شدن. دعای بدیست که زنان بصورت نفرین بکسی گویند

طَوق : (ع) (حلقهٔ آهنی) زیور معروفی که زنان برای زینت در گردن کنند.

طَوقَک : استخوان زیر گردن.

طَوقَک شُدَن : بیجا شدن استخوان زیر گردن

طَوقِ گردن شُدَن : کنایه بار دوش گردیدن.

طَوقِ لعنت : کنایه، زن بدگذران

طُومار : (نامه و صحیفهٔ طولانی) تعویذ.

طُومار کَردَن : تعویذ کردن.

طُوی : مرادف (توی) است

طُوی و تَلی : کنایه، صرف و میل بیجا.

حرف ظاء

ظَرْف : (ع) (چیزی که دران چیزی اندازند)، مجازاً نجابت.

کمظرف : نانجیب.

ظرفِ چای : سامان چای خوری از قبیل پیاله و چای‌تک و پطنوس و امثال آن.

ظرفِ حمّام : ظرفی که زن‌ها در حمام باخود می‌برند.

ظرف گِلی : ظرف سفالین.

حرف عین

عاجِزَه : زن که مقابل مرد است . (لغمان)

عارُش : (عَروس) زن داماد .

عارُش خانَه : اُطاق مخصوصی که در حمام جان خود را دران شویند .

عارُش کُشَک : استخوانی است که برای شرط بکسی دهند .

عاشُق و مَعشُوق : نَوعیست از گل کمر بند که بعضی تکه داخل هم میشوند .

عاصی : (ع) (گُناهکار) خشمناک .

عاصی شُدَن : به خشم آمدن .

عاصی و کُفری : خشم آلود و غضبناک .

عاطِل و باطِل : نیست و معدوم .

عاطِل و باطِل شُدَن : نیست و معدوم شدن و دعای بدیست که زنان در مقام نفرین بکسی گویند .

عافی : کسی که از خوردن چیزے سیر نکند .

عَباسی : ۱- گُلی است معروف .

۲- سکهٔ کوچک نقره ئی قدیم .

عِبرَت : (ع) (پَند) به گُوش و چیزے آلوده .

عِبرَتِ خَلق : کنایه، مُفتَضَح و رسوا .

عِبرَت شُدَن : به گُوش و امثال آن مالیده شدن

عَجابخانَه : باغ وحوش .

عَذاب کُش : کسی که بمشقت و زحمت کُشته شود .

عَرض : (ع) (پہنا) اِظهار مطلب و دادخواهی .

عَرض بیگی : کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند .

عَرضَه چی : دادخواه .

عَرْض و تَول } : تظلم و دادخواهی.
عَرْض و داد

عَرْعَر : (ع) نوعی است از چنار.

عَرَق : (ع) معروفست که خوی باشد.

عَرَق پاک : دستمالی که بآن عرق پاک کنند.

عَرَق چاین : آنچه که زن ها بر سر کنند.

عَرَق کردن : ۱- عرق آوردن بسیار.

۲- کنایه، خجالت شدن.

عَرَق گیر : پارچهٔ نمدی زیر زین.

عَسکَری : (سپاهی)، نوعیست از انگور سیاهٔ نازک و لطیف.

عَسَلی : تخم نیمروی که رقیق پخته شده باشد.

عِشق زدن : نظر شهوت با امرد پیش آمد کردن.

عِشق پیچان : عِشقه گلیست معروف.

عَصا : (ع)، معروفست که چوب دست باشد.

سرِ عَصا آمدن : کنایه از مرض به شدن و بپای آمدن.

عَصایِ پیری : کنایه، فرزند صالح.

عَطّار : (ع)، (عطرفروش، دکانداری که دوا و قند و چای وغیره میفروشد.

عَطّار باشی : رئیس دواخانهٔ پادشاه در قدیم.

عَطّار خانه : باصطلاح قدیم دواخانه.

عِطر دانی : ظرف کوچکی که دران عطر اندازند.

عَقرَب : (ع)، (گژدم)، دو تیرهٔ آهن کوچک روی صفحهٔ ساعت.

عَقرَبَک : بگاوه مانندی که از چوب و خچه سازند و دران سنگ و چم وغیره انداخته برای دفع سیل در لب های دریا نصب کنند. (هرات)

عَقل : (ع)، معروفست که خرد باشد.

از عقل برآمدن
از عقل بیگانه شدن
از عقل پیاده شدن
از عقل رفتن
از عقل غیر حاضر شدن
از عقل کوتاه شدن
} : کنایه از اثر بسیار پیری بی عقل و نادان شدن.

بِه عَقل آمَدَن : به هوش وفکر آمدن.

بی عَقل شُدَن : نادان شدن.

عَقل اَز سَر پَریدَن
عَقل اَز سَر کوچ کَردَن } : کنایه، متحیر وحیران ماندن

عَقل چکر خوردَن : کنایه، بحیرت افتادن.

عَقل جنگاندن
عَقل دواندن } : کنایه بکاری فکر وتعمق کردن.

عَقل مات ماندَن : متحیر وحیران شدن.

عَلالا : شروشور ومسخره گی اطفال.

کسی را عَلالا کَردَن : کنایه کسی را توهین واستهزا نمودن.

عِلَّت : (ع)، (وجه وسبب)، چرک وریمی که از جراحت خارج می شود.

عَلَف : معروفست که گیاه باشد.

عَلَف باز : گیاهی است که بحیوانات داده میشود.

عُمرِ نوح : کنایه، عُمر طولانی. مثال: عمر نوح و صبر ایوب میخواهد.

عَمو : (عم) برادر پدر.

عَموزادَه : پسر کاکا.

عَموزادَگی : کنایه به رقابت ودشمنی.

عَمَّه : (ع) خواهر پدر.

عَمَّه خُشو : عمهٔ زن وعمهٔ شوهر.

عودی : (رنگی باشد سیاه مائل بانذک سفیدی) نوعی است از کبوتر خانگی از اقسام گوله.

عِوَض بَدَل : به لغت (آلش بدل) مراجعه شود.

عَیار وتَیار : رند وچالاک.

عَیال : (ع) زن منکوحه.

عَیالدار : کسی که زن ونان خور بسیار دارد.

عَیالداری : بمعنی (عیال) است که زن منکوحه باشد

عیال وار
عیال واره } تمام عائلهٔ یک فامیل.

عیدِ خُورد : عید رمضان المبارک

عیدِ قُربان
عیدِ کلان } : عید اضحی

عیدگاه : جائی که دران نماز عید خوانده میشود.

عِیدی : ۱- مصافحه و معانقهٔ روز عید .

۲- طعام و کالائی که از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستاده می شود .

۳- کاغذ های رنگین و منقشی که در شب عید استادان مکاتب خانگی ابیات دلچسپ نوشته بشاگردان میدادند .

۴- هدیه که از طرف اولیای اطفال باستادان شان داده میشد .

۵- پولی که پدران اطفال و یا بزرگان به اطفال و خدمه برای خرچ عید میدهند .

عَین و غین : کنایه مردم متفرق و ناشناس .

حرف غین

غاز : معروفست که سوراخ و شگاف تنگی باشد .

غازغار : سوراخ سوراخ .

غاروغور : شکست و ریخت خانه و امثال آن .

غاروغورپالیدن : کنایه از گریختن و بجائے خود را پنهان کردن .

غاز : دچسپی که از اشیاء مائع بعمل می‌آید ، پول سکوک کوچک قدیم . مثال : احمد یک غاز هم نمی‌ارزد .

غازک : مرادف معنی دوم (غاز) است که پول کوچک مسکوک قدیم باشد .

غازی مرد : مرد مجاهد و باهمت .

غال : معروفست که غراب باشد .

غال مغال : شور و غوغا .

غالی : طائفه ایست گمراه .

غال موش : خلیواز .

غانج : گودال کوچکی که اطفال دران چارمغزو دانه شفتالو و امثال آنرا اندازند .

غانجگان : بازی مشهور اطفال که با چارمغزو دانه شفتالو در غانج بازی کنند .

غان وغون : آواز طفلی که میخواهد نو به سخن بیاید .

غاوژ : غالب وزبردست .

غبس : دگبز ، آدم سطبر و چارشانه .

غت زدن : از روی خشم آهسته آهسته با خود سخن گفتن .

غتغتت : بقبق وگفتار بیجا .

غتمغتول : برهم و درهم .

غجری : نمد رویه کچینی که زیر زین اسپ اندازند .

غجنم ، غجمک : جسم متراکم .

غُجُم شُدَن : باهم گرد آمدن وجمع شدن .

غُجّ : آواز بند وگرفته بودن .

غُچی : پرستو، پرنده ایست معروف .

غُدَود : گره بزرگ که برجائی از بدن انسان وحیوان برآید

غُرّ : قدرت وتوان . مثال: احمد به غرّ خود است .

از غُرّ افتادن : ذلیل وبی اقتدار شدن . م

به غُرّ بودن : به عزت واقتدار بودن

غَرّ : زن فاحشه .

غَرَب وغُراب : سلسله وزنجیری که درگردن مجرم اندازند .

کسی را غُرَب وغُراب کردن : کسی را بزنجیر بستن

غِرت : بادی که با صدا از مقعد بدر رود .

غِرت کسی را کشیدن : باصطلاح اوباش کسی را ذلیل وخوار ساختن .

غِرتکی آدم سبک وبی تمکین .

غِرت وغمبر : خیزک وجستک باساز .

غَرچی : ظرفی که خاک روبه را بآن بیرون اندازند . (لغمان)

غُرزدن : برکسی شوریدن وخودنمائی کردن .

غُرغُر : ۱- آواز داخل شکم .

۲- آواز ابر وامثال آن .

۳- بق بق وگفتار بیجا .

غُرغِرانک : بازیچۀ مشهور اطفال .

غُرغُر کردن : گفتار کردن واز روی خشم آهسته آهسته باخود سخن گفتن .

غَرغَره : ۱- داری که بآن مجرم را آویزند .

۲- آب درگلو گشتاندن که با لفظ کردن گفته می شود .

۳- غلطک آب کش چاه .

غرغره ئی : آدم دزد وفساد پیشه .

غُرغُری : ۱- رعد که آواز ابر است .

۲- آدم بقبقی وگفتاری .

غَرق : (فرو رفتن درآب)، مجازاً تباه وبرباد .

کسی را غَرق کردن : کسی را تباه وبرباد کردن .

غَرق اوی : جای عمیق دریا .

غَرَق شدَن : (در آب فرو رفتن) تباه و برباد شدن.
غَرَقگی : چیزے که در آب و یا زمین فرو رفته و پنهان باشد
غَرَق : سنگهاے داخل تهداب تعمیر.
غَرنما : زنے که شبیه به زنهاے فاحشه حرکات رفتار میکند.
غَروغَر : ۱- صداهای رعد.
۲- شورش و هیجان.
غَروفش : گفتار از روی خشم.
غَریب : آدم بیچاره و نادار. مثال: آدم غریب و گور برگور
غَریب کار : اهل کسبه.
غَریب کُش : ظالم و جابر.
غَریبی : (ناداری و بیچارگی) کسب و کار.
غَژدی : سیاه خانه.
غُسُل : (ع) معروفست که شستن بدن باشد.
غُسُلخانه : ۱- تشناب.
۲- اطاق مخصوصی که در حمام جانجورا دران شویند.

غُسُل دادن : شستن میت.
غُسُل کَشتن : جنب شدن.
غُسُلی : نفرے که در حمام خود را می شوید.
غُشمال } : بزیر پا مالیده و شفتر.
غشمالک }
غَشمال شُدَن } : درزیرپامالیده وشفترشدن.
غَشمالک شُدَن }
غَش : بیحالے که در حالت مرض عارض میشود.
غَش کردن : بیحال شدن در حالت مرض.
غَشو : مرادف (خرخره) است.
غِلاف : پوش شمشیر و لحاف و امثال آن.
غِلافک : چیزے که از جایش بیجا شده باشد.
غِلافِ لحاف : پوش لحاف :
غُلام گردش : دیواری که پیش دروازه سازند تا صحن حویلی معلوم نشود.
غُلام لوس : آدم چشم گرسنه و چلوس. (بدخشان)
غُلامدن : فریب دادن.

غَلْبِیل : (غَربال)، آلت بیختن غله .

غَلْبِیل باف : کسی که غَربال می بافد .

غَلْبِیلدُوزی : نوعیت از ابریشم دوزی که بصورت شبکه دوزند .

غَلْبِیل غَلْبِیل : شِگاف شِگاف . مثال : احمد را غلبیل غلبیل کردند .

غَلْبِیلَک : تند باریدن برف و یا تیز و هموار رفتن اسپ .
مثال : اسپ احمد غِلبیلک میکند .
مثال دیگر : برف غِلبیلک کرده می آید .

غَلْچِه‌ما : شخص مُحیل و مکار .

غَلَط : (ضِدِ صَحیح) شخص مُنافق و دو رو .

کَسی را غَلَط دادن : کسی را فریب دادن .

غَلْط : به پهلو لغزیدن .

غَلْطاندن : ویران کردن دیوار خانه و امثال آن .

غَلْط دادن : پهلوتهی کردن و خود را بدست ندادن .

غَلْطَک : ۱- چوب و فلز مدوری که بران ریسمان و غیره میگرد"
۲- باصطلاح مردم پنجشیر گهواره .

غَلْط و شوَلان : تختهٔ افزار زدهٔ زیر لرخانه .

غَلَطی : (سَهو) ۱- منافقت و فریب .
۲- خطای درسی .

غَلَطی گرفتن : در وقت امتحان خطای متعلم را گرفتن .

غُلْغُلَه : شور و غوغا .

غُلُول : طعامی که در مجرای گلو بند شود (بدخشان)

غُلُول شُدن : بند شدن طعام در مجرای گلو .

غُلَیدن : بازی خوردن (لغمان)

غُلَیده : آنچه که در گردن سگ و امثال آن اندازند .

غَم : (اندوه) تکلیف دیوانی .

بغم رفتن : دچار مصیبت شدن .

بغم کسی مُردن : کنایه، پروای کسی را داشتن .
مثال : احمد بغم کسی نمرده .

بیغم : غافل و خاطر جمع .

بیغمباش : غافل و بی پروا .

بیغمباشی : غفلت و بی پروائی .

غمباده : آماس پندیدگی که نسبت بغم و غصه خوردن بسیار در بطن عارض میشود

غَمبُرْ : آوازکبوتر در وقت مستی.

بَه قَورِکَسی غَمبُرْ زَدَنْ : بگرد کسی در حالت خوشی و دارائی گردآمدن.

غَمبوَ : مرادف (غمدَرُون) است.

غَمِ جان : کسی که با او کسی دچار مصیبت باشد.

غَمِ جانِ خُود را خُوردَنْ : کنایه، بحال خود بیشی بینی کردن.

غَمِ جانِ کَسی شُدَنْ : باعث مصیبت کسی شدن.

غَمخُورِشی : استمالت و دلجوئی.

غَمخُورَک : بوتیار که مرغ باران طلب است.

غَمدَرُون : ۱- کسی که اندرون دل خود غم و اندوه بسیار دارد.

۲- باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها

غَمغُم : (۱- آواز طفلی که بخواهد نو بحرف زدن بیاید.

۲- نقنق و گفتار بیجا.

غَمغُم کَرْدَنْ : از روی خشم با خود آهسته آهسته حرف زدن

غَناجی : گوساله ماده که نو سرمستی آمده باشد.

غُنان : گوساله نر که نو بالای مستی آمده باشد.

غُنْد : (افغانی) جمع و فراهم که با لفظ کردن گفته میشود.

غُنْد کَرْدَنْ : جمع و فراهم کردن.

غُنْدَل : جانوریست شبیه عنکبوت که مردم را گزد و هلاک کند.

غُنْدَی : آدم کلوله و فربه.

غُنْدِی : تل که برآمدگی زمین است

غُنْدِی خیر : کنایه، موضع امن و بیطرفی.

بغُنْدِی خیر نشستن : کنایه، خاطر جمع و بیغم بودن.

غَنیمتی : چیزیکه علاوه بر استحقاق از کسی بدست آورده شود.

غَوْ : آواز سگ.

غُوتَه : (ع) (غوطه) فرو شدن بآب.

غُوتَه خُوردَنْ : در آب فرو شدن.

غُوتَه زَدَنْ : خود را در آب فرو بردن.

غُوتَه زَنَک : نوعیست از مرغابی. (کاپیبا)

غُوتَه کَردَنْ : کسی و یا چیزی را در آب فرو بردن.

غَوْچ : عمیق

غوچک : گودال کوچکی که در زیر بتهٔ فالیز و امثال آن حفر کنند.

غوچک زدن : زیر بتهٔ فالیز و امثال آنرا حفر کردن

غوچی : عمق.

غوراجی : رستنی ایست که گل زرد و خوشبو دارد. (لغما)

غوربندی : نوعی است از شوله که آنرا با قورمه خورند.

غوره : میوهٔ نارسیده که هنوز ترش باشد.

اسپ غوره : اسپ کره و نبسته.

غورهٔ انگور : انگور نارسیده که مزهٔ آن ترش باشد.

غورهٔ زردالو : زردالوی نارسیدهٔ ترش.

غوره غوره ریختاندن : بشدت گریستن و اشک ریختن.

غوره گل : گلی که بالای وشتنگ اندازند.

غوره ماندن : حل نشدن چیزی در چیزی. مثل کلوله کلوخ و امثال آن.

بدل غوره ماندن : کنایه از خاطر محو نشدن.

غوره یی : رنگیست سبز رنگ.

پیالهٔ غوره یی : نوعیست از پیالهٔ بی دسته.

غوری : طبق چینی.

غوری پوش : سرپوش طبق.

غو زدن : (عفیدن سگ) کنایه، گفتار بیجا کردن

غوزه : معروفست که غلاف پنبه باشد.

غول : (دیو صحرائی) کنایه آدم بیعقل و نادان.

غولدنگ : آدم بی تربیه و نادان.

غولک : ۱- کمانی که با آن پیخل زنند.
۲- کوزهٔ کوچک سربستهٔ سوراخ داری که دران پول جمع کنند.

غولکی : وحشیانه

غولنگ : زردالوی خشک با هسته.

غولنگ او : آب غولنگ تر کرده.

غولنگی : نوعیست از زردالو.

غوله : پارهٔ ازچوب.

غوله دان / غوله دانی : نوعیست از انگور که دانه های بزرگ بالیده دارد.
مثال : غوله دانی غول بیابانست بیا بچه انگور بخور

غوله کردن : چیزی را از میان قطع کردن.

عَیْب : (ع) معروفست که ناپدید باشد.

کسی را عَیْب کردن : کنایه کسی را کشتن و یا مفقود الاثر کردن

عَیْبان بُردَن : کنایه، مردن. دعای بدیست که زن ها بکسی گویند.

عَیْب کَرْدَن : چیزی را بجائی پنهان کردن.

عَیْبُ و غارَت : دَفعةً مُرْدَن و یا گم شدن. مثال: احمد عیب و غارت شد.

عَیْبُ و غارَت کَرْدَن : کسی را کُشتن و یا چیزی را بجائی پنهان کردن.

عَیَبُ و غُروب : مرادف (غَیبُ و غارت) است

عَیْبی : ناگهانی.

بَتوپِ عَیْبی پَرَیدَن : دعای بدیست که زنان بکسی گویند.

غیچَک : سازیست مانند سارنگ و تارهای آن از موی دم اسپ است و آنرا با کمانچه نوازند.

غیچَکی : کسی که غیچک نوازد.

غیرِحق : بلاسبب و بی موجب.

غیس : باصطلاح قنادان شیر آب مخلوط کرده که آنرا برای صاف کردن شربت بکار برند.

غیغان : رستنی ایست که سبز و خشک آنرا بحیوانات دهند. (دهراه)

غیل : حیله و فریب پرندگان (دلغان)

غیلان
غیلانک
: چیزی که درجای خود محکم نباشد.

غیل دادان : پهلوتهی کردن و خود را بدست ندادن.

غیل زَدَن : چشم کسی را غلط دادن و رفتن.

حرف فا

فاتِیا : (فاتِحَه) دعائی که بر میت و بعد از ختم طعام کنند.
فاتِیا رَفتَن : زد باز ماندگان میت برای دعا رفتن .
فاتِیا کَردَن : بعد از ختم دستر خوان و امثال آن دعا کردن .
فاتِیا گِرِفتَن : کنایه گلیم انداختن ، عزا داری کردن .
فاتِیای کَسی را خواندَن : کنایه ، کسی را مرده انگاشتن.
فاجَه : تثاوب .
فاجَه کَشیدَن : خود را خم و راست کردن و شخی خود را کشیدن.
اَز کُون فاجَه کَشیدَن : باصطلاح او باش سخت گیر آمدن.
فارِیدَن : سازش کردن غذا و دوا و امثال آن بوجود انسان.
فال : (ع) زَنگون ، آهن سر تیز نوک سپار قلبه .
سَر فالی : حق الزحمه فال بین .
فال اَنداختَن : تفاول کردن .
فال بین : کسی که طالع مردم را می بیند .

فال بِنَیک : جانوریست کوچک و بی آزار که اغلباً در خانه ها می باشد .
فاقَه : معروفست که گرسنه و نهار باشد .
فاقَه ماندَن : گرسنه و نهار بودن .
فاقَه مَست : شخص مفلس و سرخوش .
فالتو : ۱- چیزی علاوه و غیر حاجت .
۲- بیکار و بی شغل .
فالتو مَشر : شخص بی رتبه که خود را چنان وانمود کند که رتبه و منصب دارد .
فال گوشی : در اوقات شب بآواز عابرین یا همسایگان گوش کشیدن و از سخنان آنها شگون نیک و بد گرفتن.
فالوده : خورشی از شیر و برنج ساخته با شربت و برف خورند و معرب آن فالوذج ، است .

فالوده بُر : قاشق مانندی که فالوده پزان شیر برنج فالوده را از طبق بآن جدا کرده در قاب اندازند .

فانوس : معروفست چراغی که دران شمع افروزند .

فانوس گشتن : کنایه ، قاق ولاغر شدن .

فانوسی : نوعیست از گُدی پران که دران چراغ گذاشته به هوا سر دهند .

فانه : پارهٔ آهن ویا چوبے که بدرز چوب مانده وبآن چوب راشکنند .

کسی را فانه کردن : کسی راشکنجه وتعذیب کردن .

فتر
فتره } **:** یعنی ستپرز . مثال : دینه فتره شمارا نمی بینم .

فتنه : (ع) (شر وفساد) آدم شرانگیز .

فتیر : معروفست که خمیر نارسیده باشد .

پخته فتیر : کنایهٔ آدم کارآزموده .

فتیری : نان گرد روغنی که در تنور پزند .

فخری : نوعیست از انگور بالیده که دانه های آن گلابی رنگ ست . (دهرات)

فر : آوازی که اسپ در وقت توحش ویا رفتار از بینی کشد .

فراش : (ع) ، کسی که خانهٔ سلاطین وامرارا فرش میکند .

کسی را فراشی کردن : کسی را زدن ولت کردن .

فراش باشی : رئیس فراشان .

فرامدن : پایان شدن .

از قهر فرامدن : بجای آمدن ، ملایم شدن .

فراویز : سنجاف دورچپن وامثال آن .

فرت : تند وباعجله .

فرت زدنی : به یک لحظ وآن .

فرزدن : ۱- بشدت آواز کشیدن اسپ بینی درحالت توحش .
۲- صاف کردن اسپ دماغ خودرا در وقت رفتار .

فرش : (ع) ، معروفست که بساط گسترد نی باشد .

کسی را فرش کردن : مرادف (کسی را فراشی کردن) است

فرشته : (ملک) ، کنایه ، شخص نیک وکم آزار که بالفظ است گویند .

فرش وظرف : اثاث البیت .

فرشی : ۱- گلی است معروف .

۲- نوعیست از چراغ تیلی.

۳- نوعیست از آتشبازی که آنرا از گل بصورت مجوف ساخته در بین آن مصالح پر کرده درد هند.

فرفرک : ۱- چرم مدورے که اطفال دران رشمه انداخته بدور آورند.

۲- کنایه، آدم چست و چالاک.

فرق : (ع) (جدا کردن و تمیز نمودن) طالاق سر طالاق کو.

به فرق سر گشتن : کنایه، پریشان و سرگردان بودن.

کسی را بفرق سر آوردن : کنایه، کسی از جور و زحمت نجات دادن.

کسی را بفرق سر جا دادن
کسی بفرق سر شاندن
کسی بفرق سر گشتاندن
: کنایه، کسی را بالا بالا کردن و عزت دادن.

کسی را بفرق سر سوار کردن : کسی را سر بطالاق بزمین زدن.

فس : بادی که از مشک و امثال آن بدر شود.

فساد : (ع) (تباهی و بربادی) چرک و ریم جراحت

فساد پیشه آدم شریر.

فس بجای خود شستن : کنایه، بکمال خجالت از کارے منصرف شدن.

فس کسی برآمدن
فس کسی رفتن
: کنایه، خوار و ذلیل شدن.

فش : آواز تنفس انسان و حیوان که از بینی کشیده میشود.

فش زدن : از بینی تنفس کردن.

فش کردن : فشردن بینی.

فق : آواز گریه.

فق زدن : بشدت گریستن.

فقس : مرادف (فق) است.

فلان : (ع) (شخص غیر معلوم) کنایه، ذکر که آلت تناسل است

فلقه : چوب تسمه داری که استادان پا های شاگردان را به آن بسته بچوب زنند

فلک زده : مصیبت رسیده و بدبخت.

فلک گشته : کم طالع و بدچانس.

فلی فس : کنایهٔ شرمنده و خجالت. مثال: احمد فلی فس شد

فلین : پارچهٔ کلفت نخی.

فِلَه : شیر اول حیوان نوزائیده .

فَنْ : ۱- طرز و روش. مثال: بچه فن کاری می‌کند.

۲ حیله و فریب.

فَنْ باز : حیله‌گر و چالاک.

فَنْ بازی : مکر و فریب.

فَنَرْ : (فنر ساعت و امثال آن) کنایه، آدم زرنگ و تشنه.

مثال: فنر ها توانسته.

فَوْج دار : باصطلاح قدیم علاقه دار.

فُولادسَنگ : نوعیست از سنگ سخت.

فُولادی : رنگیست معروف.

فِیتَه : (خ)، کتوه‌ای پاچهٔ ازار زنان.

فِیس : (خ)، (اَجرت داکتر) کبر و غرور.

فِیسُوک : باصطلاح زنان مغرور و متکبر.

فِیشَن : (خ)، زیب آرایش.

فِیشَنی : کسیکه لباس وضعیت ظاهری خود را درست می‌کند.

فی گرِفتَن
فی کَشیدَن : ایراد و بهانه گیری کردن.

فِیل (ع)، (پیل)، حیوانی‌ست معروف.

فِیلپایه : ستون بزرگی که از خشت و چونه امثال آن سازند.

فِیل چشم : کسیکه چشمش تنگ است.

فِیل ساختَن : کنایه، چیزی را همه و تمام خوردن.

فِیل فُرُو : کنایه، شخص نافرمان و سخن ناشنو.

فِیل مُرغ : بوقلمون مرغیست معروف.

فِیل وان : (فیلبان)، کسی که توجه از فیل میکند.

فِیل وان باشی : رئیس فیلبانان.

فِیلی : رنگ فاخته ئی.

فِین کردن : بینی افشاندن.

حرف قاف

قاب : ۱- ظرفی که دران سالن کشند.
۲- پوش تفنگ و تفنگچه و امثال آن.

قاپچی : (ت)، (قاپوچی) دربان.

قاپچی باشی : رئیس دربانان.

قاب زین : کیسه مانند چرمی زین که دران چیز اندازند.

قاپک : استخوان ندوپ بند دست وران انسان و حیوان.

قابلی : نوعیست از پلاو که با خلال زردک نارنج پزند.

قاب لیسک آدم چلوس و چشم گرسنه.

قابو : منتظر حمله.

قابو دادن
قابو کردن
: منتظر حمله بودن.

قات : لای جامه.

قاتر : (ت)، استر حیوانی است معروف.

قاترچی : کسیکه از قاتر توجه می کند.

قات و قوت : گوشه و کنار.

قات و قوت پالیدن : گریختن و باکسی رخ نشدن.

قادَه : (ت)، دره و لاش کوه (هزاره)

قاز : طائریست معروف.

قاز چینی : (چینی قاز) نوعیست از قاز.

قاش : پارچه درازی که از خربوزه و هندوانه جدا کنند.

قاش زین : کوهه زین.

قاش زین محکم گرفتن : کنایه، محافظه کاری کردن.

قاشق : (ت)، آنچه با آن طعام خورند.

قاش قاش : چیره چیره.

قاشق چای : قاشق کوچکی که با آن چای شور دهند.

قاشق فرنی خوری : قاشق مدوری که با آن فرنی خورند.

قاشُق باست خُورِیْ : قاشق مخصوصی که بآن ماست خورند.

قاشُق نُول : مرادف (چمچۀ نول) است.

قاش واز : آدم فضول و کلانکار.

قاشُق وَپَنْجِهْ : افزاری که بآن نان خورند.

قاشُقِیْ : دوائی مایع.

قاصَدَک (قاصِدَکْ شیطان) کلوله‌ایکه درخانه‌ها دیده میشود.

قاضیخانه : کنایه محکمه.

قاضِی دَستار : رستنی‌است گل زرد دارد. (لغا)

قاعِدَه : (ع)، (اصول) چیزے متوسط که نه کم باشد نه زیاد.

قاغ : (ت)، (قاق) ۱- چیزے خشک و شکننده.

۲- لاغر و نزار.

قلغ چِلِیْ
قاغ چِهْ
: آدم ضعیف البنیه و لاغر.

قاغَذْ : (کاغذ) آنچه ازان کتاب سازند و بآن نوشته کنند.

قاغَذ پَران : کاغذے که آنرا بتار بسته بهوا سر دهند.

قاغَذ خُشْکِیْ : کاغذ نازکے که ازان گل مصنوعی و کاغذ پران و امثال آن سازند.

قاغَذ قوُقانِیْ : نوعیست از کاغذ که دران قباله و اسناد شرعی را می‌نوشتند.

قاغَذ گَشْتَنْ : کنایه، در وقت شستن سفید و پاک شدن جامه و امثال آن.

قاغَذِیْ : ۱- چیزی که پوست آن نازک باشد نقیض کورکی. مثل: چارمغز قاغذی، بادام قاغذی.

۲- نوعیست از کبوتر که رنگ آن سفید است.

۳- هرچیز نازک و بی مقاومت.

قاغَک : آدم خشک و لاغر.

قاغْمَه : پارچه ایست معروف.

قاغِیْ : گوسفندی که برای قاق کردن نگاه دارند.

قاف : گیاهی است ترش مزه که سبزی آنرا می پزند و خشک آنرا بحیوانات می دهند.

قافِ نَیْ : کنایه آدم ضعیف و لاغر.

قافِ نَیْ شُدَنْ : لاغر و ضعیف شدن.

قافِلَهْ : معروفست که کاروان باشد.

قافِلَهْ باشِیْ : قافله سالار.

قالِب : معروفست آنچه که دران چیزها را ریزند و برابر کنند مثل قالب خشت و قالب کلاه و امثال آن.

قالِبِ جان : موافق و برابر جان.

قالِبی : موافق و برابر.

حَرفِ قالِبی : سخن پخته و سنجیده.

قالین : (قالی)، فرشی است معروف.

قالینچه : قالی کوچک.

قالین‌کَش : آنکه با آن چیلکی قالی را صاف کنند.

قامقُرو : کسی که از فرط پیری قاق و لاغر شده باشد.

قان : آوازی که مرغ در حالت گریختن کشد.

قان زَدَن : ۱- آواز کشیدن مرغ در حالت انزجار.
۲- ناله و فغان کردن.

قانَش : مرادفِ (قان) است.

قانِش کسی را کَشیدَن : کنایه، کسی را آزار سخت دادن.

قانغُوزَک : ۱- جانور سیاه که در سرگین و نباتات پیدا میشود.
۲- نوعیت از دام که آن بصورت مشبک بافته گنجشک را از آشیانه‌اش با آن صید کنند.

قانقُرتک : نل مجرای گلوی انسان و حیوان.

قانقُرتک گشتن : کنایه، قاق و لاغر شدن.

قانگر : کسی که در وقت باختن قمار نادهم است.

قانگَری : نادهی در وقت باختن قمار.

قان گُفتَن : در وقت باختن قمار نادهی کردن.

قان و قرت : دو نفر هم حال و موافق.

قاووت : نخود و قند سائیده که با قاشق خورند.

قائِل : (ع)، (قیلوله کننده)، (اقرار کننده).

قائِم : (ع) معروفست که محکم و استوار باشد.

قائِم بَندی : استحکام و محکمی.

قائِم شُدَن : (محکم شدن، اصرار و پافشاری کردن.

قَبا : معروفست که جامه باشد.

برای کسی قبا بُریدَن : کنایه، برای کسی اسباب ساختن.

قَبر : (ع)، معروفست که گور باشد.

بِه قبر رَفتَن / بِقَبر شُدَن : کنایه، مردن. جمله نفرینیه است.

زِندِه بِقَبر رَفتَن : کنایه، دفعةً و ناگاه مردن.

قبرغه : (ت) استخوان پهلو.

از قبرغهٔ چپ خیستن : کنایه، خشمناک بودن.

از قبرغهٔ راست خیستن : کنایه، خوشخو بودن.

قبرغهٔ کسی را نرم کردن : کنایه، کسی را زدن و قبرغهٔ او را شکستن.

قبرغهٔ کسی نو گرم آمدن : کنایه، نو بخواب رفتن.

قبرغه نی : نوعیست از درخت گلاباتون.

قبر کسی را کندن : کنایه، برای کسی اسباب ساختن.

قبرکن : کسی که کار او قبرکنی است.

قبض : (ع، دگرفتن) ۱- درد و گرفتگی معده و شکم.

۲- سند موقتی حساب.

قبض شدن : به مرض معده گرفتار شدن.

قبض کردن : بتصرف آوردن.

قبضه : یکمشت از چیزی و دستهٔ چیزی.

از قبضه برآمدن : از اختیار برآمدن.

به قبضه آمدن : بتصرف آمدن.

قبل : (ع، دفرج زن) کیسانند چرمی زین که دران چیزی اندازند.

قبله : (ع) معروفست که کعبهٔ شریف باشد.

رو از قبله گشتن : جمله ایست که بطور قسم یاد کنند.

مثال: رویم از قبله بگردد.

رو بقبله : خانهٔ رو بمغرب.

قبله نما : آله که به گردش طرف قبله را نشان میدهد.

قپ : بدست گرفتن چیزی از هوا.

قپان : ۱- ترازوی بزرگ

۲- فنی است از فنون پهلوانی.

قپانچی : کسیکه در قپان چیزها را وزن می کند.

قپچک : ۱- آله که از درخت سیب را بآن فرود آورند.

۲- مرادف (قپ) است.

قپچک زدن : از دست کسی چیزی را پراندن.

از هوا قپچک زدن : چیزی را از هوا ربودن.

قپیدن : چیزی کسی را مفت بدست آوردن.

قپ شدن : خاموش شدن طفل از گریه.

قپ گرفتن : بدست چیزی را از هوا گرفتن.

قپ و گیر کردن : بناگاه کسی را گیر آوردن.

قِتْ : آواز ابتدای خنده .

قِتْ زَدَنْ : بناگاه خندیدن .

قِتقِتَکْ : انگشت بزیر بغل کسی بردن وکسی را بخنده آوردن .

قَتغْ : (ت) ، خورش

قَتغْ پَزْ : کسیکه در دکان طعام پزد .

قَتغْ پَزی : دکانی که دران طعام پزند .

قُتَکان : نوعیست از بازی که با دو تُشلَه بازی کنند .

قُتَه : گو دال کوچکی که دران تُشلَه اندازند .

قِتَه : ۱- باصطلاح مردم هزاره لطن که شکست .

۲ - قِطعهٔ بازی .

قُتی : ظرف چوبی و فلزی که دران ادویه وغیره اندازند .

کَسی را بَقُتی جا کَردَنْ : کنایه باکسی سخت گرفتن وکسی را به تنگ آوردن .

قَجیر : کرگس طائریست معروف .

قُچ : (قوچ) ۱- گوسفند نرِ ناخسی .

۲- گوسفند نرِ شاخدار بی دنبه که آنرا بجنگ هم اندازند

قُچار : چیزی را فشردن و آب از آن بدر کردن .

قُچاغ : فربه وچاق .

قُچاغ شُدَن فربه شدن .

قُچ جَنگی : (بدون کسرهٔ اضافت) بجنگ انداختن قچان .

قُچِ جَنگی : (باکسرهٔ اضافت) قُچی که آنرا به جنگ اندازند

قُچی : ۱- پرستو

۲- نوعیست از بودنه .

قُخ
قُخَک } : کرم های کوچکی که در مقعد اطفال پیدا می شود .

قَخَکی : باصطلاح اوباش امردشوخ و فضول .

قِخی : کنایه آدم کوچک اوباش .

قَدْ : قامت ، معروفست .

به قَدْ خوردَنْ : سخت بزمین خوردن .

یَک قَدْ پَریدَنْ
یَکقَدْ خیز زَدَنْ } : کنایه ، بناگاه ترسیدن

قَدْ بلَند : بلند بالا

قَدْ بلَندَک : بجای ایستادن خود را بالا بالا کردن برای دیدن

قدبلند کردن : کنایه، خودنمائی کردن.

قدپشت : آدم کوتاه قامت.

قدپاالله کردن : بکسی چسپیدن و اصرار کردن.

قدراست کردن : (قدعلم کردن) کنایه، وضعیت اقتصادی کسی بهتر شدن.

قدرتی : تصادفی.

قدسوخته : کسی که برار نکرده باشد.

قدقدخیز کردن : ۱- ترسیدن و دهشت خوردن.

۲- بکاری تن درندادن.

قدکشک : غده هائی که در ران انسان بدو طرف عانه واقعست

قدکشیدن : برار کردن.

قدم : (نقش پا) ۱- شگون نیک و بد. ۲- نوعیست از رفتار اسپ.

بدقدم : مشئوم و نامبارک.

نیک قدم : مسعود و مبارک.

قدم بقدم کسی رفتن : کسی را تأسی و پیروی کردن.

قدم دار : مبارک و میمون.

قدم زدن : گشتن و تفرج کردن.

باکسی قدم زدن : باکسی در کاری معاونت کردن.

قدم جای : جای نقض وضو.

قدم کردن : جائی را به پا پیمودن.

قدم گرفتن : ۱- بخانه کسی نرفتن و ترک رفت آمد کردن

۲- برداشتن ملاّ هر پایهٔ تابوت را بهفت قدم

قدم گرفته : آهسته راه رفتن.

قدم ورداشتن : تیز و تند راه رفتن

قدو : به پا معلوم کردن عمق آب.

قدواندام : تناسب اعضای بدن انسان.

قدواندام گرفتن : برای ساختن لباس اندازهٔ جان کسی را گرفتن.

قدوبشت
قدوقامت : مرادف (قدواندام) است.

قدوکردن : بکاری عمیق شدن و معلومات کردن.

قدیفه : (ع) (قطیفه) بردا.

قدیفهٔ حمام : قدیفهٔ مخصوصی که در حمام برای جان خشک کردن با خود برند.

قر : (بضم اول) آواز بودنه در حالت توحش.

قِرْ : (بکسر اول، لفظیست که او باش در مقام توهین انگشت بطرف کسی گشوده گویند.

قَرار : (ع) آرام، خاموش، آهسته.

قراربقراری : سکون و آرامی.

قرارشُدَن : ۱- آرام شدن درد.

۲- خاموش شدن طفل از گریه.

قرارقرار : آهسته آهسته.

قرارکَردَن : طفل را از گریه خاموش ساختن.

قرارگرِفتَن : ۱- آرام شدن درد.

۲ چُپ و خاموش شدن.

قَراری : امنیت و آرامی.

قَرافَتاوَه : نوعیت از آفتابهٔ مخصوص بزرگ مسی.

قَراوُل : (ت) (فوج پیشرو) نشان سرمیل تفنگ

قَراوُل کَردَن : نشان بستن تفنگ.

قُربانی : (ذبیحه) گوسفندے که در عید قربان ازخانهٔ داماد در وقت نامزادی بخانهٔ عروس فرستاده میشود.

قُرت : ۱- قطرهٔ چکلهٔ آب. ۲- بلع که باللفظ کردن گفته میشود.

قِرْت : بادی که با صدا از مقعد بدر میشود.

قِرت زَدَن : سبک از جای خود برخاستن.

قِرْتَنگ خیزک اسپ با دو پای پس.

قُرت کَردَن : ۱- بلعیدن و فرو بردن چیزی در گلو.

۲- کنایه، حوصله و تحمل کردن.

قُرتک زَدَن ۱- کوشیدن برای فرو بردن لقمه.

۲- در حالت گرسنگی انتظار طعام بردن

۳- بکاری درماندن و بحواس شدن.

قِرتَنگ زَدَن : خیزک و جستک زدن اسپ.

قِرتنگی : ۱- اسپ و خرے که قِرتنگ میزند.

۲- کنایه، آدم سبک و بی تمکین.

قِرت و فِرت : کر و فر و خود نمائی.

قُرچ : قطع کردن چیزے ذریعهٔ انبور و دندان.

قُرچ زَدَن : چیزے را بدندان کندن.

قَرچَه : پرنده ایست کوچک و جهنده.

قُرخ : لاش کوه (هزاره)

قُرس ۱- چیزے ضخیم و کلفت و یک تکه.

۲- چیزے که دران گلا یا تونُ چرمہ کار شده باشد
مثال: علی احمد: فتری گلاهٔ قرس لنگی زری

قُرس پَریدن: چیزے از بین قطع شدن.

قُرس خُوردن: چیزے کسی را گرفتن و پس ندادن.

قُرس رُوی: گِردی رزی.

قَرسک: انگشت را با انگشت زدن آواز کشیدن.

قُرسکی: چیزے محکم و مضبوط.

قُرسی: سطبری و ضخامت چیزے.

قِرشمال: زن قحبهٔ بی حیا.

قُرغ: (ت) جائے را تحت نظارت گرفتن و دیگرا ازان استفاده منع کردن.

قَرغنه: ۱- بُته ایست خرگاهی که خار دارد و آنرا ابسوخته بکار برند (هزاره)

۲- مرضی است از امراض تاک انگور.

قرقات: نوعیست از قرچه که بزرگ میباشد (کاپیبا)

قُرقُر: آواز بطن که از داخل شکم مسموع می شود.

قِرقِر: گفتار بیجا.

قِرقِر کردن: گفتار بیجا کردن.

قَرقره: ۱- نوعیست از کلنگ که نسبتاً کوچک است.

۲- بلند گرفتن حیوان دُم خود را در وقت مستی و رفتار

قُر گفتن: کم آمدن و سکوت اختیار کردن.

قرمتی: زن کم جثه و چالاک.

قِرچ: به دندان و یا سنگ چیزی را بریدن.

قِرمز: (رنگیست معروف) نوعیست از چینی.

قُرمُساق: (ت) کسی که زن خود را جا کشی میکند.

قُرو پُف: آهسته آهسته چلم کشیدن و حرف زدن.

قُروت: معروفست که دوغ خشک شده باشد.

قُروت سای: مرادف (قُروت مال) است.

قُروتک: سنگ های مدور کوچکی که به سرک ها بکار برند

قُروتک زدن دل: غلبهٔ اشتها بطعامی که در تصرف اختیار نباشد

قُروتمال: ظرف سفالی که دران قروت می سایند.

قُروتی: خورشے که از قروت و روغن سازند.

قِروفِر: خودنمائی و گفتار بیجا.

قَره: (ت) (سیاه) رنگیست از رنگهای قطعه بازی.

قَرَه بُونه : تفنگ کوتاه دهان گشادهٔ قدیم.

قَرَه قات : میوه ایست کوهی شبیه بشاه توت (بدخشان).

قَرَه قُش : سار، پرنده ایست سیاه باخط و خال.

قَرَه لاق : (ت)، جَل، پرنده ایست معروف.

قِزِل سَرخُون : (ت)، اسپ کبود مایل به سرخی.

قِسَران : علفی است اگر گوسفند آنرا بخورد هلاک میشود.

قَسَم : (ع)، معروفست که سوگند باشد.

قَسَم خُور : ۱- کسی که بسیار سوگند یاد میکند.

۲- کنایه، شخص دروغ گوی.

قَسَم خُوردَن : سوگند یاد کردن.

قَسَم دادَن : (سوگند دادن) کنایه بکسی چسپیدن و اصرار کردن.

قَسَم ناحق : سوگند دروغ.

قَسمِی : کسیکه با کسی هم پیمان باشد.

قُشتِی : (کُشتی) چسپیدن دو پهلوان با هم.

قُشتِی دادَن : ورزش دادن پهلوان بشاگرد.

قُشتِی گیر : پهلوان ورزشی و آماده برای کُشتی.

قِشقِرغ : مُفتَضح و رسوا.

قِشقِرغ شُدَن : مُفتَضح شدن.

قَشقَل : پرنده ایست سیا از انواع مرغابی که در آب و خشکه هردو زندگی میکند.

قَشقَل قَشقَل : چیره چیره، پاره پاره.

کَسی را قَشقَل قَشقَل کَردَن : رده و کالای کسی را بناخن پاره کردن.

قَشقَه : (علامهٔ فارقهٔ پیشانی اهل هنود) که و داغ سر ابروی کبوتر شیرازی که آن عیب است نه صفت.

قَشقَه بُرناق : اسپی که در پیشانی خود سفیدی دارد.

قَشقَه دار : ۱- کنایه، هندو.

۲- کبوترے که در پیش ابروی خود لکه دارد.

قَشقَه زَدَن : ۱- قشقه کشیدن.

۲- لفظیست که بطور قسمیه یاد کنند.

مثال: قشقه میزنم اگر فلان کار دروغ بود.

قَصَد : (ع)، (آهنگ)، کینه، انتقام.

با کَسی قَصَد کَردَن : با کسی مخالفت و عناد کردن.

قَصدکشیدن : انتقام براوردن.

قُصُور : (ع) (کوتاهی، قصرها) انتقام.

قُصُورخواندن : تهدید کردن بانتقام.

قُصُورگرفتن : انتقام براوردن، کینه کشیدن.

قُصُوری : مرادف معنی دوم (قُصُور) است انتقام باشد.

قِصّه خواندن : کنایه، پرگفتن وبسیار حرف زدن.

قَضاکردن : کنایه، فوت کردن.

قَضاکورکی : اتفاقی وتصادفی.

قَطار : (ع) (بر یک نسق) ۱- نوعیست از تخم بازی.

۲- نوعیست از چگل بازی که بروی خطوط مربع زمین بازی کنند.

قَطارِبیکار : بمعنی دوم (قطار) مراجعه شود.

قَطارِچنگ : چوبی که بران قلاب های آهنی نصب کرده و قصابان شقه و پارهٔ گوشت را بآن آویزند.

قَطارک : باصطلاح اوباش لفظی است که در موقعی که کسی لباس جدید پوشیده باشد در مقابل تبریک گویند.

قَطارکان : چیزهائی که پهلوی هم باشند.

قَطاروَزمه
قَطاروَزنه } : کارطوس دانی.

قَطرهٔ گیر : آلتی که بآن قطرهٔ دوا گرفته می‌شود.

قَف : (کَف، کف دست، کف آب، کف صابون و امثال آن).

سَر بقفِ دست گرفتن : کنایه، برای خطر خود را مهیا کردن.

قِف : آلهٔ مخروطی شکل دار که بآن تیل واشیای مائع را در بوتل اندازند

قَفاق : طپانچه وسیلی که بروی کسی زنند.

قَفاق کاری : کسی را به قفاق ها زدن ولت کردن.

قَف پائی : پاهای کسی را بلند گرفتن وبچوب زدن.

قِفت ۱- فاصله بین انگشت سبابه و انگشت نر.

۲- جُفت ومتصل.

قِفت کردن : جُفت ومتصل کردن.

قِفت گرفتن : باصطلاح اوباش یکفحشی است.

قَف خورک : پرنده ایست بقدر کبوتر که پیوسته برروی آبهای ایستاده بپرواز است.

قَفِ دست بوی کردن : کنایه، ازغیب دانستن، مثال: کفِ دستم را بو نکرده...

بوی نکرده بودم .

قَفِ دِشت ساختَن : جائی را مسطح و هموار کردن .

قَفْ زَدَن : چیزی را به صابون شُستن .

قَفَس : (پنجرهٔ مرغان) کنایه، جای ضیق و تنگ .

اَز قَفَس بَرآمَدَن : ۱- کنایه، آزاد شدن .

۲- از جای دق و تنگ برآمدن .

قَفَس چِه : ۱- قفس مانندی که دران مرغها را اندازند .

۲- در پردهٔ آئینه دار، دم دکان خیاط .

۳- صندوق آئینه داری که زرگران زیورات

ساخته را دران برای فروش گذارند .

قَفَس کَردَن : طیور را در قفس انداختن .

قَف سوز : نوعی است از شوربا که گوشت و پیاز و مصالح

را یکجا باهم در دیگ انداخته پخته کنند .

قَف کَردَن : ۱- چیزی را به صابون شستن .

۲- برآشفتن .

قَفال : چیزی که بدو کف دست سپیده شده باشد .

قَفِ مِس : زهرة النحاس دوائی است .

قَلا : (قلعه) حصار .

قَلا بَستَن : گرد آمدن و حلقه شدن عسکر در جائی .

قَلا بَند : محاصره .

قَلا بَند شُدَن : محاصره شدن .

قُلا بَه : دوخت سرهای پاچه از سر و زیر تا پارچه ریشه جدا

نکند .

قَلا بیگی : قلعه دار .

قُلاچ : (مقدار درازی هر دو دست) نوعی است از شنا وری

قَلا چَه : قلعهٔ کوچک .

قَلا زَدَن : قلعه آباد کردن .

قَلاغ : (نقلیه) کبوتر سیاه که نوک و چشم و ابروان آن

سفید است .

قَلاغ پَر : کنایه، شام تاریک .

قَلا کَردَن : ۱- چوب های خورد شده را برای آتش دادن

و یا خشک شدن سر به سر چیدن .

۲- عسکر را گرد اینجا ده کردن .

قَلاغ گِرِفتَن : اعمال و حرکات کسی را نشاندادن .

قَلاوُر : نشان بستن تفنگ.

قَلاوُرچی : کسی که در استعمال تفنگ ماهر است.

قَلائی : (۱) اہل یک قلعه.

(۲) قلعهٔ فلزی است معروف.

قَلب ع (دل) ۱- سخت و محکم. مثال احمد قلب ایستادن کرد.

۲- آدم ناراست و بد.

قَلبکی : مراوف معنی اول (قلب) است.

قَلب و قُلاب : مردم بد و ناراست.

قَلبی : ناراستی.

قُلُت : بلع کردن (بدخشان)

قُلچه داغ : آدم رند و چالاک.

قُلُخ : (کلوخ) ۱- پارچهٔ گل خشکیده.

۲- لفظی است که او باش بصورت توهین در مقام تسلیم به کسی گویند.

قُلُخ اِستِنجا : کلوخی که بآن جان خشک کنند.

قُلُخ چشم دار : کنایه شخص بی حس وارا ده.

قُلُخَک : درشتی چونه و امثال آن که در غربال باقی بماند.

قُلُخ ماندن و از او تیر شدن : کنایه کاری را سرسری انجام دادن.

قُلَر : جرش، وَلدَه (هرات)

قُلَر تُرُوش : خورشی که از آرد و قروت سازند. (هرات)

قُلَر شیر : خورشی که از گندم مقشر و شیر پزند. (هرات)

قُلُف : (قفل) ۱- چیزی که بان در را بندند.

۲- برابر و موافق.

مثال: گرتی بجان احمد قلف است.

قُلُف دِلِ کسی بسته شدن : کنایه سخت و ممسک شدن.

قُلُفَک : قلفک کلکین و دروازه.

قُلفی : ظرف سرپوش دارمسی که سرپوشش بآن محکم میشود.

قَلَم ع : (خامه) ۱- خامهٔ آهنی و قلم آهنگر و سنگتراش.

۲- باصطلاح مردم سلمانی استخوان شقیقه.

ازقلم انداختن : چیزی را بقید تحریر نیاوردن.

ازقلم ماندن : چیزی که بقید تحریر نیامده باشد.

قلم ابرو : قلمی که زنها بآن ابرو کشند.

قلم انداز : چیزی نوشته ویا پولی که بقید تحریر آورده نشود.

قلمانه : اندک پولی که به کاتبان دهند.

قلم به قلم : یکه یکه، جدا جدا.

قلم پران : نوشته‌ای که بدون دقت تحریر شده باشد.

قلم پنسل : قلم چوبی که رنگ دارد.

قلم تراش : چاقوی مخصوص تراشیدن قلم نی که قات میشود.

قلم خود رنگ : قلمی که دران رنگ انداخته نوشته کنند.

قلم خور : چیزی نوشته که دران قلم زده شده باشد.

قلمداد : اسم کسی یا پولی که بذمت کسی بدوائر حکومت یادداشت داده شده باشد.

قلمدان : ظرفی که دران قلم اندازند.

قلمدانی : نقوش شبکه کاری صنعت بخاری.

قلم دشت : (بدون کسرهٔ اضافت) مجازاً نویسنده.

قلمِ دشت : (باکسرهٔ اضافت) ۱- استخوان تولهٔ دست گوسفند.
۲- قلمی که بدست کسی خوب کار کند.

قلم ران : استخوان ران گوسفند.

قلم زدن : ۱- نوشتهٔ کسی را اصلاح کردن.
۲- بروی پارچه گل وبرگ رسم کردن.

قلم زن : کنایه، دست قضا. مثال: دست قلمزن شکند.

قلم شدن : قطع شدن وبریده شدن.

قلمقط : پارچهٔ استخوان یا امثال آن که بآن قلم نی را قطع کنند.

قلم کردن : چیزی را از میان قطع کردن و بریدن.

قلمک زدن : نوشتن وبه قلم کار کردن.

قلم گرفته : چیزی را بتأنی وسعی نوشتن.

قلمه : شاخهای بریدهٔ درخت وگل و امثال آن که بجای غرس کنند وازانجا کشیده بجای دیگر نقل دهند.

قلنج : بادی که بین دوشانه عارض میشود.

قلنجی : کسیکه مرض قلنج دارد.

قله : تیغه وبلندئی کوه. اسپ سرخ مایل بزردی که در تیر پشت خود یک خط سیاه دارد.

قِلِنگ : شیربهای زن که به افغانی ولور گویند.

قَمچین : تازیانه.

قَمچین خُور : اسپ تنبل و بیکاره.

قَمچینِ دُوزَبانَه : قمچینی که دو تیغ دارد.

قَمچین کَرْدَن : ۱- اسپ را تند و تیز راندن.

۲- در سخنرانی و یا کاری سرعت نمودن.

قَمَه : نوعیست از پیش قبض.

قَنارَه : (چوب دراز چنگک دار قصابی) چوب های خورد شده را که برای خشک شدن یا در دادن سر بسر چینند.

قَنارَه کَرْدَن : چوب ها را برای خشک شدن و یا آتش در دادن سر بسر چیدن.

قَناسِی : کجی و بی تناسبی دیوار و زمین.

قَنجُغَه : ۱- چیزی که در پشت زین اسپ بندند.

۲- طعامی که در وقت بردن عروس از خانهٔ پدرش با او برند.

قَنجُغَه بَنْد : تسمه و طنابی که قنجغه را با آن بسته می کنند.

قَنجُغ : (ماده سگ) زن شطاح و بیحیا.

قَنّات : (قناد) معروفست کسی که قند میفروشد و قندی سازد.

قَنّات باشی : رئیس قنادخانهٔ شاه در قدیم.

قَنّات خانَه : جای ساختن شیرینی و حلویات.

قَنْد : شیرینی ایست معروف.

بدِل قَنْد شِکَستاندَن : کنایه، در باطن مسرور بودن.

قَنْداو : شربت قند. مثال: بُرو دی قنداو بزن.

قَنْد دادَن : شیرینی و لفظ دادن اول نامزادی که از طرف پدر و یا ولی دختر داده می شود.

قَنْدانی : ظرفی که در ان پارچه های قند اندازند.

قُنْداغ : ۱- پارچه که بآن طفل را پیچیند.

۲- حصهٔ چوبی که در ان میل توپ تفنگ نصب است.

قُنْداغِ پُل : سنگ کاری دو طرف پل که برای استحکام پل است.

قُنْداغی : طفل که در قنداغ است.

قَنْدِ پَس اَو : قند خراب و بیکاره.

قَنْدِ خِشتی : قندی که پارچه های آن را چارکنج و مربع بریزند.

قَنْدِ سَراو : قند خوب اعلی.

قَنْدشِکَن : آله که با آن قند خورد کنند.

قَنْدَک : نوعیست از خربوزه.

قَنْدوچای : (چای وقند) نوعیست از رشوت که باین عنوان بکسی دهند.

قَنْدوقُرُوت : کنایه، خوب وبد. مثال: پیش جانانه من قند و قروت هردویکی است.

قَنْدِهوادار : قند متوسط وادنیٰ.

قَنْدِپیچک : نوعیست از شیرینی.

قَنْدِیلِی : کبکی که هواگیر شده باشد. (اصطلاح بازداری)

قَنْظَرْ : کاه وجو ندادن اسپ در وقت ماندگی.

کَسِیْ را قَنظر کَرْدَنْ : کنایه، کسی را از خوردن رشوت و امثال آن جلوگیری کردن

قَنْظِرِی : تیزه که در وقت قنظر کردن اسپ برسر آن کنند.

قِنغال : (ت) (نامزاد) دختری که بنام پسری باشد.

قِنغال بازی : پیش از عروسی رفتن داماد بخانه خسر با نامزاد خود بصورت پنهانی دیدوادید کردن

قِنغالَه : شیرینی خوری.

قُوْ : (بضم اول) پرنده ایست معروف.

قُوْ : (ب)، گوسفند کشته وپوست کشیده که همچنان سلامت در تنور کباب کنند.

قَوارَه : (تناسب اعضا، هرچیز عجیب که دیدنش خنده آورد.

قَوارَه دار : کسیکه ترکیب وساختمان اعضایش متناسب است.

قَوّال : طائفه ایست

قَوالَه : (ع) (قَبالَه) سند خرید ملک وامثال آن.

قِوام : (ع) (عدل، صداقت، اصل ومدار) چیزی مائع جوشیده وسخت شده.

بقِوام آوَرْدَنْ : چیزی مائع را جوشاندن وسخت کردن

قُوت : (ع) معروفست خوراک باندازه که خورنده نمیرد.

قُوت اَزْسَر بُرِیْدَنْ : کنایه حیران ومتعجب شدن.

قُوتِ الله نَخُوْرْدَنْ : کنایه، چیزی نخوردن وفاقه بودن.

قُوتُر : نوعیست از خربوزه که پوست آن کلفت است وبرای زمستان نگاهداشته میشود.

قُوْدَه : ۱- بسته گل وگیاه.

۲- باندازه یکمشت گیاه گندم که دروگران در وقت

درو کردن به دست گرفته قطع کنند .

قوده پران : درو ــــ که بصورت سرسری بی اعتنائی باشد.

قوده پران کردن : فصل را بصورت سرسری و بی اعتنائی درو کردن.

قوده قوده : دسته دسته .

قوده کردن : چیزی را ببغل گرفتن و محکم کردن.

قور : (خاکستر گرم که ذرات آتش دارد) چرک کثافت بدن.

قورحمام : خاکستر گرم حمام که بسیاری آن ذرات آتش باشد

قوربستن / **قورزدن :** کثیف شدن جامه و بدن .

قورسنگی : اندک غله که در وقت رفع خرمن باطفال دهند. (لهوگرد)

قورمه : خورشی که از گوشت و پیاز و مصالح پزند .

سر کسی بوی قورمه دادن : کنایه کاری کردن که دران بیم جان باشد .

قورمه پلو : پلاوی که با خورش قورمه باشد .

قورمه چلو : چلوی که با قورمه پزند .

قورمه رواش : قورمه که دران رواش اندازند .

قورمه غوره : قورمه که در آن غورهٔ زرد آلو اندازند .

قورمه ئی : ۱- گوشتی که قابل قورمه کردن باشد .

۲- لباسی که قلندران از پارچه های مختلف سازند .

۳- نوعی است از گدی پران اطفال .

قوشق : کنایه، تحریکات .

قوشق دادن : تحریکات کردن .

قوغ : گل آتش .

قوغ بردن : کنایه با آتش سوختن و مردن — دوعای بد است که زنان به اطفال شوخ گویند .

قوغ برده / **قوغ سمالی :** کنایه بچهٔ شوخ و دست واشور .

قوغنه : رستنی است که در مزارع روید و به حیوانات داده میشود (هزاره)

قوقری : خارچنگ که سرطان است . (هزاره)

قوقله : محترق و بریان . کنایه بچهٔ شوخ و نارام که بالفظ است گویند .

قُوقُلَه بُرْدَن : مرادف (قوغ بردن) است.

قُوقَله شُدَن : سوختن و درگرفتن.

قُوقُله و بِریان : سوخته و درگرفته.

قُوُل (ت) (دره کوه) سرشانه و زیربغل انسان.

قُوِل آستین : زیربغل آستین.

قُوُل انداختن : درموقع راه رفتن دست شور دادن.

قُولِنَه : آبله رو.

قُولِجَاغ : آدم رند و چالاک.

قُوُل و بُوُل شُدَن : ۱- آتش درگرفتن و سوختن.

۲- کنایه به ناگاه مردن.

دعای بدی است که زنان به کسی

گویند.

قُوَل وقَیسَر : درهم و برهم.

قُوُل وقَیسَر کَردَن : درهم و برهم کردن. مثال. احمد

دنیا را قول وقیسر کرد.

قُولَه : آواز حزین سگ.

قَوم ع : (گروه) خویش واقارب.

قَوم داری : ۱- تعلق وارتباط قومی.

۲- جریمه که زجرا از قوم واقارب مجرم

اخذ میگردید.

قَوم وَقَبیلَه : خویش و وابسته.

قُویاغ : خورشی است که بشکل حلوا پزند.

قُوینگ : باصطلاح مردم هزاره غُدّه که دراعضا

انسان وحیوان میباشد.

قُوی نَه : رستنی است گُل سفید دارد و سبز آنرا

به حیوان دهند. (هزاره)

قَهر (ع) (خشم وغضب) آزردگی وقطع مراوده.

قَهرکَردن . (خشم گرفتن) ازکسی دلگیر وآزرده شدن

وترک مراوده کردن.

قَهری : ازکسی دلگیر وآزرده.

قَی : استفراق.

قَی آمدن : (دل بدشدن) ازکسی ویاچیزی نفرت

شُدن.

قیامَت : (رستاخیز) کنایه کار عجیب.

قیامت برپا شدن : کنایه، حادثهٔ مهمی رخ دادن
قیامت برپا کردن : کنایه، برکسی تنگ گرفتن.
قیامت شدن : کنایه، سختی و دشواری پیش شدن.
قیامت کردن : کنایه، کار عجب کردن.
قید : (ع)، (حبس و بند) ضیق و تنگ.
بی قید : شخص خوش طبع و بی پروا.
بی قیدی : آزادی رفقا در حالت خوش طبعی و مزاح.
قید شدن : ۱- چیزی بجان کسی تنگ شدن.
۲- به تنگ آمدن.
قید ماندن : بجائی گیر ماندن.
قیدی : آنچه که از چیزی بصورت نمونه گرفته شود.
قیچ : (احول)، دوبین.
قیچی : (مقراض) ۱- چوب بندی زیر آهن پوش تعمیر
۲- نوعیست از فن پهلوانی.
از چیزی قیچی کردن : از چیز کسی چیزی را دزدی کردن.
قیزه : ۱- لگام اسپ.
۲- رازیست از رازهای جنگ مرغ.

قیزه اوخوری : قیزه که در وقت آب دادن اسپ بدهن اسپ کنند.
قیزه گیر : مرغی که در جنگ گردن حریف را بزیر آورد.
قیسر : انسان و حیوانی که اعضایش بواسطهٔ گرم و سرد شدن گرفته شده باشد.
قیسری : گرفتگی اعضا بواسطهٔ گرم و سرد شدن.
قیسی : نوعی است از زردآلو علی.
قیسین گل : باصطلاح مردم بدخشانی خیاشنه که همشیرهٔ زن است.
قیطان ع : رشتهٔ ابریشمی ونخی که زیر دامن و یخن جامه کوک کنند.
قیطانی : کنایه کسی که وضیعت ظاهری خود را از نقطهٔ نظر فیشن ولباس درست میکند. (لغمان)
قیغس : شور و غوغا.
قیغس افتادن / قیغس خیستن : شور و غوغا برپا شدن.

قیغس کردن : شور و غوغا کردن .

قیغسهای کسی را کشیدن : کنایه ، کسی را آزار سخت دادن .

قیف : به لغت «قیف» مراجعه شود .

قیل : بلند نقیض پست .

قیل انداختن : چیزی را بلند انداختن .

قیل شدن : بلند شدن .

قیل گرفتن : باصطلاح اوباش استغنا بخرج بردن .

قیله : پارچه و خورد شده گوشت وغیره .

قیله بهی : خورشی که از گوشت و بهی پزند .

قیله قیله : قطعه قطعه ، پارچه پارچه .

قیماغ : (قیماق) معروف است که روی شیر باشد .

قیماغ چای : چائی که با قیماق پزند .

قیماغک : ۱- قیماق نازک روی شیر .
۲- یخ تنک روی آب .

قیمه : گوشت خورد کرده و کوبیده .

کسی را تخته ماندن و قیمه کردن : کنایه کسی را دعای بد کردن .

قیمه کباب : نوعی است از کباب .

قین
قین و فانه } : شکنجه و عذابی که دزدان را کنند .

قین کردن : دزد را شکنجه کردن .

قیو : فریاد و آواز بلند .

قیو افتادن : هنگامه برپا شدن .

قی و شکم : مرض هیضه گی .

حرف کاف

ک : حرفیست معروف که علامهٔ تصغیر میباشد وقتی که در اخیر ضمیر متصل مخاطب آ ورده شود باصطلاح عامیانه معنی استمرا از آن افاده میشود چون میرومک ، میخورمک ، میزنمک .

(کابل)
کاب : ظرف قاب مانندی زیر سماوار و چیلم و امثال آن

کابُره : نوعیست از کبوتر خانگی که باقسام مختلف میباشد مثل سیاه کابره ، سرخ کابره و امثال آن .

کابِ ران : گودال کوچک بن استخوان قلم ران گوسفند و امثال آن

کابَک : ۱- صندوق مانند کوچکی که در خانه ها برای کبوتران سازند.

۲- جعبهٔ میز و امثال آن .

کابُل تین : نوعی بوده از خیمه .

کاپُوس : اطراف و گرداگرد دهان که بالحاق کلمهٔ کله گفته می شود .

مثال : کله و کاپوس احمد پُندیده .

کاپی : نوعیست از پا افزار (هزاره)

مثال : هزاره همراه کاپی خود بخبت میرود .

کاتَه : رفیق زن و رفیق بچه .

کاتی : چوب بندی زین .

کاج : جاسِ تکمه ؛

کاج پتی : یکطرف لباس که کاج ها دران میباشد

کاچی : نوعیست از طعام که آنرا از آرد پزند و باشکر و روغن خورند .

کار : (عَمَل) ، بند و حیلهٔ پهلوانی .

اَز کار اُفتادَن : ۱- ضَعیف و خسته شدن .

۲- بیکار و بی شُغل شدن .

از کار بَرامَدن : بیکاره و ضایع شدن .

از کار رفتن
از کار ماندن : ضعیف و ناتوان شدن .

از کار کشیدن : بیکاره و ضایع کردن .

زیر کار گرفتن : شروع به دوختن و ساختن چیزی کردن .

سر کار شدن : بکاری مقرر شدن .

سر کار کردن : چیزی را برای استعمال روی کار کردن .

کار از کار گذشتن : موقع فوت کردن .

کارآمد : چیزهای ضروری .

کار او و آتش : لفظیست که آشپزان در موقع خراب شدن پخت گویند

کار بد : کنایه ، لواطه و زنا .

کار بد در حق کسی کردن : کنایه ، باکسی جماع کردن .

کاربر : شخص کارگر و جرار .

کار بیکار : بی سبب و بیجهت .

کار تمام : شخص جرار و کاری گر .

کار چوب : نوعیست از قماش .

کارخانه : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- جای سامان سازی .

۲- آشپزخانه .

کارِ خانه : (با کسرهٔ اضافت) مشاغلت درون خانه .

کارِ خیر : کنایه از عروسی است .

کارد : ۱- آله که بآن گوشت و پیاز و غیره ریزه کنند .

۲- سیلاوه اسلحه ایست معروف .

بکارد نرسیدن : کنایه : دفعةً مردن و حرام شدن حیوان .

کار دادن : ۱- کسی را بالای شغلی مقرر کردن .

۲- عمل کردن مسهل .

کاردار : مامور .

کارداری : ماموریت .

کارد بازی : با کارد و شمشیر رقصیدن .

کارد باستخوان رسیدن : کنایه ، چاره حصر شدن .

کارد داس : آله که دباغان بآن پوست تراشند .

کاردک : مرضیست که درعقب گوش عارض میشود .

کاردگر : کسی که کارد و شمشیر میسازد .

کاردمال : آهن سرکجی قصابان بآن کارد تیز کنند .

کار زدن : ۱- کار کردن ، زحمت کشیدن . ۲- حیله بخرج بردن

کارستان : (کارنامه) اضطراب بیقراری مثال: محمود عقب پدر خود کارستانی کرد.

کارطوس : لولهٔ فلزی یا کاغذی که دران بارود و ساچمه ویا گلوله پر کرده در تهٔ آن پطاقی گذاشته است

کارطوس پران : پرزهٔ تفنگ که کارطوس بیرون کشد.

کارطوس کش : آله که بآن کارطوس پر شدهٔ تفنگ را کشند.

کار کسی تمام شدن : (کار کسی انجام شدن) کنایه از مردن.

کار کسی چوک شدن : وضعیت اقتصادی کسی خوب شدن.

کار کسی را کردن / کار کسی را ساختن : کنایه، کسی را کشتن ویا کار بدی بحق او کردن.

کار کسی رو شدن : مرادف کار کسی (چوک شدن) است

کار کسی را لنگ کردن : کنایه، در کار کسی صدمه و خلل پیش کردن.

کارشته : انسان وحیوانے که از بسیار کار کردن خسته شده باشد.

کارگریز : کسی که از کار پهلوتهی میکند.

کاروان : معروفست که قافله باشد.

کاروان چو : احتفالی که شالبافان در روز های صاف کردن ابریشم در باغ ویا جائے میکنند.

کاروان سرای : سرای تجارتے

کاروانک : بلغت (دهقانک) مراجعه شود.

کاروان کش : ستارهٔ که پیش از ستارهٔ سحر طلوع میکند.

کاروانی : فردے از قافله.

کارورزدار : کسیکه عمار را بشانه حمل ونقل می کند.

کارهول : کار ضروری.

کاری : (کاریگر) اسباب کار آمد.

کاریز : جوئے که در زیر زمین حفر کنند.

کاریزی : زمینی که از کاریز آب میخورد، نقیض رود بار.

کاریگر : ۱- شخص جرار.

۲- اهل صنعت وپیشه.

کاسه : ظرفیت معروف.

بکاسهٔ گدائی نشستن : کنایه فقیر و محتاج شدن.

زیر کاسه نیم کاسه : واقعهٔ که دران راز دیگر هم پنهان باشد.

کاسهٔ بُرج : برج بزرگ مدور.

کاسهٔ پَرْ : پرهای بغل شهپر بال پرنده.

کاسهٔ پُشت : سنگ بقه جانوریست معروف.

کاسهٔ پَلَخْمان : جای سنگ پلخمان.

کاسهٔ چشم : گودالی که دران تخم چشم است.

کاسهٔ خالیْ : کنایه فقر وناداری.

کاسهٔ دُمْ : نوعیست از کبوتر که دم آن طرف عقب چپه پیشیاید

کاسهٔ راستهٔ کسی چپه شُدَنْ : کنایه، کار کسی برعکس نتیجه دادن.

کاسهٔ سَرْ : کوپ سر.

کسی را بکاسهٔ سر اوْ دادَنْ کنایه، کسی راز جرو زحمت بسیار دادن.

کاسهٔ غولَکْ : جای سنگ غولک.

کاسهٔ کاشیْ : کاسهٔ گلی لعاب داده.

کاسهٔ کَنِریْ : نذریست که دران چلو سفید با ماست وشکر صرف میشود.

کاسهٔ گرْ : کسیکه کاسه وطبق چوبی میسازد.

کاسهٔ لیس، کاسه لیسک : کنایه آدم چلوس بی عار.

کاسهٔ ماه نَوْ / کاسهٔ ماتَویْ : قسمیست از آتشبازی که بشکل طبق کوچک از لاز سفال سازند و شعلهٔ آن بشکل یک مهتابیست.

کاسهٔ مَنکیْ : ظرفی که دران غلهٔ خوراک یومیهٔ خانه را پیمایند.

کارْشیْ : باصطلاح نجاران گودی وخالیگاه چوب چار تراش.

کارسیر : باصطلاح قصابان گوشت میش.

کاشیْ : ظرف گلی لعاب داده شده.

کاشیْ کاری : چیزیکه دران کاشی کار شده باشد.

کاک : آنچه که در سر بوتل وغیره کنند.

کاکُتیْ : رستنی ایست که آنرا در آشها کنند ویا با دوغ وچکه خورند

کاک کَشْ : آلهٔ که بآن کاک را از سر بوتل کشند.

کاکُلْ : (موی میان سر) چند پر سر کبوتر وامثال آن.

کاکُلِ جوارِیْ : سر خوشهٔ جواری.

کاکُلِ دَرَختْ : شاخچه های بلند سر درخت.

کاکُلْ زَدَنْ : در وقت رقصیدن کاکل شور دادن.

کاکُلْ نَذْرِیْ : چند تار موی که در سر اطفال برای نذر گذارند و قطع آن نذر دهند. مثال: کاکل بچه نذر سخی جانست.

کاکُلی : ۱- انسان وطیوری که کاکل داشته باشد.

۲- نوعیست از مرغابی.

کاکَه : آدم بی فتیه وآزاده.

کاکَه بانکَه : آدم پوچ وبیجینی.

کاکَه چت وقت } : لفظیست که درمقام توهین بعضی کاکه ها گویند.
کاکَه ځلوَر
کاکَه لَغ

کاکَه گی : ستُن وفرت.

کالا : ۱- اسباب وسامان خانه وامثال آن.

۲- جامه والبسه.

۳- باصطلاح مردم لغمان حیض زن.

بکالاجای نشُدَن : کنایه، بنجابی سرور وخورسند بودن.

کالابُرانی } : مرادف (رخت بُرانی) است
کالابَری

کالاتکاندَن : ۱- گلیم وامثال آنرا تکاندن.

۲- مرادف (کالاشُوئی) است (لغمان)

کالاتکانی : مرادف (خانهٔ تکانی) است.

کالاشُوئی : شستن جامه.

کالاکَشی : مرادف (کُوچ کَشی) است.

کالای آلشی : جامه بدل جان.

کالای جان : لباسی که در تن انسان است.

کالای جانِ کسی شُدَن : کنایه بحیله داخل اسرار کسی شدن.

کالای جای رفتَنی : جامهٔ که در وقت رفتن بجائی پوشند.

کالای حَمام : البسهٔ ظرف وغیره که درحمام باخود برند.

کالَه : استمالت وغمخوری. (هزاره)

کالَه وَکوله : اسباب وسامان خانه.

کام : (فک اعلی)، مرضی است که بواسطهٔ تغییر وقت جَو با سپ عارض میشود.

از کام وَزبان ماندَن : ۱- کنایه بحالت نزع بودن.

۲- از بسیار بیت خواندن ویا گریستن از صدا ماندن.

بی کام وَزبان : کنایه شخص خاموش وکم حرف.

بی کام وَزبان اُفتادَن : کنایه، درحالت نزع بودن.

کام بالا کَردَن : کام طفل نوتولد را به انگشت بلند کردن.

کام زَن : مرغی که بکام مرغ بلگد میزند .

کام شُدَن : کنایه ، بسیار انتظار طعام را کشیدن .

کامِ کسی را بالا کَردَن : کنایه ، کسی را متنبه ساختن .

کامِ کسی را پارَه کَردَن : کنایه ، کسی را جزا دادن .

کانج : احول و دو بین .

کانج کلی دان : جمله ایست که در مقام توهین شخص احول گویند

کانِ گُرمی : نوعیست از سیلاوه .

کانَه : چیزے که بر سر کسی گذشته باشد . مثال : کانه احمد بالاے محمود شد .

کاواک : میان تهی .

آدَم کاواک : آدم پوچ و بیمعنی .

کاوَه لیم کاری : افزاریست که جلبی سازان بآن سامانِ جلبی رالیم کنند .

کاه : معروفست که ساقهٔ خورد شدهٔ گیاهٔ جو و گندم باشد

کاهِ بی دانَه باد کَردَن : کنایه کار بیجا حاصل کردن .

کاهدان : جائے که دران کاه انداز ند .

کاه را کوه ساختن : کنایهٔ در سخن انکشاف و مبالغه کردن .

کاهکَش : آنچه از مُنج چارخانه بافته بآن کاه کشند

کاه گِل : گلی که با کاه بروی دیوار مالند .

کاهِلی : تثاوب خمیازه .

کاهلی کَردَن : تنبلی وسُستی کردن .

کاهلی گرفتن : سستی وکسالت پیش شدن .

کائنات : (ع) (موجودات) کنایه ، حقیقت و ماهیت چیزے

بکائناتِ چیزی رَسیدَن : کنایه ، بحقیقت چیزی پی بردن .

کَباب : معروفست که گوشتِ بآتش بریان شده باشد .

کَسی را کَباب کَردَن : ۱ـ کسی را بآتش عشق خود سوختاندن .
۲ـ کسی را از جر و زحمت بسیار دادن .

کَباب بُودَن : ۱ـ عاشق و نا قرار بودن .
۲ـ مضطرب و پریشان بودن .

کَبابِ تِکَه : کبابی که پارچه هاے گوشت را مصالح زده اخته کرده بسیخ کشیده بآتش بریان کنند و آنرا سیخ کباب نیز گویند .

کَبابِ تَندُوری : نوعیست از کباب که گوسفند پوست کشیده را بچنان درست در تنور بریان کنند .

کَباب دَاشی : کبابی که در داش پخته کنند .

کَباب شامی : نوعیست از کباب کوفته .

کَباب شُدَن : کنایه، دچار غم و مصیبت شدن .

کَباب قَبُرغَه : کبابی که از قبرغهٔ گوسفند پزند .

کَباب قیمَه : کبابی که از گوشت کوبیده درست کنند .

کَباب کَسی بُودَن : شیفته و عاشق کسی بودن .

کَباب کَسی را کَشیدَن : مرادف «کسی را کباب کردن» است .

کَبابْ بِرْیان : کنایه، شیفته و عاشق .

کِبْر : (ع)، معروفست که نخوت و غرور باشد .

از کِبْر ماندَن / **از کِبْر اُفْتادَن** : خوار و ذلیل شدن .

تُوبَه از سُخَن کِبْر : جمله‌ایست که بصورت قسمیه گویند .

کِبْر وَرْداشْتَن : متکبر و مغرور شدن .

کِبْرُوک : آدم متکبر و مغرور .

کَبَل : ۱- سبزهٔ روی چمن .

۲- اسم شگونی فرزندی که در خانهٔ پدرش اولاد نرینه نماند .

کَبُود : ازرق رنگیست معروف .

کَبُودی : آثار ضرب خوردگی :

کَبیلَه : افزاری که پیزار دوزان چرم را بآن صاف کنند .

کَپ : بدندان گرفتن اسپ .

کُپ : خمیده و منحنی .

کَپ اَنداخْتَن : دهن انداختن و بدندان گرفتن اسپ .

کَپچَه : ۱- کفگیر مانند دسته دار آهنی که بآن حلوا را در دیگ کپچه زنند .

۲- چوب سر کلولهٔ دسته داری که حلیم پزان بآن حلیم را در دیگ میسایند .

۳- نوعیست از مار زهرناک .

۴- شهپر های پرنده که بعد از کندن خوب نرسیده باشد .

کَپچه خُرمائی : نوعیست از مار کپچه .

کَپَرَک : اندک پستی و بلندی روی سرک .

کَپَره : پارچه ایست مخصوص که آنرا بروی پشتی کتاب کنند .

گُپَک : آدم کُپ خمیده . مثال: { گُپَک آمده، بدو پل و دنبک آمده / خانه‌را او پاکشیده، گُپَک‌را فراشی کنید }

کَپ وکُپ : آدم پیر و منحنی .

کَپ وکُپ شُدَن : پیر و منحنی شدن .

کَپَه : ۱- بقدر یک کف دست سفوف و امثال آن .

۲- نوعیست از خرگاه که صحرانشینان در آن سکونت ورزند

کَپَه کَردَن : سفوف و امثال آنرا در دهن انداختن .

کَپَه ئی : ادویهٔ پخته که با طفال دهند .

کَپی : آدم بی دندان .

کَت : (الف) (چارپائی .) دوائی است .

کِتاب : (ع) معروفست نوشته‌ئی که دارای اوراق متعدد باشد .

بی کِتاب : کنایه شخص ظالم و خداناترس .

کِتابِ خُدا : قرآن حمید .

کَتارَه : چوب بندی مشبک لبهای برنده و بام .

کَتان : قماشی است معروف .

کَتَره : هجو و بیهوده گوئی .

کَتَرَه پَران : آدم یاوه گوی .

کَتَره پَراندَن : بکسی سخنان هجو و بیهوده گفتن .

کَترَه و کِنایَه : سخنان هجو و بیهوده .

کُتُک : (بضمتین) قانقرتک که مجرای گلوست (هزاره)

کُتَک : عصای کوچک و سطبر .

کُتکی : (بضم اول) چیزی مضبوط و بادوام .

کَتکی : (بفتح اول) پیرهن برکی . (هزاره)

کَتگَر : درودگر که نجار است . مثال: خانهٔ احمد در کوچهٔ کتگر است

کَتَو : فیتهٔ دهن پاچهٔ زنان .

کَتو لَه : رستنی ایست گل زرد دارد و اغلباً در کناره‌های دریا می باشد (لغمان)

کُت و مُت : (پ) عیناً ، بعینه .

کَتَه : ۱- بزرگ که نقیض کوچک است .

۲- میوه ایست از انواع ترنج .

کَتَه باز : ۱- قمار بازی که در قمار داو بیدریغ میزند .

۲- دینار را باز بزرگ .

کَتَه پای : ۱- کسیکه پای بزرگ دارد .

۲- باصطلاح قصابان کنایه از گاو که بقر است .

کَتَه پیش : به انگشت نر انگشت سبابه را محکم گرفتن و بشدت به دست کسی زدن . .

کَتَه پلال : خرمن گندم که هنوز جغل نشده باشد .

کَتَه خَرج : آدم مسرف و مبذر .

کَتَه خَرجی : اسراف و خرج بیجا .

کَتَه خور : کسیکه در شکم خود خوب میخورد .

کَتَه رُوده : رودهٔ بزرگ .

به کَتَه رُودهٔ کسی کار کردن : باصطلاح او باشی ... کسی تاثیر انداختن .

کَتَه ساز : نقیض میده ساز . مثل دهل و سرنا و امثال آن .

کَتَه سَر : رئیس و سرغنه .

کَتَه سُوته : کلان و بزرگ در جسامت . جملهٔ توهینیه است مثال : کته سوته آدم تشله بازی میکند .

کَتَه شُدن : برابر کردن . مثال : بچه احمد چطور زود کته شد .

کَتَه شمع سَر : نوعیست از انگور که دانه های بزرگ دارد .

کَتَه صدا : نوعیست از بودنه خواننده که آواز بلند دارد .

کَتَه کَتَه خَرج کردن : بیدریغ مصرف کردن .

کَتَه کَتَه گفتن : سخنان متکبرانه گفتن .

کَتَه کُش : کسی که بچیز ها جزوی اعتنا نکند .

کَتَه کُش کردن : کاری را ناقص و ناتمام گذاشتن .

کَتَه کُوک : کوکهای دور دور بجامه و امثال آن .

کَتَه گُوی : کسیکه سخنان متکبرانه گوید .

کَتَه گی : بزرگی در جسامت . مثال : باین کته گی و خو گفتن .

کَتَه گیر : جانور شکاری که مرغان بزرگ را صید میکند .

کَتَه مال : خرمنی که کاه آن جغل و میده شده باشد .

کَتَه مهر : آدم کم مهر .

کَتَه والا : رستنی ایست طبی که آنرا بامراض زنانه بکار برند . (لغات)

کَتی : (بفتح اول) ۱- آله ایکه بآن شیر را پیمانه کنند . (لغات)

۲- مرادف دَقتی است که همراه باشد .

کُتی : (بضم اول) سرگین خشک شدهٔ اسپ و خر .

کَتیبه : چوب از کج زیر دستکهای خانه میخ می کنند .

کُتی پُشت پای زدن : کنایهٔ بیکار و بی شغل بودن .

کُتی کَش : کسیکه بالای مرکب بحمام سرگین می برد .

کَتیر : جمعیت جوی کشی . (لغات) .

کَتیران : آلتی است از آلات کلالی که بآن داخل ظروف سفالین را پهن و هموار میکنند .

کَتیره : صمغی است معروف که برای چسپاندن چیزها استعمال میشود.

کَج : معروفست که معوج و ناراست باشد.

کَج اَمبور : نوعیست از انبور آهنگری که بآن آهن را در آتش تاب دهند.

کَجاوه : ۱- ظرفی که از خچه بافته و میوه دران انداخته از جائی بجائی حمل و نقل کنند.

۲- هودجی که مسافران دران ذریعهٔ اشتر و یا اسپ از جائی بجائی برند.

کَجاوه کَجاوه شُدن : در وقت راه رفتن گرانجان حرکت کردن و خوب براه رفته نتوانستن.

کَج بَحث : کسیکه بحث بیجا می کند.

کَج بیل : نوعیست از بیل که پهن و هموار است.

کَجپای : کسی که پایش کج باشد و راست براه رفته نتواند

کَج چشم : دوبین و احول.

کَج حِساب : ۱- محاسبی که در حساب کش بیجا می کند.

۲- بد معامله.

کَج حِسابی : بد معاملگی و کش بیجا.

کَج خُلق : بد اخلاق.

کَجدار و مَریز : ظاهرداری.

کَج دَهان : کسی که دهانش کج باشد.

کَج قَبُرغه : شخص بد باطن.

کَج قَلَم : مرادف معنی اول «کج حساب» است.

کَج کارد : ۱- کارد کج صحافان.

۲- آله که کبابیان گوشت بآن کوبند.

کَجکَج دیدن : بطرف کسی به بد نگاه کردن.

کَجَک : حلقهٔ موی پیشانی.

کَچکول : کاسه که فقیران در گردن اندازند.

یک کند و یک کَچکول : کنایه جریده و بی هیچ.

کچکولک : لاغ و مسخرهٔ معروفی بوده در علیشنگ لغمان.

کَجِکی : زلف تابیدهٔ معوجی حلقه داری که زنان بر سر شقیقه گذارند. مثال: او کجکی دار کجا میروی ٭ او دختر سردار کجا میروی

کجگاه : باصطلاح قصابان گوشت کمر گوسفند.

کج گردشی : زاویه و گولائی.

کَجَل : (هـ) (دوده) نوعی است از سرمه که با دوده چربی آمیزند تا چشم را خوب سیاه سازد.

کَجَل دان : ظرف کوچک نقره ئی که دران کجل اندازند.

کَج لُوله : نوعی از بازو بندها نه درقدیم.

کَجماله : آله ایست دندانه دار که زمین را بآن هموار کنند.

کَجناک : نوعیست از ناک.

کَجنال : رستنی است که آنرا می پزند.

کَجو : کسیکه دهانش کجست.

کَج و کُلُنج } کَج و کُور } : معوج و ناهموار.

کَجی : (انحنا) ناراستی و منافقت.

سَرکَجی : اُربی سرپارچه و امثال آن.

کَجین : (ابریشم فرومایه) تار تابیده ماشینی که بدوختن لحاف و امثال آن بکار برند.

کَچ : افزاری که نجاران و معاران راست کار را بآن معلوم کنند.

کچاری : جاے دربار حکام محلی درقدیم.

کچاری خانه : جای مردمان لکنده و بیکار.

کچالک : جائیکه دران پلهٔ دروازه نصب میشود.

کچالو : آلوی فرنگی.

کچری : برنجی که با ماش و روغن پزند و آنرا صاف نکنند.

کچری پیاز داغ } کچری زیر داغ } : نوعیست از کچرے.

کچری قروت : ۱- برنجی که با ماش پزند و با قروت و روغن خورند.

۲- کنایه برهم و درهم.

کچک : چوچهٔ سگ.

کچنگک : دو گوشت پارهٔ که بر سر حلقوم که مجرای طعامست میباشد.

کچل : انسان و حیوانیکه در وقت راه رفتن سرهای پای او از هم دور باشد.

کچلپای : کسی که سرهای پایش بجانب دور ست راه رفته نتواند.

کَچوت : فرومایه وکم ذات .

کَچوُتیْ : فرومایگی وبداصلی .

کَچوُل : مرادف (کچل)است .

کَچَه : مرادف (کچوت) است .

کَچَه شُدَنْ : شرمنده وخجالت شدن .

کَچَه گیْ : ۱- پستی وفرومایگی .

۲- شرمندگی وخجالت .

کَچه لَولَو : انگشتری بازی دختران .

کَخْ : بزبان اطفال کشتن وذبح کردن .

کُدال : آنچه بآن زمین را کاوند .

کَدْخدائی : (نامزادی) عروسی .

کَدَنْ : مخفف (کَرْدَن) است .

کِسی راکَدَنْ : ۱- باصطلاح اوباش باکسی جماع کردن .

۲- باصطلاح مردم فارسی زبان لغمان کسی رابزنے گرفتن .

کَدُو : تره ایست معروف .

کَدوسیب : نوعیست ازسیب بالیده وبزرگ .

کَدُوصراحی : نوعیست ازکدو که ازان دبه سازند و بآن شنا کنند .

کَدُوکُوچ : (دپ) عائله وسامان خانه .

کَدوکوچ بَرداشتَنْ : رخت بستن وبطرفے رفتن .

کَدوکُوچ کَرْدَنْ : ازجائے نقل مکان کردن .

کَدُوگَکْ : ۱- کدوی کوچک که حجامان باعضائ متالم چسپانند .

۲- رستنی ایست گل سرخ دارد ودرمزارع می باشد . (کاپیپیا)

کَدُوِیْ نَسوار : کدوی کوچک که دران نسوار دهنی اندازند .

کَراچیْ : عراده که ذریعهٔ اسپ یاگاو کش میشود .

کَراکِریْ : جلغوزهٔ که دردانش خوب برشته وبریان شده باشد (باصطلاح پله پزان)

کِراه : (کرایه) مزدحیوان باری ، ودکان وسرای و امثال آن .

کِراه شاهی : محصول دکاکین وکاروان سرای و امثال آن که جزو عائدات بلدیه شمرده میشود

کراکش : کسیکه ذریعهٔ حیوانات باری مال التجاره را
از جائی بجائی حمل کند .

کَرته : (بفتح اول) ۱- درخت کهنه که از حاصل مانده باشد.
۲- بودنه که کریز نکرده .
۳- هرچیز پوچ وبیمغز .

کُرته : (بضم اول) پیراهن .

کَرته شدن : پوچ وبیمغز شدن .

کُرتی : لباسی که با دریشی پوشند .

کرچ : (ت) (کریچ) شمشیر راست مائل باندک کجی .

کرچی : روغنداغ ظرفی است معروف (لغمان)

کَرخت : (بیحس وبیحرکت) ساکت وخاموش .

کرخت شدن : اندک آرام شدن درد .

کرخت ماندن : درجای خود ساکت وخاموش ماندن .

کرخت ودرخت : بیحس وبیحرکت .

کُرد : زمینی که دور آن پلوان است .

کُرد بست : زمینی که پلوان دارد .

کُردکی : عامیانه : مثل شعار کردکی وسخنان کردکی واشال آن.

کِرده : احسان ونیکوئی .

کرده گم : احسان فراموش .

کَرسمه : چرک دست ولباس واشال آن .

کَرسمه بستن : چرک وکثیف شدن جامه واشال آن .

کَرسون : لگندچه‌سی . (بدخشان)

کُرسی : سنگکاری سرتهداب عمارت .

کُرشت : طعمی که ذائقه دهان را تغییر دهد .

کُرشتی : درشتی روی پوست بدن انسان .

کِرشمال : زن قحبه بیحیا .

کَرک : (بفتح اول) (کرگدن) باصطلاح اوباش شخص
سخت جان . مثال : زن فلانی بازی خوب ... کرگ است .

کَرَک : (بفتحتین) پرنده ایست معروف شبیه به بودنه که در آنها
وجه زارها زندگی میکند .

کُرک : (بضم اول) ۱- موئیکه از داون بقیه بازمانده باشد .
۲- پارچهٔ که از کُرک بافته میشود .

کِرک : (بکسر اول) نفرت .

کُرکِ زیره ئی : نوعیست از کرک که رنگ آن شبیه رنگ زیره است

گُزکِ شکری : نوعی است از گزک که رنگ آن سفید مائل بزردیست

گُرگُر : حرفی که از روی خشم در زیرلب گویند.

گِرگِر : آواز بودنه در حالت لاغری.

گِرگِرانک } پرنده ایست از قرچه کوچک دم درازدار
گِرگِرک } و بالای بته های منج آشیانه می کند در افغانی
آنرا چرچرانکی گویند. (کاپیسا)

گُرگُر کردن : در زیرلب از روی خشم با خود سخن گفتن.

گُرگُری : (بضم اول)، کسی که نق نق و گفتار بیجا می کند.

گِرگِری : (بکسر اول)، نوعیست از مرغابی. (کاپیسا)

گَزک سوار : کنایه آدم متکبر و مغرور.

گِزک کردن : نفرت کردن.

گَرَکی : محکم و مضبوط. مثل آدم گرکی و لکد گرکی.

گپ گَرَکی : سخن پخته و سنجیده.

گِزکی : کسی که از چیزی نفرت میکند.

گُرم : چوب افزار زده بغل گولک های پلهٔ دروازه و امثال آن. (اصطلاح نجاران)

کِرم : (حشره ایست معروف)، مجازاً رشک حسد.

باکسی کِرم داشتن : باکسی رشک حسد داشتن.

کِرم جگر : (بدون کسرهٔ اضافت)، ۱- جوانی که در جگر کرم دارد.
۲- کنایه آدم نقنقی و گفتاری.

کِرم جگر : (باکسرهٔ اضافت)، کرم های کوچکی که در جگر حیوان دیده میشود.

کِرم چکان : باصطلاح زنان کسی که غم و اندوه زیاد دارد.

کِرم چکان شُدن : بغم و اندوه دچار شدن. دعای بدیست که زنان در مقام نفرین گویند.

کِرم خورک : پرنده ایست بقدر گنجشک که نام دیگرش دودوکست (کاپیسا)

کِرم داشتن : کنایه، باکسی کینه وحسد داشتن.

کِرم شکم : کرم درازی که باقاذوره از شکم انسان می افتد.

کِرمک : (کرم کوچک)، ۱- قیطان مانندی که زنان بدور پاچهٔ ازار گیرند.
۲- نوعیست از دوخت که بصورت کج و پیچ باشد.

کِرمک زدن : بقلم بروی پارچه برای رختن نقشهای کج و پیچ کشیدن.

کِرمی : (میوهٔ کرم زده)، آدم بداندرون.

گُرنج : ترش وعبوس.

کُرُنج کَردَن : بَه بُردنِ خود را تُرش گرفتن .

کَرَنَد : (بفتح اول) تیشهٔ بُته کنی . (هزاره)

کُرَند : (بضم اول) آدم کار آزموده و مجرب. (عبدالرحمن خانی)

کَرَندی : (هـ) چچه ای که سر دستهٔ آن کجست و بقالان بآن تیل از باد یه گرفته بچیزی اندازند .

کَرَنگ : ۱- زمین سخت .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

کُرَنگ : اسپ سرخ رنگ . لفظیست که بصورت توهین بعضی اشخاص بیش خینه کرده گویند .

کُرَنگِ اَغیال : اسپ کرنگی که یال و دم آن مایل باندک سفیدیست

کُرَنگِ پَنج کَلیان اسپ کرنگ که پیشانی و چهار پای آن سفید است .

کُرَنگِ تیلی : اسپ کرنگی که رنگ آن مایل بسیاهی است .

کُرَنگِ نارِنج : اسپ کرنگ نارنجی رنگ .

کُرَنگِ ستاره : اسپ کرنگ که در پیشانی خود داغ سفیدی دارد .

کَرنیز : سنگ و خشت پیش بر آمدگی راست عمارت (اصطلاح معماری)

کَرنیل : (خ) ، (کرنال) ، باصطلاح قدیم کندکمشر .

کَرورَه : (الف) ، (هچنین) درازی که بآن کادی رانند .

کَرَوش : رستنی ایست طبی گل سفید دارد . (هزاره)

کَرو کُور : کنایه بوله و نادان .

کَرو کُور شُدَن : کنایه بوله و نادان شدن .

کُروم باصطلاح معماری خشت های پیش بر آمدگی سرچوبها وسرهای دیوار .

کَرَه : ۱- زیور معروفی که زنها در دست کنند .

۲- پوست دست و اعضا که بواسطهٔ کار کردن سخت و کلفت شده باشد .

۳- حلقهٔ کوچک پاچه بند جانوران شکاری .

کُرَه : چوچهٔ اسپ و خر .

کَرَه انداختن : باصطلاح او باش یک فحشی است .

کُرَه اَنداختَن : کنایه ترسیدن و زهره آب کردن . مثال: شیر کره می اندازد .

کُرَهٔ بازُو : ضخامت و سطبری بازو .

کَرَه بَستَن : سخت شدن پوست دست از کثرت کار .

کَرَهٔ پای : حلقه از نقره که برای زینت پای زنان و اطفال به پا اندازند

کُرَه کُش : مرضیست مهلک که برای اطفال نو تولد عارض میشود.

کُرَه کَشی : میل کشیدن کرهٔ پای اطفال که بصورت نذر دهند.

کُرَه گگ : حلقهٔ کوچک فلزی پاچه بند بازو باشه. (کاپیسا)

کَرِی : (کَر بودن) لگد سخت مرغ.

کُرِی : (پاشنهٔ پا و بوت و پازار) یکتعداد چوب دستک که تعداد آن از بیست عدد کم نباشد.

کُریاب : دست بند و محتاج.

کُرِی بست : کُری بسته و مکمل چوب دستک.

کُرِی بَنْد : پارچهٔ چرمی که مردم صحرائی بر پاشنهٔ پا بندند.

کِرِیپ : نوعیست از قماش سُندی.

کَرِی خوردن : لگد سخت خوردن مرغ در حالت جنگ.

کُرِیز : پر ریختن طیور.

کُرِیزِی جانور شکاری که بدست پر ریخته و تو لک نشنده باشد.

کُرِی شان : آلهٔ که بآن کری بوت و پازار را صاف کاری کنند.

کِرِی گگ : مرادف (کُرَه گگ) است.

کَس : معروفست که خویش و اقارب باشد.

بیکَس : کسی که خویش و اقارب ندارد.

کَسالَک : کاسه که آن ظرفیست معروف. (لغمان)

کِسَبث : بکس مانند تسمه داری که دلاکان سامان دلاکی را دران انداخته بشانه می آویزند.

کُس بیدسته : باصطلاح اوباش آدم سست و بیکاره.

کُس بی بی :
کُس پیر } : لفظیست که در بدی چیزے گویند.

کَستور : پارچهٔ ضخیم و کلفت ساخت روسی.

کَس خُدا : کنایه ، هیچکس. مثال. کس خدا بخانه نیست.

کَسر و کُسور : کمبود و نقصان.

کُس فروش
کُس کُش } : قرمساق ، بیغیرت.

کُس گفتار : فرج گفتار که ساحران بآن افسون دمند.

کُسَکی : باصطلاح اوباش نقیض (کَرَکی) که بمعنی سُست و ناچیز باشد.

کُس گاومیش : رستنی ایست گل زرد دارد و در زراعت شالی میروید. (لغمان)

کَس مخر : (کساد) چیزے که فروش ندارد.

کُس ننه : باصطلاح اوباش کلمهٔ فحشی است از فحشها.

کُسو : یک فحشیست که اوباش در حالت اهانت بصورت مطلق بکسی گویند.

کُس و کاسه : باصطلاح اوباش درهم و برهم که با لفظ شدن و کردن گویند.

کُس و کاسهٔ کسی را یکی کردن : کنایه، کسی را درهم و برهم کردن

کُس و کرباس : باصطلاح اوباش مردم معمولی و فرومایه.

کَس و کوی : خویش و اقارب قریب.

کَس و ناکَس : وضیع و شریف.

کَسی : این لفظیست معروف که مخصوص نکره ذوی العقول میباشد. چنانچه گویند کسی دراینجا نیست و گاهی برای ضمیر متکلم مخاطب نیز می آید. مثال :

«از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش
بی رحم باش جان کسی بیوفا مباش»

از کسی چیزی کندن : چیز کسی را به یک اسم و رسمی گرفتن.

از کسی کم نبودن : با کسی برابر بودن.

کسی را بافتن : کنایه، با کسی محرمیت و خصوصیت پیدا کردن.

کسی را بخاک و خون مالیدن : کسی را زدن و بخاک مالیدن.

کسی را آیینهٔ خود دیدن
کسی را خیال خود کردن } : کنایه، کسی را مثل خود پنداشتن

کسی را زیر دو انداختن : کسی را زیر دشنام انداختن.

کسی را زیر دو گرفتن : کسی را دو و دشنام دادن.

کسی را زیر زدن انداختن
کسی را زیر لت انداختن } : نمامی کسی را کردن و کسی را تحت سرزنش و عتاب آوردن.

کسی را زیر نول گرفتن : کسی را تحت عتاب گرفتن.

کَش : بدگذرانی و شدت.

کِش : صدا برای راندن مرغ.

کُشاد : (فراخ)، باصطلاح اوباش فحشی است از فحشها.

کُشاده ابرو : کسی که ابروان او پیوسته نباشد.

کَشال : آویخته، طولانی

کَشال شدن : طول کشیدن.

کَشال کردن : آویختن، طول دادن.

کَشاله : جنجال و مشکلات.

کُشایش : فراخی روزگار.

کُشایش غیب : کنایه، امداد خداوندی.

کِشت : (زراعت، لفظی است که برای حرکت دادن پادشاه
شطرنج گویند.

کُشتار : بسیار کشتن و ذبح کردن گوسفند.

کُشتن : (ذبح کردن) ۱- مجازاً کسی را تکلیف و زحمت بسیار دادن
۲- چیزی را در چیزی حل کردن.
۳- باصطلاح مردم سلمانی موی پشت
گردن و پشت لب و امثال آن را با قیچی
طوری شاندن که معلوم نشود.

کِشت و کار : کار و بار زراعت و دهقانی.

کُشتَه : (بضم اول) (قتیل) ۱- دوائی است معروف که برای قوت خورند
۲- مجازاً عاشق و مفتون.

کِشتَه : (بکسر اول) زردالوئی که بدون هسته خشک شود.

کسی را دو کِشتَه کَردَن : کسی را دو پاره کردن.

کِشتَه اَغَه بانُو : نوعیست از کشته زردالو.

کُشتَه کَسی بُودَن : شیفته و مفتون کسی بودن.

کُشتَه و بَستَه : عاشق و دلباخته.

کُشتَه و بَستَه گِرفتَن : بکاری تا با آخر تن ندادن.

کِشتی : (سَفِینَه) ۱- نوعیست از طبق چینی.
۲- نوعیست از شنا.

کَش دادَن : ۱- ممتد دادن جسمی که با کشیدن دراز می شود مثل رابر
و امثال آن.
۲- کسی را تهدید و نصیحت کردن.
۳- بشدت راندن موتر وغیره.
۴- باصطلاح بازوانی جانور شکاری را از
اندازه کمتر طعمه دادن.

کَشَک : (بفتحتین) ۱- رَوَک میز و امثال آن.
۲- زدن ریسمان بروی فصل برای صید بودنه.
۳- چنگک چوبی سر ریسمان بارکشی.

کِشِک : (بکسرتین) (ت) (کشیک) پاسبانی.

کِشِکچی : پاسبان.

کِشِک دادَن : ۱- پاسبانی کردن.
۲- مُنتظر فرصت بودن.

کَشَک کَردَن : بروی فصل ریسمان زدن برای صید بودنه.

کَش کَردَن : ۱- با کسی بدگذرانی و شدت کردن.

۲- مرادف معنی دوم «کش دادن» است.

۳- کسی را بچوب یا سیلی زدن.

خُود را کَش کَرْدَن : کنایه، علیل وکسل بودن.

کَشکاک : خاکبازی مرغ.

کَشَک کَلِی دان : چوب سرکجی که گلون پشت دروازهٔ باغ‌ها را بآن می‌بندند و می‌گشایند.

کَشمَکَش : (کشش و شدت)، جنجال و مشکلات.

کَشمَکَش خانه : جنجال و مشکلات خانه.

کِشمِش : معروفست انگور خشکیده باشد.

کِشمِش پَنیر : پنیر و کشمش که باهم خورند.

کِشمِشخانه : خانه‌ای که خوشه‌های انگور را دران برای خشک شدن آویزند.

کِشمِش سبز : کشمشی که در سایه خشک می‌شود.

کِشمِش سیاه : نوعیست از کشمش که سیاه است.

کِشمِشک : دانه‌ای که آب پر کرده باشد.

کِشمِش نخود : نخودی که با کشمش آمیخته باشد.

کِشمِشی : نوعی است از انگور که دانه‌های کوچک دارد.

کَشمَکَشال کَرْدَن : کسی را از دو دست و دو پا گرفته بطرفی کش کرده بردن.

کُشمَکی : زن فاحشه.

کَشمیره : پارچه‌ایست معروف.

کَشمیره قاغمه لی : کشمیره نازک پشمی بهاری.

کَشمیری : (منسوب به کشمیر) ۱- نوعیست از گل که اقسام مختلف دارد.

۲- کسیکه از شالی برنج می‌سازد.

کَشَنده : (قاتل)، کنایه مصلح و دافع ضرر چیزی.

مثال: کشندهٔ زهر تریاق است.

کَشود : فراخی روزگار.

کَش وفَش / **کَش و کوک** : شق وجنجال.

کَش و گیر / **کَش و واکَش** : ۱- کشیدن دو نفر کسی یا چیزی را بطرف خود.

۲- کنایه سختی و شدت.

کَشَه : ۱- آنچه از منج بصورت چارخانه بافته و دران کاه و امثال آنرا از جائی بجائی برند.

۲- نواری که بر سر بار کشند.

کَشیدَن : (چیزے را از جائے بیرون برآوردن)، مجازاً تحمل و برده باری کردن.

کَشیده : آدم نیکوقد و زیبا اندام.

کَشیدگی : خفقان و آزردگی.

کَف : (بفتح اول) ۱- مرادف (قف) است.

۲- پارچهٔ علٰحدگی دهن آستین

کُف : (بضم اول) ۱- تف دهن.

۲- دم و دعا.

کِفت : باصطلاح مردم هرات ظهر کُشپت است.

مثال : به کِفت خود برداشت.

کَفتار : (جانوریست معروف، کنایه، زن پیر و فرتوت.

کَفتار گشتن : کنایه پیر و فرتوت شدن. جملهٔ توهینیه است.

کَفتر : کبوتر.

کَفتر باز : ۱- کسیکه کبوتر بازی می کند.

۲- کنایه، دختر غر و بد.

کَفتر چوچه : (چوچهٔ کبوتر)، مجازاً طفلی که از خانهٔ خود جیبی آورده رفته خود شکل شود.

کَفتر خانه : خانهٔ کبوتران.

کَفتر ساروی : کبوتر صحرائی.

کَفتر ملاقی : کبوترے که در هوا ملاق میزند.

کُف کردن : ۱- دم و دعا دمیدن.

۲- چیزے را به تف دهن گرم کردن.

کَفکِ شولاق : چرم پهن که بازنجیر در پایهٔ تختهٔ کارگاه شالبافی نصب است.

کَف کَف : چاک چاک، ورز ورز.

کَف گیر : ظرف دسته داری که بآن طعام را از دیگ کشند.

کَفَن : (ع)، معروفست پارچهٔ که میت را در آن بپیچند.

کَفَن پاره کردن : کنایه، از شدت مرض در شب ناقرار بودن.

پیش از مرگ کفن پاره کردن : کنایهٔ افسوس برای خساره که هنوز واقع نشده باشد خوردن.

کَفَن دُزد : نباش.

کَفَن کَسی شُدَن : جمله ایست که بصورت دعای بد بلباس کسی گویند.

کَفَن کَش : مرادف (کفن دزد) است.

کَفِ کَشِ قَدیم : کنایه، شخص سلف که نسبت بکسی بهتر شناخته شود. جملهٔ توهینیه است.

کَفنی : لفظیست که از روی خشم و کراهیت بلباس گویند.

کَفه : (ع)، (پلهٔ ترازو) نوارے که بر سر بار کشند.

کَفه کَش : قلاب حلقه دار سر کفهٔ بار که نوک ریسمان بآن محکم می شود.

کَلَرَک : چیزے سخت و شکننده.

کَلَرَک شُدَن : چیزے در چیزے چسپیدن و سخت شدن.

کَکَرَکی : استخوان سینهٔ گوسفند که پختهٔ آنرا می خایند.

کَکُو : لقب همشیرهٔ بزرگ.

کَکه : بزبان اطفال میوه و شیرینی.

کَکه پلی شُدَن : کنایه، صرف و میل بیجا شدن.

کَل : (اقرع)، تراشیده و بی موے.

از سرِ کَلِ کسی دَست وَرداشتَن : کنایه مزاحم کسی نشدن.

مثال : از سر کل ما دست وردار نمی شود.

کُلال : کوزه گر.

کُلالی : ۱- محل ساختن ظروف سفالین.

۲- ظروف سفالین.

۳- نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سرخ رنگست.

کَلان : بزرگ، وسیع.

کَلانتَر : سفید ریش و کلان (مشر) گذر.

کَلانِ خانَه : (با کسرهٔ اضافت) رئیس و رئیسهٔ خانه.

کَلان خانَه : (بدون کسرهٔ اضافت) خاندان شریف و بزرگ.

کَلان شَوی : (بزرگ شوی) جمله ایست که در مقابل سلام و تعظیم اطفال گویند یعنی بهره مند شوی.

کَلان خیل : مرادف (کلان خانه) است.

کَلانکار : خودنما.

کَلانکاری : خودنمائی.

کَلانی : بزرگی، وسعت و فراخی.

کَلاوه : بستهٔ تار و ریسمان پیچیده.

کَلاوهٔ اِسفَرزَه : لعاب غلیظ اسفرزه

کَلاوه کَردَن : دسته کردن تار و امثال آن.

کیر کَلاوه کَردَن : باصطلاح اوباش بیکار و بشغل بودن.

کُلاه : معروفست که قلنسه باشد.

بسر کلاه خود رفتن : کنایه، از کار برطرف شدن و بی شغل شدن.

کلاه احمد را سر محمود ماندن : کنایه، قلاشی و آبچنگالی کردن.

کلاه افتوگیر : کلاه کاکه که در وقت آفتاب پوشند.

کلاه بارانی : پارچه کلاه مانندی که در وقت باریدن بسر کنند.

کلاه باز : (بدون کسرهٔ اضافت) شخص قلاش و شارلات.

کلاه باز : (با کسرهٔ اضافت) توماغهٔ باز.

کلاه بآسمان انداختن : کنایه، مسرت و افتخار کردن.

کلاه باشه : توماغهٔ باشه.

کلاه بزمین زدن : کنایه، استغاثه و دادخواهی کردن.

کلاه پیاق : کلاهٔ پوستی.

کلاه تلتپک : عرقچین مانندی که درشب پوشند.

کلاه خود را محکم گرفتن کنایه، محافظه کاری کردن.

کلاه دیگچه ئی : کلاه مدوره تنگ پوستی درقدیم

کلاه شرطک : نوعی است از بازی اطفال که با کلاه بازی کنند.

کلاه قاقکی : نوعی بوده از کلاه

کلاه قاغذی : کلاهی که از کاغذ سازند.

کلاه قلپاق : کلاه زری ساخت بخارا.

کلاه کردن : باشه و امثال آنرا توماغه برسر کردن.

کلاه گک : (کلاه کوچک) ۱- طاقینک زیرستون خانه.

۲- نوعی است از پطاقی تفنگ.

۳- نشانی که سواران آنرا درحین تاختن اسپ به تفنگ زنند.

کلاه گوش پوشک : کلاه پنبه داری که درشب پوشند.

کلاه هزاره : بته ایست هرگاهی که خار دارد و آنرا بسوخت بکار برند.

کلاه گی : عرقچین بقره.

کل پتره : سخنان نامربوط و پریشان.

کل پتس موی : کلی که بعضی حصهٔ سرآن موی دارد و بعض ندارد

کلپوره : خصیهٔ گوسفند و بز.

کل تاسی : کلی که سرش سرخ و بی موی است.

کل تپ تپی : کلی که سرش شوره دارد و خارش میکند.

کلته : آدم فربه و تنومند.

کل جو نوعیست از جو که ازان نان هم پزند.

کُلچَه : ۱- نان کوچک مدور شیرینی دار .

۲- قرص و کلچهٔ هر چیز مثل کلچه پنیر و صابون و امثال آن

کُلچه رُوی : گردی روی .

کُلچه زَدَن : ۱- مخیله زدن مار . ۲- کنایه تملق و چاپلوسی کردن .

۳- برآمدن پت و بخاره بجان انسان بواسطهٔ

جوشش خون و یا خوردن خزنده .

کُلچه کباب : نوعیست از کباب که گوشت خورد شده و

کوبیده را با پیاز و مصالح قرص بسته بروغن بزند .

کُلچه ماغ : آدم رند و چالاک .

کَل راست گوی : کنایه ، آدم بیملاحظه در راستگوئی .

کَل شَشْ مُوی : کلی که در فرق سر خود چند تار موی دارد .

کِلک : چوب کوتاه دنده کلک .

کِلک : معروفست که انگشت باشد .

کِلک پیچ : پارچهٔ مثلثی که انگشت حنا کرده را در ان بندند .

کَلکِ راستگوی : مرادف (کَل راست گوی) است .

کِلکِ عَرُوس : قسمیست از انگور حسینی .

کِلک کندَن : کنایه ، کار را بریدن و فیصله کردن (بهرارة)

کَلکَل : (کَمکَل) شور و غوغا .

کَل کَل دیو : کنایه ، شخص قوی هیکل و بدقواره . بلفظیست که

بصورت توهین بمردم قوی هیکل گویند .

کَلکی : تکمهٔ دراز رخ پوش دار چوبی که در روی سینهٔ بالاپوش

وغیره نصب کنند .

کُلکین : روشندان خانه .

کُلکین چه : روشندان کوچک .

کُلُمبَه : ۱- کنایه ، آدم گوشتی و چاق .

۲- نان پندیده و ملایم .

کُلُمبه گی : طرف گی نان .

کَلمرغ : نوعیست از کرگس که ابلق است .

کَلَنگ : (دپ ، باج و خراج .

کُلَنگ : (بضم اول) ، دطائریست معروف) ۱- ماشهٔ تفنگ .

۲- (کلند) آله که با آن

زمین حفر کنند .

کُلَنگ زخمی : کنایه از آدم ناقص الاعضا که درست براه رفته

نتواند . جملهٔ توهینیه است .

کُلَنگَک : رستنی ایست که گُل دعوزه دارد. (لغمان)

کُلَنگَک کَردَن : خودنمائی و تفوق جوئی کردن.

کُلُنگی : ۱- نوعیست از مرغ که آنرا بجنگ اندازند.

۲- کنایه از آدم مردانه صفت.

کُلوته : بودنه ایکه در وقت خواندن آوازش گیر میکند.

(اصطلاح بودنه بازان)

کِلوش : (روسی) کفش رابری که در وقت گِل ولای پوشند

کَل و کوتا : قطع وفیصله.

کَل و کوتا کردن : قطع وفیصله کردن.

کَل و کور : کنایه، مردمان ناقص الاعضا. مثال

کل وکوری که نیرزد بجوی : کل نبوره زندکور بخوابه غزے

کُلوله : (هرچیزے مدور)، کنایه آدم فربه وکوتاه قامت.

کُلوله بند : دست وپا بسته.

کسی را کُلوله بند کردن : دست وپای کسی را بستن.

کُلوله پیچ : مرادف (کلوله بند) است.

کُلولَگی : غوده مانندے که در زیر بغل وگلو پیدا میشود.

کُلولی : کلوله هاے کوچک بزرگ که از گوشت کوبیده

طیور که با پیاز و مصالح پزند.

کَلّه : (سرِجاندار) ۱- مغز و دماغ.

۲- رخساره

از کَلّهٔ کسی خیر نبودن : کنایه، بی خیر ومنفعت بودن.

از کَلّهٔ خود کشیدن : ۱- کنایه از خاطر خود محو کردن.

۲- کنایه، از خود چیزی را اختراع

کردن.

بکَلّهٔ کسی بد خوردن : بدماغ کسی بدتاثیر کردن.

بی کَلّه : ۱- چیزے که سر ندارد.

۲- آدم سرتیر.

بی کَلّه افتادن : گیج وبیهوش بودن درحالت مرض

کَلّه بُر : کنایه دشمن ومعاند.

کَلّه به کَلّه زدن : جنگ تن بتن کردن.

کَلّه به کَلّه شدن : برای فیصلهٔ کاری نشستن ومجلس کردن.

کَلّه به کَلّه کردن : ۱- دونفر را بهم چسپاندن وجنگ انداختن

۲- چند نفر را برای فیصلهٔ کاری جلوس دادن

کَلّه پاچه : سر وپاچهٔ پخته شدهٔ گوسفند.

کَلّه پَر : چیزے که سرآن شکسته وناقص شده باشد.

کَلَهْ بُرِیدِه : کنایهٔ آدم سرتیز .

کَلَه پَز : کسی که سرگوسفندان راپخته ومیفروشد .

کَلَه پَنْدِی : مرادف (کله چرک) است .

کَلَه پیچ : مرادف (سرپیچ) است .

کَلَه تَپ : گیج وبیهوش درحالت مرض .

کَلَه تَپ اُفتادَن : گیج وبیهوش بودن درحالت مرض .

کَلَهْ جَنْگِی : کله به کلهٔ یکدیگر زدن .

کَلَهْ جُوش : نوعیست ازقروتی . (هرات)

کَلَه چِرک : نوعیست ازمرض که درگلو عارض میشود .

کَلَه خَشَک : ۱- اسپ سرزور .

۲- کنایهٔ آدم لجوج وستیزنده .

کَلَه خُور : ۱- کنایه، مخالف ومعاند .

۲- مرادف (کله خورک) است .

کَلَه خُورَک : پرنده ایست که آوازخوش دارد .

کَلَه خُوک : کنایهٔ شخص نافرمان وسخن ناشنو .

کَلَه خُونِی : (بدون کسرهٔ اضافت) باصطلاح پهلوانی نوعیست ازچپه کردن وفشردن گلو .

کَلَه خُونِی : (باکسرهٔ اضافت) کنایه آدم لجوج وسرشوخ .

کَلَهْ داغِی : نوعی ازمحصول بوده که ازگوسفندان ذبح شده اخذ میگردند .

کَلَه زاغ : نوعیست ازانگور (کاپیسا)

کَلَه زَدَن : کنایه، باکسی همسری کردن .

کَلَه زَن : حریف وسرکوبندهٔ کسی .

کَلَهْ شَخْ : آدم سرکش وسرزور .

کَلَهْ شَخِی : سرزوری

کَلَهْ کَتَه : کسیکه سرش بزرگ است .

کَلَهْ کَرْدَن : کسی را سربریدن .

کَسِی را کَلَه کَرْدَن : ازکسی به یک اسم ورسم چیزے کندن .

کَلَهٔ کَسی بُوی قُورمَه دادَن : کنایه، کارے کردن که در آن خطرجان باشد .

کَلَهْ کَشَک : ازجائے سربالاکردن ودیدن .

کَلَه کَنْدَه : کنایه آدم سرتیرودلاور .

کَلَه کَنْدَه باکَسِی ایستادَن : کنایه ازروی صمیمیت باکسی همدستی کردن .

کَلَه کَنْدَه بَه کَسی مانْدَن : کنایهٔ باکسی مانندوشبیه بودن .

کله گک زدن : سرخود را جنباندن و بسر اشاره کردن.

کله گنجشکی : نوعیست از گدی پران.

کله گنس : گیج و بیهوش در حالت مرض.

کله گنسک : انسان و حیوانی که در حالت بیخودی سرش بجنبد.

کله گو : کنایه از شخص بیعقل و نادان.

کله گی : ۱- قسمت بالائی قیزهٔ اسپ.

۲- تالاقی کلاه و عرقچین برقع.

۳- سرهای برامدگی چوب ستنک از دیوار.

کله مشتی : باهم جنگ کردن با مشت به کلهٔ همدیگر خود زدن.

کله ملاق : از جائی سر به تالاق افتادن.

کله منار : مناری که از سرهای بریده ساخته شده باشد.

کله و کاپوس : سر و روی ؛ مثال. کله و کاپوس احمد پندیده.

کله و کاپوس کسی اپندانده : کنایه، کسی را زدن و سر و روی او را پندانیدن.

کله ونگ : سرگرم و مصروف کار و اختلاط.

کلی : (کلید) آلهٔ بستن و کشودن قفل.

کلی دان : قفل مانند چوبی دروازهٔ باغی و امثال آن.

کلی شدن : از شدت خنک یا مرض منجمد شدن اعضا و بسته شدن زبان.

کلی گک : ۱- چوب کوچکی که با آن اسپار تیر قلبه در کنده محکم می شود.

۲- باصطلاح مرغبازان استخوان چنهٔ مرغ.

۳- چوب کوچکی که در وقت بافتن چارپائی به دو طرف چارپائی خلانند.

کلی گک شدن : مرادف (کلی شدن) است.

کم : معروفست که اندک باشد.

کم از کم : لااقل.

کم اصل : نانجیب.

کم آمدن : ۱- خجالت شدن.

۲- باصطلاح مرغبازان مغلوب شدن مرغ در وقت جنگ.

کمال : (پیشه و هنر) ۱- مجازاً همت و جوانمردی.

۲- کرنگ.

کمال کردن : همت کردن.

کَمان : (تُوس)، تفنگ که آن سلاحیست معروف .

کَمان اَرَه : ارهٔ کمانه اری که زرگران بآن فلز را برند .

کَمانِ تَعْمیر : محراب مانند رواق های تعمیر .

کَمانچَه : آنچه بآن سازند و امثال آنرا نوازند .

کَمانْدار : نفری که با خود تفنگ دارد .

کَمانِ رُسْتَم : ۱- توس قزح .

۲- رنگیست ملون بسرخ و زرد و سبز .

کَمان شُدَن : کج و منحنی شدن .

کَمانَک : ۱- چوب و یا آهن کمان مانندی که زیر بالش اطفال گذارند .

۲- کج و متمایل .

۳- چوب کجی که دران حلقه بندند و بودنه بآن صید کنند .

۴- نوعیست از چکس باز و باشه .

کَمانَک شُدَن : کج و منحنی شدن .

کَمان گُور کَرْدَه : کنایه شخص کارآزموده و مجرب .

کَمانی : پتره های فولادی که بالا توپ و فرنیشل موتر نصب میباشد .

کَم آو : (کم آب) ۱- زمینی که آبش کم باشد .

۲- تیغی که آبداریش کمست .

کَمْبار : قفل اعلیٰ (اصطلاح قفادان)

کَمْبَخْت : بدنصیب .

کَمْبَخْتی : بدقسمتی .

کَمْبَغَل : آدم نادار .

کَمْبُو : کاه کش بزرگ .

کَمْبُود : (قلت)، کنایه ادبار و فلاکت .

کَمْبُول : اقار طاریست معروف . (چخانسور)

کَمْبَه : کندوی دیواری . (لغمان)

کَم بِین : ضعیف البصر .

کَمْپایَه : ۱- آدم کم ذات .

۲- کم رتبه .

کَمْپَل : شالی پشمی که به ماشین بافته می‌شود .

کَمْپیر } کَمْپیرَک } : زن فرتوت .

کَم جان ، کَم جُثَّه : ضعیف البنیه .

کَمْ جِگَرْ : کم دل و ترسنده و کم.

کَمْ جِنْس : دنی و ناکس.

کَمْچَتْ : پوستی که بدور پوستین و امثال آن گیرند و ازان کُلاه سازند.

کَمْ چُنْ : عماری مانند سرگشاده که بشانه حمل و نقل می شد.

کَمْ چِین : نادر و کمیاب.

کَمْحَال : دکمزنگ، ضعیف ناتوان بعد از برخاستن مرض.

کَمْخُو : خواب شب را پوره نگرفتن.

کَمْ خواب : پارچهٔ زری قیمتی.

کَمْ خُورِ بَالانِشِین : چیز ارزان با مناسب.

کَمَر : (منطق) خالیگاه کوه که قابل پناه بردن از برف و باران باشد.

ازکَمَر افْتَادَن : (از زیر خالیگاه کوه افتادن) کنایه کار بسیار کردن و مانده شدن.

ازکَمَر انْداخْتَن : ۱- کنایه کسی را مانده ساختن.

۲- کنایه کسی را فریب دادن.

ازکَمَر خُورْدَن : از رأس المال خوردن.

ازکَمَر دادَن : (تاوان دادن) باصطلاح اوباش یک فحش است از فحشها.

ازکَمَر ماندَن : ضعیف و بیحال شدن.

باکَسی کَمَر بَسْتَن : باکسی یاری و معاونت کردن.

بی کَمَر : آدم سست و بیکاره.

کَمَرَاه : اسپ کُند رو.

کَمَر بُر : (ازمیان قطع شده) نوعیست از تخم لاکی.

کَمَر بُر کَرْدَن : چیزے را ازمیان قطع کردن.

کَمَر بَسْت : معاون و پشتیبان.

کَمَر بَسْتَن : ۱- مهیای کارشدن.

۲- لباس پوشیدن، دریشی کردن.

۳- اجازه دادن استاد شاگرد خود را که بمقام استادی رسیده باشد. (اصطلاح نجاران خادمان و امثال ایشان)

کَمَر بَسْتَه : ۱- آدم مجرد.

۲- دخترے که شوهر نکند.

۳- آماده و مهیا برای کار.

کَمَر بَنْد : (تسمه که در کمر بندند) چوب کلفتی که درمیان خانه زیر دستکها اندازند.

کَمَربَندِشِنگی : کمربند سرشانه‌ئی دارقدیم.

کَمَرپیچ : نواری که بر کمر اسب بالای جُل بپیچید.

کَمَرچین : لباس مخصوصی که کمرآن را چین دهند.

کَمَردار : حیوان تنه دار.

کَمَرراست کَردَن : کنایه، وضعیت اقتصادی کسی درست شدن.

کَمَرشِکَستَن : کنایه، صدمهٔ سخت دیدن.

کَمَرشِکَستَه : مجازاً آدم بیکاره.

کَمَرشِکَن : کنایه، کار بالاتر از طاقت.

کَمَرشوی : از کمر پایان جان شستن.

کَمَرکَسی رابَستَن : باکسی مدد و یاری کردن.

۲- اجازهٔ دادن استاد شاگرد رسیدهٔ خود را که آزاد و کارکند و شاگردان را تعلیم دهد.

کَمَرکَش : دوائی است که زن بواسطهٔ سستی کمر خورد.

کَمَرکیسَه : کمربند کیسه دار قدیم.

کَمَروی : آدم شرمگین.

کَمَروئی : ۱- شرمناکی. ۲- بی اعتنائی.

کَمزَبان : شخص کم حرف.

کَمزَدَن : تحقیر کردن.

کَمزور : (کم قوت)، ضعف و ناتوانی بعد از برخاستن بیماری.

کَم‌عَقل : نادان.

کَمفَروشی بَیاد بَقال دادَن : کنایه، چیزی فراموش شده دوباره بیاد کسی دادن.

کَمَک : بسیار اندک.

کَم‌کَم : تدریجاً و آهسته.

کَم‌گیر : باصطلاح مرغبازان کسی که طرف جنبهٔ ضعیف باشد.

کَم‌مَحَلی : بی اعتنائی. مثال: کم محلی مرگ زن است.

کَمَند : ۱- جای بستن اسپان.

۲- ریسمان کلفتی که با آن اسپان را بندند.

کَمَندخاصَه : اسپان مخصوص پادشاه.

کَم وبیش / کَم وتُم : قلیل وکثیر.

کَم وکَسر : نقص وزیان.

کَمگوی : کم حرف محجوب.

کَم مِهْر : کم مهربان

کَمِی : (کم بودن) ۱- صرفه ومضائقه. مثال: احمد با کسی کمی نکرده.

۲- مجازاً بدبختی وفلاکت. مثال: کمی احمد آمده.

کَمَی : گیاهیست که بحیوانات دهند ودر پشتو آنرا کماله گویند.

کمیافت : نادر وکمیاب.

کِناراب : بیت الخلاء.

کِنارِی : تریشه های زری کم قیمت.

کُنج : گوشه وزاویه.

کُنجارَه : نخاله وثفل شرشف. وغیره که به اشتر وگاو دهند.

کُنجِت : (کنجد) حبی است معروف که ازان تیل کشند.

کُنجِت خورَک : ساچ پرنده ایست.

کُنجَنَک : دانه های مخالف رنگ که بروی انسان ظاهر شود.

کُنجکِی : زاویه وگوشه.

کُنجُل : ۱- چین وشکن روی وجامه وامثال آن.

۲- چیزی که در تنور افتاده وبین آتش سوخته وبریان شده باشد.

۳- بیحس وحرکت بودن اعضا از شدت خنک یا مرض.

کُنجلَک : بمعنی اول (کنجل) مراجعه شود.

کُنجُل ومُنجُل : بهم پیچیده وچملک.

کُنجُوس : آدم پست وبخیل.

کُنج وکِنار : گوشه وکناره.

کُنجِی : مرادف معنی سوم (کنجل) است.

کُنجِی ومُنجِی : مرادف (کنجل ومنجل) است.

کَنچَنِی : (رقاصه) یک فحشی است که بزنها نسبت کنند.

کَنْد : (بفتح اول) گودال وزمینی که آنرا سیل حفر کرده باشد.

کُندالَه : ۱- آنچه دران بنگ وامثال آن سایند. مثال: هموسوته وهموکندالَه.

۲- گلدانی سفالین.

کُندُر وکُندُر : صمغی است که زنها برای دفع جادو بخور کنند.

کُند قَلَم : کند نویس.

کُندَل : باصطلاح مردم لغمان شیرینی خوری نامزاد

کُندَلُو : باصطلاح مردم هزاره راه اریبی بغل کوه.

کُندَلُو زَدَن : باصطلاح مردم هزاره بطرف نشیبی اسپ تاختن

ونشانزا به سواری اسپ زدن.

کَندَن : (حفر کردن) گزیدن مار و سگ و امثال آن.

از کسی چیزی کَندَن : از کسی به یک اسم و رسم چیزی گرفتن

از کسی خود را کَندَن : کنایه از کسی دوری گزیدن.

کَندنوک : عقور و گزنده.

کَندُو : ظرف گلی و یا چوبی که دران غله اندازند.

کَندو : ۱- چیزی دست خورده و ناقص. (لغمان)

۲- رخنهٔ دیوار.

کَندواله : (پ) چهار دیواری خرابه.

کَندوچه : کندوی کوچک.

کَندوخانه : خانهٔ که دران غله اندازند.

کَندوکپر : شکسته و ریخته.

کَندَه : گسسته

کُندَه : ۱- پارچهٔ چوب ضخیم.

۲- حلقهٔ کوچک پول فلزی.

کُندهٔ اسپاره : چوبی که دستهٔ فال آهنی قلبه دران نصب است.

کُندهٔ بلوط : کنایه آدم سخت جان.

کُندهٔ بدوزخ بُردن : کنایهٔ عمری باکسی محشور بودن و محرمیت داشتن.

کُندهٔ پالک : مرغی که منقار دراز دارد و منقار خود را بدرخت میزند.

کُندهٔ دار : پول فلزی که دران حلقهٔ کوچک نصب است.

کُندهٔ زَدَن : ۱- بیخ درخت های قطع شده را از ریشه کشیدن.

۲- برای فیصلهٔ کاری نشستن.

۳- پول فلزی را حلقهٔ کوچک نصب کردن.

کُندهٔ زَدَه : مرادف (کنده دار) است.

کُندهٔ زَنک : مرادف (کنده پالک) است.

کَندهٔ شُدَن : (گسستن) عود کردن مرض.

کُندهٔ کَردَن : پای مجرم را در کنده بستن و شکنجه کردن.

کَندهٔ گذار : گاه گاه بعضی وقت.

کَنده گی : (گسستگی) جدائی و مباینت. مثال :

بین ما و شما کنده گی نیست.

کُندهٔ ماندن : بی حس و حرکت ماندن عضوی بواسطهٔ تاثیر سردی و یا درد.

کُندی : (نقیض تیزی) ۱- صاف کردن جامه بواسطه پارهٔ فلزی که بآتش گرم شده باشد.

۲- آتشکاو بخاری وامثال آن.

کُندی دار : کلان وموسفید قریه.

کُندی کردن : ۱- صاف کردن جامه ذریعهٔ پارهٔ فلز مدور هموار.

۲- مجازاً سستی وتنبلی کردن.

کُنری : خمرهٔ گلی که دران ماست مایه کنند.

کُنزُول : نوعیست از چپن آستین فراخ.

کِنِشک : آدم سخت وممسک.

کِنِشکی : سختی وامساک.

کِنگال : آبکش کردن ظروف.

کِنگال کردن : ظروف را آبکش کردن.

کُنگر : چرک وکثافت غلیظ روی دست وپا.

کَنگَرَک : زمین سخت.

کُنگُوره : ۱- دیوار کوتاه دندانه دار دور بام.

۲- فیته مانندی که زنها بدور پاچهٔ ازار گیرند.

کَنگینَه : ۱- ظرف گلی که دران انگور برای زمستان نگاه میدارند.

۲- ظرف گلی که دران خاکروبه را دور انداززند.

کَنِند : ۱- اسپ دوردو.

۲- باصطلاح بودنه بازان بودنهٔ که پر حریف را می کند.

۳- کنایه، کسی که از مردم بهراسم ورسم هرچیزی بکند

کَنَه : ۱- جانور کوچکی که بربدن حیوانات چسپیده خون میمکد.

۲- کنایه، آدم سخت جان وزحمت کش.

کِنی : چوچهٔ اشپش.

کَنیز : معروفست که جاریه باشد.

کَنیزبچه : کسیکه مادرش جاریه باشد.

کَنیزبُوی : مردکه باکنیزان نشست وبرخاست زیاد دارد

کَنیزخُوی : زن پست همت وگرسنه چشم.

کِنیگک : مرادف (کِنی) است.

کُو : کلمهٔ استفهام است (یعنی کجاست)

کَواتَه : ۱- درخت کهنه ومیان تهی.

۲- کنایه، آدم کودن وبیعقل.

کَواتَه شُدَن : کنایه، کودن بی عقل شدن.

کَوارَه : ۱- باصطلاح مردم کا پیپا شقیقه.

۲- سبد بزرگ دراز رخ که عموماً برای میوه کشی استعمال میشود.

کَواسَه : نواسهٔ پسر و یا دختر.

کُوب : کوفتن و میده کردن.

کُوب دادَن : کسی را به چوب و مشت و لغت زدن.

کُوبَه : ۱- چوب سر کلولهٔ که ندافان بآن پنبه زنند

۲- آلهٔ فلزی که کفشگران بآن چرم را پهن کنند.

اَز زیرِ کُوبَه بَرآمَدَن : کنایه پخته شدن و تجربه حاصل کردن.

کُوپ : (پ)، خیز و جست. (لغمان)

کُوپان : برامده گی پشت اشتر.

کُوپ اَنداختَن : جستن و گریختن.

کُوپی : کاسهٔ سر.

کُوت : (کود)، ۱- توده و انبار چیزے.

۲- تفنگهائی که ته شان روی زمین و سرها متصل بهم ایستا باشد.

۳- (خ)، لباسی که با پطلون پوشند.

کُوتا : (قصیر)، مُختَصَر.

کُوتا پاچَه : حیوان و طیوری که پا هایش کوتاه است

کُوتا فِکر : (نقیض دورفکر)، آدم بیعقل و ناعاقبت اندیش.

کُوتا قَلَمی : فروگذاشت در تحریر.

کُوتا کَردَن : (چیزے را از درازی کمکردن)، ۱- تعیین کردن بیع با بایع.

۲- معامله را یکطرفه کردن.

کُوتاهی : (کوتاه بودن)، ۱- تعیین نرخ با بایع.

۲- مجازاً مسامحه و فروگذاشت.

مثال: از طرف احمد کوتاهی نشده.

کُوتالی : (بوته)، ظرف کوچک گلی که زرگران طلا و نقره گدازند

کُوت بَستَن : تهٔ تفنگها را بروی زمین و سرهای آنها را بهم متصل ایستاده کردن.

کُوت بَند : چوب دراز چنگک داری که در دیوار خانه نصب کنند و لباس را در آن آویزند.

کُوت خَو : لباسی که در موقع خواب یا در خانه پوشند.

کوتک : توده کوچک خاک وامثال آن .

کوت کوت : خیلی خیلی ؛ بسیار بسیار .

کوتل : (کُتَل) ، کوه پست که بالای آن راه گذشته باشد .

کوتل مالیده : زن دیده پارهٔ کار آزموده .

کوتنه : نوعی است از ازار .

کوتی : خانهٔ کوچکی که در آن باشه را به کریز اندازند (لغمان)

کوته : خانهٔ محقر و کوچک .

کوته قلفی : حبس انفرادی .

کوتی : (قصر و عمارت بزرگ) نوعی است از آتش بازی که آنرا شبیه به کوزهٔ کوچک ساخته بداخل آن باروود و مصالح پر کنند .

کوچ : (۱) نقل مکان .
۲- زن منکوحه .

کوچ دادن : کسی را به طرفی نقل دادن .

کوچ کردن : از جائی بجائی نقل مکان کردن .

کوچ کشی : نقل دادن کالای خانه از جائی بجائی .

کوچ و بار : عزم وارادهٔ سفر .

کوچه : ۱- مخفف کوی چه یعنی محلهٔ و گذر خورد ، مجازاً راه تنگ.
۲- شَشنگ و غیره حبوبات جوش داده که با مرچ و نمک خورند .

کوچه باغی : ۱- راهی که دو طرف آن باغ باشد .
۲- اشعار عامیانه . (هرات)

کوچه بدل کردن : تجاهل کردن . مثال : از سخن بدل کردن کرده کوچه بدل کردن بهتر است .

کوچه بندی : کوچهٔ تنگی که دروازه داشته باشد .

کوچه چقرک : کوچهٔ تنگ سرنشیبی .

کوچه دادن : مرادف (کوچه بدل کردن) است .

کوچه دندان : فاصله بین دندان ها .

کوچه دوک : طفلی که بپا آمده و از خانه بیرون رفته بتواند .

کوچه سلامت : راه مخفی که در قلعه های جنگی و امثال آن سازند

کوچه کردن : از دم راه کسی پس شدن کسی را مانع رفتن نشدن .

کوچه گشت : زن و مرد هرزه و ولگرد .

کُوچگی : اہل محله .
کُوچی : طائفه صحرانشین .
کُودکان : ام الصبیان مرض معروف اطفال .
کُوده : باصطلاح مردم ہزاره گیاہی است که برگ آن شبیه به برگ جو میباشد و به حیوانات داده میشود .
کَودی : (معروف است که خرمهره باشد) نوعی است از سگ کوچک کوتاه پاچه .
به یک کَودی شُدن : کنایه، مفتضح و رسوا شدن .
کَودی چشم : آدم چشم سفید و بی حیا .
کَودی چور : مردم حریص و چشم گرسنه .
کَودی سَر : نوعی است از مخلاس سگری .
کَودی گَک دِل : حصه وسطی بطن نزدیک ناف .
کَور : ۱- سخنان یاوه و بیهوده خوش آیند .
۲- باصطلاح مرغبازان گیج و بی مغز .
کُور : (اعما) مسدود .
کُور احسان : احسان ناشناس .
کُوران : باصطلاح مردم لغمانی نرم کردن بیخ بته زکاری .
کُور بَخیه : نوعی است از بخیه .
کُور بَقه : نوعی است از بقه که از سائر بقه ها بزرگ است .
کُور پای : کسی که کفش خود و کفش دیگری را در وقت پوشیدن فرق نمیکند .
کُور پَری : لفظی است که در مقام توهین به بعضی اعور گویند .
کُورپَه : ۱- سبزه نیم رس شفدر و رشقه و امثال آن .
۲- موی انسان که به قیچی پخش شده باشد .
کُورپَه کَردن : پخش کردن و آرایش کردن موی سر .
کُور دَلیل : کودن و غبی .
کُور سُوز : چوب و چراغ تیلی که خوب نمی سوزد .
کُور شُدَن : (نابینا شدن) ۱- مسدود شدن چاه و آب موری و امثال آنها .
۲- کنایه، در سودا بازی خوردن .
کُور قبائی : (بدون کسره اضافت) مرادف کورکورانه است (بدخشان)

کُورَک : کسی که چشمهایش تنگ تنگ است .

کُورکَردَن : (نابینا کردن) ۱- مسدود کردن چاه و آب مو ره و امثال آن .

۲- کسی را در سودا بازی دادن .

کُورکُورانَه
کُورکُورَکی
: از روی بیفکری یا بیدانشی رفتن و کار کردن .

کُورکَنیز : کنیز مطبخی .

کُورَکی : ۱- میوهٔ که پوست آن سخت باشد . (ضدِ کاغذی)

۲- هرچیزِ سخت و مضبوط .

کُورگره : گرهٔ سخت که باسانی گشوده نشود

کَورگفتن : یاوه گوئی کردن .

کُورمار نوعیست از مار که دو سر دارد و چیزی را دیده نمیتواند

کُورمَغز : کند ذهن و غبی .

کُورنگوری : کسی که چشمهایش ضعیف باشد و چیزی را خوب دیده نتواند .

کُورموش : ۱- نوعیست از موش که بروز کور است .

۲- مرادف «کُورَک» است

کُورمیخ : چیزی را چنان میخ کردن که کسی آنرا به آسانی گشاده نتواند .

کُوروکَر : کنایه ، نادان و بیعقل .

کَورَه : (بفتح اول ، باصطلاح مردم هزاره تختهٔ سینه .

کُورَه : (بضم اول ، معروفست که آتشگاه آهنگران باشد .

از کُورَه برآمدن : کنایه ، آزموده کار و مجرب شدن .

کُورَه دیده : آدم مجرب و آزموده کار .

کُوریک چشم : اعور

کُوریک دیده : کنایه کسی که دارای یک فرزند باشد .

کُوری مار : باصطلاح قصابان گوسفند شش ساله .

کُوری و کبُودی : سختی و امساک .

کَوسَل : باصطلاح اوباش صلاح و مشوره .

کَوسَل کَردَن : صلاح و مشوره کردن .

کُوسَه : ۱- آدم کم ریش .

۲- بودنهٔ کم طوق .

۳- گاوی که اصلاً شاخ نکشیده باشد .

کوسهٔ بدنجخ : آدم کوسهٔ بد قواره .

گوشه تورغاله : نوعیست از بودنهٔ تورغاله .

گوشه سرخه : نوعیست از بودنهٔ سرخه .

گوشه گلوه : نوعیست از بودنهٔ گلوه .

گوسی : ۱- شال گران بها .

۲- چپن‌مندی افغانی .

کوش : (کفش) نوعی از پا افزار مخصوص زنانه .

کوشک : ۱- مرضیست که در شنگل پای گاو و گوسفند عارض میشود و شنگل آنها می افتد .

۲- فنی است از فنون پهلوانی که بشطارت پا را بپای حریف زده حریف را از پا در آورند .

کوشک شدن : غلافک شدن شنگل پای گاو و گوسفند بواسطهٔ مرض .

کوشکن : (کفشکن) موضع کشیدن کفش و پازار در خانه .

کوفت : ۱- آثار درد و کسالت که بواسطهٔ لت خوردن ببدن باقی باشد .

۲- باصطلاح مردم بدخشی مرض آتشک .

کوفتن : چیزی را به هاون وغیره میده کردن .

کسی را کوفتن : کسی را بچوب و مشت ولغت زدن .

کوفت کردن : ۱- ورم کردن جای ضرب خوردگی .

۲- رفته رفته به تأثیر کردن سخن باکسی .

کوفتگی : ماندگی و کسالت .

کوفته : (رقیمه دمیده) گلوله های کوچک و بزرگی که از گوشت کوبیده سازند .

کوفته چلو چلوی که با خورش کوفته خورند .

کوفته کباب : نوعیست از کباب .

کوفته گر : کسی که بالای کنده گوشت می کوبد .

کوفتی ۱- کسیکه آثار ضرب و کسالت در بدنش باقی باشد .

۲- باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها که بکسی گویند .

کوک : (کبک) پرنده ایست معروف .

کوک : ۱- یکبار فرو بردن سوزن و باز کشیدن .

۲- کنایه ، فریب .

به کوک نرسیدن : کنایه ، بسیار مجروح بودن .

کوک بندی : کوک های دور دورے که بروی جامه و آستر

اندازند تا در وقت دوختن اهتزاز رویه تفاوت نکند.

گوک خوردن : فریب کسی بجان کسی تاثیر کردن.

گوک دری : پرنده ایست بزرگ شبیه به گوک که در کوه های بلند زندگی میکند.

گوگره : تراخم مرضی که بچشم عارض میشود.

گوک زدن : (چیزی را دوختن) بجان کسی فریب زدن.

گوک زری : مرادف (مرغ زری) است.

گوک سار : نوعیست از کبوتر خانگی که پر آن شبیه به پر کبک است و گلهای سینهٔ آن مختلف میباشد یعنی سیاه، سبز، سرخ.

گوک شکار : کنایه، بآسانی دشمن را گیر آوردن و تباه کردن

گوک کردن : (چیزی را دوختن) بآهنگ آوردن ساز و رکلی دادن ساعت و امثال آن.

گوگک زدن : خیاطی کردن.

گوگو : (آواز فاخته) ۱- خورشی که از تخم مرغ و گندنا پزند
۲- بزبان اطفال مرغ و طیور.

گوگوگک : خطاب محبت طفل بمرغ و پرنده.

گوکه : بیخ کوچک.

گوکه خار : گوکه باریک که بوت دوزان در بوت بکار برند.

گوکه سنجاقی : نوعیست از گوکه کوچک باریک.

گوکی : نوعیست از چراغ تیلی بی شیشه.

گوکه کردن : چیزی را بیخ کردن.

گول : تالاب.

گولانه : (گولنده) آرد و گندم باران خراب کرده.

گولمه : ۱- نوعیست از چکش گول مسگری.
۲- باصطلاح مردم هزاره چپن کوتاه برکی.

گولوار : توبرهٔ بند داری که ملنگان در گردن اندازند.

گولی : (مجذوم) کسی که مرض جذام دارد.

گومر : زغال میده که در سر تنباکو بالای سرخانهٔ چلم اندازند.

گومر کردن : میده کردن زغال برای سرخانهٔ چلم.

گومه : (رخساره) لُنبُهٔ که گرد اگرد دهن است.

گومه زدن : در خوردن طعام عجله کردن.

گومه کردن : کنایه، فربه شدن.

کُومَه کَشال : کسی که مَبس های او فروهشته است.

کُون : (مقعد)، ته؛ هرچیز که بزمین نهاده میشود مثل کون آفتابه، چلم و امثال آن.

از کُون خَطِ بینی کَشیدَن : باصطلاح اوباش در کاری درماندن و ندامت کشیدن.

از کُونِ خُود خَبَر نَداشتَن : کنایه، از حال خود و یا چیزی بی اطلاع بودن.

از کُونِ خُود کَشیدَن : کنایه، از خود چیزی ساختن

از کُون فاجه کَشیدن : کنایه، به مصیبتی مبتلا شدن.

از کُون گَسِری رَفتَن : کنایه سوز و گداز کردن. جمله توهینیه است.

از کُونِ کَسی کَشیدَن : کنایه، از کسی انتقام گرفتن.

از کُونِ مُلّا پاک بُودَن : کنایه، فقیر و محتاج بودن.

با کَسی اَز یَک کُون گُوز زَدَن : کنایه، با کسی متفق و متحد بودن.

بکُونِ خُود رَسیدَن : کنایه، بعیب خود پی بردن.

بکُون خُوردَن : پسکی افتادن.

بکُون شِشتَن : کنایه، ورشکست شدن.

بکُونِ کَسی ماندَن : کنایه، کسی را گول زدن و مال او را مفت بردن.

سَر بکُونَک : سر به سر و بالای هم.

سَر و کُون زَدَن : کنایه، اشلق و بهانه گیری کردن.

کَسی را از کُونِ سَگ کَشیدن : کنایه، کسی را سبک و بی حرمت کردن.

کَسی را بکُون شاندَن : کنایه، کسی را ورشکست کردن.

کُون بکُون بُودَن : کنایه، باهم متفق و همراز بودن.

کُون بکُون کَردَن : ۱- کنایه برهم و درهم کردن.
۲- کنایه، نفاق و دو دوئی انداختن.
مثال: احمد دنیا را کون بکون کرده.

کُون تُوغی : باصطلاح مردم هزاره آرنج دست.

کُون جویه : پشتی جویهٔ فالیز و امثال آن.

کُونِ خر و عَرقِ بیدمشک : کنایه، هیچ چیز باهم موافق و بحال نباشد. جمله توهینیه است.

کُون خَزَک : بکون خزیدن طفل.

کُونِ خُود گُم کَردَن : کنایه، از حدود طبیعی تجاوز کردن.

کُون خُو دَه مُحکَم کَر دَن : کنایه پایه داری کردن.

کُونِ خُو دَه پارَه کَردَن : کنایه، بسیار زحمت کشیدن.

کُونِ خَوَه پارَه کَردَن : کنایه، بسیار خواب شدن.

کُون سُوختَن : کنایه حسد بردن.

کُون سُوزِی : کنایه، رشک وحسد.

کُونَک : طرف پهنی بیضهٔ مرغ.

کُونِ کار
کُونِ کارِی : کنایه، بازوی کار.

کُونِ کاسَه : نواسهٔ نواسهٔ دختر و یا پسر.

کُونِ کَبر : کنایه، شخص متکبر و مغرور.

کُون کَج گِرفتَن : کنایه، استغنا و آزردگی نشاندادن.

کُون کَجی : کنایه، آزردگی وعناد

باکَسی کُون کَجی داشتَن : کنایه، باکسی عناد و مخالفت داشتن.

کُونِ کَسِی را بالا بالا کَردَن : کنایه، کسی را نوازش کردن و عزت دادن.

کُون کَشِیدَن : از جائی شیله دادن بطرفی رفتن

کُون کُونَک : میل خاطر و خواهش بطرفی و یا چیزی.

مثال: احمد کون کونک دارد که بمزار شریف برود.

کُونَکی : نوار زیردُم حیوانات که دو سرآن به وطرف پالان محکمست.

کُونگاه : جای نشستن بافنده درعقب کارگاه.

کُون گرِفتَن : کنایه، استقامت کردن.

کُون لُچ شُدَن کنایه، فقیر و محتاج شدن.

کُون نَخچَک : مرادف «کون خزک» است.

کُونَواچی : گوسالهٔ ماده که تا بوقت زائیدن باشرائط بکسی بطور نگهداشت دهند. «دلغان».

کون واز : کنایه آدم فضول وخودنما.

کونوازی : خودنمائی و فضولی.

کُونِی : معروف است که کسی که کون میدهد.

کُونِی بازار : کنایه زمان رذالت و بی‌حیائی.

کُونِی کُونِی : (با دو یای مجهول) کنایه نسبت بحیه باکسی.

مثال - احمد و محمود کونی کونی خورده.

کُوه : معروف است که جبل باشند.

از کوه تا شدن : کنایه بی تربیه و بی تهذیب بودن .

از هفت کوه سیاه پار شدن : کنایه نیست و معدوم شدن جملهٔ نفرینیه است که زنان بکسی گویند .

کوه بدلی : موسم کوچیدن کبک ها به طرف گرم سیر و یا سردسیر .

کوه بند : جائی که در آن کوه های بسیار است .

کوه بندی : مردمی که در کوهستانات زنده گی میکنند .

کوه بودن : کنایه مهم بودن .

کوه سویه : کهسار .

کوه خدا : کنایه آدم جسیم .

کوه گریز : فراری .

کوه گشت : کسی که پیاده بگشتن کوه ها عادی است .

کوه گشتن : کنایه سنگین شدن اعضا بواسطهٔ درد .

کوهی گک : پرنده ایست دشتی بقدر چکاوک .

کوی : باصطلاح مردم هزاره نعره .

کویزه : نوا دم زرگری .

کوبله : شاهین نر .

کویه : ۱- کرمی که جامهٔ پشمی را ضایع میکند .
۲- کنایه از آدم زحمت کش و ساعی در کار که بالفظ است گویند .

کهار : (کهر) اسپ سرخ رنگ که اقسام مختلف دارد سیاه کهار و سرخ کهار و زرد کهار و امثال آن .

کهار بی نشان : اسپ کهاری که در وجود خود داغ غیر رنگ ندارد .

کهار چارکلیان : اسپ کهاری که چار پا و پیشانی آن سفید است .

کهار ستاره : اسپ کهاری که در پیشانی خود داغ سفید دارد .

کهار سنجتی : اسپ کهاری که رنگ آن مایل به زردی است .

کهنه : (دیرینه) ۱- کنایه آدم پخته و تجربه کار .
۲- لفظی است که در مقام مطایبه بکسی گویند

۳- باصطلاح مرغبازان مرغ پیر نقبض، چوچه .

۴- باصطلاح کبوتربازان کبوتری که در خانهٔ کسی دیر اُنس گرفته باشد .

با کُهنهٔ خود ساختَن : با چیزی موجودهٔ خود قناعت کردن .

کُهنهٔ بَوُ زَ داِ : کنایه ، بیک طریق سختی واقتصاد گذاره کردن .

کُهنهٔ پیچ } کُهنهٔ چاک } آدم کار آزموده وتجربه کار .

کُهنهٔ خیال : کهنه پرست نقیض جدید خیال .

کُهنهٔ دوز : کسی که بوت وپازار کهنه را وصله میزند .

کُهنهٔ دوش : گاوی که به سال دوم نزائیده وشیر بدهد .

کُهنهٔ دَولَت : دولت مند قدیم .

کُهنهٔ زَریکو } کُهنهٔ زَریکووالا } کسی که ازخانه ها پارچه های زری کهنه را ازمردم بخرد .

کُهنهٔ سال : آدم پیرو سال خورده .

کُهنهٔ فروش : کسی که لباس های کهنه در بازار می فروشد .

کُهنهٔ کار : مرادف (کهنه پیچ) است .

کُهنهٔ لنگ : انسان وحیوانی که ازقدیم لنگ باشد .

کُهنهٔ لنگی : مرض لنگی .

کُهنهٔ گُمت : آدم خسیس وبد لباس .

کُهنهٔ وکَتل : چیزهای ردی وبیکاره .

کَی : کلمهٔ استفهام است یعنی چه وقت .

کَیاغ : باصطلاح مردم هزاره گیاه وعلف .

کَیانهٔ : سخنان پهلو دار .

کَیپ : جفت ومتصل کرد .

کَیچو : سخت وکلکرک (هزاره)

کَیتهٔ : آتش پرچقاق (هزاره)

کَیر : (ذکر) لفظی است که اوباش بصورت مطایبه بجواب هم گویند .

اَزبوهٔ کَیر گدائی کَردَن : کنایه ، ازشخص بی قدرت استمداد کردن .

به زور کیر / به ضرب کیر : باصطلاح اوباش به زور بازو و توان .

کیر پی : رستنی است که گل سرخ دارد و سبز آنرا پس از خشک آنرا به حیوانات میدهند . بزاره

کیر خرک : رستنی است از انواع سمارق که بیشتر بدور های چاه و جاهای نمناک روید .

کیر خور : به لهجهٔ اوباش یک فحشی است از فحشها .

کیر از پاچه کشیدن : کنایه ، از حالت طبیعی تجاوز کردن .

کیر را دیدن و کدو را ندیدن : باصطلاح اوباش کنایه ، عواقب کار را نه اندیشیدن .

کیر کافر کون ملحد : مرادف (گوشت خر دندان سگ) است .

کیر لنه بی : کنایه ، آدم سست و بیکاره .

کیروک : باصطلاح اوباش کسی که در جماع حریص است .

کیره : باصطلاح مسگران دورهٔ دیگ و چلوصاف و امثال آن .

کیزک : مرض مُحرقه (به بخشیر و غیره)

کیسه : (ظرف چرمی که در آن چیزی اندازند) پارچهٔ خشن درشت که در حمام جان بآن شویند .

کیسه بُر : دزدی که در روز از جیب مردم پول می دزدد .

کیسه مال : زنی که در حمام زنها را کیسه میکند .

کیش : (دین و مذهب) شال نخی که مردان آنرا بدور خود می پیچند .

کیشباف : نوعی است از قماش ابریشمی .

کیف : (ع) (چگونه) حب خواب که باطفال دهند .

کیلنه : آدم چاق و تنومند .

حرف کاف فارسی

گاز : (گهواره) حرکت وجنبش. مثال: خانه گاز میخورد.

گازخوردن : حرکت کردن وشور خوردن چیزے.

گازرک : دهقانک پرنده ایست.

گال : گاورس ، غلہ ایست معروف. مثال:

گاله خورد گنجشک ، لته خورد بودنه.

گالش : تسمهٔ پتلون.

گالس جراب : تسمه که بآن جراب را محکم کنند.

گالک : ۱- دوغی که به جدا شدن مسکه نزدیک شده باشد.

۲- جراحت پاکیٔ حجام.

گالک زدن : (پاکی زدن حجام) ، و روی کوکنار بغرض

اخذ افیون.

گال گدای : فقیر و محتاج.

گام : معروفست که مسافت مابین دوپای باشد

گام انداختن : تند رفتن.

گام کردن : زمین ویا جائے را بگام پیمودن.

گاندی : مرضی است از امراض اطفال شیرخوار.

گاندی شدن : بمرض گاندی مبتلا شدن طفل.

گانه : (پ) باصطلاح مردم لغمان زیور زنان.

گاه : (زمان ، وقت) سابق ، قبل.

گاه گزار : مرادف (کننده گزار) است.

گاه گیر : اسپی که درحین رفتار ایستاده میشود وراه نمیرود.

گپ : سخن و کلام

از گپ ماندن : کنایه ، بحالت نزع بودن.

به گپ آمدن : به سخن آمدن.

به گپ کسی کردن / **به گپ کسی شدن** : برأی وفکر کسی کار کردن.

بی گپ و سخن: کنایه بی سبب و بلاجهت.

سرِ گپ آمدن: کنایه، بالای مقصد آمدن.

کسی را بگپ گرفتن: کسی را برای مقصدی به سخن گفتن مشغول کردن.

کسی را سرِ گپ آوردن: کسی را بالای مقصد آوردن.

گپ از گپ برآمدن: کنایه موقع از دست رفتن.

گپ از گپ خیستن: از سخن سخن دیگر پیدا شدن.

گپ بد: سخن زشت.

گپ پیچ دار: سخن طنزآمیز و نیشدار.

گپ بیراه: سخن غیر حسابی.

گپ پخته / گپ جاندار: سخن سنجیده و معقول.

گپ خام: سخن پوچ و بیمعنی.

گپ خیستن: کنایه فتنه برپا شدن.

گپ راه: سخن حسابی.

گپ رس: سخن فهم، نکته سنج.

گپ رو: کسی که بحرف دیگری عمل میکند.

گپ زدن: سخن گفتن.

گپ ساختن: تهمت بستن.

گپ ساز: تهمت گر.

گپ شنو: ۱- کسی که سخن کسی را می پذیرد.
۲- کسی که به سخن دیگری عمل میکند.

گپ کسی را کشیدن: سخن کسی را تحمل کردن.

گپ کشیدن: برای کسی حرف ساختن.

گپ گرفتن: سخن از دهن کسی اخذ کردن.

گپ گوی: مرادف (گپ ساز) است.

گپ گیر: ۱- زرنگ و تیزهوش. (میرصاحب)
۲- نافذ

گپ گیرک: سخن چین و نمام.

گپ مفت: کلام بی معنی.

گپ نر: سخن صاف و بی تقیه. مثال. گپ نر کره ندارد.

گپوک: پرگوی کسی که بسیار حرف میزند.

گپ هوائی: سخن پوچ و بیمعنی.

گُت : (بضم اول) ۱- آواز مرغ در حالت مستی .

۲- کسی که پایش معیوب است این لفظ از (گډ) افغانی ماخوذ شده.

گَت : (پ) ۱- آمیخته و ممزوج .

۲- متفق و همراه .

گُت زَدَن : مستی کردن مرغ .

گَت شُدَن : ۱- خلط و ممزوج شدن .

۲- متفق و همراه شدن .

گُت شُدَن : تنگ شدن .

گَت کَرَدن : ۱- چیزی را در چیزی آمیختن و ممزوج کردن .

۲- جفت کردن خروس با ماکیان به غرض بیضه گرفتن .

کسی را با کَسی گَت کَرَدن : کسی را بکسی همراه کردن.

گُجُبی : رشتهٔ است طبی که آنرا به زخمها استعمال کنند . (لغمان)

گَچ : معروف است مادهٔ معدنی که بتعمیر بکار برند.

گچالی : سطح گلی و یا سمنتی اطاق ها .

گَچ و سارو : مرکب آهک و خاکستر وغیره که در وسط حوض ها و حمام ها بکار برند .

گَچ وگول : کودن و احمق .

گچَه : لفظی است که بآن بزها را میخوانند .

گدا مُتکبر : آدم مفلس و مغرور .

گدایش : میل و خواهش زن حامله به چیزهای تند و تیز .

گدائی : دریوزه .

گداگر : دریوزه گر .

گدل زَدَن : درگل ولای درآمدن و بی باکانه قدم زدن .

گدمگدولی : بی ترتیبی و بی انتظامی .

گدنَی : نوعی است از نی چلم که بآب نی توام میباشد.

گدوله : ۱- نانی که از حبوب مختلف پزند .

۲- مجازاً مردم ارجل و هر رقم .

گدوود : درهم و برهم .

گُدَوَدِیْ : مرادف (گُدَگُدولی) است.

گَدَه : (بفتح اول) بستهٔ کاغذ و امثال آن.

گِدَه : (بکسر اول) لتهٔ بستهٔ بهم پیچیدهٔ زیر آب نی چلم.

گَدِی : (بفتح اول) مخلوط النسل کسی که پدرش از یک قوم و مادرش از دیگر قوم باشد.

گِدِی : (بکسر اول)، (افغانی)، باصطلاح مردم لغمان گوسفند شاخدار بی دُنبه.

گُدِی : (بضم اول) ۱- لعبت که دختران بآن بازی کنند.

۲- کاغذپران اطفال.

گُدَی : (بضم اول و فتح دوم)، انبان غله، باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

گُدِی پران : کاغذے که اطفال آنرا تار بسته بهوا دهند.

گُدِی گَک : چیزیست که در چوب گولهٔ ساز کارگاه شالبافی آویخته می باشد.

گُدِی گَک شُدَن : خورد و کوچک شدن حال خجالت.

گُذَر : ۱- زلزلهٔ خفیف. ۲- آب تنک که بان بپای توان عبور کرد. ۳- کوچه و محله.

گُذَران : (گُذَرنده) ۱- سروکار و آمیزش.

۲- رویه.

۳- حال روزگار اقتصادی.

مثال : گذران احمد خوب است

گُذَران چَل : روزگذرانی (لغمان)

گُذاره : مرادف (گُذَران) است.

گُذَشت : حوصله، برده باری.

گُذَشتاندَن : ۱- از آب عبور دادن.

۲- حوصله و بُرده باری کردن.

گُذَشتهٔ رَصَلوات : گذشته گذشت، مضی مامضی

گُذَشتهٔ را گُو خُور دَن : کنایه، کرده و احسان کسی فراموش کسی شدن.

گُر : ۱- قند سیاه.

۲- مُفتِ کسی.

۳- جوشش و غوغائی چیزے.

۴- صدای توپ، افتادن دیوار و امثال آن.

گُرات : ۱- سبد بزرگ میوه. ۲- اسیای دستی.

۳- گردونی که بالای چونه و امثال آن گردانند

گَراج : (خ) (گاراژ) جای گذاشتن موتر .

گَرایِڤ : پرزهٔ مخصوصی که دران دستهٔ ماشین خیاطی نصب و بواسطهٔ آن چرخ ماشین دور میخورد .

گُراز : (خوکِ نَر) مجازاً شخص مجرب و کارآزموده که بصورت توهین گویند .

گِران شِنو : کَروناشنو .

گِرانگ : (سَنگین) سُست و کسل در حالت مرض .

گُرُبت
گُرُبج } : عُقاب جانوری است معروف .

گُربَه : معروف است که پشک باشد .

گُربَه خورَک : رستنی است معروف .

گُربَه سَر : نوعی است از شفتالو که دانه های بزرگ دارد .

گُربَه شوی : نیم شوی چیزیکه خوب شسته نشده باشد .

گُربَه کُشی : بکسی خوف و بیم نشاندادن .

گُرجی : سگ پستی شکاری .

گَرد : (غُبار) چیزی بسیار اندک .

گُردآلو : نوعی است از آلو .

گَروانَک : ۱- بازی است که اطفال با پول فلزی بازی کنند و نام دیگرش شیر گردانک است .

۲- میل آهنی که حلقهٔ زنجیر افسار اسپ وغیره بآن دور میخورد .

گَردباد : (بفتح اول) گرد و غبار هوا .

گِردباد : (بکسر اول) بادیکه خاک را بهوا بلند کرده چرخ میدهد .

گَردِش : (گَردیدَن) ۱- ادبار و روزگشتگی .

۲- سیر و تفرج .

گُرزَک : (ج) گردهٔ گوسفند و امثال آن .

(اصطلاح قصابان)

گَروک : (مصغر گرداست) ۱- دوره مهمانی رفقا .

۲- چوچهٔ اشبش که از کنی کوچک تر است .

گَردگیر : پردهٔ نازکی که بروی کلکین و دروازه و میوه اندازند .

گَرَدَک : ۱- گیرش ابرو سرما و برف باری .

۲- مجازاً مصیبت و دشواری .

گُرْدُم : ۱- کُندهٔ چرخ عرادهٔ گادی و امثال آن که در آن پرهٔ عراده نصب است.

۲- تنهٔ قطع شدهٔ درختِ بزرگ نشتر.

گَردَن : (جنید) لفظی است که اوباش در موقع افتادن کسی بزمین بصورت توهین گویند.

اَزگَردَن اَنداختَن : انجام حجت کردن.

اَزگَردَن رَدکَردَن : از کاری پهلوتهی کردن و بعهده نگرفتن.

بگَردَن گرفتَن : بعهده گرفتن.

بگَردَنِ کَسی اُفتادَن : بار دوش کسی شدن.

بی گَردَن : کنایه کسی که گردن او کوتاه است.

کَسی را بگَردَنِ کَسی اَنداختَن : کسی را برعلیه کسی تحریک کردن.

گِردنامه : تعویذی که برای آمدن کسی کنند.

گَردَن بَستَه : ماخوذ آخرت.

گَردَن بَستگی : مسئولیت عقبی.

گَردَن بَند : ۱- زیوری که زنها در گردن اندازند.

۲- آنچه که برای زینت در گردن اسپ آویزند.

گَردَن بگَردَن شُدَن : کنایه آشتی کردن.

گَردَن بگَردَن کَردَن : ۱- دو نفر را دست بگردن کردن و آشتی دادن.

۲- کنایه کسی را با کسی چسپاندن و به جنگ انداختن.

گَردَن بِلَندی : سرافرازی.

گَردَن پَتی : عجز و فروتنی.

گَردَن زَدَن : کنایه با کسی همسری و برابری کردن.

گَرْدَنَک : کسی که مهرهٔ گردنش بیجا شده باشد.

گَردَن کَردَن : کنایه فربه شدن.

گَردَنِ کَسی شِکَستَن : کنایه از کبر و نخوت افتادن.

گَردَن گِرِفتَن : کج گرفتن اسپ گردن خود را در وقت رفتار.

بگَردَن گِرِفتَن : به عهده گرفتن.

گَردَن گوی : اجرت گاو قلبه که یک دهقان به دیگر دهقان میدهد.

گَرْدَنْ ماندَنْ : تسلیم شدن.

گَرْدَنْ مُهرَهْ : مرادف (گَرَدَنَکْ) است.

گَرْدَنْ نَرم کَرْدَنْ : عجز و فروتنی کردن.

گَرْدَنَهْ : کوتل و بلندی کوه.

گَرْدَنی : ۱- کارطوس دانی که نام دیگرش قطار و زنه است.

۲- مُشتی که بر کرده در پس گردن کسی زنند.

گَرْدَوْ : (گرداب)، جای عمیق دریا که در آن آب گرد میگردد.

گَرْدو گُرْدِ قدیم : کنایه، مال جزوی که برای کسی باقیمانده باشد.

گَرْدَوی : مرادف (گردو) است.

گَرْدَهْ : (خاک تصویر) ۱- نوعیست از نان غیر تنک.

۲- قرص نان و اشال آن و هر چیز که

پهن و مدور باشد.

گُرْدَهْ : ۱- غدهٔ پهلوی انسان و حیوان.

۲- کنایه تحمل و برده باری.

ازخَنْدَهْ گُرْدَهْ دَرْد شُدَنْ / ازخَنْدَهْ گُرْدَهْ ها خُود را گِرِفتَنْ } : کنایه بسیار خندیدن.

کسی را به یک گُرْدَه کباب کَرْدَن : کنایه کسی سخت آزار دادن.

گُرْدَهْ دار : شخص با تحمل.

گُرْدَهْ دَرْد : گرفتار درد گرده.

گُرْدَهْ دَرْدی : حالت شخص مصاب بدرد گرده.

گُرْدَهْ زَدَنْ : (بضم اول)، ۱- پرش کردن گرده بواسطهٔ مرض.

۲- مریض بودن اسپ.

گِرْدَهْ زَدَنْ : (بکسر اول)، منجیله زدن مار، گرد نشستن مردم.

گُرْدَهْ گَکْ : جیی است سیاه رنگ بقدر ارزن شبیه گرده

که در برنج می باشد.

گُرْدَهْ فهمانی : مرادف (دَوْرَه فهمانی) است.

گُرْدَنی : آدم قد پست و کلوله.

گُرْزَنگ : آدم قوی جثه.

گُرْزَنی : طفل چاق و فربه.

گِرِفت / گِرِفت خُدا } : روزگشتگی و ادبار.

گِرِفتار : (دچار)، مشغول و منهمک.

گِرِفتار شُدَنْ : (گیر آمدن)، مصروف شدن، عاشق شدن.

گِرِفتار کَرْدَنْ : مقید کردن، مصروف ساختن.

گرفتاری : ۱- مصروفیت .

۲- عاشقی .

گرفتم : فرض کردم .

گرفتن : (چیزی را گرفتن) ۱- سبز کردن نهال در جائی

۲- چسپ کردن ولذت بخشیدن

ساز و امثال آن .

۳- کنایه؛ دوختن . مثال :

رحیمه درز با پیراهن احمد را میگیرد

۴- ترمیم کردن . مثال : احمد

درز های دیوار را میگیرد .

گرفته : آزرده و مغموم .

گرفتگی : آزردگی و خفقان .

گرگ : ۱- مرضی است مشهور که اغلباً به سگ و اشتر عارض

میشود .

۲- جنسی است از جنس اسپ .

گرگ : ۱- جانوریست معروف .

۲- نوعیست از سگ .

گرگ آشتی : صلح با کدورت .

گرگ بیدندان : کنایه ، کسی که در دهن دندان ندارد جملهٔ

توهینیه است .

گرگ باران دیده : کنایه ، شخص کارآزموده وتجربه کار .

جملهٔ توهینیه است .

گرگ پیر : مرادف (گرگ بیدندان) است .

گرگ دران : کنایه ، کسی که خود را بالای مردم دلاور ساخته باشد

گرگتی : نوعیست از خوردان یخالک .

گرگ دو : دویدن آهسته

گرگرک : ۱- اندک افروختن آتش .

گرگک : ۲- جاسوس .

۳- نوعیست از خربوزهٔ گرمه

گرگ ومیش : ۱- دو نفری که باهم معاند و بدبین باشند .

۲- نوعیست از بازی اطفال .

گرگی : (گرگین) ، حیوانی که بمرض گرگ دچار باشد .

گرم : معروفست که نقیض سرد باشد .

گرم آمدن : ۱- بمال وچیزی سرخ آمدن .

۲- کنایه بخشم و غضب آمدن.

گزماگرم : در ابتدا و زود.

گرمب : صدای توپ و امثال آن.

گرم باد : باد سموم.

گرمباس : صدای افتادن چیزی از جای بلند.

گرم بندی : ضماد و امثال آن که بر دانه و غیره نهند.

گرمبس : ۱- صدای مسلسل توپ و امثال آن.

۲- لفظی است که با لحاق کلمهٔ دیگر معنی استمرار از آن اراده میشود. مثال :

گرمبس می آید، گرمبس میگیرد.

گرمت : برمهٔ بزرگ نجاری.

گرم جوشی : پیش آمد نیک.

گرم خور : اسپی که در وقت ماندگی چیزی نخورد و ناخوش شود.

گرم سیر : منطقهٔ حاره نقیض سردسیر.

گرم شدن : (محرور شدن) بخشم و غضب آمدن.

گرم کردن : (چیزی را با آتش گرم ساختن) کسی را برعلیه کسی تحریک کردن و بخشم آوردن.

گرمک : زردک و شلغم در آب جوش داده.

گرم و سرد : کنایه محنت و زحمت.

گرم و سرد شدن : هوا رسیدن.

گرمه : ۱- قسمی است از خربوزه که در اول میرسد.

۲- هر فصل پیش کشت.

گرمیانه : ادویهٔ گرم از قبیل زنجبیل و امثال آن که زنان خورند.

گرمی خوردن : بکسی یا چیزی کسی چشم سرخ کردن.

گرو : معروف است که رهن باشد.

گروچی : چیزی میز مانندی که بران کالا و کوزه گذارند.

گروگر : ۱- شورش و هیجان. مثال : دنیا گروگر است

۲- نوعیست از بازی بجلی.

گروه : (جماعت انسان، حیوان) باصطلاح اوباش آدم رند وطرار.

گروی : چیزی که به رهن کسی باشد.

گروی دار : راهن.

گره : (عقده) ۱- شانزدهم حصهٔ زرع شاه.

۲- نرخ چوب.

نقد زدن و گره کردن : کنایه به سختی و امساک پول جمع کردن.

گره زدن : گره بستن.

گری : (الف) وقت اندک. مثال: احمد ساعت وگری ضعف می کند.

گریال : تختهٔ فلزی مدوری که بچوب ساعت شباروزی را بآن میزنند.

گریان : معروفست که گریه کنان باشد.

گریانوک : طفلی که بسیار میگرید.

گری به گری : ساعت بساعت.

گریختاندن : ۱- چیزی را ربودن و باخود بردن.

۲- هزیمت دادن.

گریختن : هزیمت کردن.

گریز : هزیمت.

گریز پای : هر چیزی که انس نگیرد و فرار کند.

گریوان : (گریبان) یخن پیراهن.

سر از یک گریوان کشیدن : باهم دوست ومتحد بودن.

سر بگریوان خود انداختن : باخود اندیشیدن.

گریوان پاره کردن : کنایه دادخواهی کردن.

یک گریوان بیشتر پاره کردن : کنایه در تجربه وعمر از کسی بزرگتر بودن.

گریوان گیر : کنایه، دشمن و مخالف.

گریوانی : پارچهٔ که در یخن دوزند.

گز : (مقیاس طول، درختی است) باصطلاح مردم لغمان سیخ تفنگ.

سرگز : پارچهٔ که بریده نشده باشد.

گزار : ۱- باصطلاح مردم لغمان دفعه وکرت. مثال: چند گزار آمده.

۲- مرادف (گزلک) است

گزار شدن : لغزیدن واز پا در امدن.

گزار کردن : چیزی را به شدت بطرفی پرتاب کردن.

گزپای، گزپایک : نوعیست از چوچلی که پاهای درازدارد

گَزَک : ۱- آب گرفتن زخم .

۲- نوعیست از تلهٔ گنجشک .

گَزَکی : ورم و آب گرفتگی زخم .

گَزَلَک : چیزے را از دست بشدت انداختن .

گَزَلَک کَرْدَن : چیزے را بشدت بطرف کسی پرتاب کردن .

گَزْلِنگ : ۱- مرادف (گزپای) است .

۲- کنایه شخص لاغراندام که پاهای باریک دراز دارد .

گَزْمَه : پاسبان شب گرد .

گَزْمَه گَشْتَن : در شب گشتن و پاسبانی کردن .

گَزْوَبَر : پارچهٔ عریض .

گَزْوپَل : پیمایش .

گَزْوپَل کَرْدَن : پیمایش کردن .

گَزْوگوزِ کَسی را کَشیدَن } : کسی را تار و مار کردن .
گَزْوگوزِ کَسی را یَکی کَرْدَن }

گَزْوَمَیْدان : لفظی است که در مقام تهدید برای فیصله کردن مطلبی گویند .

گَزِیْنَه : ۱- رفیدهٔ نانبائی .

۲- نوعیست از چکش مسگری که جاهای عمیق را بآن کار کنند .

گَزْدُم : معروفست که عقرب باشد .

گَزْدُم سُمب : اسپی که سمش نازک و پرنداست .

گَزْدُم عَلَف : علفیکه آنرا بزخم ستور بکار برند .

گَزْدُمَک : ۱- پارهٔ آهن کوچکی که در بیشکی بوت زنند .

۲- پترهٔ آهن سرکجی که در پیوندهای چوب آهن پوش تعمیر بکار برند

گَزْدُمَکِ زیرِ بوریا : آدمی که بظاهر نرم و در باطن محیل و مضر باشد .

گَشَری : باصطلاح زنان سوز و گداز .

گَشَری دادَن : کسی را به سوز و گداز آوردن .

گَشَری رَفْتَن : به سوز و گداز آمدن .

اَزْکون گَشَری رَفْتَن : باصطلاح اوباش بآتش حسد سوختن و درگرفتن .

گُسُن : ماریست زهرناک .

گَشت : ۱- دفعه وکرت .

۲- رفتار اسپ.

۳- گردش وسَیر.

گَشتار : رفتار اسپ .

گَشتاندَن : (گردانیدن، بازداشتن) ۱- استغراق کردن

۲- نوشته را دوباره

نوشتن .

۳- تیر کردنِ حالتِ

بحرانی یکمرض .

گَشتَک : دورهٔ مهمانی که رفقا بخانهٔ همدیگر روند .

گَشتُمَک : نوعیت از بازی جفت وطاق .

گَشتَن : (گَردیدَن) تغییر یافتن .

گَشت وگَدائی : دریوزه گری .

گَشتَه : دوباره وبعد تر .

گُشنَه : (گُرسنَه) مجازاً حریص .

گُشنَه چشم، گُشنَه فقیر
گُشنَه گدای، گُشنَه مُرده } : چشم گُرسنه .

گُفت : (قول) مجازاً سخن غیبی والهامی .

ازگُفت کَردَن : سخن کسی را شنیدن .

بهٔ گُفت بُودَن : فرمان بردار بودن .

بهٔ گُفت کَردَن : مرادف (ازگُفت کَردَن) است

گُفتار : (نُطق وبَیان) از روی خَشم سُخن گُفتن .

گُفتُگو
گُفت وشُنید } : مباحثهٔ زبانی

گُفتی : آدم نظر کرده . (لغمان)

گَگَازِی : بزبان اطفال گهواره .

گُگر : باصطلاح اوباشس شخص متحمل وجنگجو .

گُگرمُرغ : مرغ با مقاومت در جنگ .

گُل : (بضم اول، آنچه از رستنی شگفته باشد)

۱- داغ میوه وداغ بدن انسان .

۲- اخگر آتش .

۳- سوختگی دم پلتهٔ چراغ .

٤- داغی که در سیاهی چشم عارض میشود .

گِل : (بکسر اول) معروفست خاکی که بآب آمیخته باشد .

گُلاب : معروفست که ورد باشد.

گُلاباتون : زرتار.

گُلاب پاش : ظرفی که دران عرق گلاب ریخته استعمال کنند.

گُلابی : رنگ هم رنگ گل سرخ.

گُلابی چشم : قسمی است ازجانوران شکاری که چشم آن سرخ رنگ است مثل «بسره»، وامثال آن.

گُل اُفتادن : داغ بچشم پیداشدن.

گُلانه : مژوگانی (لغمان)

گُل آوردن : داغ انداختن روی میوه وبدن انسان.

گِل آوه : (بکسراول)، آب گِل آلود.

گِل ایرانی : نوعیست از گِل سفید معدنی.

گِل بادام : ۱- نوعیست ازاسپ.

۲- نوعیست، از باشه.

گُلباز : کسی که گُل وصورت خوب را دوست دارد.

گِل بابونه : (دوائی است) لفظی است که بعضی مردم عجیب غریب گویند.

گُل بَه اَوْ دادَن : (بضم اول)، کنایه فتنه برپاکردن.

گِل بَه اَوْ گِرِفتَن : (بکسراول)، کنایه، شروع بکارکردن. (دهرات)

گُل بَخمَل : ۱- نوعیست ازمخمل.

۲- گُلیست کلفت که برگ آن بمخمل میماند.

گُل بَرگ : بته ایست که برای تزئین در باغ پرورند.

گِل بَرَه : خاک سرخ رنگ معدنی که بدواها بکاربرند.

گُل بو دَنَه : رستنی ایست که گُل سرخ وکوچک دارد. (کاپیسا)

گُل بهار : اوائل بهارکه موسم گل است.

گُل بَهاری : طائفه ایست ازمردم مالدارکه دراوائل بهار بطرف سرحدات کوچ می کنند.

گُل بی برادر : گُلیست سرخ شبیه بگُل انار. (کاپیسا)

گُل بَتوس : گُلیست سرخ ودربین خود داغهای سیاه دارد (بجوز)

گُل پنبه : ۱- نوعیست اززردالوی لطیف ونازک.

۲- باصطلاح مردم لغمان توت بیدانه.

گُل پوش : کسیکه لباس خود را زود چرک میکند.

گِل تراش : آلهٔ کو کلالان بآن گل تراشند.

گُل تمباکو : نوعی ازگل که بشکل توپی است وبوی خوش دارد.

گُلِ تِکّه ئی : گل مصنوعی .

گُلِ جَلغوزه ئی : نوعیست از گل کمربند که بصورت قلاب ویا حلقه داخلِ هم میشوند.

گِلِ چاه وسرِ چاه : کنایه، چیزے که از قدر کفایت اضافه نشود .

گُل چیدَن : (چیدنِ گُل)، پولی که رقاصان در وقتِ رقص بخواندن ابیات مخصوص از مردم جمع کنند .

گُلچین : (مجموعهٔ غزلیات)، نوعیست از خوردن یخالک .

گُلچین کردن : خوب خوبِ چیزها را جمع کردن .

گُلِ حِنا : گلی است معروف .

گُلِ خار : رنگیست سرخ رنگ .

گُلخانه : اطاقی که دران گلدانها را در زمستان گذارند .

گُلخَن : آتشخانهٔ حمام .

گُلخَنچی : کسی که حمام را آتش میکند .

گُل خور : (بضمِ اول)، کسی که چیزهاے بدمی خورد .

گِل خور : (بکسرِ اول)، طفلی که بخوردن گل عادت دارد .

گُلدار : نقیض ساده .

گُلدان / گُلدانی : ۱- ظرف سفالین وغیره که دران گل تربیه کنند . ۲- باغچه و محوطهٔ مخصوص پیش روی عمارت .

گُلِ داؤدی : گلی است .

گُلِ دُختَرک : رستنی ایست بغایت نازک وگل سرخ دارد.

گُلدوزی : نقشهٔ دوخته بر پارچه .

گُلِ روی : کنایه، مراعت و خاطرداری .

گُلریز / گُلریزی : نوعیست از آتشبازی لوله که در دست گرفته در میدهند.

گُل زدن : داغ انداختن روی میوه وبدن انسان.

دا دلِ کسی گُل زدن : کنایه غم واندوه زیاد داشتن .

گِلِ زرد : گل زردی که به سیمگلِ تعمیر بکار برند .

گُل زری : ۱- پارچه که گل وبرگ آن زری است .
۲- رستنی ایست که گل آن آبی رنگ میباشد

گُل ساز : کسی که گل مصنوعی می سازد .

گُلِ ستاره : گلیست که در اوقات شام گل می کند وگل آن زرد است .

گُل سَر : (بدون کسرهٔ اضافت)، پرنده ایست کوچک خوش آواز که

در فرق سر یک داغ سندری دارد.

گُلِ سَر : (باکسرهٔ اضافت) گل مصنوعی که زنها بسر خود زنند

گُلِ سَرِ سَبد : کنایه، کسی که محبوب القلوب باشد. بهر جا عزت و احترام او را کنند.

گِلِ سَرشُوی : گلی که بآن سر شویند.

گِلِ سَرشُوئی : رنگ سرخ مائل بزردی.

گِلِ سَرشُوی والا : کسی که گل سرشوی میفروشد.

گُلِ سَرِ کَسی اَنداختَن : کنایه، کسی را نواختن و احترام کردن.

گُلِ سَرِ کَسی زَدَن : کنایه، نسبت بکردن کدام کار قبیح کسی را خجالت دادن.

گِلِ سَفید : گلی که دیوار بآن سفید کنند و اطفال در دوات انداخته بآن مشق کنند.

گُلِ سَنگ : رنگیست معروف.

گِلِ سیاه : گلی که به تعمیر بکار برند.

گُلِ سیب : نوعیست از دستمال چاپی

گِلِ سیل : گل سیل آورده که در جاهای شاریدگی اطفال پاشند.

گُلِ شالی : شیرینی که از مُرمُره و شربت سازند.

گُلِ شَب : ۱- گلیست که در اوقات شام گل میکند.
۲- ابیات عامیانه مشهور کابل در قدیم

گُلْ شُدَن : ۱- خاموش شدن چراغ و آتش.
۲- محو شدن نوشته.

گُلِ شَفتالو : نوعیست از دستمال چاپی.

گُلْ شُگُفتاندَن : کنایه فتنه برپا کردن

گُلْ شُگُفتَن : کنایه، کدام حادثهٔ جدید پیدا شدن.

گِلِ شیرین : گلی که شوره ندارد.

گُلِ صَدبَرگ : گلیست بی بو.

گُلِ طاؤسی : گلیست زرد رنگ.

گُلِ عَباسی : گلیست معروف.

گُلْقَند دوائی است معروف.

گِلْ کار : استا کار تعمیر.

گِلْکاری : (بکسر اول) کار آباد کردن تعمیر.

گُلْکاری : گل کشتن.

گُلْ کَردَن : (گل براوردن درخت) ۱- خاموش کردن چراغ

۲- نشئت و بروز کردن .

۳- محو کردن خط از روی کاغذ .

گِل کَنَه : جائی که از و گِل برند .

گُل کَمَربَند : پارهٔ فلزی چینگدار تسمهٔ کمربند که در حلقه اند اخته می شود .

گُل کوری داغی که در چشم پیدا می شود و چشم را کور می کند .

گُل گوزه : گلیست سفید . (کا پیسا)

گَلگَدای : کنایه، شخص حریص و طماع .

گُل گرفتن : انتخاب صحیح کردن .

گُل گَز : دوائیست که در ضماد ها بکار برند، نوعیست از رنگ آب

گَلگَل : (بفتح اول)، مصالح دوره های آئینهٔ تعمیر .

گُل گُل پوشیدن : گاه گاه و ستره ستره پوشیدن جامه .

گُل گُل جمع کردن : رو روی چیزے را جمع کردن .

گُل گُل چیزی : خوب خوب و اعلیٰ اعلیٰ چیزے .

گُل گُل شگفتن : بخود بالیدن .

گَلگَلمیری : بے ترتیبی و بے انتظامی .

گُل گوشواره : گلی است کوچک و سرخ رنگ شبیه بگوشواره .
(کا پیسا)

گُلگُلی : پارچهٔ منقش نقیض ساده .

گُلگیر : آله که بآن گل چراغ را بآن قطع کنند .

گُل لاله : گلیست سرخ و معروف .

گِل لُخ : لوله مانندے که از بوته لخ بعمل آید و آنرا در سیمگِل خانه بکار برند .

گِل لَغَت کردن : کنایه رقص خوب نکردن .

گِلم : (گلیم) فرشی است معروف .

گِلم بور : گلیم ساده و بے نقش .

گِلماله : آلهٔ معروف بنائی که بآن گِل را بروی بام و یا دیوار مالند .

گِلماله رفتن : کنایه از کار سرسری گذشتن .

گِلماله کردن : کنایه چشم پوشی کردن گناه کسی را پوشاندن .

گِلم انداختن : عزاداری کردن .

گِلمچه : گلیم کوچک .

گِلم خشتی : گلیمی نقش های روی آن بصورت مربع است .

گِلم غم : بساط اندوه و پریشانی . مثال : گِلم غم بخانه اش هموار شد .

گلیم قاغمه یی : نوعیست از گلیم سفت و اعلیٰ.

گلیم قیامت را جمع کردن : کنایهٔ عمر طولانی کردن جملهٔ توهینیه است که ببعض اشخاص معمر گویند.

گلیم گوش : کنایه، کسی که گوش های بزرگ دارد.

گلیم تنگ : علفیست طبی که دانه های کوچک شبیه بدانهٔ (دلنان) خشخاش دارد و آنرا برای جراحت بکار برند.

گلموره : طفل خوشگل.

گل مومی : گل مصنوعی که از موم ریزند.

گلمیخ : میخ سرپهنی که در پتره های روی دروازه و امثال آن بکار برند.

گل میخک : نوعیست از گل که گل آن زرد و کوچک است (کاپیا)

گلنار : رنگیست شبیه به گل انار.

گلنم : اندک اندک آبی که بروی زمین و روی کالا پاشند.

گل نو : کنایه، میوهٔ نو برامده.

گل نو شگفتن : کنایه، حادثهٔ نو پیدا شدن.

گلو : گلی که با آب مخلوط باشد.

گل و خشت : کنایه، سرشت و طبیعت

گل و خشت قدیم : کنایهٔ اساس و بنیان قدیم.

گل و گلو : ترمیم و داغ گیری خانه.

گل و لای : آب و گلی که در راه ها باشد.

گلون : (گلو) ۱- حلق و حلقوم.
۲- آواز و حنجره.

از گلون افتادن : کنایه بسیار گریه کردن، و یا بیت خواندن.

از گلون ماندن : ۱- مرادف (از گلون افتادن) است
۲- کسی که کم میخورد و اشتها ندارد.

زیرگلونی : تسمهٔ زیر کله گی قیضهٔ اسپ

کسی را از گلون انداختن : کنایه، بالای کسی بیت بسیار خواندن.

گلون افتادن : عارضهٔ که بواسطهٔ جوشش و غیره در گلون عارض میشود.

گلون بالا کردن : خروسک طفل را به انگشت زدن.

گلون بند : (گلو بند) زیور مخصوصی که زنان در گلو بندند.

گلون جوی : دهانهٔ قریب جوی .

گلون داشتن : خواندن و آواز خوب داشتن .

گلون زدن : ۱- خواندن و آلاب کردن .

۲- خروسک کسی را با انگشت بالا کردن .

گلون سوز : کنایهٔ چیز بسیار شیرین .

گلون صاف کردن : تنحنح کردن .

گلون کسی نشستن : کنایه، آواز کسی نشستن .

گلون گیر : کنایه، حریف و متقابل .

گلون ورداشتن : خروسک کسی را با انگشت زدن .

گلوه : نوعیست از بودنه که سیاهی طوق آن با سرخی مخلوط است .

گلوه تورغاله } : نوعیست از بودنهٔ سرخه
گلوه سرخه }

گله : (گلوله) گلولهٔ تفنگ و امثال آن .

گله : (رمه) باصطلاح مردم هزاره شیربهای دختر .

گله : معروفست که شکایت دوستانه باشد .

گله غیبی خوردن : کنایه، بناگاه مردن . جملهٔ نفرینیه است

گله گذاری : شکایتی که دوستان بهم میکنند .

گله گک : اندک شکایت دوستانه .

گله گی : مرادف (گله گذاری) است .

گلهٔ واویلا : جمعیت بی سر .

گلیار : نوعیست از کبوتر پرخط و خال .

گماشته : ۱- پیشکار کسی .

۲- بکاری واداشته شده .

گمانه : چاه اولی که در کاریز برای امتحان زنند .

گمبز : (گمبد) عمارتی که سقفش مدور و محدب است .

گمبزک : خوابیدن بشکل حالت سجده .

گمبزک گرفتن : باصطلاح اوباش یک فحشی است .

گمبزی : مرادف (گمبز) است .

گمشدن : (مفقود شدن) تباه و برباد شدن .

گمکار : آدم مسرف و هرزه خرج .

گمکردن : (چیزی را مفقود کردن) صرف و میل بیجا کردن .

گم و نیست شدن : ضایع و تلف شدن .

گمه : خطی که بروی زمین کشیده بران دام نهند . (لغمان)

گُمی : تباهی و بربادی.

گُمیز : باصطلاح مردم هزاره بَوْل که پیشابست. مثال: اول تمیز باز گمیز

گَنج : (خزینه) کجکول فقرا.

گُنجشک : پرنده ایست معروف که در آبادی و دشت میباشد.

گُنجشکِ خانگی : گنجشکی که در خانه های باشد.

گُنجشکِ داغ سَر : عصفور.

گُنجشک رُوزِی : کسی که همواره دچار عسرت است.

گُنجشکِ طِلائی : گنجشک تصوری که اطفال را بدان گریان از گریه خاموش کنند.

گُنجشکِ ناگرفته : کنایه، نفع موهوم. مثال: گنجشک ناگرفته چپه ره پخ تا.

گُنجشکِ نوروزی : (دهقانک) پرنده ایست که پیوسته بر لب آب نشسته دم جنباند.

گُنجشک گشتن : کنایه، لاغر وضعیف شدن.

گَنج مَندَئی : محصولی که در قدیم از بار انه غله اخذ می شد.

گُند : پ ۱- جنبه وطرفدار.
۲- کتیره صمغی است معروف.

گُندباز : آدم جنبه باز.

گُندبازی : جنبه بازی.

گُنْدِشک : مرادف (گنجشک) است.

گَندَلی : (رستنی ایست معروف) مجازاً آدم پوک و بیمعنی.

گَندُم : حنطه، غله ایست معروف.

گَندُم بِریان : بریان شدهٔ گندم.

گندُم بریان کردن : کنایه، بشدت گله باری کردن.

گندُمِ سُرخ چِه : گندم سرخ رنگ.

گندُمِ سفید چِه : گندمی که رنگ آن سفید است.

گندُم کُلک : نوعیست از گندم.

گَندَمک : سبزی ایست که در کشت زارها رویده و آنرا پزند.

گَندُمی : چهرهٔ که مایل بسرخی باشد.

گَندَنَه : (گندنا) سبزی ایست معروف.

گَندَنَه والا : کسی که در پشت خود و یا بالای خر گندنه میفروشد.

گُندوگُندبازی : جنبه و پره.

گُندَه : ۱- آدم ثقه و سنجیده. ۲- نشان و علامتی که معماران بروی دیوار کرده و بآن راست کاری را درست می کنند.

گَنْدَه : بوی گرفته .

گَنْدَه بغل : ۱- مرضی است که در زیر بغل و دهان و بین انگشتان پا عارض میشود.

اگر در دهن باشد همنشینان را اذیت میدهد.

۲- رستنی ایست که گل میکند. (کاپیسا)

گَنْدَه بَغَلی : مرادف معنی اول (گندَه بغل) است

گَنْدَه بهار : اواسط بهار موسم گرمی .

گَنْدَه بهاری : طائفه ایست از مردم کوچی که در اواسط بهار از مناطق گرم سیر بطرف مناطق سرد سیر کوچ میکنند.

گَنْدَه خِشتک : آدم زانی که بهر زن پاک و ناپاک پیش میشود.

گَنْدَه خُور : کنایه کسی که چیزهای بد میخورد. نقیض گل خور.

گَنْدَه فیرُوزَه : دوائی است معروف.

گُنْدِی : چوبک هاے خوشهٔ گندم که در آخر خرمن دو باره آنرا می کوبند.

گُنْدِی مال : میده کردن خوشه های گندم ذریعهٔ گاوان

گَنگ : خزنده ایست بقدر خرک که خون انسان وحیوان را می خورد. (بدخشان)

گُنْگُرو : زنگوله های کوچک نقره ئی که در پای اطفال اندازند.

گُنگُس : گیچ و بیخود درحالت مرض ویا پریشانی.

گُنگُس وگیچ مرادف (گنگس) است.

گُنگس وگیچ افتادن : گیچ و بیهوش بودن درحالت مرض.

گُنگ و لال : دهن بسته وخاموش

گُنگَه : معروف است که (اُلکن) باشد.

گُنَه : مغزے عقب پاپوش که برای زینت دهند.

(اصطلاح موچی ها)

گَو : (گاو) معروفست که بقر باشد.

گَوارَه : (گهواره) مهد که اطفال را دران خوابانند.

گوارَه جُنبان : حشره ایست که در درخت هاے توت دیده میشود.

گوارهٔ دوسره جنباندن : کنایه، با دوجنبهٔ مخالف بمنافقت پیش آمد کردن .

گوبچه : پراهن پنبه دار (مزار شریف)

گوبی شاخ : کنایهٔ آدم سرتنبه و جاهل .

گوپیر گنجاره خوردن : کنایه، بفکر نفع موهوم خود را تسلی دادن .

گوت : ۱- چوب مخرط میان سوراخی که بران تار و چرمه پیچند .

۲- دانهٔ سطرنج .

گو تزقانک : گیاهی است گل زرد دارد .

گوتک : مرادف معنی اول (گوت) است

گوتکه : اندوخته .

گوچران : (کسیکه گاو میچراند) ، قره قش پرنده ایست (هزاره) .

گوچشم : ۱- کسیکه چشم هاے او لق و برامده است .

۲- عین البقر گلی است .

گوچوب : کنده چوبی که آسیا بآن نصب میباشد . (لغمان)

گوخانه : خانهٔ که دران گاو و خر را بندند .

گوخدا : کنایهٔ آدم جاهل و بی عقل .

گوخوردن : کنایه، فراموش شدن . مضی مامضی . مثال: گذشته را گاو خورد .

گودنبال : چیز درازی که یک سر آن از سر دیگر باریک و شبیه به دم گاو باشد .

گودنگ : کنایه، آدم نادان و احمق .

گودوش : شخص موظف گو دوختن .

گودوشه : ظرفی که دران شیر دوشند .

گودوشی : کنایه، کسی که بکسی نفع میرساند .

گور : معروفست که قبر مرده باشد .

بی گور و کفن ماندن : کنایه، دارائی از دست رفتن و محتاج شدن .

گور بگور شدن : کنایه، در قبر ناراحت بودن . جملهٔ توهینیه است که بشخص مرده گویند .

گور بگوری : کنایه نا آرامی قبر . مثال: فلانی مرد و گور بگوری با خود برد .

گور پاچه : باصطلاح اوباش امرد بی ریش .

گورخانه: دیره و قبرستان.

گورخانهٔ پدری: کنایه، مسکن آبائی.

گور رفتن: فرو رفتن بزمین.

گورزای: ۱- اولادی که در قبر از مادر مرده تولد شده باشد.
۲- کنایه، آدم بی تربیه و وحشی.

گور شدن: مرادف «گور رفتن» است.

گور کردن: (چیزی را در چیزی فرو بردن) ۱- دفن کردن میت
۲- مجازاً اندوختن پول

گورکردگی: مجازاً پول اندوخته.

گورکو: جانوریست که در قبر مرده را می‌خورد.

گورم: باصطلاح قصابان گوشت گردن گوسفند.

گورمشتی: مشت مضبوط که در سینه و یا گردن کسی زنند.

گوروان: محافظ قبرستان.

پیر خود را گوروان گرفتن: جملهٔ توهینیه است که بنوکر و ملازم کلانکار گویند.

گور و گردن: کنایه، وجدان و آخرت.

گوره: ۱- آدم سرخ چهره. ۲- نوعیست از کبوتر سرخ رنگ

گوره پتین: کبوتر گوره که رنگ آن سفید و سرخ است.

گوره خر: خر وحشی که گوشت آن حلال است.

گوره شیرازی: نوعیست از کبوتر شیرازی که تالاق سر و تنهٔ آن سرخ رنگ و سینهٔ آن سفید است

گوز: بادی که از مقعد با صدا بدر میشود.

آدم غریب و گوز برنجی: جملهٔ توهینیه است بکسی گویند که در لباس وغیره با بزرگان همسری کند.

از گوز افتادن / از گوز ماندن: کنایه، خوار و ذلیل شدن.

به گوز بودن: کنایه، مغرور و متکبر بودن.

به گوز خر: جمله ایست که از روی بی اعتنائی بکسی گویند.

به گوز خود در ماندن: کنایه، سخت مضطرب و پریشان بودن.

گوز بند شدن: کنایه، بکاری در ماندن و مضطرب شدن.

گوز بیجا: کنایه، لاف بیجا.

گوزروی : کنایه، آدم سست و بی همت.

گوززدن : کنایه، ترسیدن.

گوزک : ۱- کسیکه بسیار گوز میزند.

۲- کنایه، آدم ترسو و بزدل.

گوزگردک شدن : دست و پاچه و پریشان شدن.

گوزمز : مرادف (گوزروی) است.

گوزمبور : (گاوزنبور) نوعیست اززنبورکه زهرناک و بزرگست.

گوزنبیل : تختهٔ که عقب گاو قلبه بسته زمین قلبه شده را باآن هموار کنند.

گوزور : مجازاً آدم قوی و زوردار.

گوزوری : زورجیا.

گوزیدن : کنایه، لاف بیجا زدن.

گوساله : چوچهٔ گاو. مثال: تاگوساله گو شود دل خاوند او شود.

گوسالهٔ دو مادره : کنایه، شخصی که دو مربی دارد.

گوساله سرک : خزنده ایست معروف.

گوسبد : (بفتح اول) سبد بزرگ. (دهرات وغیره)

گوسپند : (بضم اول) (گوسفند) معروفست که غنم باشد.

گوسپندی : کنایه، آدم عاجز و ملائم.

گوسنگ : سنگ بزرگ.

گوش : معروفست که اُذن باشد.

ازگوش کسی کشیدن : کنایه، بگوش کسی رساندن.

بگوش کسی چکاندن : کنایه، درغیاب کسی را برخلاف کسی فهماندن.

بگوش کسی زدن : کنایه، مخاطب کسی را کردن و بدیگرے شنواندن.

گوش بآواز : منتظر به وقوع امری.

گوش بره : ۱- رستنی ایست طبی.

۲- باصطلاح مردم هزاره سارق.

گوش بگری زدن : تجاهل کردن.

گوش بگوش : جوره و برابر.

گوش پرشدن : چیزے را زیاد شنیدن.

گوش پکه : کسیکه گوشهای بزرگ دارد.

گوش پوشک : کلاهٔ پنبه داری که درشب پوشند.

گوش پیچان : دستمالی که به دور گوش خود بپیچند.

گوشت : (لحم) خالص چیزی. مثل گوشت میوه و امثال آن.

به گوشت آمدن : رو بچاقی آوردن حیوان.

بگوشت و پوست آرد شدن : کنایه، لت بسیار خوردن.

به گوشت و پوست آرد کردن : کنایه کسی را بسیار زدن و لت کردن.

گوشت آوردن : به شدن زخم.

گوشت او کردن : لاغر شدن حیوان.

گوشت او لاد شدن : جمله ایست که در حال موجود نبودن چیزے بطور قسمیه گویند.

گوشت باختن : مرادف (گوشت او کردن) است

گوشت بالا کردن : مرادف (گوشت آوردن) است

گوش توی : (گوش تابی) کنایه، تادیب و سرزنش.

گوشت خر و دندان سگ : چیزے که مناسب حال کسی نباشد جملهٔ توصیفیه است.

گوشت خور : ۱- پرندگان حرام گوشت. مثل جانوران شکاری و امثال آن. مثال: نول گوشت خور پت جنگست.

۲- کسی که گوشت اعلی می خورد.

گوشت خوره : مرضی است که در بیره های دندان عارض میشود.

گوشت خوک : مرادف (گوشت سگ) است.

گوشت دست : گوشت تعلیمی طیور.

گوشت ریختن : کنایه، خجالت کشیدن.

گوشت زیاتی : گوشتی که در جائی از بدن برمی آید.

گوشت سرخی : گوشت بی استخوان.

گوشت سگ : جمله ایست که در حال نخوردن چیزے بصورت قسمیه گویند.

گوشت صحرا : گوشت طبیعی پرندگان.

گوشت قاغ : گوشت خشک شده.

گوشت گرد : مرادف (گوشت صحرا) ست

گوشت کوچه : خورشی که از گوشت گندم پزند. (هزاره)

گوشت گرفتن : ۱- گوشت خریدن.

۲- کنایه، فربه شدن.

گوشت لخم : گوشتی که استخوان ندارد

گوشتِ مُردَه : جمله‌ایست که در حالت نبودن چیزی بصورت قسمیه گویند. مثال: گوشتِ مرده شود اگر باشد.

گوشت و کارد : باهم معاند بودن دو کس.

گوشت و ناخن : کنایه، خویش و اقارب نزدیک.
مثال: گوشت و ناخن جدا نیست.

گوشتی : ۱- آدم کلوله و فربه.
۲- باصطلاح مردم لغمانی گاوی که از طرف داماد با مصارف طویانه بخانهٔ عروس فرستاده میشود.

گوشِ خرک : علفی است معروف.

گوش خزک : هزار پا خزنده ایست.

گوش دادن : ۱- حرف کسی را بکمال توجه شنیدن.
۲- درس خود را پیش استاد تیر کردن

گوشِ شیطان کر : جمله ایست که زنها در موقع اقدام بکاری گویند که مانع نیاید.

گوشَک : ۱- چوبک های کوچک مخروطی رُباب که سره آهنگ رباب را بآن دُرست کنند
۲- گوشی تیلفون.

گوشکانی : راز و سرگوشی.

گوش کردن : (حرف کسی را شنیدن)، درس متعلم را سمع کردن.

گوش کراندختن : مرادف (گوش بکری زدن) است.

گوشِ کسی جرنگ کردن : کنایه، چیزی را برخود احساس کردن.

گوش کسی را پُر کردن : درغیاب کسی به کسی بسیار گفتن.

گوشِ کسی را تو دادن
گوشِ کسی را کش کردن : کنایه، کسی را تهدید و نصحت کردن.

گوشِ کسی را آواز کردن : کنایه، کسی را در کاری پیش بین ساختن.

گوشِ کسی لم شدن : کنایه، ترسیدن و خجالت بردن.

گوش کشی : استراق سمع.

گوش کشیدن : استراق سمع کردن.

گوش کلاه : مرادف (گوشِ پوشک) است.

گوش گو : آله که بآن گوش خارند.

گوش گذار کردن : بگوش کسی بسیار رساندن.
گوش گرفتن : حرف کسی را شنیدن، استراق سمع کردن.
گوش لم کردن : منتظر حمله بودن سگ و اسب و امثال آن.
گوشمالی : تادیب و سرزنش.
گوش ماندن : بتوجه حرف کسی را شنیدن.
گوش ماهی : صدفی که بشکل گوش ماهی میباشد.
گوشواره : ۱- زیوریست معروف که زنها در گوش آویزند.
۲- باصطلاح مرغبازان زمهٔ گوش مرغ.
۳- باصطلاح بنایان کنج پیش آمدهٔ تعمیر.
گوش و بینی کردن : گوش و بینی مقصر را بریدن.
گوش ورچ کردن : بلند کردن حیوان گوش های خود را درحالت توحش و یا حمله.
گوشه : معروفست که زاویه و پهلو و جای تنها باشد.
گوشه پال : نوعیست از مار که مثل شلند پا دارد.
گوشیری : (گاوی که شیر میدهد)، مرادف (گودوشی) است.
گوکش : قصاب گاو.

گوک : جانوریست که در اوقات بارندگی بروی زمین ها دیده میشود.
گوکله : کنایه آدم لجوج و سرتنبه.
گوکهنه دوش : گاوی که از زائیدن آن دیر شده باشد و شیر بدهد.
گوگادی : عرادهٔ که باگاو کشیده میشود.
گوگرد : کبریت.
گوگرد دادن / گوگرد زدن : کنایه، فتنه برپا کردن.
گوگردی : رنگ سیاه مایل بزردی.
گوگرو : کنایه، آدم سرتنبه و سخن ناشنو.
گوگلک : مرادف (شتنک) است. (لغا)
گوگم : شام تاریک.
گوگونی : مساوی درکشتی.
گول : ۱- کودن و غبی
۲- حیله و فریب که بالفظ زدن گفته میشود.
گول انداختن : تجاهل کردن خود را نادان نشاندادن.

گُولائِیْ : کجْ گَرْدِشی سرک و امثال آن.

گُول خُورْدَن : فریب خوردن.

گُول زَدَن : فریب دادن.

گُولَک : لوله‌هاے که از گل و چونه و امثال آن بروی دیوارها برای زینت سازند.

گُولَه : ۱- گلولهٔ توپ و تفنگ و امثال آن.
۲- نوعیست از کبوتر خانگی نقیص شیرازی.

گُولَه رِیز : قالب گلولهٔ تفنگ.

گُولَه کَش : آله‌ئی که بآن گولولهٔ بند ماندهٔ تفنگ را از میل کشند.

گُولِیْ : (بلاهت و نادانی) چیزے گلوله و مدور مثلِ گولی دوا و امثال آن.

گُومَرْگِیْ : مرض معروف گاوان.

گُوه زَنْجَک : بخار مانندے که در پلک چشم می‌براید.

گُومِیش : نوعیست از جنس گاوا اما از گاو بزرگتر است.

گَوَنْج : تختهٔ دندانه داری که در عقب گاو بندند و زمین را بآن هموا کنند.

گُونَگِرِی : باصطلاح مردم لغمانی لوبیا و غیره حبوب جوش داده که با مرچ و مصالح خورند.

گُونِیْ : جوال دو کیسه ئی.

گُوه : معروف است که قاذوره باشد.

از گُوه خُود دانَه چِیدَن : کنایه، سخت و ممسک بودن.

از گُوه خُوردَن پَشِیمان شُدَن : کنایه، سخت نادم و منفعل شدن.

از گُوه کَسی رُوزَه اِفْطار کَرْدَن : باصطلاح اوباش مطیع و منقاد کسی بودن.

گُوه پیازِ بَلْخی : چیز مزخرف و خراب

گُوه دانِیْ : جاے بد بو و مُتَعَفِن.

گُوه دَرگُوه : کنایه، از بد بدتر.

گُوه رُودَه : روده بزرگے که در بطن حیوان است.

گُوهِ سَرِ چُوب : کنایه، رسوا و مفتضح.

گُوه شُدَن : کنایه، خراب شدن کار.

گُوه کَرْدَن : (ریدن) کنایه، کار را خراب کردن.

گُوه مَگَسِیْ : کسی که در روی خود خالهای کوچک کوچک دارد.

گُوهَرسَنگ : آهنی که در زیر میل چرخ آسیا نصب است .

گُویا : (حرف تشبیه است) آله ایست از گرامافون که در آن سوزن نصب میشود .

گُوینده : نوعیست از چوچلی که در وقت پریدن آواز خوش می کشد .

گیبی : نوعیست از ازار پاچه فراخ .

گیتس : چرمیست که عوض موزه از بجلک تا بزانو بسته می شود .

گیج : کم هوش و سرگشته .

گیر : ۱- دچار و گرفتار .

۲- مصروف و منهمک در کار .

بَه گیر دادَن : کسی را بمصیبت دچار کردن .

گیرا : (گیرنده) ۱- پنگ موی سر زنان .

۲- جانوری که نو بشکار سر راست شده باشد .

۳- کسی که بهر اسم و رسم از مردم چیزی بکند .

گیراشُدَن : نو بالای شکار سر راست شدن جانور شکاری .

گیرِش : برودت و گرفتگی هوا .

گیرشُدَن : ۱- دچار شدن .

۲- مرادف (گیر ماندن) است .

گیرکَردَن : ۱- کسی را گیر آوردن .

۲- مقاومت کردن .

گیرُم : فرض کردم .

گیرماندَن : بواسطهٔ کاری بجای معطل شدن .

گیر و گرِفت : بصورت دست انداز مردم را گرفتن و بردن .

گیره : باصطلاح مسگران دورهٔ ظروف مسی مثل دورهٔ دیگ و چلوصاف و امثال آن .

گیلاس : ۱- میوه ایست شیرین از جنس آلوبالو .

۲- (انگلیسی)، ظرف آب نوشی .

گیلاس دانی : ۱- ظرفی که دران گیلاس ها را گذارند .

۲- ظرف چرمی بند داری که دران گیلاس را انداخته در گردن اندازند .

گیلاسی : نوعیست از کاغذپران بچه ها .

حرف لام

لا : قات جامه و امثال آن.

یک لا : انسان و حیوان باریک اندام.

لا بَه لا : (تو بَه تو) قات به قات.

لا تُو : نوعیست از چرخک اطفال که بدو تار چرخ داده می‌شود.

لابِیْ : انگریز مشرب.

لار دادَن : چسپ کردن و خوش آمدن ساز و امثال آن.

لاشُو : آدم لاغر و طویل.

لاش : ۱- جای بلند کوه که از بالا تا پایان ابر باشد و کسی بآن عبور نتواند.

۲- تن انسان مرده و جسد حیوان.

۳- پر و پوست خشکیده طیور که با آن جانوران شکاری را خوانند.

به لاش سرخ آمدن : بالای پول و دولت کسی چشم دوختن.

لاشپای : جانور شکاری که در چنگالش صید باشد.

لاشخور : ۱- مرغان غیر شکاری مثل غلیواز و کرگس و امثال آن

۲- کنایه، آدم رشوت خور.

لاش دار : انسان و حیوان تنه دار.

لاش کَرْدَن : ۱- کندن باغ و فالیز و امثال آن.

۲ امضا و مهر را از کاغذ کندن و باطل کردن.

لاش کَش : جانور شکاری که ذریعهٔ آن برای دیگر جانوران شکاری طعمه صید کنند.

لاش گُریز : جانور شکاری بدآموز که صید را می‌گریزاند

درست نمیدهد.

لاش و لوش: مردم زبون و بیکاره.

لاشه: هر چیز زبون و لاغر و ضعیف.

لاشه و پاشه: چیزهای ردی و بیکاره.

لاشی: میوهٔ ضائع و زبون باقیماندهٔ درخت و فالیز.

لاغروک: آدم ضعیف و کم جان.

لاف: معروف است که سخنان لغو و خودستائی باشد.

لاف و پتاق: لاف و شاف.

لافوک: کسی که لاف بسیار میزند.

لاک: صمغیست معروف که بآن چیزها رنگ کنند.

لاک و مهر کردن: چیزی بسته را به مهر و لاک نشانی کردن.

لاکی: ۱- بیضهٔ لاک پر کرده که آنرا بجنگ اندازند.

۲- نگینیست سرخ.

۳- مجازاً آدم سخت و ممسک.

۴- نوعیست از کبوتر سرخ.

لاکی سینه: نوعی است از کبوتر که سینهٔ آن سرخست.

لال: (جوهریست قیمتی)، ۱- نوعیست از انگور که دانه‌هایش سرخ و شفاف دارد.

۲- تپان قطعه.

۳- کسیکه حرف نتواند بزند.

لالا: لقب برادر بزرگ.

لالتین: (فلتین)، نوعی از چراغ که دران شمع افروزند.

لالتین بازی: نوعیست از رقص که با لتلتین رقص کنند.

لالتین دیوالی: نوعی از لتلتین که در دیوار خانه نصب میکنند.

لالخان
لالخان بیزبان } : باصطلاح اوباش کنایه آلت تناسل

لالک: ۱- لولهٔ پستان مادهٔ گاو.

۲- باصطلاح مرغبازان زمهٔ گوش مرغ.

لاله: ۱- مربی اطفال.

۲- لقب اهل هنود

۳- گلیست معروف که چند قسم میباشد مثل لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی وغیره.

به لاله و دادهٔ کلان شدن: کنایه، بناز و نعم پرورده شدن.

لاله پای: نوعیست از مرغابی که پای آن سرخست. (کاپیا)

لالهٔ سَر : ١- نوعیست از مرغابی که سر و گردن آن سرخست .
٢- نوعیست از مار که بغایتی بزرگ هم می‌شود .
٣- نوعیست از ترمتای که سرآن سرخ می‌باشد .

لالهٔ گو : لقب برادرِ بزرگ .

لالهٔ گی : اظهار مزیت و تفوق بر دیگری .

لالِ یکدانه : نوعیست از انگور بالیده و بزرگ .

لام بستن / **لام کشیدن** : ، ، بطرفی جوق جوق آمدن . مثال : مردم مشرقی بطرف کابل لام کشیده .

لامه : پارچهٔ ضخیم و کلفت پشمی .

لانجه : شق و جنجال .

لانجه گر : آدم شق و جنجالی .

لاندی : گوشت قاق که با پوست قاق شده باشد .

لاندی پلو : پلاوی که با گوشت لاندی پزند .

لاوبالی : مردم هرزه و بی‌معنی .

لاو لشکر : کنایه، قدرت و جلال .

لاون : خورشی که از قروت و قورمه سازند .

لائی : ١- آنچه لای لباس گذارند . ٢- قسمی است از کبوتر شیرازی .

لائی چپ : نوعیست از کبوتر که یکبال و سر دُمِ آن برنگ خاکی و باقی سفید است .

لائی خال : نوعیست از کبوتر خانگی که تالاق سر و دم آن خاکی و باقی تنهٔ آن سفید میباشد .

لائی شیرازی : نوعیست از کبوتر خانگی که تالاق سر و پشت و دم آن خاکی و تنهٔ آن سفید میباشد .

لای : گِل تیره که در تهٔ جوی و حوض است .

لَب : (شفت) ١- کنار چیزی .
٢- لفظیست که دهقان در وقت دور دادن قلبه بگاو گوید .

لَب بفارسی نماندن : کنایه، انکار مطلق کردن .

لَب لَب : پر و مملو .

لَب پریده : ظرفیکه از لبش قدری شکسته باشد .

لَب تر کردن : ١- اندک نوشیدن .
٢- کنایه، چیزی گفتن . مثال : احمد پیش محمود لب تر کرده نمیتواند .

لَب تو : ١- افزاری که بآن لب کارطوس تفنگ شکاری را تا میدهند .

۲- رشمه‌ای که بآن لب اسپان بدعمل را در موقع نعل کردن وغیره تاب میدهند.

لب تو کردن: لب اسپ بدعمل را با رشمه تابیدن.

لب جم: مرادف معنی اول (لب تو) است.

لبچاک: کسیکه لب او شگافته باشد.

لب چپه: کسی که لب او بطرف عقب فروهشته باشد.

لب چیدن: مهیای گریه و یا خنده شدن.

لب خشکی کردن: کنایه ترسیدن و بیحواس شدن.

لبریز: پر و مملو.

لب سوز: چیز مایع خوردنی که بسیار گرم باشد.

لب شوردادن: (لب حرکت دادن)، کنایه سخن گفتن.

لب شیرین: ۱- میوه‌ای که نو شیرین مزه شده باشد.

۲- چای وغیره نوشیدنی که شیرینی آن کم باشد.

لبکی: حاشیه بافتگی دوره قالین و امثال آن.

لب گرد: لب ظروف که بطرف عقب قات شده باشد.

لب گرده: کسیکه لب وی سطبر است.

لبلبو: تره ایست شیرین که آنرا جوش داده میخورند.

لب لیسک: خودداری و بهانه جوئی.

لبمالی: مالیدن ذکر در فرج زن.

لب نان: (کناره نان)، کنایه از دارائی اندک.

لب نی: نی چلم که یکسر آن در آب و سر دیگر آن در سرجای چلمست.

لبو: ۱- کسی که لبهای آن کلک و سطبر است.

۲- نوعیست از ماهی.

لب و روی کردن: کنایه استغنا و بی پروائی نشان دادن.

لب و روی کشال: کنایه مغموم و متأثر.

لب و روی کبیر خورده: باصطلاح او باش خجالت زده و منفعل.

لبک و لنجک: اشاره استهزاآمیز بطرف کسی، مثال: بین خو د لبک و لنجک کروند.

لب و لانجه: مجازاً جرأت و دلیری.

بی لب و لانجه: آدم کمگوی و بیجرأت.

لب و کنج: مرادف (لب لانجه) است.

لپ: مقدار دو کف دست.

لُپ : آن حصه از رو که روی دهن واقعست .

لُپکان : نوعیست از بازی اطفال که یکی دهن خود را پُر باد کرده و دیگرے مشت بران زند که صدا از دهن براید .

لَپ لَپ : کنایه به بسیار بسیار

لَپ لَپ گریه کردن : بسیار اشک ریختن و گریستن .

لَپَنه : آدم تنبل و بیکاره .

لَپ و چَپ : ظاهرداری . مثال احمد با هر کس لپ و چپ دارد

لَپیت : (پ) مُبتلا و آغشته .

لَپیت شُدن : مبتلا و آغشته شدن . مثال : درفقرهٔ احمد محمود هم لَپیت شده .

لَپیت کَردن : کسی را درچیزے مبتلا و آغشته کردن .

لَت : (زَدن و کوفتن) ۱- آدم بیکاره و کاهل .

۲- کارطوس پران تفنگ یا زده تیره و امثال آن .

۳- آمیخته و ممزوج .

لَت اُفتادن : درجائے خوابیدن و کار نکردن .

لَت چوب : چوبے که رنگریزان بآن پارچه را کوبند

لَتخانه : خانهٔ لتیره گان و بیکاران .

لَتخوره : چوب پتهٔ زینه .

لَت سَنگ : تخته سنگِ دُکان رنگریزی .

لَت شُدن : ۱- سُست و تنبل شدن .

۲ ممزوج و آمیخته شدن .

لَت کَردن : ۱- کسی را بچوب و تازیانه زدن .

۲- چیزے را با چیزے مخلوط کردن .

لَت وکُوب : زدن و کوفتن .

لَت و لُوت : نوعیست از رنگ کردن روی دیوار خانه و امثال آن .

لَتَه : ۱- تکه و پارچهٔ کهنه و امثال آن

۲- پارچهٔ حیض زن ها دگرشُف ،

لَتَه اُشتُک : پارچه که در قنداق زیر پای طفل اندازند .

لَتَه چَربک : ۱- لته که بآن تابه را چرب کنند .

۲- را برتیب سیم برق .

لَتَه خُور : گاو و گوساله که لته می خورد .

لَتَه دُود : لتهٔ سوختانده .

لتهٔ شدن : سست و بیکاره شدن.

لته کش : آله که بآن لتهٔ بند مانده را از میل تفنگ کشند.

لته کش کردن : میل تفنگ را ذریعهٔ سیخ بالته صاف کردن.

لیتره : شخص لاوبالی و بیباک.

لج : (ع)، معروفست که ستیزه و ضد باشد.

لجباز
لجوک
} : (بر لج)، ستیزنده.

لچ : (برهنه)، کنایه شخص کم مایه و بی وقار.

لچر : آدم شطاح و بیحیا.

لچری : شطاحی و بیحیائی.

لچک : ۱- کلولهٔ تار سر چرخه.

۲- آدم نادار و مفلس. مثال: لچک از او پا.

۳- آدم اوباش و رذیل.

۴- حیوان کم موی.

۵- قسمی است از تفنگ یازده تیره

لچکی : اوباشی و رذالت.

لچ مرغ : ۱- مرغی که در جنگ پرش ریخته باشد.

۲- کنایه، آدم رذیل و فرومایه.

لچ و لق : برهنه و عریان.

لچه : ۱- آدم فرومایه و رذیل.

۲- آدم نادار و بی اعتبار.

لخ : (بفتح اول)، صاف و بیموی.

لخ : (بضم اول) ۱- گیاهی است که از ان ریسمان و ترنگمه سازند.

۲- یک لولهٔ پستان گاو.

ببر لخی : کنایه آدم پوچ و بمیعنی.

لخت : (پارهٔ از چیزے)، صاف و بیموی.

لخت : شخ وایستاده.

لخته : (پارهٔ از چیزے)، چیزے غلیظ و بسته.

لخته لخته : پاره پاره. مثال: لخته لخته خون از دهنش آمد.

لخچاندن : (لخشاندن)، کنایه، کسی را فریب دادن.

لخچک : ۱- بکون خزیدن طفل.

۲ـ نوعیست از آتش که آنرا با قروت خورند.

لَخَک کَردَن : بکون خزیدن.

لَخشیدَن : (لَخشیدَن) لغزیدن از پا درآمدن.

لَخَک : (پاشنهٔ در) چوچهٔ گنجشک که هنوز پر نکشیده باشد.

لَخَک کَردَن : دروازه را از پاشنه کشیدن.

لَخَکِ کونِ کسی شکستن : استخوان سرین کسی میده شدن. لفظی است که بصورت طنز بکسی گویند که در مجالس بی ادبانه خوابیده باشد.

لَخَکی : پاشنهٔ دروازه.

لُخم : گوشت بی استخوان.

لُخمِ گوشت : ۱ـ کنایه از طفل فربه و چاق.

۲ـ چوچهٔ پرنده که هنوز پر نکشیده باشد.

۳ـ شخصی که از غایت پیری جا بیانده شده باشد.

لُخم گوشت گشتن : کنایه از بسیار پیر و سالخورده شدن.

لُخمی : مرادف «لُخم» است.

لَدَر : آدم بیعقل و نادان (کارگریز)

لَدو : ۱ـ سرگین اسپ و خر.

۲ـ قسمی است از حلویات. این لفظ اردو است.

لُر : آدم صاف و بی آلایش.

لَر : ۱ـ شیلهٔ آب بردگی.

۲ـ تختهٔ جریدار دروازه و زیر دستک های خانه که مسطح و پنندانی با آن بیخ می شود.

لَرز : «لرزه» جنبش بدن.

لَرز گرفتن : ۱ـ از شدت مرض و یا خنک لرزیدن.

۲ـ از فرط خوشی و یا غضب بهیجان آمدن.

لَرکَردَن : افتادن و غلطیدن دیوار و امثال آن.

لَروک : رستنی ایست طبی که در کناره های جوی روید. (لغمان)

لَری : کند و شیلهٔ آب بردگی.

لِشت : پطنوس مانندی که در آن کلچه و امثال آن را چیده برای پخته شدن داخل داش کنند. (اصطلاح کلچه پزان)

لَشکی، لَشکی خور : آدم چلوس و چشم گرسنه.

لِشپاک : چیزِ گِردِ که از سنگ و سفال ساخته بچه‌ها به آن بازی کنند.

لِشپاک بازی : بازیِ معروف بچه‌ها.

لَشم : (چیزِ نرم و لغزنده) ۱- کنایه، آدم دروغ و منافق.
۲- کنایه، همه و تمام مثال
۳- احمد جایداد خود را لشم مجمو بخشید.

لَشم تیر شدن : کنایه، اغفال و مسامحه کردن.

لَشمکِ بازار : کسی که فیشن و لباس ظاهری او خوب باشد.

لَشم کردن : کنایه کسی را بفریب اغفال کردن.

لَشموک : چیز نرم و لغزنده.

لَشم و لُشم : ظاهرداری و منافقت.

لَشواره : زن بی سلیقه.

لَشمی : (لَشم بودن)، منافقت و دوروئی.

لَشه : خارهای تیز دو رخوشه گندم و جو.

لَغانک : مرضی است معروف که در کنج لب عارض میشود.

لُغُت : کلوله و گرد.

لَغَت : (لگد)، بپای زدن.

کسی را زیرِ مُشت و لغت گرفتن : کسی را به مشت و لگد زدن و لت کردن.

لَغَت خوردن : کنایه، خساره و صدمه دیدن.

کسی را لَغَت زدن : کنایه، بکار کسی صدمه وارد کردن.

لَغَتک زدن : جابجا پاها را از روی اضطراب بلند کردن و بزمین زدن.

لَغَت کوب : زیر پا مالیده و پامال.

کسی را لَغَت کوب کردن : کسی را بزیر پا انداختن و به لگدها زدن.

لَغتال : مرادف (لَغت کوب) است.

لَغتوک : اسپی که لگد میزند.

لَغتی : بادنجانی که زیر خروج کنند و باماست و قروت خورند.

لُغمه : (لُقمه)، مقداری از طعام که یکبار به دهن کنند.

کسی را لُغمه دادن : کنایه، سخن کسی را تقویت کردن.

لُغمه توپ شدن : کنایه، به توپ پریدن. جمله نفرینیه است.

لُغمه لُغمه : قطعه قطعه، پاره پاره.

لُغُندُر : مرادف (لُگُندُر) است .

لُف : بلع .

لُف کَردَن } : بلعیدن .
لُفیدَن

لَق : محکم نبودن چیزی در جای خود .

لُق : ۱- درد و خلأ اعضا .

۲- کسیکه تخمهای چشم او بلند برآمده باشد .

لِق : ایستاده و شخ .

لَقان : چیزیکه در جای خود محکم نباشد .

لَقاندَن : چیزی را در چیزی حرکت دادن .

لَقانَک : مرادف (لَقان) است .

لِق بَه مَیدان ماندَن : کنایه ، تنها ماندن .

لُق زَدَن : خله زدن و درد کردن اعضا .

لَق شُدَن : متزلزل و بیمزه شدن در کار .

لِقَک : (بکسر اول) چیزیکه امانتی در جائی ایستاده باشد .

لَقَک : (بفتح اول) چیزیکه محکم درجایش نباشد .

لُق لُق دیدَن : طرف کسی سیل کردن و حرف نزدن .

لِق لِق کَردَن : کنایه ، آهسته آهسته حرکت کردن .

لَق و پَق : چیز مستعمل و بیکاره .

لَقَه : ۱- بیکاره و ناچیز . مثال : به کموتر لقه چقدر مینازد .

۲- یکه و تنها .

۳- نوعیست از ماهی که خار ندارد .

لَقَه ماندَن : کنایه ، تنها ماندن .

لَقَه و پَقَه : مرادف معنی اول (لَقَه) است .

لُقی : کسیکه تخمهای چشم او لُق و برآمده باشد .

لَقیدَن : کنایه ، آهسته آهسته کار کردن .

لَک : (هـ) (لاکه) ۱- صد هزار .

لِک : مرادف (لِق) است .

لُک : ۱- کُنده و سطبر

۲- مجازاً بسیار . مثال : لُک پول میگیرد .

لُکات : میوه ایست معروف .

لَکات : تکان و جنبش بلا اراده .

لَکات خوردَن : در وقت حرکت جنبیدن و براه خوب رفته نتوانستن .

لُکاتَه : جنجال و مُشکلات .

لُک اَنداختَن : لقمه و یا چیزی را ناجا ویده فرو بردن .

لَک پتِی : کنایه، کسی که پول بسیار دارد .

لُکچه : چیزی که اندک سطبر باشد .

لُک صَدا : بوزناکه صدای بلند دارد .

لُک لُک : کنایه، بسیار بسیار .

لَک لَکَه : (شیطانک آسیا) و آن چوبیست که بحرکت آن گندم داخل آسیا می شود .

لُکُندَر : آدم مجرد و لاوبالی .

لُکُندَرخانَه : جائی که دران مردم اوباش ولاوبالی گرد آیند .

لُکُندِی : باصطلاح مردم لغمان گردهٔ انسان و حیوان .

لَک و پَک : ریز و پاش خانه .

لَک و گَک : کنایه، اندک و بسیار . مثال : پیش احمد لک و گک هردو یکیست .

لُکَه : مقدار عمده .

لُکَه کَردَن : جمع و ذخیره کردن پول .

لَکَه مافه : زن محیل و مکاره .

لَکی : کنایه، متمول و ثروتمند .

لُکی : ۱- ضخامت و سطبری . ۲- قطر چیزی .

لَگَد : خراب و منهدم .

لَگَد شُدَن : خراب منهدم شدن . دعای بدیست که زنان در وقت نفرین گویند .

لَگَد کَردَن : ویران کردن .

لَگ لَگ : (لَق لَق) مرغیست گردن دراز باندازهٔ کُلَنگ .

لَگَن : (لَگَند) طشت بزرگ مسی .

لَگَنچَه : لگند کوچک .

لَگَنچَه حَمام : ظرفیکه زنها با خود درحمام برند .

لَگَه و بَگَه }
لَگَه و لُگَه } : مردم معمولی و بیکاره .

لَلمی : معروفست که کشت خشکه باشد بمقابل کشت آبی .

لَلَو : (با واو مجهول) ۱- اشعار ساده که مادران برای خواباندن اطفال خوانند . ۲- بزبان اطفال خواب .

لَلُوْ : (با واو معروف)، آدم چلوس و بیعار.

لَلُوْ کَرْدَن : ۱- باصطلاح اطفال خوابیدن.

۲- باصطلاح قمار بازان بدهی کردن در باختن قمار.

لَلُوپَنْجُو : (با واو مجهول)، مردم پست و فرومایه.

لِلّی : سرشور دادن طفل در حالت انبساط و خوشی.

لَمْ : ۱- خمیده و مائل.

۲- نوعیست از بونهٔ خواننده.

لِمْ : حیله و فریب. مثال: احمد به لِم کار خود را پیش میبرد.

لَمْبانْدَن : ویران کردن دیوار خانه و امثال آن.

لَمْبَر : کفل و سرین انسان.

لُمْبُس : گرد اگرد رخساره.

لُمْبُس اَنْداخْتَن : کنایه فربه شدن.

لَمْبَه : شعلهٔ آتش.

لَمْبیدَن : ۱- ویران شدن و افتادن خانه و امثال آن.

۲- خوابیدن و دراز کشیدن لفظیست که بصورت توهین گویند

لَمْپَه : (خ) (لامپ)، چراغ شیشه داری که بآن نفت سوزند.

لَمْ تَرَنگدار : نوعیست از بونهٔ لَم.

لَمْ جَلْت : نوعیست از بونهٔ جلت که آواز خوش دارد.

لَمْدادَن : دراز کشیدن راحت کردن.

لِمْ رَفْتَن : باکسی بفریب رفتار کردن.

لَمْشَت : زن آلوده و کثیف و بی سلیقه.

لَمْ شُدَن : خمیده شدن.

لَمْلَمْ کَرْدَن : آهسته آهسته حرکت کردن.

لَمَه : نوعیست از ارچه که بکار تعمیر بکار برده میشود.

لُنْتُر : قطع و برید.

لُنْتُر کَرْدَن : چیزے را قطع کردن و بریدن.

لَنْجارَه : آدم شِق و جنجالی.

لَنْجارَگی : شِق و جنجال.

لَنْداک : باصطلاح قدیم (پرک مشر)،

لَنْدَرَه : باصطلاح خیاطی نوعیست از دوخت که دو پارچه را بهم متصل کرده دوزند.

لُنْد و لَوَنْد : مردم لاوبالی وبیعنی.

لُنْدَه : رفیق زن.

لَنْدَه غر }
لُنده مجرد } : آدم مجرد و لاوبالی.

لَنْدَهُور : (پهلوان افسانوی کتاب میرحمزه صاحب) لفظیست

درمقام طنز بعضی اشخاص طویل القامه گویند.

لَنْدِی : یکه‌شناسی است بزنان گویند.

لَنْدی : ۱- آدم کوتاه قد.

۲- حیوان دُم بُریده.

لَنْگ : معروفست که اعرج باشد.

لُنگ : پارچه‌که درحمام برخود برند.

لِنْگ : ۱- از بُجلک تا سرین.

۲- یکتای پا زار و امثال آن.

۳- فنی است ازفنون پهلوانی.

کَسی را لِنگ کَرْدَن : کنایه کسی را از پا درآوردن

وازشغلش برطرف کردن.

لَنْگان لَنْگان بحالت لنگی راه رفتن.

لِنْگِ خاک }
لِنْگ دار } : فنی است از فنون پهلوانی که باشطارت پا

حریف را از پا درآورند.

لَنگ زَدَن : کنایه ملنگ دیوانه شدن.

لَنْگَر : (لنگر کشتی، طعامی که بفقرا دهند) ۱- تول و سنگینی چیزی.

۲- مجازاً وقار و تمکین

۳- کوری که سرک آبان

پخته کنند.

۴- چوب موازنهٔ دست

دار باز.

لَنْگَر اَنْداخْتَن : ۱- درجائے قرار گرفتن و مقام گزیدن.

۲- بطرفے زور انداختن.

لَنْگَر چَلاندَن : کنایه، سخاوت کردن و بمردم نان دادن.

لَنْگَرخانَه : جائے که دران هرروزه طعام خیراتی پخته می‌شود.

لَنْگَردار : کنایه، آدم باتمکین.

لَنْگَر کَرْدَن : چیزے را بدست موازنه کردن.

لَنْگَرَک : خریطهٔ پُر ریگ که درتحت منجنیق چلهٔ کارگاه

شالبافی آویخته می باشد. (اصطلاح شالبافان)

لَنگَری : نوعیست از طبق مسی .

لَنگَک : کلمهٔ تصغیر و تحقیر لنگ . مثال : لنگک آمده بدوبل و دونبک آمده ، خانه را او پاشی کنیدهٔ لنگک فراشی کنیه .

لِنگ زَدَن : جابجا در حالت اضطراب پا ها را بلند کردن و بر مینزدن .

لَنگُوتَه : ۱- دستار سر .

۲- دستار کوچکی که در کمر بندند .

بِهٔ نَنگِ لَنگُوتَه گیر آمَدَن : بنام و عزت گیر ماندن .

لَنگُور : (نوعی است از شادی) کنایه ، رنجور و پریشان حال .

لَنگُور گَشتَن : رنجور و پریشان حال شدن .

لُنگی : ۱- دستار و عمامه .

۲- پارچهٔ که به دور خود گیرند .

لُنگی بَر زَمین زَدَن : کنایه ، استغاثه و دادخواهی کردن .

لُنگی شانه : لُنگی که مردها به دور خود گیرند .

لُنگی کَسی را بَر زَمین زَدَن : کنایه کسی را خجالت دادن .

لَواشَه : نان چپاتی .

لُوت : (بواو مجهول) ۱- بزمین غلطیدن .

۲- باصطلاح عامیانه نوت که پول کاغذ است .

لُوت : دپ ، (با واو معروف) ، (برهنه) ، تاراج .

لُوت زَدَن : (با واو مجهول) ۱- پهلو به پهلو گشتن .

۲- ناوهی کردن در قمار .

لُوتَک زدن : مرافه کردن .

لُوت کَردَن : تاراج کردن .

لُوتَه : ۱- ظرف کوچک سفالین که دران آب خورند .

۲- تاس دسته داری که در حمام آب برخود اندازند .

لُودَه : ۱ احمق و نادان .

لُودَه جَنگ : باصطلاح مرغبازان مرغ بدجنگ .

لُودَه پَلَک : کنایهٔ آدم بسیار احمق .

لُور : آدم صاف دل و یکرنگ .

لُور بَتَه : رستنی ایست که به سوخت بکار برند .

لُورَک : سنگ لشم و درازی که در بام خانه بغلطانند تا سخت شود

لُور و پُور : بمعنی لور است که آدم صاف و یکرنگ باشد

لوز : نوعیست از حلویات .

لَوزِیْ : ۱- نوعیست از ابریشم دوزی .

۲- نقوشی که بصورت لوز باشد .

لُوس : آدم سبک و بی تمکین .

لوش : گِل تهٔ حوض و امثال آن .

لُوطِیْ : (ع) (لواطه کار) آدم لاغ و مسخره .

لُوعِیْ : نوعیست از انگور بالیده که رنگ آن سفید است (هرات)

لُوک : شتر کم موی نقیض مایه .

لُول : بزمین غلطیدن .

لُولان : جای نشیبی و لغزان .

لُولاندَنْ : چیزی را به غلط دراوردن .

لُول خُوردَنْ : از بالا بطرف پائین سرازیر شدن .

لُولَک : ظرف مدور کوچک بازیچهٔ اطفال .

لُوَّلَک : بمعنی لالک است که لولهٔ پستان ماده گاو باشد .

لُولَکان : نوعیست از چار مغز بازی .

لَولُو : آدم ساده و بیعقل .

لُولَهْ : هر چیزی که مانند نی مدور و دراز باشد .

لُولَهْ پَرّ : جویچهٔ دو طرف سرک .

لُولَهْ دَوزِیْ : نوعیست از دوخت برجسته که از ابریشم دوزند

لُولَه کباب : نوعیست از کباب کوفته .

لُولَهْ ولُوپان : سرگردان و پریشان .

لُولَهْ ولوپان شُدَنْ : بطرفی رفتن و سرگردان شدن .

لَوَنْد : ۱- زن فاحشه . یک فحشی است که بزنها گویند .

۲- شخص تنبل و بیکاره .

لَونگِیْ : (پ) نوعیست از برنج خوشبو . (لغمان)

لُوئِیْ : شالکی پشمی ، بافت ماشینی .

لَهْ زَدن : اظهار عجز و ناداری کردن .

لِیاف : (لِحاف) پارچهٔ دوختهٔ پنبه داری که در شب بوقت خواب بر سر اندازند .

لِیافِ بیمار : کنایه موضع اتهام . مثال : احمد خود را بلیاف بیمار پیچاند .

لِیاف کَش : دیوث و جاکش . (هرات)

لِیپ : تکُر روی بودنه و امثال آن .

لیپ کردن : روی بودنه را باد او یه تکور کردن .
لیت وپیت : نرم و مُهرا
لیت وپیت شدن : نرم و مُهرا شدن .
لیتی : نوعیست از طعام از آرد و روغن و شیرینی
در وقت زچگی برای زن پزند .
لیتی گک : خورشی که در جوش نرم و مُهرا شده باشد .
لیتی و پیتی : مرادف (لیت وپیت) است .
لیجک : کلولهٔ تار سر چرخه .
لیر : آبی که از دهن و گوشهٔ لب طفل یا کسی میرو
لیرگیرک : پارچهٔ مخصوصی که بزیر گلوی اطفال بسته
میکنند .
لیروک : کسی که لعاب دهنش جاری باشد .
لیز : مایع غلیظی که تار میکشد .
لیزوک : چیز لزج و چسپنده .
لیس : ۱- هر چیز بلند و لشم و راست .
۲- فیتهٔ زری که باچرمه بروی پارچه دوزند .
لیسک : بانگشت چیز مایع را بدهن اطفال دادن .

لیسیدن : زبان بچیزی مالیدن .
کسی را بزبان لیسیدن : کنایه بتملق و شیرین زبانی
از کسی مقصد حاصل کردن .
لیس و لباس : ظاهرداری .
لیسه : رنده آلهٔ معروف نجاری . (بدخشان)
لیش : آلوده .
لیغه : (لیقه) ابریشم وغیره که در دوات اندازند .
لیف : (بیای معروف) کیسهٔ صابون .
لیف : (بیای مجهول) باصطلاح مردم لغمان مرادف (لیاف) است
لیف لیف : پاره پاره ، چیره چیره .
لیف لیف کردن : پاره پاره کردن .
لیلو آدم ساده و بیعقل .
لیم : آنچه بآن ظروف مسی وغیره را جوش دهند .
لیمو : میوه ایست معروف .
لیموئی : رنگیست شبیه به پوست لیمو .
لین : (خ) صف و قطار
لین و دین : ۱- ظاهرداری . مثال : احمد باهرکس یک لین
دین دارد .

۲- وضعیت ظاهری کسی از نقطه نظر لباس و فیشن
مثال: لین وین احمد برابر شده .

لیو : گلِ آبگین و تسیقی که بجائے مالند .

لیو کردن : جائے را به گل لیش کردن .

لیوری : نوعیت از شیرینی که آن را تنک گرد کرده بروی آن کنجد اندازند .

لیوَه : سفله و نادان .

لیوَگی : سفلگی و نادانی .

حرف میم

مات : ۱- متحیر و مبهوت.

۲- باختن سطرنج.

ماترانی : ۱- بعقیدهٔ زن ها خیال موهومی که در شب ششم جیجک اطفال بصورت یک زن پیر در نظر طفل و یا مادر طفل تجسم می کند.

۲- لفظیست که در مقام توهین به بعضی زن‌های پیر گویند.

مات شدن : سطرنج را باختن.

ماتکه : ملکهٔ پادشاه قطعه.

ماتکه قره : بازی ایست از بازیهای قطعه.

مات ماندن : بحیرت فرورفتن و بجای خود خاموش ماندن.

ماتنه : افزاریست که خرادان بآن در چرخ چوب را خرادی کنند.

ماجرا : معروفست که سرگذشت باشد.

ماجرائی : کنایه شخص شریر و فتنه جو.

ماچ : بوسه.

ماچکانی : باهم یکدیگر را بوسه کردن.

ماچ و موچ : بوس و کنار.

ماچه : خر و سگ ماده.

ماچه خر : (خر ماده)، یک دشنامی است که بزن گویند.

ماچه خر دوانی : کنایه، زمان بی ترتیبی و بی نظامی.

ماخ : باصطلاح مردم هزاره مبدل (ماچ) است.

مادر : (والده) مرادف (مادر آل) است.

مادر آل : نوعیست از جن که بصورت یک زن مردم را ترسانند.

مادرِچاراَنبان : تیاقهٔ مهیبی که بآن اطفال را ترسانند

مادرخطا : (کسی که مادرش اصیل نباشد) کنایه شخص کذاب

وبے نسب .

مادرِچچک : یکدانه چیچکی که آب بگیرد و زخم آن طول بکشد.

مادرخوانده : زنے که او را کسی بمنزلهٔ مادر بداند.

مادرزادی : (مادرزادی) آلت تناسل .

مادرَغ : بتهٔ ایست کوهی که میوهٔ آن شبیه بزرشک

میباشد . (بدخشان)

مادرَک : خطاب محبت اولاد بمادر .

مادرکلان : مادرِ پدر یا مادرِ مادر .

مادرکلان گشتن : کنایه ، پیر و فرتوت شدن زن .

مادرگیک حشره ایست پردار شبیه بچچل که اغلبا

درخانه های نمناک میباشد.

مادرمانند : (شبیه به مادر) جمله ایست که از روی استهزا

به بعضی مردم سست و تنبل گویند .

مادرمرده : (کسی که مادرش مرده است) جملهٔ دعائیه ایست

که مادران از روی عاطفه بفرزندان گویند.

مادرِهوگئی : مرادف (مادراندر) است . (لغمان)

ماده : معروف است که نقیض نر باشد .

مادهٔ برلی : رستنی ایست کوهی گل سفید دارد . (لغمان)

مادهٔ بی رنگ : کبوتر ماده که بتغییر رنگ است .

مادهٔ پشت : کنایه کسی که درخانه او غیراز دختر بچه تولد

نمیشود . جمله توهینیه است .

مادهٔ چچک : کنایه ، آدم پس رفته و کم جرأت .

مادهٔ چچک شدن : پس رفته و کم جرأت شدن .

مادهٔ خال : ۱- بودنه که شبیه بماده است .

۲- کنایه از مرد زن مشرب .

مادهٔ خیل : مرادف (مادهٔ بی رنگ) است .

ماده رِند : کسی که بچاپلوسی مردم را فریب میدهد

ماده سوی : مرادف معنی دوم (مادهٔ خال) است .

ماده یخچ : ۱- عَصفور ماده .

۲- مرادف (ماده سوی) است

ماده گک : مرادف معنی دوم (ماده یخچ) است

ماده گی : ۱- سوراخ تکمه ۲- مجازاً بی همتی و زن صفتی .

مادِیان : اسپ ماده .
مادیان گَردَن : کنایه، آدم سست و بی همت .
مار : جانوریست معروف که زهر دارد .
از دهانِ مار برآمدن : کنایه، لیس و برابر بودن .
مارِ آستین : دشمنی که به اهل خانه باشد .
مارِ آوِی : مارے که در آب زندگی می کند .
مارِ بے اُودَه : کنایه آدم نافرمان و سخن ناشنو .
مار پیچ : پُرخم و پیچ .
مار تُوَل : چکش بزرگ دسته باریکی که بآن سنگ را شکنند .
مارِ جَبَه لی : نوعیست از مار که در آب و جبه زار ها زندگی میکند .
مار خانَه : جائے که دران مار بسیار است .
مار خُور : نوعیست از آهو .
مار زدن : مار گزیدن .
مارکَه : ثام کوک جامه . (اصطلاح خیاطان)
مار گیر : ۱- کسی که شغل او مار گرفتن است
۲- مجازاً آدم محیل و مکار .
مار مانِنْد : کنایه، آدم مضر .
مار ماهِی : ۱- یک نوع ماهی است شبیه به مار .
۲- کنایه آدم محیل و مکار .
مار مُوس } : کسے که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .
مار مُوسَک }
ماس : (ماست)، شیر مایه شده .
ماس مالیدَن : باصطلاح او باش یک دشنامی است .
ماستایَه : مایهٔ ماست که به شیر انداخته می شود .
ماش : غله ایست معروف .
ماشاوَه : خورشی که از ماش پزند .
ماش پَلَو : نوعیست از پلو که با ماش پخته کنند .
ماشَک : رستنی ایست پلی دار که بحیوانات دهند .
ماشو : پارچهٔ ضخیم پشمی که نام دیگر ش برک است (هزاره)
ماشورَه : ۱- نی کوچک که تار چرخه را دران پیچند .
۲- مجازاً آلهٔ تناسل .
ماشَه : جاے انگشت که تفنگ را بآن آتش دهند .

ماشی : رنگیست معروف.

ماشینخانه : جای سامان سازی.

ماغوت : ۱- خورشی است که از نشاسته و شیرینی و زعفران پزند.

۲- دماهوت، پارچهٔ ضخیم وکلفت پشمی.

ماغوتِ سلطانی : نوعیست از ماهوت که از ترکیه به افغانستان وارد می‌شد.

ماکو : آلهٔ معروف جولاهگان.

ماکیان : مرغ خانگی ماده.

ماکیان پُشت : کنایه، شخصی که در خانهٔ او دختر زیاد تولد شود.

مال : (خواسته) ۱- حیوان باری.

۲- کنایه، شخص کودن نادان.

مالامال : پُر و لبریز.

مالِ بَدرِیشِ خاوَند : جمله‌ایست که در وقت پس گرفتن مال بایع بمشتری گوید.

مالچه : مبادلهٔ مال بمال

مالچه کَردَن : مال را بمال تبدیل کردن.

مال خور : گماشته وشریک دزد.

مال خوره : زمین قریب راه که فصل آن بدرستی محافظ نشود.

مالدار : (غنی)، مردم سیاه خانه.

مالک : دوختن مخصوصی بطوری که درز جامه را بهم مالیده کوک کنند.

مالِ مَردُم : مال غیر. مثال، مال مردم دل بی‌رحم.

مالِ مَردُم خور : آدم رشوت خور و بے دیانت.

مالِ مُرده : (چیزی که صاحبش مُرده) کنایه، چیز ارزان. مثال: مال مرده پس مرده.

مالِ مُرده پالیدَن : چیزے ارزان تجسس کردن.

مال و آل : کنایه، دارائی و هستی

ماله : ۱- تختهٔ که عقب گاو بسته بروی زمین شیار کرده کشند.

۲- دستهٔ گیاه که جولاهگان بآن آهار جامه رامالند.

۳- ظرف پُرک لبریز باشد.

۴- زردهٔ سینهٔ مار و امثال آن.

مالِه‌چُوب : چوبی که بآن آسیا را از گردش باز دارند ویا بگردش درارند .

مالَکَش : ۱- نوعیست از غلیواز ۲- جوان چاق .

مالیَت : ارزش . بلفظیست که در مقام استغنا و بی اعتنائی بچیزی گویند .

ماما : خال که برادر مادر است .

ماماخَیل : قوم مادری .

مامانی : باصطلاح مردم لغمانی عیال ماما .

مامِلَه : (ع) (مُعامَلَه) باهم عمل کردن . داد وستد در تجارت

بَد مامِلَه : کسی که در داد وستد خود راستکار نباشد .

داد و مامِلَه : عمل و کار تجارت .

نیک مامِلَه : کسی که در داد وستد خود صادق و راستکار است .

مامِلَه‌دار : کسی که در تجارت باکسی داد وستد دارد .

مامَه : مادر که والده است . (دپنجشیر)

مامَه‌زال : لابه‌گر و مکار .

مامَه‌زالی : عجز و لابه .

ماندَن : (دگذاشتن) ۱- شبیه و مانند بودن . ۲- اجازه دادن از عبور

ماندَنباشی : لفظی است در وقت آمدن مسافر ویا کسی که از کار فارغ شود گویند .

ماه : (مهتاب) صدائی که اطفال در بازی ماهگگان کشند .

ماه‌پیشانی : صفت معشوق است .

ماه‌تَو : (مهتاب) معنی ماه است که قمر باشد

ماه‌توپارَه : نوعیست از حلویات که نام دیگرش لعل پاره است .

ماه‌تَوی : (مهتابی) بالاخانهٔ مخصوصی که در کنج بام سازند .

ماه‌رُو : نوعیست از کبوتر خوش رنگ کاکل دار .

ماه‌سِه‌شُوَه : ماه شب سوم که باعتقاد عوام رویت آن بنحوست اشتهار دارد .

ماه‌کَم‌نما : کسیکه کم کم بجائے کسی رود .

ماهگَگان : بازی معروف اطفال .

ماه‌ماه‌نیتی : باصطلاح اطفال ماه است که قمر باشد .

ماهواره : ماه در ماه .

ماه‌ورُوز : اوقات وضع حمل زن . مثال : فلان زن سر ماه و روز است .

ماه‌وستارَه : نوعیست از دوخت ابریشم دوزی .

ماه وُشتری : نوعیست از گوشواره.

ماہی : معروفست که حوت باشد.

ماہی پَر : آبشار معروف تنگی غارو که از مضافات کابل است.

ماہی پَز : کسیکه در بازار ماہی پزد.

ماهی تاوَه : تابۀ بزرگے که دران ماہی بریان کنند.

ماہی پُشت : چیزے که بمثل پشت ماہی ساخته شده باشد.

ماهیچه : ١- نوعیست از آش بریده.

٢- سیمیان، رشته ہای باریک خمیر که آنرا پخته باشکر و روغن خورند.

ماهیخانه : مغاره ہاے دریا که دران ماہی ہا زندگی می کنند.

ماہی خورَک : مرغی که در دریا ماہی شکار میکند.

ماہینگک : ١- عضله. گوشت پارۀ که بازو ہا میباشد.

٢- نوعیست از گدی پران اطفال.

ماہی گیر : کسیکه شغلش صید ماہی است.

ماہینه : آنچه که ماه در ماه بصورت معاش به نوکر و مزدور دہند.

ماپندَر (مادراندر) زن پدر.

مایَه : (اصل ہر چیز) ١- ماده که چیزے را بچیزے تبدیل کند بمثل مایۀ ماست و امثال آن

٢- خصیۀ انسان و حیوان.

٣- گودال کوچکی که دران تشله اندازند.

مایۀ دِست : سرمایۀ کوچک.

مایه گکان : نوعیست از تشله بازی که با دو تشله در قته بازی کنند که نام دیگرش قتگان است.

مُبارکی : (مبارکباد) گلی که در چشم عارض می شود.

مَت : (بفتح اول) ١- گِل صحن جوے و امثال آن.

٢- خم کوچک که دران شالی جوش میدهند. (لغمان)

٣- حیوان سست و تنبل.

مُت : (بضم اول) سرد و پانشسته.

مَتَک (بفتح اول) کرمی که در انبار گندم را ضائع می کند.

مُتَک : (بضم اول) غله ایست مانند گندم. (بدخشان)

مُتکی : باصطلاح مردم بدخشان سنگ دست بمقدار یک چنگال.

مَثَل : (مَثَل)، مقوله که برای ایضاح مطلب آرند.

مِثیابیٔ : نوعیست از حلویات.

مَتیبت : چوب دم دفتی کارگاه شال بافی.

مِجاز : طبیعت وخوی.

مِجاز زدن : عشق زدن، بنظر شهوت دیدن.

مِجازِ کسی سوختن }
مِجازِ کسی گشتن } : بر آشفتن و مشتعل شدن.

مَجال : (ع)، (قدرت وقوت) فرصت.

مَجال دادن : فرصت دادن.

مِجاور : (ع)، (همسایگی کننده) کسی که خدمت زیارت را می کند.

مُجمُجه : تکان و لرزش بدن از شدت تب.

مِجمَه : طبق مسی.

مجمه لیس }
مجمه لیسک } آدم چلوس و متملق

مَجنون بید : نوعیست از بید که شاخهای آن بطرف زمین کشال است.

مُجُوسَه : پایهٔ دوطرف پله گرد دروازه و امثال آن.

مَجول : دیوانه وضعیت.

مَجُولَه : دست پناه کوچک که معماران درز های خشت را بآن هنگاف کنند.

مُچ : قات شدن پا در وقت راه رفتن.

مَچَخ : تخم و چوچهٔ ملخ.

مُچ خوردن : لغزیدن پا.

مَچَک : مرادف (مَچَخ) است.

مَچَکی : نوعیست از تفنگ کارطوسی.

مِحراب و مُنبَر : (منبر و محراب) نشان بیرق افغانستان.

مُحَصِّل : (ع)، (تقاضا کُش)، محصلانه، پولی که به محصل دهند.

مُحکَم : (ع)، معروفست که متین باشد.

مُحکَم بندی : انسداد و محکمی.

مُحکَم شُدن : (متین شدن)، ۱ـ مقاومت کردن.
۲ـ ضد شدن و اصرار کردن.
برای ماندن کسی در جایی.

مَحَل نماندن : رو ندادن، بی اعتنایی کردن.

مُخ : آدم کرخت و بی اعتنا.

مُخته : اطمینان و دلپری.

مُخک : کسی در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد.

مُخ ماندن : ساکت و متحیر شدن.

مخلاس : آن معروف مسکری که بانواع مختلف است.

مخلاس تخت : مخلاسی که روی آن پهن و هموار است.

مخلاس گول : نوعیست از مخلاس که سرهای ظروف را بآن درست کنند.

مُخ مُخ دیدن : بطرف کسی دیدن و اعتنا نکردن.

مخوی : آدم تنبل و بیکاره.

مدار : (ع) (جای گردش) وقت و فرصت.

مداری : ۱- بازیگری که بچالاکی دست نمایش میدهد.

۲- کنایه، آدم چالاک و حیله باز.

مده : فضله غلیظ طیور که بیش از پیخال انداز د.

مده گی : فضلهٔ رقیق انسان.

مرتبان : ظرف گلی و یا چینی که در آن ترشی و مربا اندازند.

مرچ : به آهنگ آوردن ساز.

مرچ کردن : ساز را با آهنگ آوردن.

مرجان : (جوهریست معروف)، اسپ سرخ رنگ از انواع ابرش.

مرجانی : رنگ سرخ شبیه بمرجان.

مُرچ جزویست از مصالح طعام.

کسی را مُرچ انداختن : کنایه، کسی را به سخنان طنزآمیز تند ساختن و بهیجان آوردن.

مُرچ افتادن : از شنیدن سخنان نا ملایم تند شدن و بهیجان آمدن.

مُرچ سُرخ : فلفل سرخ.

مُرچ سیاه : فلفل سیاه.

مُرچل : پناه گاه سپاهی.

مُردار : پلید، نقیض حلال.

آدم مُردار : کنایه، آدم شِق و چنجالی.

مُردار بازی : ۱- کنایه، بی ترتیبی و بی انتظامی.

۲- کنایه، شِق و جنجال.

مُردار پَر : پرهای زرد رنگ طیور نوازبیضه برامده.

مُردارخوَر : ۱- کسی که در خوراک خود نظافت ندارد.

۲- دزد و بدخور.

۳- مجازاً رشوت خور.

۴- باصطلاح مردم لغمانی بشکل بدقواره.

مُرداردانَه : نوعیست از دانه.

مُردارسَنگ : دوائی است که در بعض دانه ها استعمال کنند.

مُردارشُدَن : ۱- کنایهٔ مُردن. جمله ایست که بصورت توهین گویند.

۲- کنایه، خراب و برهم شدن کار.

مُردارکَردَن : کار کسی را خراب و برهم نمودن.

کَسی را مُردارکَردَن : کنایه، کسی را کشتن. جملهٔ توهینیست.

مُرداری : (پَلیدی) کنایه، قاذورهٔ انسان.

۲- کنایه، شق و جنجال.

۳- کنایه، زنا و لواطه.

باکَسی مُرداری کَردَن : باکسی شق و جنجال کردن.

مَردآزمای : ۱- نوعیست از جن که مردم را می ترساند.

۲- جمله ایست که بصورت استهزا ببعضی زن های طویل القامت بد اندام گویند.

مُردارحَلقه : گرهی که یکسر رشته را حلقه حلقه کرده گره بزنند و سر دیگر آنرا از میان حلقه ها بطوری بگذرانند که بجرد کشیدن ریسمان حلقه ها تنگ شود.

مُردارمُوی : موهای زرد رنگ ملائی که در وجود اطفال نوتولد دیده می شود.

مَردانَه : معروفست که جوانمرد و باهمت باشد.

مَردانَه پُوش : دختری را بواسطهٔ که اولاد نرینه در خانهٔ پدرش نماند لباس مردانه پوشانند.

مَردانَه وار : از روی مردانگی.

مَردَکَه : باصطلاح مردم هزاره مرد بزرگ نام آور.

مُردَنی : (کسی که نزدیک بمُردن باشد) ۱- انسان و حیوان لاغر.

۲- کنایه، آدم سست و بیکاره.

مَرد و مَدَد : کنایه، محرم و غمخوار زن.

مُردَه معروفست که نقیض زنده باشد.

مُردَه بَدَستِ زِندَه : جمله ایست که در مقام عجز و درماندگی گویند.

مُردهٔ تو : ۱- تب مزمن.
۲- چین و شکنج که بعد از تابیدن تار و ریسمان دران باقی بماند.

مُردهٔ چشم : آدم سخت و بیحیا.

مُردهٔ دار : صاحب مرده.

مُردهٔ دِل : آدم بی ذوق و افسرده.

مُردهٔ رِیگ : ریگ بسیار ریدهٔ دریائی.

مُردهٔ شوی : غسالی که مرده می شوید.

مُردهٔ گو : کسیکه کارش رساندن زنان به مردان بدکار است.

مُردهٔ گوز : کنایه، آدم لاغر و بیکاره.

مُردهٔ مال : ۱- اشیای منقول.
۲- مال و اسباب کم قیمت خانه.

مُردهٔ مُردهٔ زِندهٔ شُدَن : کنایه، بعد از کشیدن مرض صحت شدن.

مُردهٔ و زِنده : کنایه دوستی و غم شرکی. مثال: با احمد مرده و زنده داریم.

مُرغ : (پرنده) ۱- مجازاً مرغابی. ۲- نوعیست از توپ بازی.

مُرغ آذان : سحر.

مُرغِ آمین : کنایه، امید اجابت دعا. مثال: مرغ آمین در راه است.

مُرغانچه : خانهٔ که دران مرغ اندازند.

مُرغانچهٔ پالیدَن : کنایه، ترسیدن و خود را پنهان کردن.

مُرغباز : کسی که خروس میجنگاند.

مُرغ بانگ : سحر، صبحدم.

مُرغ بانگی : غذائی که در سحر برای روزه گرفتن خورند.

مُرغِ بی محل : کنایه، شخص موقع ناشناس.

مُرغِ پران شُدَن : کنایه، دفعةً مردن، جمله ایست که بصورت نفرین زنها بکسی گویند.

مُرغ پلو : نوعیست از پلو که آب مرغ پخته و مرغ درتهٔ آن گذاشته می شود. مثال: قرض کو و مرغ پلو بزن.

مُرغ خانگی
مُرغ خسک
} مرغیکه در خانه ها میباشد.

مُرغ دُزد : دزدی که چیزهای جزوی را می دزدد.

مُرغِ دَشتی : تذرو.

مُرغِ دَکَنی : نوعیست از مرغ کُلَنگی.

مُرغِ دِل کَندَه شُدَن : کنایه، از جائے دل برداشتن و عزم سفر کردن.

مُرغ زَدَن : در بازی مرغ توپ را بدنده زدن.

مُرغِ زَری / **مُرغِ زَرین** : مرغیست کوهی شبیه بطاؤس که چند پر بشکل چیغه در سر دارد.

مُرغ شُدَن و بآسمان پَریدَن کنایه، دفعةً و بناگاه مردن. مثال: احمد مرغ شد و بآسمان پرید.

مُرغَک : دو سر شاهین ترازو که شبیه به مرغست.

مُرغِ کَسی یَک لِنگ داشتَن : کنایه، از روی جهالت بسخن خود مصر و محکم بودن.

مُرغ کَم گوشتش کَم : جملهٔ توهینیه است در خطاب کسیکه از جائے قطع علاقه کند گویند

مُرغِ موری : مرض معروف مرغان.

مُرغِ نَو : ۱- پرندگانے که در اوایل سال می آیند.
۲- کنایه، شخص نو وارد.

مَرغول : (موی پیچیده) پایهٔ افراز زدهٔ اُرسی.

مَرغوی : (مرغابی) پرنده که در آب زندگی میکند مثال:
اگر دنیا را آب بگیرد مرغوی را تا بند پاست.

مَرغوی ناک : نوعیست از ناک که شبیه بمرغابی است.

مُرک : کسیکه از روی شانهٔ گوسفند عواقب حال را بیان می کند.

مَرگ : (بفتح اول و سکون دوم) (اَجَل) کلمهٔ تهدید است که درمقام خشم گویند.

بخود مَرگ دانستن : کنایه بخود عار شمردن.

پیش از مَرگ کفن پاره کردن : کنایه، افسوس بحسابهٔ که واقع نشده باشد خوردن

مَرگا مَرگی : سالے که دران مردم زیاد بمیرند.

مَرگ حال : کسیکه در حالت نزع باشد.

مَرگ حال اُفتادن : کنایه، در حالت نزع بودن.

مَرگِ خود را خواستن / **مَرگِ خود را از خدا خواستن** : جمله ایست که در حالت خجالت کشیدن گویند.

مَرگ دانستن : کنایه، عیب و عار دانستن.

مَرگِ زیرِ لیاف : مُردنے که باثر بیماری باشد.

مَرگِ غَریب : کنایه، زمستانست.

مَرگِ ماهی : دوائے که براے صید ماهی درآبها اندازند.

مَرگِ موش : سم الفار، زهریست.

مَرگِ نَو : فتنهٔ تازه. مثال: مرگ نو فلان مبارکباشد.

مُرمُر
مُرمُرَک } : آتش خفیف.

مُرمُرَه : پلاشگفته و بریان شدهٔ شالی.

مُروارِی : (مروارید) لؤلؤ.

مُروارِی پُفکی : مروارید مصنوعی.

مُروارِی سُچَه : مروارید اصل که لؤلؤ است.

مُرور : (ع)، (گذشتن ورفتن) نرمی و رعایت.

مَرولی : آله کلته و گلوله بند مانده تفنگ را بآن کشند.

مَرَه : (شماره) امر بدادن است یعنی بده.

مَرینَه : نوعیست از پارچهٔ پشمی ساخت انگلستان.

مَزارَک : پنج انگشت رستنی ایست.

مَزاق : (مزاح)، شوخی وظرافت.

مَزاقی : آدم ظریف وخوش طبع.

مَزدور : (اُجرت کار)، کسی که درخانهٔ کسی کار بپایدوی میکند.

مَزدوری : (اُجرت کاری)، ۱- مُزد.

۲- کسب و غریبی.

مَزدورزَن : زنے که به اجرت درخانهٔ کسی کار میکند.

مَزَه : (لذت وذائقه) رونق وارزش.

بیمَزَه : (بی ذائقه) سرد و نادلچسپ.

بیمَزَه گی : سردے و نادلچسپی.

بیمَزَه وبی تَزَه : مرادف (بیمزه) است.

مَزَه از قَلیَه پَریدَن : کنایه، ازحد وطبیعی تجاوز شدن.

مَزَه دار : (طعام وخورش لذیذ) کنایه، سخت ومحکم.

مثال: اسد مزه دار لت خورد.

مِژَه : (موهاے پلک چشم)، حاشیهٔ بافتگی دورهٔ گیش و پتو وامثال آن.

مَس : (نحاس)، ۱- عدم ظرفیت.

۲- کنایه، آهسته وسست که بالفظ زدن

گفته میشود .

مَست : (مدهوش و بیخود)، تغییر ذائقهٔ روغن بواسطهٔ دیرماندگی

کسی را بالای کسی مَست کَردَن : کنایه، کسی را برعلیه کسی تحریک کردن.

مَستاوه : (ماست آوه)، خورشی که از ماست و برنج سازند.

مَست شُدَن : ۱- (مدهوش و بیخود شدن)، تغییر یافتن ذائقهٔ روغن و امثال آن بواسطهٔ دیرماندگی

۲- کنایه، برآشفتن.

مَستَک : گیاهی است دانه های سیاه دارد.

مَستَکی رومی : دوائی است.

مَستِ مَولا : دیوانه و از همه چیز بیخبر.

مَستی : (مدهوشی و بیخودی)، ۱- نوعیست از آبداری کارد و شمشیر.

۲- ورزش پهلوانی.

مَستی پُر کَردَن : نوبلوغ رسیدن مرغ.

مَسجِدی : کسیکه او را در طفلی از مسجد و یا راه گذر برداشته باشند.

مِش زَدَن : سست و آهسته کار کردن.

مَشقَره : (مسخره)، شوخ و ظریف.

مَشقَره داشتَن : کاری را سهل و آسان پنداشتن.

مَشقَره شُدَن : فضیحت شدن.

مَشقَره گی : شوخی و ظرافت.

مِشک : نوعیست از پارچهٔ سندی.

مِش کَسی ظاهر شدن : عدم ظرفیت کسی معلوم شدن.

مُسلمان کَردَن : کنایه، ظرف سفالین جدید را اول بار شستن بعداً استعمال کردن.

مَسلوق : (ع)، (مسلوخ)، گوسفند و بز لاغر.

مُسَلّی : (ع)، (غم از دل بردن، نام اسپی است)، خاکروب.

مِشمِشی : شخص سست کار.

مُشت : دست از پنج تا سر انگشت بشرطی که انگشتها فراهم شده باشند.

کسی را زیر مُشت و لَغَت گرفتن : کسی را به مشت و لغت زدن و لت کردن.

مُشتِ استخوان : کنایه، قاق و لاغر.

مُشتِ استخوان شُدَن : قاق و لاغر شدن.

مُشْتِ بعد از جنگ : کنایه، پشیمانی بیحاصل. مثال: مشت بعد از جنگ را کسی بکله خود بزند.

مُشْتِ پَرْ : کنایه، بسیار پیر و ضعیف.

مُشْتِ پَرْشُدَنْ : پیر و ضعیف شدن.

مُشْتِ پوشیده : کنایه، راز پنهان. مثال: مشت پوشیده هزار دینار.

مُشْتِ خُرج : کنایه، عائلهٔ زیاد.

مُشْت زَدَنْ : (با مُشت کوبیدن، چنگ انداختن و بمشت چیزی را گرفتن.

مُشْتَک : جلق.

مُشْتَک زَدَنْ : ۱- جلق زدن.

۲- در چیزی مایع دست در آوردن و چیزی را به پنجه فشار دادن.

مُشْت کَرْدَنْ : مالیدن خمیر و امثال آن بمشت.

مُشْتِ کسی وا شُدَنْ : کنایه، راز و اسرار کسی فاش شدن.

مُشْت گیر : دستهٔ اسپار قلبه.

مُشْت مُشْت : کنایه بسیار بسیار.

مُشْت وچپات شُدَنْ : کنایه، نزاع کردن و همدیگر را بمشت و چپات زدن.

مُشْت وگریبان شُدَنْ : با کسی دست بیخن شدن و جنگ کردن

مُشْت و درَوش بُودَنْ : کنایه ضد هم بودن.

مُشْت مال : مالش دادن دلاک کسی را در وقت کیسه کردن.

مُشْتی زَدَنْ و بلغتی گیر آمَدَنْ : کنایه، کاری کردن و در نتیجه بمصیبتی دچار شدن.

مَشْک : (بفتح اول) پوست گاو و گوسفند که در آن آب و روغن اندازند.

مَشْکِ اَوْ بازی : مشکی که بآن شنا کنند.

مُشْک : (بضم اول) (مُشک) بازو.

مُشْک بَسْته : دست و بازو بسته.

مُشْک بَنْد : رشتهٔ که در آن دست مجرمین را بندند.

مُشْک بید : نوعیست از بید.

مَشْکَک : چیزی که اندرون آن گندیده و آگنده شده باشد.

مُشْکِ زیر زَمین : گیاهی است معطر که بعربی آنرا سعد گویند.

مُشکِ کسی را بستن : دست و بازوی کسی را بستن .

مُشکِ زعفران : پارچه ایست که خطوطِ زرد و سیاه دارد.

مُشکوله : مشک کوچک که دران آب اندازند .

مُشکی : ۱- اسپ سیاه .

۲- پرنده ایست سیاه بقدرِ گنجشک که دُم سفید دارد .

مَشله : لاغ و مسخره .

مُشله : نیچه مانندے که دران ابریشم پیچیده در ماکو اندازند .

مُشله کردن : ابریشم را بذریعهٔ چرخه در مُشله پیچیدن .

مُشنگ : حبی است معروف که آنرا پزند و بحیوانات دهند .

مُشنگِ دیوانه : رستنی ایست پلی دار که در فصل گندم می روید .

مَطلَب آشنا : آدم ابن الوقت .

مَطلَب و الا : صاحب غرض .

مظلوم مُردار : کنایه شخصی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد.

مِعمار : (ع) کسی که بالاتر از بنا و پایین تر از مهندس باشد.

مِعمار باشی : رئیس معماران .

مَغز : (آنچه در کاسهٔ سر انسان و حیوانست) کنایه ، فکر و دماغ .

از مغزِ خود کشیدن : ۱- از خاطر خود محو کردن .

۲- از خود چیزے را اختراع کردن

بدمغز : آدم عصبی بد دماغ .

بیمغز : کنایه ، آدم پوچ و بیمعنی .

مغزپخت : نانے که در تنور خوب پخته شده باشد .

مَغز خوردن : مرادف (مغزِ سر خوردن) است .

مَغزِ سر خَر دادن : کسی را دیوانه ساختن .

مَغزِ سَر خوردن : در کاری فکر و دماغ صرف کردن .

مَغزی : پوست و پارچهٔ رنگین و نازک که در میان درزِ جامه و کفش و غیره بغرض زینت دوزند .

مُغلَط : سازنده و مسخره . یکدشنامی است که بکسی گویند .

مُفت (رایگان) کنایه ، سهل و آسان .

مُفت بَر : ۱- رند قمار

۲- کسی که به یک اسم و رسم از مردم چیزی بستاند.

مفت بَری : ۱- در قمار پول کسی را بخدعه بردن .
۲- چیز کسی را به یک اسم و رسم گرفتن .

مُفت خور : کنایه . آدم تنبل و بیکاره .

مُفت کش : کسی که مفت از سگرت و نسوار دیگران استفاده میکند . در بلخ اینچنین آدم را جفا کش گویند .

مُفت کالذی : کنایه ، چیزے مفت وارزان .

مُفتکی : چیزے مفت و رایگان .

مُفرَدَه : باصطلاح اهل سیاق علامهٔ که در تحت آن جمع نویسند

مُفلِس خوشحال } : کنایه ، آدم سرخوش و بی پروا ، جملهٔ توصیفی است
مُفلِس فرنگی }

مُقَدِمَه : (ع) (دیباچهٔ کتاب) جنگ و محاربه .

مُقوی : (ع) معروفست که پشتی کتاب باشد .

مُقوی گشتن } : ترسیدن و زهره آب کردن .
مُقوی ماندن }

مَک : ۱- مشتی که انگشتان دست را پیچانده و تیغه وار در گردن کسی زنند .
۲- حرکتی که طفل پستان مادر را بغرض فراهم آمدن شیر به دهن می دهد .

مَکان : (ع) (جاے) ، مبرز ، بیت الخلا .

مُکاوَه : زمین چشمه سار .

مَکَرو : لفظیست که او باش در مقام تسلیم بکسی گویند .
مثال : پیش پیرت مکرو .

مَکَن : زمین سخت .

مَکه چوس : آدم چلوس و چشم گرسنه .

مَگَس : حشره ایست معروف .

مَگَس پران : ۱- آنچه از موی سازند و بران دسته نصب کرده مگس را رانند .
۲- روبند مانند ریشه وارے که بروی اسپ آویزند

مَگَس دوغ : (کنایه ، آدم دیده درا) .

مَگَس زَندَه : کنایه ، چیزے ظاهر و نمایان . مثال : احمد مگس زنده را قرت کرد .

مَگَسک : نشانهٔ سرمیل تفنگ .

مکس کردن : ۱- خال انداختن اسپ .

۲- کنایه ، بدبردن و استغنا کردن .

مگسک سنگ : جانور پرداری که با سنگ میباشد .

مگس هر کاسه : کسی که در هرجای و هر چیز خود را شامل کند .

مگسی : اسپ سفیدی که خال های سیاه در بدن دارد .

مگویات : ناگفتنی ها .

مَل : (آهوی نر شاخدار ، از قسم آهوی گوسفندی ، دهرات)

مُل : (بضم اول) (شراب ، بیضه که در زیر ماکیان بطور مایه گذارند .

مُلاّ : (عالم شریعت) امام مسجد .

مُلا بنویس : کنایه ، شخص کم سواد .

مُلاخور : میوه که بواسطهٔ فراوانی ارزان فروخته میشود .

مَلا طِفَه : نامه و صحائفی که برای خواندن اطفال مثل طوماً سازند .

مَلاق : سرازیر .

مَلاق خوردن : بناگاه از جائی افتادن .

ملاق رفتن : جوشش آمدن آب در دیگ و سماوار و امثال آن .

ملاق زدن : سر بزمین نهادن خود را چپه کردن .

پس یک پیسه صد ملاق زدن : کنایه بخایتی سخت و ممسک بودن .

مَلاقه : (ع) (ملعقه) قاشق بزرگ .

مَلاقی : کلکین پله دار هوا رو خانه .

کفتر ملاقی : کبوتری که در هوا ملاق میزند .

مُلاکَک : پرنده ایست کوچک بقدر گنجشک که در عربی آنرا (قبّره) ودر فارسی (چکاوک) گویند .

مُلاکَک تسبیح : دانهٔ دراز و بالیدهٔ تسبیح که در سر دیگر دانه ها میباشد .

مَلاهی : نوعیست از شیر یخ که بقالب ها ریخته میشود .

مُلاسی گور مُردا : ملای اسقاط خور . لفظیست که بصورت توهین بعضی ملا گویند .

مُلایم : نرم و آهسته .

آب مُلایم : آب معتدل که نه گرم باشد و نه سرد .

آدم مُلایم : کنایه شخص متواضع و اخلاقی .

مُلای نامُلا : جمله ایست که در مقام توهین بعضی ملا گویند .

مُلای نان و حلوا : مرادف (ملای گور مُرده) است

مِلت : (بکسر اول و سکون ثانی) چیزی که شسته سانیده شده .

آدم مِلت : آدم تسمه و چالاک .

مَلتُون : کسیکه وضعیت دیوانگی را دارد .

مَلتُون شُدن : معتوه و دیوانه شدن .

مَلخ : (جراد) آلتی که رقاص ساعت را حرکت میدهد .

مَلِک : (پادشاه) قریه دار .

چار چیر پنج مَلِکان : کنایه ، زمان بی ترتیبی و

بی انتظامی .

مُلک : (بضم اول) (اقلیم) زمین شخصی کسی . (لغمان)

مَلِکانه : حق الزحمهٔ قریه دار .

مُلک دار : کسی که زمین زراعتی دارد .

مُلک راج : مملکتی که دران احکام شریعت و قانون جاری

نباشد .

مُلکگیر : سگ آهوگیر . (هرات)

مَلَم : (مَرهَم) دوائی که بر زخم نهند .

مَلَمانه ، مَلَم بها : پولی که در بدل زخم و جرح کسی دهند .

مَلمداری : استمالت و پرستاری مجروح .

مَلَم دِل : کنایه ، فرزند دلبند .

مَلَم زبانِ سگ : نوعیست از مرهم .

مَلمل : پارچهٔ نازک نخی که زنها ازان چادر سازند .

مَلَنگ : فقیر ، دیوانه و مجذوب .

مُلَنگ : استخوان ماهی گک گوسفند .

مِلو : باصطلاح قمار بازان ظاهر کردن و نشان دادن پول .

مِلو کردن : درمیان قمار پول را کشیدن و بحریف نشان دادن .

مَلَه : نوعیست از باشه که خالهای سینهٔ آن سرخ و مائل بزردی است .

مَلَه یی : ۱- رنگ زرد مائل به سرخی .

۲- نوعیست از الچهٔ زرد رنگ .

مُلی : (با یای مجهول) (ملواح) مرغیکه بغرض فرود آوردن

مرغان ، بدام بندند .

مُلی : (با یای معروف) تره ایست معروف .

مُلی تراش : آلهٔ دندانه دار سوراخ سوراخی که بآن ملی تراشند .

مَمَه : بزبان اطفال پستان مادر .

مَمیره : سبزی ایست که آنرا پزند . (لغمان)

مُنار
مُنارَه : نشانی که در راه از سنگ و خشت سازند.

مُنبَرَک : دانهٔ درشت و بالیدهٔ تسبیح که در هر پنجاه دانه باردیگر دانه‌های تسبیح میباشد.

مِنَّت : (ع) (احسان) پیشیر و سرزنش.

مِنَّت‌خور : آدم خوار و ذلیل.

مِنَّت‌دار : احسانمند.

مِنَّت کَردَن : کسی را پیشیر و کردن.

مَنتَر : (هـ) (دم و افسون) مکر و فریب.

مَنتَر زَدَن : حیله برانگیختن.

کسی را مَنتَر زَدَن : کنایه، کسی را فریب دادن.

مَنجَنیق : (آلهٔ حرب در قدیم) آله که چلپ پیچ کارگاه شالبافی دران آویخته است.

به مَنجَنیق ماندَن : کنایه، دچار مشکلات شدن.

مَنجهٔ غَلَپ : (افغانی) (منجهٔ غلپ) بین البین. (لغمان)

مَنجیلَه : زیر کوزه گی خچه لی.

مَنجیله زَدَن : حلقه بستن مار.

مندا نو : چوب پره داری که بآن ماست را زنند تا مسکه جدا شود. (لغمان)

مَنداوو : باصطلاح مردم لغمانی راکول و آن تختهٔ دندانه داریست که زمین را بآن هموار کنند.

مَندَل : ۱- پایهٔ زیر ستون دیوار که بشکل زانو خم است.

۲- کنایه آدم شکم کته و بمعنی.

مُندَلی : نیم سوختهٔ ذغال.

مَندَول : مرادف معنی دوم (مندل) است.

مُندَه : ۱- شاخ بریدهٔ درخت.

۲- پریخ مرغ.

۳- نوعیست از برنج لک جوشی.

۴- پشت تبر و تبرچه.

مُندَه پراندَن : نو پریخ براوردن مرغ.

مُندَه زَدَن : پریخ زدن مرغ.

کسی را مُندَه زَدَن : باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

مُندَه‌کش : مرغیکه پریخ آنرا کشیده باشند.

مَندَوی : جائیکه دران غله فروشند.

تَوَغ مَنْدَیْ : کسی که ببدی شهرت دارد .

مَنْغَو : ا- مرضی که در دماغ اسپ عارض می شود .

۲- کنایه، کسی که به بینی سخن گوید .

مِنْقال : نوعیست از قالب زرگری که دران قبه و تکمه و امثال آن ریزد

مَنْقَل : ظرف آهنی و گلی که دران آتش اندازند .

تخته مَنْقَل : ظرف مدور چوبی وغیره که زیر منقل گذارند .

مُنَقّه : (بضم اول) ا- نوعیست از انگور سیاه که پوست آن کلفت است

۲- نوعیست از کشمش بالیده و بزرگ .

مَنْقَه : (بفتح اول) کسیکه بینی او خورده شده باشد

مَنک : پیمانهٔ غله و کاه و امثال آن .

مَنْگَک : شنگل پای گوسفند . (هزاره)

مَنک کردن : چیزے را پیمودن .

مَنَکی : مرادف (منک) است .

منگ : ا- گیچ و از خود بیخبر .

۲- زنگ دندان و زنگ سماوار و امثال آن .

۳- حویلی تنگ و تاریک که دارای بالاخانه های بلند باشد .

مَنگَری : نوعیست از مار زهرناک

منگ ماندن : بحیرت رفتن و بجای خود خاموش ماندن .

مَنگو : آدم کودن و بی فکر .

مَنگینه : افزاریست از کارگاه خرادی که مقابل چرخ چرمی

درکندهٔ خرادی نصب میباشد .

مَنه : (بفتح اول و ثانی) جای نهادن سبدها در دکان .

مُنه : (بضم اول) پایهٔ زیر چوب کاری بال قیچی آهن پوش تعمیر

مَنیار : دانه های شبنم منجمد شده که از شدت سرما از هوا ریزد .

مُوتَه : (هر) با واو مجهول دستهٔ گلابتون و امثال آن .

مُوریانه : معروفست زنگی باشد که در ذرات آهن دررود .

مُوریانه خور : آهنی که آنرا موریانه ضائع نموده باشد .

مُوتی : مطیع و اخلاصمند .

مُوچی : پیزار دوز .

مُور : (مُرچه) . کرمی که در فصل گندم پیدا می شود

. وگندم را ضائع می کند .

مُورپانک : بته ایست معروف که آنرا برای زینت در باغ

غرس کنند .

مُورچَل : مرادف (مُرچل) است .

مُوَرچَہ : (نَمَل) ۱- حشره ایست معروف .

۲- مرادف (مُوریانه) است .

زَرْد مُورچَہ : نوعیست از مورچه که کوچک و زرد رنگست

مُورچَہ پَیْ : ریش بسیار کوتاه شبیه بپای مورچه .

مُورچَہ خُوَر : مرادف (مُوریانه خور) است .

مُورچَہ خورَک : ۱- پرنده ایست که زبان دراز دارد و بآن مورچه ها را بحیله جمع کرده می خورد .

۲- کنایه شخصی که درظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

مُورچَہ سَوارَہ : مورچه بزرگ که پاهای دراز دارد .

مُورَم : رستنی ایست که برگ آنرا برای دفع نظر بخور کنند و در افغانی آنرا (مالو) نامند .

مُور و مَلَخ : کنایه از دحام وزیادت نفر .

مُورَہ : ۱- مرادف (مُهره) است .

۲- افزاریست که رویه پا زار را بآن صاف کنند

۳- پالان حیوان .

مُوزِی : آدم سخت وممسک .

مُوسِیچَہ : پرنده ایست معروف .

مُوسِیچَہ بیگُناه : کنایه ، شخص عاجز وبی آزار .

مُوسِیچَہ گَشْتَن : کنایه لاغر وضعیف شدن .

مُوش : جانوریست معروف .

مُوش پَران : جانوریست شبیه بموش که اغلباً در اشجار می باشد ، و از درختی بدرختی میجهد .

مُوشَک : باصطلاح مردم هزاره دستک خانه .

مُوشخانَہ : جائیکه دران موش بسیار است .

مُوش خُرما : جانوریست شبیه بموش و موش را می خورد .

مُوش خُور - لفظیست که بصورت توهین بعضی مردم چِتل خور گویند .

مُوشخُورَک : زغن که غالماً موش است .

مُوشخُورَہ : غلۀ متلوفۀ گندم که بگندم دارمجری داده میشود

مُوش دَندان : نوعیست از دوخت .

مُوش شُدَن و بغار دَرآمَدن : کنایه ، تلف و ضائع شدن .

مُوشَک : ۱- چراغ کوچک جلبی بی شیشه که بکار های سردستی بکار برند.

۲- بازیچه ایست از اطفال که شبیه بموش از چوب سازند.

۳- قرچه ایست سیاه رنگ. (کاپیا)

مُوش گیرَک : مرادف (مُوش خورَک) است.

مُوش مُرده : کنایه، کسی که در ظاهر عاجز نماید و در باطن محیل باشد.

مَول : بسیار. مثال: احمد مول پیسه دارد.

مُولَت : (مُهلت) درنگ و فرصت.

مُولَتانَه : پولے که به محصل دهند.

مَول مَول : بسیار بسیار. مثال: احمد مول مول پول میگیرد.

مُوم : معروفست مادهٔ نرمی که با عسل مخلوط است.

دَهانِ کَسی را مُوم کَردَن : کنایه، دهان کسی را بجادو بستن.

کَسی را مُوم ساختَن : کنایه، کسی را از قهر شاندن و تحت تاثیر آوردن.

مُوم جامه : پارچهٔ مصالح زدگی که از آن ترپال موتر وغیره سازند

مُوم رَوغَن : روغن ترکیبی که بجا های کفیدگی مالند.

مُومِ شاتی : مومی که از خانهٔ زنبور عسل باشد. بنقیض موم مصنوعی.

مُوم شُدَن : کنایه، ملائم شدن، تحت تاثیر آمدن

مَونَک : ۱- چربی روی ظروف و امثال آن.

۲- باصطلاح مردم هزاره رستنی ایست که دانه های سیاه دارد و بحیوانات داده می شود.

مُونتی : قطع و بریده. (هزاره)

مُونتی کَردَن : قطع کردن، بریدن.

مَوی : معروفست که شعر باشد.

از سَر و مُوی گذشتَن : در مقابل طلاق از حق و مهر گذشتن زن.

از سَرِ مَوی نگذشتَن : کنایه در معامله با کسی سخت گرفتن.

بموی بند ماندن : کنایه، باندک چیز درماندن.

بیک موی لکتو بودن : کنایه، مشوش، مضطرب بودن.

موی از خمیر جدا کردن : کنایه، کارے را بدقت ودرستی انجام دادن.

موی باف : رشتهٔ ابریشمی وغیره که زن ها با موی خود بافته عقب سر اندازند.

موی بر : ۱- نوره وچیزے که موی را از بدن زائل میکند.

۲- کنایه، مقدار اندک.

موی بند : مرادف (موی باف) است.

موی بدن راست شدن : کنایهٔ ترسیدن ووحشت خوردن.

موی بموی شدن : موی همدیگر را گرفتن وجنگ کردن تنها

موی پی پی : خون سیاوشان، رستنی ایست طبی (نبات)

موی تن : نوعیست از اسپ که موهای آن پیچیده ومرغوب است

موی چینک : منقاش که آلهٔ کندن موی است.

موی خوره : مرضی که موی میریزد.

موی درازک : عصبی است که دختران آنرا بواسطهٔ که موی شان درازشود میخایند.

موی دماغ : به تنگ آمده.

کسی را موی دماغ کردن : کنایه کسی را به تنگ آوردن.

موی ریزه : مرادف (موی خوره) است.

مویزک : توت وانگور نیم خشک شده.

موی زیاتی : موئے که اندرون لحاف چشم بر می آید.

موی زیر ناف : موی زهار.

مویک : درز آئینه وچینی.

مویک شدن : درز شدن آئینه وچینی.

موی کسی را دود کردن : کنایه، بناگاه بجائی حاضر شدن.

موی کشال کردن : کسی را از موی آویختن.

موی کنک : کندن موی انسان وحیوان.

موی وروی کندن : در وقت نوحه موی روی کندن.

مه : ۱- امر گرفتن است یعنی بگیر.

۲- لفظیست که مردم اوباش در مقام استهزا انگشت بطرف کسی گشاده گویند.

مِهتَر : (بُزُرگ) پرستاراسپ .

مَه چِم : مخفف من چه میدانم است .

مُهر : معروفست عقیق و امثال آن که بران نام کسی را نقش کنند .

پایهٔ مُهری : مُهر و امضاء .

مُهرانه : پولی که در بدل مُهر کردن وثیقه و کاغذ از کسی گیرند .

مُهر بند : رشته‌ئی که مُهر را بآن بندند .

مُهرِ خرمن : چوب گِردِ منقشی که بآن خرمن را نشانی کنند .

مُهر کدوئی : لفظیست که بصورت تحقیر مُهر کسی گویند .

مِهر کردن : (محبت کردن) تراوش کردنِ شیر از پستانِ مادر در وقت غائب بودن فرزند .

مُهر کن : کسی که مُهر حک میکند .

مُهر ولاک کردن : سر پاکت وقفل و امثال آنرا به مُهر و لاک نشانی کردن .

مُهره : ۱- دانه‌هایی کوچک سوراخ داری که زنهای دهاتی در گردن اندازند ویا در زیر پیراهن و امثال آن دوزند .

۲- ردهٔ پخسهٔ دیوار .

سر مهره : مهره انیر سر دیوار .

مُهرهٔ دوزی : دوختی که دران مهره کار شده باشد .

مُهرهٔ کمر : فقرات ، استخوان تیر کمر .

مُهرهٔ گردن : استخوان بند گردن .

مُهلت : (ع) معروفست که درنگ و فرصت باشد .

مُهلتانه : پولی که به محصل دهند .

مهواره : زن وجیه .

مَهین : (باریک) تنگ ، نازک .

مَهین چهره : باریک اندام .

مَهین شدن : کنایه ، ترسیدن وخجالت شدن .

میاگالو : نوعیست از شفتالو .

میان : (کمر) وسط چیزی

میانِ دوسنگ آرد شدن : کنایه بین دو خطر گیر آمدن .

میانه حال : چیزی متوسط که نه خوب باشد ونه بد .

میانه کال : بین و وسط چیزی .

میانه کالی ، میانه کالینگه : چیزی وسطی .

میانه گُم : بین البین .

میانه گوشت : حیوانی که نه فربه باشد و نه لاغر .

میتی : چکش آهنی که با آن سنگ تراشند .

میچ : اندازه .

میچ کردن : اندازه کردن .

میخ : معروفست ، میل سرتیزی که در چوب یا زا کوبند .

به میخ توبه بستن : کنایه ، حیوا نرا گرسنه داشتن .

به میخ کسی پریدن : به اتکای کسی نازیدن .

میخ پیچ : میخی که حصهٔ پایانش پیچ دارد .

میخ پخته : کنایه ، واسطهٔ قوی . مثال : میخ احمد پخته است .

میخ پخته کردن : اعتبار قوی ساختن .

میخ چوب : میخ چوبین که در دیوار پیاده خانه برای آویختن کالا کوبند .

میخچه : ۱- زیوری که زنها در بینی کنند .

۲- میخ کوچک .

میخچه گر : کسی که میخ میسازد و میخ در پیزار میکوبد .

میخ زین : (خ) (میخک زین) ، اسلحه خانه .

میخ سیمی : میخی که به تعمیر بکار برند .

میخ شدن : کنایه ، در جائی بودن و از و درنرفتن .

میخک : ۱- قرنفل دوائی است .

۲- زخمی که در انگشت پیدا می شود .

۳- مرادف معنی اول (میخچه) است .

میخ کتی : باصطلاح مردم لغمان میخ کوچک قوی .

میخ کرنجک : دو پایهٔ نورد کارگاه شالبافی که میل نورد دران زور میخورد .

میخ کش : آلهٔ مخصوصی که با آن میخ کشند .

میخ کوب : چوب سرکلوله که دسته دران نصب است میخ وامثال آنرا با آن کوبند .

میخکی : چیزی که در جائی مستحکم باشد .

میخ نخودی : (میخ نخودی) نوعیست از میخ کوچک پره دار که در بازار کوبند .

می خوردن : (شراب خوردن) ، تشنه شدن در آشفتن .

میخوش : هرمیوهٔ ترش وشیرین.

میدان : (زمین وسیع)، معرکه، میدان قمار.

از میدان پریدن : کنایه، در جنگ پشت دادن.

به میدان آمدن : روی کار آمدن مشارالیه شدن.

به میدان کشیدن : ظاهر و نمایان کردن.

به میدان ماندن : پریشان محتاج شدن.

میدان خدا و راستی : کنایه، محضر حق و حقانیت.

میدان دادن : کنایه، کسی را موقع دادن.

میدان زدن : جنگ را فتح کردن.

میدان شغالی : کنایه، جائے که دران حریف مقابل موجود نباشد. مثال: میدانرا شغالے دیده.

میدان کشیدن : خود را جمع کردن و پس پس رفتن برای جستن.

میدان ماندن : کنایه، شخص پریشان بی وسیله.

میدانی : ظاهر و برملا

میده : (آرد، و پارچه) باصطلاح مردم بدخشان طفل.

میده باران : باران نرم.

میده بیز : غربالے که دران چیز نرم و باریک بیخته میشود.

میده پر : پرهای ملایم و کوچک پرنده.

میده پریشیدن : کنایه سخن را طول دادن و آهسته آهسته سخن گفتن.

میده ساز : نقیض کته ساز. مثل رباب طبله و سازنده و امثال آن.

میده شکستاندن : کنایه، آهسته آهسته رقصیدن.

میده گک : باصطلاح مردم بدخشان طفل شیرخوار.

میده گی : ریزهٔ هرچیز.

میده مال : خرمن نیم مالیده.

میده میده : (خورد خورد) ریزه ریزه) کنایه، مانده و خسته

میده میده شدن : (ریزه ریزه شدن) کنایه، مانده و خسته شدن در کار.

میده و چیده : اسباب، سامان جزوے خانه. (بدخشان)

میر : (مخفف امیراست) ا- رئیس بزرگ قومی. (هزاره)

۲- رئیس بازی . ۲- سیدکه اولاد رسول است.

میراو : (میرآب) کسی که موظف رساندن آب را ست .

میراخور : (میرآخور) آخور سالار، کسی امور طویله مفوض به او ست

میراوی : حق الزحمهٔ میرآب .

میربده کانی : نوعی از توپ بازی بچه ها که به دو دسته

بازی می شود .

میرخانه کیست : نوعیست از بازی اطفال .

میرزا : باصطلاح اهل کابل نویسنده و محاسب .

میرزائی : ۱- نوعیست از زردالو که بغایتی لطیف و

شیرین است .

۲- نویسندگی .

میرشکار : ۱- سرکردهٔ شکارچیان پادشاه .

۲- کسیکه از باز و شاهین و امثال آن توجه می کند

میرگن : ۱- کسیکه در فن شکار مهارت تام دارد.

۲- دو مرغ شکاری کوچکتر از عقاب که باتفاق

صید میکنند .

میرگی : مرض صرع .

میروملک : آسقال وسفید ریش .

میز : کرسی مانندے که بآن چیزها نهند .

میش : ۱- گوسفند ماده .

۲- چار مغزے که در میدان ایش ومیش

برای بازی نهند .

میش چشم : کسیکه چشم آن مائل بکبودی است .

میگون : رنگی که مائل به سرخی باشد .

میگون بروت کسی که موی سبلت او مائل بسرخی است

میل : ثلث فرسنگ، آنچه به آن سرمه در چشم کشند .

۱- چیزے لوله و دراز فلزے .

۲- چوب مخروطی که پهلوانان بآن ورزش کنند .

کسی را میل کردن : کسی را بر علیه کسی بر انگیختن .

میل تاج : نوعیست از مرغ کلنگی که تاج ان بلند است

میل چوب : میل کوچک چوبی که بآن سرمه در چشم کشند.

میل زدن : ورزش کردن پهلوان به میل .

میل شدن : ۱- تند شدن و به دو پا ایستادن اسپ .

۲- کنایه، بر آشفتن و بخشم آمدن .

مَیل کَردَن : ا۔مرادفِ(میل شدن) است.

۲۔ پول فلزے را بکف دست قطار کردن و بکسی نشان دادن.

مَیلَه : بزم و سرور.

مَیلَه جای : ا۔مرجع اجتماع رفقا.

۲۔ محل فرود آمدن مردم مالدار در ایام تابستان

مَیمَک : نوعیست از کشتهٔ زردآلو که آنرا بقدر زنجور ساخته لا بلای آن خسته گذارند.

مَینَا : شارک، طائریست که الفاظ و کلمات مردم را تقلید سکند

مِیوَه : معروفست که ثمر درخت باشد.

مِیوَه خُورَه : پولے که برائے مصارف بازار بچه ها دهند.

مِیوَه دار : کسی که توجه از میوهٔ امرا و سلاطین می کند

مِیوَه دار باشی : رئیس میوه داران.

مِیوَه دانی : ظرفیکه دران میوه گذارند.

مِیوَهٔ دِل : کنایه از فرزند دلبند است

مِیوَه گی : مرادف (میوه خُوره) است.

مِیوَه و دانَه : بمعنی (میوه) است که ثمر درخت باشد.

حرف نون

نا : (حرف نفی است) ابزار مخصوص خرادی که با آن چوب را در چرخ خرادی کنند.

ناآشنا : بمعرفت.

ناباب : بیرواج.

ناباشُمی : شوق وجنجال.

سر ناباشُمی گرفتن : باکسی شوق وجنجال کردن

نابالغ : بلوغ نرسیده.

نابَرو : آدم خود رای وسخن ناشنو.

نابلد : ۱- کسیکه بکار بلد نباشد.

۲- کسیکه براه بلد نباشد.

نابود : (معدوم وکم) چیزی خراب وبیکاه.

ناپاک : (نجس) جنب.

ناپَیت : پوره برادر نرسیدن.

ناپَیت شُدَن : ناکام ونامراد شدن. دعای بدیست که زن ها بکسی گویند.

نات : سطح روی چرم پوستین وامثال آن.

ناتَراش وناخراش : ۱- کُلُفت وبد اندام.

۲- کنایه، بی تربیت ونادان.

ناتو : ۱- خسته وکسل.

۲- باصطلاح قصابان گوشت میش.

ناتَوان : (ضعیف وکمقوت) نادار وکمبغل.

ناجنس : کم ذات.

ناجوان : بیهمت وناجوانمرد.

ناجُور : معروفست که بیمار باشد.

ناجوری : (بیماری) ۱- مرض وبا.

۲- آدم ضعیف ولاغر.

ناچاپ : ناگاه و بغتةً .

ناچار : لا علاج و لابد .

ناچاق : مریض و علیل . (هرات)

ناچل : ناسره و بی رواج .

ناحق : بی سبب و بیموجب .

ناخدا : (ملاح) ظالم و خدا ناترس .

ناخراش و ناتراش : مرادف (ناتراش و ناخراش) است.

ناخوان : بیسواد .

ناخوانده : (ناطلب) بدون تحصیل . مثال : ناخوانده بمنبر بالا شدن .

ناخورده : احسان نادیده .

ناخوش : علیل و مریض .

ناخوشی : (بیماری) مرض و با .

از ناخوشی خیستن : از مرض به شدن و به پا آمدن .

ناخون : ناخن . معروفست که ظفر باشد

بی ناخون : ظالم و دست نارس .

ناخون او گار گرفتن : کنایهٔ اشلق و بهانه گیری کردن .

ناخون بناخون زدن : کنایه ، دو نفر با هم چسپاندن و بجنگ انداختن

ناخون زدن : بکار کسی خلل انداختن .

ناخون شیر : نوعیست از چاقو که نوک آن اندک کجی دارد.

ناخونک : ۱- مرضی که در چشم عارض میشود .

۲- آلهٔ که بآن طنبور نوازند .

۳- نودهٔ زائدهٔ تاک که آنرا قطع کنند .

۴- گلیست زرد رنگ که بوی خوش دارد (کاپیسا) و در سنگلاخهای کوه میروید .

۵- مرضی است که باسپ عارض میشود .

ناخون کردن : رباب و طنبور و امثال آنرا بناخن نواختن .

ناخونک زدن : جابجا در جائی ناخن را حرکت دادن .

ناخون کسی بند شدن
ناخون کسی چسپیدن
ناخون کسی خلیدن : بچیزی کمی دست یافتن .

ناخون گرفتن : ۱- سرهای ناخن را به چاقو قطع کردن

۲- نانرا بناخن نقش کردن .

ناخون گیر : آلهٔ که به آن ناخن قطع کنند .

ناخون یافتن : کنایه ، قدرت پیدا کردن .

نادُختَر: دختری که بکارتش زائل شده باشد.

نادار: (فقیر و محتاج)، قطعه‌ای که در میدان بازی چانس نداشته باشد.

نادِهَم: کسی که از دادن حقوق کسی سرتابی کند.

نادیده: کسی که در حالت ثروتمندی چشم گرسنگی و امساک نشان میدهد.

نارام: (ناقرار)، طفل دست و اشور.

ناراست: (کج و منحرف)، کنایهٔ منافق

ناراستی: منافقت.

نارَس: میوهٔ خام.

نارِنج میوه ایست معروف.

کُرَنگ نارنج: اسپ سرخ مایل بزردی.

نارنجی: رنگ زرد مایل بسرخی.

نارِنجَک: بم دستی.

نارَو: نافرمان و سخن ناشنو.

ناروا: (نامشروع)، ظالم و ستمگر.

نارَوادار: کسی که خیر و منفعت بر کسی پسند ندارد.

نارَواداری: تنگ چشمی بر کسی.

نارَه: (ع)، (نعره)، آواز، صدا.

نارَه ئی: بودنهٔ خواننده و امثال آن. (لغمان)

نارِی: باصطلاح مردم لغمانی ۱- صرف طعام. مثال: ما ناوقت ناری میکنیم

۲- دعوت و مهمانی. مثال: ناری احمد را محمود کرد.

۳- هدیه و تحفه.

ناز: معروفست که ادا و بی پروائی معشوق باشد.

نازا: مادهٔ هر حیوان که زاینده نباشد.

نازدانَه: کسی که بناز پرورده شده باشد.

نازدانهٔ مَقصودکور: لفظیست که در مقام توهین بعضی بچه‌ها نازدانه گویند.

نازُک: معروفست چیزی که لطیف و نرم باشد.

رُوی نازُک: کنایه، شرم و حیا. مثال: احمد روی نازک دارد.

نازُک بَدَن: نوعیست از سیب.

نازُک دانَه : مرادف (نازدانه) است .

نازَن : زن بیکاره و بی سلیقه .

نازنین : کسیکه مثل او بخوبی کمست .

نازوبازار : مجازاً عیش و نشاط . مثال ، احمد بنازو بازار کلان شده است .

نازوبُو : ریحان گلیست معروف .

نازوَرْدار : (نازبردار) کسیکه ناز دیگری را می برد .

نازونَخْرَه : غنج و دلال .

نازیدَن : (نازو عشوه کردن) تکبر کردن و بخود بالیدن .

ناس : (ع) (مَرْدُم) نصوار دهن .

ناساز : (ناموافق) علیل و مریض .

ناسِوا : (ناجرا) لفظیست که در زدن سافقه ویا زدن نشان و امثال آن گویند .

ناسُور : زخمی که طول بکشد و به نشود .

ناسِیال : کم ذات و نا نجیب .

ناشاد : (ناخوشنود) کنایه ، ناکام و نا مراد .

ناشادشُدَن : ناکام شدن و بمراد نرسیدن . دعای بدیست که زنان در مقام نفرین گویند .

ناشان : باصطلاح مرغبازان خسته و مضمحل .

ناشپاتی : ۱- نوعیست از ناک .

۲- باصطلاح اوباش فرج زن .

ناشتا : (چیزے نخورده) اندک طعامی که صبح خورند .

ناشتائی : طعامی که بفردای عروسی از خانهٔ پدر عروس بخانهٔ داماد فرستاده میشود .

ناشُد : محال و غیر ممکن .

ناشناس : بیمعرفت .

ناشناسی : عدم معرفت .

ناظِر : (ع) (نظرکننده) ۱- نگهبان و نگران زمین و باغ .

۲- مهتمم و پیشکار .

ناظِم : (ع) (برشته کشندهٔ مروارید) ادیب و شاعر .

ناغَلَطی : سهواً

ناغَهْ : ملامت دوستانه .

ناغَه گی : ۱- جریمهٔ که در حالت ملامتی از دوستان گیرند .

۲- کبود رستهٔ نهال و امثال آن .

ناف : گودال کوچکی که در وسط شکم واقعست.

به نافِ کسی ماندن : باصطلاح اوباش با کسی جماع کردن، یک فحشی است از فحشها.

ناف افتادن : ناف بیجا شدن.

ناف بُر : دختری که از طفولیت بنام کسی باشد.

ناف رفتن : بیجا شدن ناف.

نافرمان : (سرکش وسخن ناشنو) گلیست برنگهای مختلف.

ناف کردن : ناف طفل را بریدن.

نافِ کسی را چرب کردن / **نافِ کسی را مالیدن** : کنایه، کسی را به دادن رشوت ویا چیزی استمالت کردن.

نافِ کسی را گرفتن : ناف کسی را بجای کردن.

نافِ کسی رفتن : کنایه، بکاری سخت درماندن.

نافه : (ناف آهوی مخصوص که پراز مشک است) نافه انار و امثال آن.

نافهم : بی ادب، نادان.

ناقلی : ۱- نافرمان وسخن ناشنو.

۲- ظالم ودست نارس.

ناک : میوه ایست معروف.

ناکاره : سست وتنبل.

ناکام : (نامراد) ناچار، لابد.

ناکِ اُوِی : نوعیست از ناک که بزمستان نگهداشته میشود.

ناکِ خوانی : نوعیست از ناک که از همه پیشتر میرسد.

ناکِ ریگی : نوعیست از ناک که دانه های آن بزرگ وبالیده است.

ناکس : دنی وفرومایه.

ناکِ سمرقند : نوعیست از ناک جنس اعلیٰ.

ناکشته دِرَو کردن : کنایه، ظلم وتعدی کردن.

ناکی : نوعیست از خربوزه که درزمستان خورده میشود.

ناگاه انداختن : تجاهل کردن. مثال: احمد خود را ناگاه انداخت.

ناگاه : بیخبر، غفلةً. مثال: احمد ناگاه آمد.

ناگمان : ناگاه وبیخبر. مثال: احمد ناگمان خانه درآمد.

نال : (ع) (خس های داخل قلم نی) فیس قمار.

نالبکی : (نعلبکی)، ظرف کوچکی که زیر پیاله چای گذاشته می‌شود.

نالش : (آواز حزینی که درحال مرض کشند) شکوه وشکایت.

نالکی : (نعلکی) پا افزار چوبین .

نالی : مرادف (نالکی) است .

نالیدن : (ناله و فریاد کردن) شکوه و شکایت کردن .

نام : معروفست که اسم باشد .

نام بدی : شهرت بد .

نام برده : کسی یا چیزی که نامش ذکر شده باشد .

نام خدا : جمله ایست که برای تحسین و دفع نظر گویند .

نامدار : صاحب نام و نشان .

نامرد : (حیز و خنثی) بیهمت و ناجوانمرد .

نامردی : بیهمتی و ناجوانمردی .

نامزاد : دختری که بنام پسری باشد .

نامزاد بازی : پیش از عروسی رفتن داماد بخانه خسرو با نامزاد خود بصورت پنهانی دید و وا دید کردن .

نام کسی را بد کردن : ۱- کسی را یا چیزی را متهم ساختن .

۲- بد کردن کارهای نامناسب نام پدر و اجداد خود را پست کردن .

نام کسی گل شدن : کنایه در جائیکه کسی فرزند داخ نماند است دعای بدیست که زنها بکسی گویند .

نام گرفته : بنام یاد کرده .

نام گم : ۱- مرض وبا .

۲- گژدم که عقرب است .

۳- نوعیست از دانه که در بدن ظاهر میشود .

نام گیرک : ۱- نوعیست از جن که در شب مردم را بنام خواند .

۲- باصطلاح قدیم خفیه پولیس .

نام ماندن (اسم برکسی گذاشتن) کارنامه و یادگار گذاشتن .

نامراد : ناکام، بمراد نرسیده .

ناموس : (آبرو و شرافت) زوجه وغیره زنهای متعلق بکسی مثل مادر و خواهر امثال این ها

نامی : مرادف (نامدار) است .

نان : (خبز) ۱- مجازاً طعام .

۲- کنایه، دعوت .

بنان کسی بودن : مرادف (نانخور کسی بودن) است .

نان باسی : نان سرد و شب مانده .

نان بیغیرتی : نانی که از راه نامشروع کسی حاصل میکند .

نانْ پَزْ : ۱- کسیکه طعام خوب پزد.

۲- کسیکه به تنور نانبائی نان میزند.

نانْ پَزَکْ : تختهٔ که در دکان نانبائی بران نان هموار میکنند. (اصطلاح نانبایان)

نانِ تاوه‌گیْ : نانیکه بر تابه پزند.

نانِ تَرکَرْدَهْ : نان خورد کرده در شوربا.

نانِ ترمیری : باصطلاح مردم هزاره نانیکه در دوغ ترکرده

خورند.

نانِ تَنْدُوریْ : نانیکه در تنور بخانه پزند.

نانِ جَوارِیْ : نانیکه از آرد جواری پزند.

نانِ چَرْب کَرْدَهْ : نانیکه با روغن بروی تابه پزند.

نانِ خاصه : ۱- طعام اعلی.

۲- نانیکه نانبایان بناخن آنرا نقش کرده

پزند.

نانِ خانگیْ : مرادف (نان تندوری) است.

نانِ خُشک : نان تهی.

نانِ خُود را پُخته کَرْدَنْ : کنایه، نزد کسی اعتماد پیدا کردن.

نانخُور : ۱- کسیکه نان اعلی می‌خورد.

۲- اهل فامیل کسی که نفقهٔ شان بدوش کسی باشد.

نانخُورِشْ : اشتهای طعام.

نانْ خُورِ کَسی بُودَنْ : کنایهٔ نوکر و ملازم کسی بودن.

نانخُورَهْ : مصارف خوراکه.

نان دادَنْ ۱- بمردم طعام دادن.

۲- دعوت دادن.

نانْدانْ : ظرفیکه در ان نان گذارند.

نان درگلو پَریدَنْ : کنایه، درغیاب از کسی تذکر شدن.

نان دِه : کنایه، سخی و جوانمرد.

نانِ دَیُوثی : مرادف (نانِ بیغیرتی) است

نانِ رَوْغَنیْ : نانیکه درخمیر آن روغن انداخته در تنور پزند.

نانِ شَو وُرُوز : کنایه، نفقهٔ شبا روزی.

به نانِ شَبْ وُ رُوزْ مانْدَنْ : به نفقهٔ شبا روز محتاج بودن

نانِ قاغ : نانیکه در آرد آن مثل کلچه روغن انداخته به تنور پزند.

نانِ قفک : باصطلاح مردم هزاره نانیکه بآن افسون دمنده

و برای قائل شدن دزد دهند.

نانِ قُلفیْ : نانی است که در آرد و خمیر آن روغن انداخته و آنرا

در ظرف سربسته گذاشته زیر خروج آتش پخته کنند.

نانَک : سنگ پهنی که بروی آب زنند و آن بروی آب جسته جسته (هزاره) رود.

نان کَردَن : دعوت کردن.

نانِ کسی در روغن اُفتادَن : کنایه، درکاری نفع بردن.

نانِ کسی را سگ نخوردَن : کنایه، سخی و با همت بودن.

نان کَشیدَن : طعام را از دیگ در طبق انداختن.

نانِ کُلُمبه : نان ملایم و پندیده.

نان کَنَک : سیخ سرپهنی که نانبایان بآن نانرا از تنور می‌کنند.

نان کور : آدم سخت و ممسک.

نانکَه : نان تنک گرد و کوچکی که بروغن بریان کنند. ([illegible])

نانِ گُدوله : نانی که از جوب مختلف پزند.

نان ناسی : (نان بخشی) نانی که بعد از مراجعت جنازه بمردم دهند.

نانوای : (نانبای) خباز.

نان و نمک شُدن : در خانهٔ همدیگر نان و طعام خوردن.

نانِ نیمرویه : نان تابه گی نیم خام که بر عضو متألم بسته می‌کنند.

ناواچی : ظلم و تعدی.

ناوَه : ۱- بدرفت آب بام.

۲- درهٔ سرسبز.

ناوه ئی : نوعیست از تفنگ که نام دیگرش پناپر است.

ناوه خسی : ناوهٔ طویل روی دیوار.

ناوه دان : مرادف معنی اول (ناوه) است.

ناوه کَش : حیوان فربه.

نایب : (ع) (کسی که کار دیگر را انجام دهد) متمم اسپان.

نایک : باصطلاح قدیم دلگی مشر.

نایل : هوای گرفتهٔ غبار آلود.

نائی : دلاک و سرتراش.

نبشتن : (نوشتن) تحریر کردن.

نبیره : فرزندزاده.

نتر : ناوهٔ بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته و آن زراعت‌ها آبیاری کنند. (هرات)

نتی : زیوری که در قدیم زنها در بینی میکردند.

نتی جلودار : نتی که در ان زنجیر بند است.

نَیِ سَر : گلیست که نام دیگر آن نافرمان است .

نجّار : (ع) درودگر .

نجّارباشی : رئیس نجاران .

نَخ : رشته، تار .

نَخت : (نقد) بهای مال که وقت خرید داده میشود .

نخت کردن : چیزے که درفروش سرخود راپوره کنند .

به دل نخت کردن : چیزے راازخود فرض کردن .

نخت وتیار : مهیاوموجود .

نَخچ : (نقش) (پیکر، تصویر) خوش چانسی درقمار .

نخچ آمدن : چانس خوب گرفتن .

نخچ جام : نوعیست از دوختن توروبخیه .

نخچ بیا : خوش چانسی درقمار .

نخچ وبد : سه بجل بازی مشهوری که بآن قمارکنند .

نَخچه : (نقشه) (پیکروتصویر) کنایه، آدم عجیب وغریبے بالفظ است گویند .

نخچی : منقش .

نخدوزی : نوعیست از دوختن که بروی آن گلاباتون وغیره دوزند .

نَخرَه : نازه کرشمه .

نخره گر } : پرنازوکرشمه .
نخره ئی }

نُخس : (نقص) زیان، نقصان

نخسان کردن : ساقط شدن ولدازبطن .

نخسائی : اولادے که خام ازشکم افتد .

نَخَک } : عملی که زنها ذریعهٔ دوتارتابداده درصفائ روی خودمیکنند
نخه }

نخکش : ریشه که ازان تارکشند وتارآنراتافته بکار برند .

نخ کشیدن : کنایه، دربیت الخلادیرکردن .

نخ گشتن : کنایه، بسیارلاغرونزارشدن .

نُخُوت : (نخود) حمص جی است معروف .

کسی را پس نخوت سیاه روان کردن : کنایه، کسی را آواره وپریشان ساختن

نخوت چل : نخودکورکی .

نخوت سربیز : نخودبی چل .

نخودِ شور : نخودے که بانمک شور کرده شده باشد
نخودِ شیرین : نخودے که باشربت شیرین کرده شده باشد.
نخودی : رنگی که شبیه برنگ نخود است.
نخ وسوزن : ۱- لوازم جزئی زنها از قبیل سوزن ونخ وپارچه وامثال آن.
۲- مجازاً جهیز عروس.
نداف : حلاج ، پنبه زن.
ندافی : جائے که دران پخته زنند وپخته فروشند.
کسی را ندافی کردن : کسی را بچوب کتک زدن ولت کردن.
نذر : (ع) ، (ترس وبیم) ، صدقه وخیرات که کسی برخود لازم شمرد.
نذرانه : نذرے که بصورت مستمرے برخود لازم شمرده بسادات دهند.
نذر ونیاز : خیرات ومبرات.
نر : معروفست که نقیض ماده باشد.
نراد : رند وسیانه.
نرانه : مردانه وباهمت.

نرانگی : همت ومردانگی.
نراوه : جوے کوچک بین باغ.
نرتوت : توت خشک.
نرخر : کنایه آدم نادان وجاهل.
نردبنگ : کنایه آدم پوک وبیمعنی.
نردووس : کسیکه جاکشی زن خود را می کند.
نرغازی : شخص شجاع وباهمت.
نرغچ : عصفور نر.
نرغول : مرادف (نرخر) است.
نرکبل : کنایه آدم سست وبیهمت.
نرکله : آدم مردانه صفت.
نرگرت : گلی دان دروازهٔ باغی. (کاپیسا)
نرگس : گلیست معروف.
نرگس شهلا : نوعیست از نرگس که بجای زردی دران سیاهی میباشد ودر کوه پایه لغمان بوفرت دیده میشود
نرم : معروفست که نقیض سخت باشد.
باکسی نرم گرفتن : باکسی ملایمت کردن.

کَسی را نَرم کَردَن : کسی را از قهر و شدت فرود آوردن

کَسی را نَرم نَرم کَردَن : کنایه، کسی را ذلیل کردن.

نَرمالِشی : ملائمت با حیله.

نَرمایه : اشتر مایهٔ نر.

نَرم بُر : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد.

نَرم جِلَو : اسپ سست لگام.

نَرمادِه سینه : (خنثی) کنایه، آدم زنانه خو و بی همت.

نَرم رُوی : آدم حیادار و سخن شنو.

نَرم شانه : ۱- کنایه، کسی که هر چه گویند او قبول کند.

۲- کنایه، امرد سست.

نَرم شُدَن : (ملائم شدن) کنایه از قهر و شدت فرو آمدن.

نَرمَک نَرمَک : آهسته آهسته.

نَرم وگَرم : سخت و سست.

نَرمَه : ۱- زمینی که خاک نرم دارد.

۲- نوعیست از قماش ابریشمی.

نَرمهٔ گوش : حصهٔ پائین گوش که نسبت به بالا نرم است

نَرمهٔ بینی : حصهٔ نوک بینی.

نَرمه سولَه : آدم سست عنصر بی اراده.

نَرمه فِس }
نَرمه فِس و دار } : کنایه، آدم سست و بیکاره.

نَرو : باصطلاح اوباش آدم لوده و بیمعنی.

نَرواری : لفظیست که کسی از روی جسارت و بی ادبی در مقابل بزرگان گوید.

نَروک : گوشت زیادی فرج گاو که آنرا قطع می کنند.

نَرَه : (آلت رجولیت) ساقهٔ بعضی سبزیجات که تخم می کند.

نَرَه بیمار : کسی که در حالت صحت خود را به تکلیف مریض وانماید.

نَری : ۱- مردانه وار. مثال: هم نری و هم غری.

۲- چیزے گول و دراز رخ.

نَری دار : چکش دو سرهٔ مسگری.

نَرینَه : مزید لفظ نر است.

نَزدیک : پیش و قریب.

نَزدیکی : نزدیک بودن، قرابت، خویشی.

نَزلَه : ۱- مرضیکه بر جزوی از سر عارض میشود آنرا نیم سر هم گویند.

۲- زکام و ریزش.

نَسخ : جزا و سرزنش.
کَسی را نَسخ کَردَن : کسی را جزا دادن.
نُسخَه : (ع) (کتاب نوشته) ۱- کاغذی که اطبا بمریضان دهند.
۲- کنایه آدم عجیب و غریب که با لفظ است گویند.
نِشان : (علامت، هدف) ۱- گمک سر میل تفنگ که با آن قراول بندند.
۲- تمغا، نشانی که از طرف حکومت بکسی داده می شود.
۳- سنگ قبر.
۴- علامت فارقه.
نِشان بَستَن : قلاور گرفتن تفنگ.
نِشانچی : کسی که در فن تفنگ زدن ماهر است.
نِشاندادَن : (وانمود کردن) ۱- در بدل خدمت بکسی نشان دادن
۲- لفظی است که در مقام تهدید بکسی گویند.

نِشان دَست : (بدون کسرهٔ اضافت) مرادف (نشانچی) است.
نِشان کَردَن : هدف کردن.
نشانَه : معروفست که هدف باشد.
نِشانی : ۱- نمونهٔ چیزی.
۲- چیزی که بطریق یادگار بکسی داده شود.
۳- پارچه و زیوری که در موقع نامزادی بخانهٔ عروس فرستاده شود.
۴- پارچهٔ از کاغذ که در صفحات کتاب گذارند.
خُوردَه نشانی : ۱- لفظیست که بصوت توهین بچیزاندک گویند.
۲- چیزی که بصورت نشانی بطلهٔ آزمناکول میوه و امثال آن رفقا با خود دارند و هر شخصی که نداشته باشد از ان ناغه دوستانه گیرند.
نِشانی دار : چیز نشانی شده و معلوم.
نِشانی دِست : یادگار کسی
نِشانی دِستِ کَلان ها : کنایه، یادگار بزرگان که عبارت از اولاد

واحفاد شان است.

نِشَست: (نشستن)، شکست کردن و از پا درامدن خانه.

نِشَست و برخواست: معاشرت و آمیزش.

نِشقار: (نشخوار)، بیرون آوردن شتر و گوسفند و امثال آن چیزی خورده را از معده به دهن و باز خوردن.

نِشَه: (کیف و خمار چیزهای مسکر)، بیخود و مدهوش.

به نِشَه کسی خار زَدَن: کنایه، بغضکر کسی خلل انداختن.

نَصوار: آنچه کاز تنباکو سازند در بینی و دهن کنند.

نَصوارِ بینی: نصواری که به ملغ کشند.

نَصوار دادَن: به کسی نصوار تعرفه کردن.

کسی را نَصوار دادَن: کنایه، کسی را کشتن و یا از شغلش بیرون کردن.

نَصوارِ دماغ: مرادف (نصوار بینی) است.

نَصوارِ دَهَن: نصواری که در دهن اندازند.

نَصوار کَردَن: کنایه، مردن و یا از شغلی برطرف شدن. جمله توهینیه است.

نَصوارِ مَرغوزی: مرادف (نَصوارِ دماغ) است

نَصواری: ۱- کسیکه عمل نصوار دارد.
۲- کسیکه نصوار فروشد.
۳- رنگ قهوه ئی.

نَظَر: (نگاه)، زخم چشم.

از نظر اُفتادَن: ۱- طرف کم التفاتی کسی واقع شدن.
۲- کم بین شدن.

از نظر اَنداختن: کسی را بنظر بی التفاتی دیدن.

به نَظَر تَرَقاندَن: زخم چشم رساندن و کشتن.

به نَظَر تَرَقیدَن: زخم چشم رسیدن و مردن.

به نَظَر نامَدَن: بی اهمیت شمرده شدن.

به نَظَر ناوَردَن / به نَظَر نَداشتَن: چیزی را بی اهمیت شمردن و بآن اعتنا نکردن

نَظَربَند: تحتِ مراقبت.

نَظَرجای: قدمگاه اولیا و بزرگان.

نَظَرِ خَریداری: کنایه، نظر غور رفت.

نَظَر شُدَن: زخم چشم رسیدن.

نَظَر کَردَن: زخم چشم رساندن.

نَظَرکَردَه : کسی که نظر اولیا بر او افتاده باشد.

نَعل : آهن پهن سم اسپ و پاشنهٔ پازار.

به نعل و میخ زدن : کنایه، باکسی بمنافقت پیش آمد کردن

نَعلبَند : کسیکه اسپا زا نعل میکند.

نَعل بَها : زرے که بشکر غالب بواسطهٔ مراجعت دهند.

نَعل پاره : نوعیست از شیرینی که نام دیگرش بانو پاره است.

نَعلچه داغ : کنایهٔ خطرهٔ بد.

نَغارَه : (نقاره) طبلی که با چوب نوازند.

نَغارَه چی : کسیکه طبل نوازد.

نَغارَه خانه : جائے که دران طبل بزرگ را نوازند.

نَغدَه دوزی : نوعیست از دوخت گلا باتون.

نَفَر : (گروه مردم) ملازم و نوکر شخص.

نَفَر خدمت : پیادهٔ دفتر

نَفْس (ع) : (بفتح اول و سکون ثانی و ثالث) (جان، روح) حرص و آز. مثال: احمد بنفس خود بس آمده نمیتواند.

نَفَس (ع) : (بفتحتین) (دم که جذب نسیم است از راه بینی و دهان) ۱- جان و روح.

۲- دم و دعا.

۳- تیزے دم کارد و شمشیر.

از نَفَس اُفتیدَن : کنایه، مانده شدن.

از نَفَس اَنداختَن : کنایه، کسی را مانده ساختن.

از نَفَس ماندَن : مانده شدن.

به نَفَس رَساندَن : کسی را به تنگ آوردن.

به نَفَس رَسیدَن : به تنگ آمدن.

سر نَفَس آمدَن : نفس پخته شدن، ورزش گرفتن

نَفسانی : آدم حریص.

نَفَس بلب آمدَن : بجان رسیدن، به تنگ آمدن

نَفَس پاک / نَفَس پخته : دم و دعاے مجرب.

نَفَس تنگی : ضیق النفس مرضی است.

نَفَس دار : (جاندار) ۱- کارد و شمشیری که برش خوب دارد.
۲- انسان و حیوانی که نفسش زود نمیبرد

نَفَس راست کَردَن : کنایه، اندک راحت کردن.

نفس زدن : مرادف (نفسک زدن) است.

نفس سوختن : مانده شدن.

نفس سوخته : شتاب زده.

نفس شکسته : نفس مطمئنه، نقیض نفس لوامه. بمثال: خدا به رحیمه نفس شکسته داده

نفس کردن : افسون دمیدن، دعا خواندن.

نفسک زدن : تند تند نفس کشیدن.

نفس کوتاهی : مرادف (نفس تنگی) است.

نفس گرفتن : اندک راحت گرفتن.

نق : اشلق و بدخوئی.

نقاش : (نخاس)، محل فروش حیوانات.

نقره : (سیم گداخته) کنایه، اسپ بوز.

نقره کار
نقره کوب } : چیزے که بروی آن نقره کار شده باشد.

نق زدن : تقاضا کردن.

نقل : (ع) (بفتح اول) (چیزے را از جائے بجائے بردن)، قصه وافسانه.

نقل کردن : (از جائے بجائے رفتن)، ۱- از روی نوشته نوشتن ۲- قصه وافسانه گفتن.

نقل : (بضم اول)، شیرینی ایست معروف.

نقل بادامی : نقلیکه دران بادام گذارند.

نقل پسته ئی : نقلی که در بین آن پسته گذارند.

نقل خسته ئی : نقلی که دران هسته باشد.

نقل گشنیچی : نقلی که در بین آن دانه گشنیز نهند.

نقل نخوتی : نقلے که در بین آن نخود است.

نقل مجلس : کنایه، آدم ظریف و خوش طبع.

نقلی
نقلی گگ } : کنایه، آدم کوچک اندام و قشنگ.

نقم : (نقب) سوراخ زیر دیوار وامثال آن.

نقم کندن : کنایه، برای کسی اسباب ساختن.

نق نق
نق وفق } : اشلق و ناقراری طفل.

نکل : (ع) (بند آهنی) فلزی است که ازان سامان سازند.

نِگاه : (دیدن) حفظ.

نِگاه کَردَن : (دیدن، حفظ کردن.

نِگَران : (بیننده وحفظ کننده) ناظر کشت وتعمیر وامثال آن.

نِگین : معروفست سنگ قیمتی که در انگشتر نصب کنند.

نِگینِ سُلیمانی : کنایه، رتبه ومقام.

نگین نِگین شُدَن : تکه تکه وپارچه پارچه شدن.

نِگینَه : مرادف (نگین) است.

نَلغَه : (تر وتازه) باصطلاح مردم هزاره طفل شیرخوار.

نِلَک : نوعیست از آلوچه که دانه های آن کوچکست.

نَل : نل آب وبخاری وامثال آن.

نَل تَو : آله که بآن سامان نَل را به نل محکم کنند.

نَلوَتی : رستنی ایست در لب های دریا گل زرد دارد (نفا).

نَماز : معروفست که صلوة باشد.

بی نماز : ۱- (کسیکه نماز نمیخواند) زن حائضه.

۲- چیزے نجس که بآب شویند.

بی نماز شُدَن : ۱- حائضه شدن. ۲- پلید شدن جا.

بی نَمازی : حیض زن.

نَمازی : شسته وپاک.

نَمازی کَردَن : چیزے را شُستن وپاک کردن.

نَمَد : فرشی است معروف.

در نمد موی پالیدن : کنایه، در کاری اشلق وبهانه گیری کردن.

نَمَدزین : نمدے که در زیر زین برپشت اسپ اندازند وآنرا عرقگیر نیز گویند.

نَمَدَک : چیزے که دیر بماند وپژمرده شود.

نَمَدَکان : نوعیست از بُخار که در وجود طفل ظاهر میشود.

نَمَدمال : کسیکه نمد میسازد.

نَمَدی : ۱- پارچه که در قنداق زیر پای طفل اندازند.

۲- مرادف (نمدزین) است.

نَمَک : (ملح) ملاحت.

بَرْ زخم کسی نمک پاشیدَن : کنایه، صدمه وخساره گذشته کسی را دوباره بیاد اش دادن.

بی نَمَک : بیملاحت.

نَمَکاو : (نمک آب) نمک بآب محلول شده.

نَمَک حرام : نوکر خائن.

نَمَک حَلال : نوکر صادق.

نمکخور : نمک پروردهٔ کسی .

نمک خوردن و نمکدان شکستن : کنایه، نمکحرامی کردن .

نمکدان : ۱- ظرف کوچکی که دران مرچ و نمک اندازند .

۲- باصطلاح قصابان حصهٔ کمرِ گوشت گوسفند .

نمکدانی : مرادف معنی اول (نمکدان) است .

نمک زدن : بچیزے نمک انداختن .

نمکی : شور ، ملیح .

نمود : (ظاهر) رونق و خوبی ظاهری .

نمود ازکاره : کنایه، شخص بیکاره که تعداد نفر بآن پوره کنند .

نمودار : خوب و زیبا .

نموغه : رستنی ایست که بسوخت بکار برده میشود . (لغمان)

نمونه : (نشانی چیزے) کنایه، شخص عجیب الخلقت .

ننگ : (عار) غیرت و ناموس . مثال: ننگ از گورستان خیسته

بی ننگ : بیغیرت .

ننگ آور : شرم آور و ننگین .

ننگ بردن : بجائے ملتجی شدن .

ننگ کردن : استنکاف کردن .

ننگ کسی را کردن : از کسی طرفداری کردن .

ننگ لنگوته : رستهٔ جوانی . مثال: احمد به ننگ لنگوته گیر آمده .

ننگیله : آدم غیرتمند . (لغمان)

ننو : خواهر شوهر

ننه : مادر که والده است .

ننه گک : زن کمپیر

ننی : باصطلاح اطفال، طفل شیرخوار .

ننی گک : ۱- مردمک چشم

۲- بزبان اطفال طفل بسیار کوچک .

ننی گک آسمان : کنایه، نقطهٔ بسیار بلند در فضا .

ننی گک شدن : باصطلاح کبوتربازان بسیار بلند رفتن کبوتر در فضا .

نو : (تازه و جدید) نابلد و نوآموز .

سرازنو : دوباره وباز .

نواخت : شبیه و مانند .

نواختن : (نوازش کردن) ، کسی را بچوب و یا مشت و یا چیزے زدن

نَوار : پارچهٔ کلفت و درازی که به دور خیمه دوزند و گرد اسپ بالای جل پیچند .

نَواری : باصطلاح حلاجان پنبهٔ کلوله زده شده .

نواسه : فرزند زاده .

نَواله : ۱- آرد مخصوص خمیر کرده و کلوله ساخته که فیل و اسپ کادیٔ مرغ کلنگی و امثال آن دهند .

۲- مجازاً لقمه .

نَواله خُور : اسپ و مرغ و امثال آن که بخوردن نواله عادی باشند .

نَواله زَدَن : لقمه زدن .

نو برآمد : (چیزیکه نو پیدا شود) چیزهای غریبی که دیدنش انسانرا بحیرت آورد .

نو بنوا رسیده : نادیده و نو بدولت رسیده .

نوجوش : ۱- نوجوان .

۲- جانور شکاری نوآموز .

نوچُندک : جوان نورسته کم تجربه .

نوچه : جوان نورسیده

نوخانه : کسیکه نو عروسی کرده باشد .

نوخط : کسیکه نو ریش و بروت آورده باشد .

نوخیز : مرادف (نوچه) است .

نو دولت : مرادف (نوکیسه) است .

نوده : شاخهٔ تازه برامدهٔ درخت .

نور : تالابیکه دران شکار کنند .

نَوَرد } : چوب ضخیمی مدور کار رگاه با فندگی که پارچه
نَوَردان } دران پیچیده می شود .

نورس : ۱- میوهٔ نو رسیده .

۲- نوجوان .

نُورونمک ملاحت و زیبائی .

بی نُورونمک : بیملاحت و زیبائی .

نوری : نوعیست از مرغابی که نام دیگرش کاکلی است .

نوزده : (عددیست بعد از هیجده) لفظیست که بصورت طنز بکسی که کار را بدرستی انجام نتواند گویند .

نُوزده بندک : کنایه ، کاریکه در وقت انجام شدن معطلی پیدا کند .

نَوش : (بفتح اول، گُنج پیش برامدهٔ تعمیر.

نُوش : (بضم اول) لفظیست که ازروے محبت مادران در وقت آروغ زدن طفل گویند.

نَوشادِر : دوائی است معروف.

نوشادرکسی را دکه دادن : کنایه، کسی را آزار دادن به هیجان آوردن.

نُوش پیاز : پیاز زلغه.

نُوش و نعمت : کنایهٔ اقسام اغذیه واطعمه.

نَوشیر : زن نوزاے.

نُوکِ اُفتو : (نوک آفتاب) وقت طلوع آفتاب.

نَوکَر : ملازم.

نَوکَردَن : (تجدید کردن) میوهٔ نو برامده را خوردن.

نَوکَری : ملازمت.

نَوکی : چیزے نو و نابلد.

نَوکیسَه : نادیده و نو به دولت رسیده.

نُول : منقار مرغان.

کسی را از بر نُول گرِفتَن : کنایه، کسی را تهدید و توبیخ کردن.

نُول بَستَن : بجای نول شکستهٔ مرغ نول مصنوعی شاندن.

نُول بَند : غلاف چرمی نول مرغ کلنگی.

نُول بَندی : سحرے که با آن نول بودنه وامثال آن را بندند.

نُول بنُول شُدَن : کنایه، گفتگوی خفیف زبانی کردن.

نُول بنُول کَردَن : دو نفر را باهم چسپاندن و بجنگ انداختن.

نُول پاک کَردَن : از کارے پهلوتهی کردن.

نُول پَریدَن : شکستن نول مرغ در وقت جنگ.

نُول خَلیستَن : بیجاے شدن نول مرغ در وقت جنگ.

نُولِ زاغ : نوعیست از خوردن یکجا لک.

نُول زَدَن : بمنقار کندن طیور.

نُولَکی : طیورے که به نول جنگ کند و لگد نزند.

جنگِ نُولَکی : جنگ زبانی.

نُولَه : آنچه از ان چیزے خارج می شود مثل نولهٔ آفتابه وامثال آن.

نُولَه پَتنک : دهان پتنک سوراخ کند و وامثال آن.

نَو و سُچَّه : جدید و نو.

نَهار : (ناشتای صبح، باصطلاح مردم لغمانی فاقه و گرسنه.

نَه آرشی و نه پارسی : عیٔ حساب بدون پرسش.

نَه بالایِ دَه : لفظیست که در وقت خساره بصورت بی پروائی گویند.

نَه تُولِ انگُور شُدَن : رفته رفته زیاد شدن.

نَه چیزی ریخته و نَه چیزی پاشیده : کنایه، بی سبب و بلا جهت

نَه کو : (مکن) امر به نکردن است.

نَه کو بکو : نق نق وگفتار بیجا.

نَه گرفتن : کنایه محو و متروک کردن.

نَیْ : معروفست که قصب باشد.

نِیائی : باصطلاح مردم لغمان خال که ماماست.

نِیازِ جَد : نذری که به سادات دهند.

نَی بُر : ۱- خوک نر

۲- کنایه، شخص کارآزموده و مجرب.

نِیَتِ بَد : سوء اراده. مثال: نیت بد فضای سر.

نِی چِقری کَشی : آله مخصوصی که مسگران بآن کو و چقری ظروف را هموار کنند.

نَیچه : ۱- نی کوچکی که جولاهگان بآن تار پیچند. ۲- برهای خام طیور

۳- نی کوچکی که دلاکان بآن اطفال را ختنه کنند.

نَیچه پیوند : نوعیست از پیوند کردن درخت.

نِی چِنَک : رستنی ایست گل سفید دارد و اغلباً در فصل گندم میباشد. (لغمان)

نَیرَنگ : معروفست که مکر و حیله باشد.

نَیرنگباز : مکار و حیله گر.

نَیرنگ زدن : حیله برانگیختن.

نَیزه : معروفست که رمح باشد.

سرنَیزه : سلاحیست که بر سر تفنگ کنند.

نَیزه بینی : کسی که بینی او باریک و دراز است.

نیش : (نیش عقرب و امثال آن) ۱- اشتر پنجساله.

۲- دندان تیز پیش روی انسان وحیوان.

نیشتر : (آله سر تیز فصاد و جراح) نوعیست از درخت ارچه.

نیش رساندن : کنایه، سخن پهلو دار گفتن.

نیش زدن : سرزدن سبزه و امثال آن.

نَیشکر : قصب الجیب

نیفه : موضع بند انداختن ازار.

نیفه برزدن / **نیفه زدن** : کنایه، برای انجام کاری مهیا شدن.

نیفه سوزن : سوراخ سوزن.

نیک اندر بد : رو یهمرفته خوب و خراب.

نیکی نافهم / **نیکی گم** : کافر نعمت

نیله : ۱- نوعیست از چنار که از چوب آن قطی سازند.

۲- مرادف (نیله مار) است.

نیله باغ : چنار باغ.

نیله چنار : بمعنی اول (نیله) مراجعه شود

نیله زاغ : پرنده ایست سبز شکل بقدر کبوتر که پر آنرا آب کشند و آب آنرا بمرض سیاه سرفه باطفال دهند.

نیله گاو : نوعیست از گاو.

نیله مار : نوعیست از مار که بغایتی بزرگ هم می شود.

نیلی : رنگ کبود.

نیم : معروفست که یک حصه از دو حصهٔ چیز باشد.

نیم افغانی : قران افغانی.

نیم آوری : باصطلاح هزاره معاونتی که خویشان در شب عروسی با داماد میکنند.

نیم بر : ناقص، ناتمام

نیم برابر : مناصفه.

نیم بلغر : ۱- نیم کوفته.

۲- کالا که در شستن خوب پاک نشده باشد.

نیم بند : نیم پخته. مثل تخم نیم بند و امثال آن.

نیم پرده : پرده های کوچک رباب.

زیر پرده نیم پرده : واقعه که دران راز دیگر هم نهان باشد

نیم تر : نیم خشک.

نیم تره : باصطلاح مردم لغمانی چیزے ناقص و بیکاره.

نیم ترک : مرادف (نیم تره) است.

نیم تنه : لباسی که نصف بالای تنه را بپوشاند.

نیم جان : قریب الموت.

نیم جو : نیم کوبیده.

نیم چاشت : نزدیک به چاشت

نیم چرک : جامه که کمی چرک شده باشد.

نیمچه : پسر و دختری که ببلوغ نرسیده باشد.

نیم خام و نیم بریان : دوائی که ذریعهٔ نوع آتش طوری بریان کنند که نصف آن خام و نصف آن بریان شود.

نیم خشک : چیزی که اندک تر باشد.

نیم خورده : پس خورده.

نیم خیز شدن : از جای خود باحترام کسی اندک حرکت کردن.

نیم دستکه : چوبی که از خاده بزرگ و از دستک کوچک باشد

نیم دلمل : چیزی که نه پخته باشد و نه خام.

نیم دم : مرادف (نیم جان) است.

نیم رخ : نوعیست از سوهان زرگری.

نیم رس : فصلی که هنوز خوب نرسیده باشد.

نیم رنگ : رنگ ناقص و ناتمام.

نیم رو : تخم نیم برشته.

نیم روز : (ولایت سیستان)، چاشت که نصف النهار باشد (لغات)

نیمساق : بوت نیمه که ساق ندارد.

نیمسری : مرضی که به یک شقیقه عارض میشود و نام دیگرش نزله است.

نیمسوز : نیم سوخته چوب.

نیم شکم : نه سیر و نه گرسنه.

نیم شوی : نیم شسته.

نیمک : نوعیست از دوخت ابریشم دوزی.

نیمکاره : چیز ناتمام.

نیم کاسه ئی : کاسه متوسط.

نیمکش : نیم باز که در مورد شمشیر و دروازه و امثال آن گفته می شود.

نیم کله : ناقص و ناتمام.

نیمکله و نیمراه شدن : پوره برادر نرسیدن. دعای بدیست که زنان در مقام نفرین گویند.

نیم کوب : نیم کوفته.

نیم گرم : چیزی که کمی گرم باشد.

نیم گول : نوعیست از سوهان ماهی پشت مسگری.

نیم مال : چیزے کہ خوب مالیدہ نشدہ باشد مثل نیم مال قروت
واشال آن .

نیم نانی کنایہ ، آدم پست کہ خدمات جزوی بہ او
راجع باشد .

نیم ونیم کلہ : ناقص و ناتمام .

نیمہ : چیزے کہ خوب پُر نباشد .

نیمہ گی : مناصفہ .

نی و نو آن و نی ، اظہار عدم موافقت .

حرف واو

وا : ۱- مخفف «واز» است که گشاده باشد

۲- شُگفته .

۳- کلمهٔ تأسف است .

وابست : خویش و اقارب .

وابستی : قرابت و خویشی .

واخ : ۱- کلمه ایست که در وقت رسیدن درد و الم گویند .

۲- کلمه ایست که از دیدن و شنیدن چیزی خوب بزبان آرند

واخ واخ : مرادف «واخ» است .

وار : ۱- دفعه و کرت .

۲- انتقام و قصور .

۳- نوبت .

۴- موقع و فرصت .

بی وار : مضطرب و ناقرار .

وارخطا : مشوش و پریشان .

وارخطائی : اضطراب و پریشانی .

واردادن : نوبت دادن .

وارشدن : صدا کردن تفنگ . (لغمانی)

وارکردن : چیزی را بشدت بطرفی پرتاب کردن .

وارگرفتن : ۱- انتقام گرفتن .

۲- نوبت گرفتن

وارو پا رخطا کردن : زهره باختن، بیدل شدن .

واره : فائده در خرید .

واره دار : چیزی که خرید آن فائده داشته باشد .

واری : مثل، چون . مثال: شیرواری، نرواری

واریافتن : موقع یافتن .

واز : ۱- گشاده .

۲- شگفته .

۳- کنایه، شخص فضول و بیمعنی .

وازبَر : کسیکه در دکان نانبائی زو خالهٔ خمیر را برای پختن پهن و هموار می کند.

وازَدَن : اظهار ناداری و پریشانی کردن.

وازووَلنگ : بازو گشاده.

واسوخت : پوره براد نرسیده.

واسَکَت : لباس بی آستین که زیر کرتی پوشند.

کَسیَ را واسکت بُریدَن : کنایه، کسی را قطعه قطعه پارچه پارچه کردن.

واشَدَن : شگفتن، گشاده شدن.

وافُروش : کسی که در بازار لباس دوخته می فروشد.

واق : طائریست خاکستری رنگ از کلنگ قدری کوچکتر که در سرخود چند پر بشکل کاکل دارد.

واک : اختیار.

واکدار : اختیار دار.

واگورتَنهاگور : جمله ایست که در حالت تأسف گویند.

واماندَه : درمانده و پریشان.

وانفَس : آدم حریص.

واوا : اسم کلمهٔ استحباب است که در وقت خوشی گویند.

۲- بزبان اطفال لباس نو و چیزی خوب.

واوائِیُ : بزبان اطفال لباس نو.

وای : کلمه ایست که در وقت رسیدن درد والم گویند

وای ووُی : اظهار تأسف و تألم.

وایَه : (حاجت و مراد) شرم و حیا.

بی وایَه : بیحیا و بیشرم.

وُبا : مرضی است معروف که در آن اسهال وقی پیدا می شود

وُپوپَک
وُپُوپو : هدهد که مرغ سلیمانست. مثال: وپوپک په پاخنک، توخوردی، مه مردم.

وُت : سردو پا نشسته.

وَتَر : زمین نمناک قابل کشت.

وَترکَردَن : زمین را برای کشت آبدادن

وَتکو : انبار زمین. (هزاره)

وَتوتِیُ : نوعیست از بودنهٔ چرنگی نقیض و پشت وحشی.

وَتیرِی : دهن فراخ آفتابه که شبیه بدیگچه کوچک میباشد.

وَتیرِی سازی : نوعیست از مکلاس گری که جای دقیق را بآن کار کنند.

وَجْه : (روی)، دلیل و سبب .

وُچ : ۱- آن وضعیت حیوان که گوش های خود را بطرف عقب لم داده باشد .

۲- برای حمله و گریز آماده .

۳- متوحش .

وَخْت : مرادف (وقت) است .

سَرِ اَزْوَخت : پیش از پیش .

وَختَرَک : یک آن پیشتر .

وَخْم : مالی که صاحب آن مرده باشد .

از سَرِکَسی وَخْم ماندَن : مال کسی بی صاحب شدن، دعای بدیست که زنان بکسی گویند .

وَدان : چکش بزرگ آهنگری .

از زیرِ وَدان بَرآمَدَن : کنایه، پخته شدن و تجربه حاصل کردن .

زیرِ وَدان آمَدَن : تحت بازخواست و بازپرس آمدن .

وَرْجَش : (وَرْزِش)، ادمان، سپورت .

وَرْخُوردَن : ملاقی شدن .

وَرْدار : برداشتن غلهٔ درو شده از روی کرد .

وَرْدار بَدو : آدم سفله و بیمعنی .

وَرْداشت : ۱- تحمل و برده باری .

۲- قرض کردن از دکان بقال و امثال آن .

۳- گرمی بازار دکاندار .

وَرداشت کَرْدَن : ۱- تحمل و حوصله کردن .

۲- از دکان قرض کردن

وَرْداشتَن : (چیزی را از زمین بلند کردن) ۱- چیزی را از چیزی کم کردن .

۲- چیزی را بجای مخصوص نگاه کردن .

باکَسی وَرداشتَن : باکسی عناد گرفتن .

کَسی را وَرْداشتَن : کسی را ساز و امثال آن جذب کردن .

وَرَم : آماس و پندیدگی .

وُرِیب : کج و منحرف .

وَزْنه قَطار : مرادف (وزن قطار) است

وَزْمین : سنگین

وَزْنِ بَیت : (وزن شعر) کنایه، آدم مهمل که تعداد نفر را بآن پوره کنند .

وَزنَهْ : پیمانهٔ بارود تفنگ .

وَزنَه قطار : کارطوس‌دانی که در گردن اندازند .

وَزیرِیْ : نوعیست از خربوزه که پوست آن ابلق است . (هرات)

وَشس : (افغانی) قدرت و توان .

وَسَک } وَسَه } : چوب جنگلی که بعد از پوشش خانه بر بالای بام اندازند .

وِشْت وِشْتی : نوعیست از بودنهٔ جنگی که آواز خوب دارد .

وَش و وای : ۱- نالش و بیقراری . ۲- اظهار تأسف .

وَلْ : پیچ دستار .

وُلبَر : موی پیشانی .

وُلچک : ۱- اندازه . ۲- بند آهنی که در دست مجرم اندازند .

وُلچک کَردَنْ : اندازه کردن .

کسی را وُلچک کردن : دست کسی را به ولچک بستن .

وَل وَل : پیچ پیچ .

وَلوَلَه : (ع) (واویلا گفتن) شور و غوغا .

وَلمَه : باصطلاح مردم موچی چرم نیم تله‌ئی که بالای تلهٔ پیزار سریش می‌شود .

وَنْد : قطعه قطعه ، پارچه پارچه .

وَنگ } وَنگس } آواز سگ در وقت زدن .

وَنگ وَنگ : آواز گریهٔ طفل .

وَیْ : شیمهٔ افزایش آرد و برنج و امثال آن .

وِیْز : شور و فغان بر مصیبت .

وِیراُفتادَنْ : غم و مصیبت پیش شدن .

وِیرکَردَنْ : شور و فغان بر مصیبت کردن .

وَیران : خراب و برهم .

وَیران کار : ۱- آدم خرابکار . ۲- کسی پرزهٔ آب موتر را جدا کرده می‌فروشد .

وَیرانَه : جای خراب .

وَیساک : عید اهل هنو .

وَیساکی : نوعیست از بودنه که خالهای سند رنگ دارد .

وَیلَه : ۱- نوعیست از اسپ .

۲- باصطلاح مردم اوباش امرد قوی جثه .

وَیَه : عرض و پهنای پوشش خانه .

حرف ها،

ها : کلمهٔ تنبیه است یعنی با خبر و هوشدار.

هار : نشایسته و یا لو رهٔ کرباجا مه مالند.

هاها (پ) } : شور و غالمغال.
های و هوی }

هجگی : (هجا) با عراب اداکردن حروف نقیض روانی.

هجگی کردن : کنایه، سخن را انکار کردن و در فکر خود جادادن.

هد : (پ)، (استخوان)، قوم پدری، کفو.

هدبر : کنایه، دشمن و مخالف.

هدبری : دشمنی و عداوت.

هد و بازو : قوم قوی که از طرف پدر باشد.

هد و گد : (پ)، تن و جسد. مثال: هد و گدش بجنبت.

هده : چوبی که بآن باز و باشه را نشانند.

هده شان : افزاری که رده یا بازار را بآن آرایش دهند.

هر : (بفتح اول)، (کلمه ایست که افادهٔ عموم کند) آواز حمار.

هر : (بضم اول) لفظیست که او باش در مقام توهین بکسی گویند.

هرجائی : آدم هرزه گرد.

هرج و مرج : آشوب و فتنه.

هردم خیال : کسی که مزاجش تقرر ندارد.

هردم شهید : بینوا و فقیر.

هرزدن : باآواز بلند گریستن و یا بیت خواندن. جملهٔ توهینیه است.

هرسش : آواز بلند خنده.

هرکاره : آدم جرار و کاریگر.

هرگروه : مردم هر فریق.

هروره : مختلف النوع و هر رقم.

هروره بازار : زمان بی ترتیبی و بی انتظامی.

هَرُو مَرُو : حتمی و بالضرور.

هَژْدُم علف : رستنی ایست طبیعی که بدوا بکار برند.

هَژْدَهْ : (عددیست بعد هفده) لفظیست که او یا شش در مقام توهین انگشت بطرف کسی راست کرده گویند.

هَژْدَهْ پَنْ : نوعیست از توپ بزرگ کارطوسی.

هَژْدَه گانَه : مرغ نوکه به هژدهم ماه دلو می آید.

هزار : معروفست که ده صد باشد.

هَزارپیشَه : ۱- مرادف (هرکاره) است.

۲- چاقوی مخصوصی که دارای سامان و تیغهای متعدد است.

هزارچه : حصهٔ از ولایت که دارای قصبه و دهات باشد.

هَزارخانَه : کیسه مانندی که داخل اشکم گوسفند است

هَزارکَرَت : لفظیست که مقابل کسی از پذیرفتن مطلبی گویند.

هزاره پخ : کسیکه روی گرد و بینی پهن دارد.

هستمک : مرادف (شُدْمک) است.

هَشْت اَنْداختَن : چیزے را ناجاویده فرو بردن.

هَشْت رَخ : چیزے که هشت پهلو دارد.

هَشت رَخ نَهْ گَرْد : چیزے که قواره و اندامش برابر باشد.

هَشْتَکی : بچهٔ نارسیده که از شکم زن بیفتد.

هَشْت وُمُشْت : (جنگ و غالمغال) شور و شغف طوی و مهمانی و امثال آن.

هَفْت : عددیست معروف.

هَفت اَناج : هفت قسم غله که زن ها بآن جادو کنند.

هَفت بارَهْ : درخت تاک که شش ساله شده باشد.

هَفْت بَرگ : گیاهی است طبی.

هَفت پَدَر : لفظیست که در صفت خوبی و یا بدی چیزے گویند.

مثال: برگ هفت پدر گزک است.

هَفت پدره مردم هرفریق.

هَفت پوست : نوعیست از دنبل دانه.

هفت جوش : (فلزی است معروف) آدم پخته و کار آزموده.

هَفت رَنگ : گلیست که هفت رنگ دارد.

هفت قات : } مرادف (هفت پدر) است.

هَفت لا : } مثال: احمد هفت لای محمود است.

هَفت میوَهْ : میوه که از هفت میوه مرکب است.

هَفتَه : معروفست که از روز شنبه تا روز جمعه باشد .

هَفتَه بارانَک
هَفتَه بارِش
: بارانهای مسلسل بهاری .

هفته گی : اجوره که اهل کسبه شب جمعه بشاگرد دهند .

هَفت هَیکَل : مجموعه ادعیه که آنرا تلاوت کنند .

هِق
هِق وپِق
: قید شدن و بالا ماندن نفس بواسطه مرض و یا پرخوری .

هِکچَه : ۱- آواز گریه که در گلو گره میشود .

۲- فواق مرضی است .

هَک وپَک : متحیر و حیران .

هِکَک : فواق مرضی است معروف .

هَل : آوازی که ملنگان کشند .

هَلاک : (ع) (زیست شدگان) کنایه ، مانده و خسته .

از هَلاک بَرآمَدَن : کنایه ، بسیار کار کردن و مانده شدن .

از هَلاک کَشیدَن : کنایه ، کسی را مانده ساختن .

هَلا کَردَن : دویدن و حمله کردن .

هَلاک شُدَن : (مردن) کنایه ، کار کردن و مانده شدن .

از گُشنَگی هَلاک شُدَن : کنایه ، بسیار گرسنه بودن .

هَلاک کَسی رَا کَشیدَن : ۱- کنایه ، بالای کسی کار بسیار کردن و کسی را

مانده ساختن .

۲- کنایه ، کسی را در وقت آوردن نان انتظار

دادن .

هَل زَدَن : ذکر کردن .

از گُشنَگی هَل زَدَن : کنایه ، بسیار گرسنه بودن .

هَلَک : سنگ نرم که از آن دیگ و امثال آن سازند .

هَل وهُل : صدای مکرر ذکر .

هَل وهُل اَنداختَن : بسیار ذکر کردن .

هَلَه : (بفتح اول) امر است یعنی زود شو .

هِلَه : بزحمت .

هِلَه بَه هِلَه : چطور و بعد از مدتی .

هَلَه گُلَه : شورش و هیجان .

هَلَه گُلَه اَنداختَن : عجله و تلاش کردن در کار .

هَلیبیسَه : (حریسه) بسیار پخته و ملایم .

هَم پیالَه : (شریک کاسه) . رفیق و هم مسلک .

هَمپر : همجنس و هم مشرب

هَمترازو : مرادف (هم توله) است .

هَمتن : هم وجود .

هَم توله : هموزن و برابر .

هَمچشم : حریف و رقیب .

هَم چشمی : رقابت و همسری .

هَمخانه : هم اطاق .

هَمدرد : معروفست که دلسور باشد .

هَم دَرد و هم ملامت خلق : جمله ایست که در حال تأثر نسبت بضیاع چیزی گویند

هَمدست : شریک و متفق .

هَمراز : کسی که در راز شریک کسی باشد .

هَمراه : ۱- حرف معیت است بمعنی : با و مع .

مثال : همراه تو هستم .

۲- رفیق راه .

هَمرنگ : شبیه و مانند .

همسال : هم عمر

هَمسایه : معروفست که جار باشد .

هَمسایهٔ در بدیوار : همسایهٔ قریب .

هَمسایهٔ رجب : ماه جمادی الثانی .

هَمسایه گی : نانے که بهمسایه بهمسایه فرستد .

هَمسنگ : مرادف (هم توله) است .

هَمقد : هم برابر .

هَمقراغ : هم سن .

هَمکاسه : کسیکه با کسی در یک خانه و یک دسترخوان شریک باشد .

هَمنام : دو نفرے که به یک نام باشد .

هَمنشین : کسیکه با کسی نشست و برخاست دارد .

هَمو : (همان) اشاره بچیزے که ملحوظ خاطر باشد .

مثال : هموآش و همو کاسه .

مثال دیگر : همو سوته و همو کُنداله .

هَمه کاره : آدم کاریگر و جرار .

هَمه گی مجموع و همه .

هَمه گیر : جانور شکاری که هر پرنده را صید کرده بتواند . (اصطلاح بازوانی)

هَمهمه : آوازه.

هَمیش : ۱- همواره

۲- (همه اش) تمام وکمال چیزے.

هَمیشه بهار : گلیست معروف که رنگ نارنجی دارد.

همیانی : کیسه که دران زر انداخته در کمر بندند.

هانجه : نفسی که بشدت در حالت مرض یا ماندگی پائین و بالا میشود.

هنجه زدن : نفسک زدن حالت مرض یا ماندگی.

هنجه ماندن : قید ماندن نفس از شدت بیاری.

هندو : معروفست اہل ہند که مسلمان نباشد.

هندوزن : زن هندو.

هندوسوزان : جائے که ہندو را دران سوزانند.

هندوگذر : محله که ہندو ہا دران سکونت دارند.

هندوگشتن : سخت منقبض شدن.

هندومسلمان : ہندوئی که مسلمان شده باشد.

هندوئی : حواله تجارتی.

هنگ : آواز خر.

هنگ درهنگ : مرادف (انگ درانگ) است.

هَو : (عہد و پیمان) عزم واراده. مثال: احمد ہوئے خود را بجا کرد

هوا : (جوی که بین آسمان و زمین است) مجازاً نخوت و غرور.

بباد هوا رفتن : ضایع وعبث شدن.

بهوای کسی پریدن : بالای کسی نازیدن ومغرور بودن.

هوابندی : کنایه، پوچ و بیمعنی. مثل سخن ہوابندکه وکار ہوابندی

هواخوا : طرفدار.

هواخوری : تفرج وگردش.

هوادار : جائے که فضا داشته باشد.

هوارسیدگی : ریزش مرضی است معروف.

هواگرفتن : کنایه، مغرور شدن.

هوائی ۱- چیزے مفت و بیزحمت

۲- کسی را که بخار حمام وامثال آن پیچانده باشد.

۳- پوچ و بیمعنی.

هوائی رفتن : ہدر رفتن.

هوائی گزگردن : سخنان پوچ وبیمعنی گفتن.

هوائی گیرآمدن : کنایه، مفت ورایگان بدست آمدن.

هُوروتُور : گیرودار.

هُوزدَن : کنایه، سهمناک وخالی بودن یک تعمیر متروک.

هَوَس : معروفست که شوق وخواهش بچیزے باشد.

هوسانه : طعامیکه از روی شوق پزند.

هَوَس خُوردَن : غبطه کردن.

هَوَسَک : خارخار و میل خاطر و خواهش بچیزے.

هُوش : معروفست که بمعنی زیرکی و دانائی باشد.

بهُوش آمدَن : بحال آمدن، بفکر آمدن.

بیهُوش : بیخ و بیخود.

هُوش پَرَک : مشوش و پریشان

هوش خریدن : تعقل کردن.

هوشداری : حراست، نگهبانی.

هوش کردن : حراست کردن، نگهبانی نمودن.

هوش گرفتن : ۱- متوجه شدن.

۲- احتیاط کردن.

هُوشیار : معروفست که دانا باشد.

هُوشیارِ جانِ خود بُودَن : احتیاط جانِ خود را کردن.

هُوشیار جنگ : کنایه، شخص زرنگ و بیدار.

هَول : (ع)، معروفست که ترس از چیزے ناگهانی باشد.

هَولباز : عجول و بی تحمل.

هَول کَردَن : ۱- بناگاه ترسیدن.

۲- در کاری عجله کردن.

هَولَکی : عجول و شتابنده.

هَولَکی شدن : ترسیدن و حواس باختن.

هَول و جَول : عجله و شتاب.

هُوِی افغانی : غیرت افغانی.

هَے : ۱- راندن و از خود دور کردن.

۲- کلمهٔ تهدید است.

۳- کلمهٔ تاسف است.

۴- لفظیست که در وقت راندن گاو و گوسفند گویند.

هَیچکان : نوعیست از بازی دنده کلک.

هِیزُم : معروفست آنچه که بسوخت بکار برند.

هِیزُم خانه : جائے که در آن بته و چوب وغیره اندازند.

هِیزُم کشِ دوزخ : کنایه، غیبت گر.

هیغ : ۱- خیر و بجیا. ۲- مرادف دهق، است.

هیغ شُدن : درمقابل از خود بزرگتر جسارت و بی ادبی کردن .

هیغ ماندن : قید شدن بالا ماندن نفس بواسطه مرض یا پرخوری .

هیغ و نیغ : مرادف (هیغ) است .

هیغ و نیغ ماندن : مرادف (هیغ ماندن) است .

هے کَرْدَن : حیوان را راندن .

کسی را هی کردن : کسی را از نزد خود دور کردن یا از شغلش بدر کردن .

هیل : معروفست آنچه در چای کنند .

هیلِ کَلان : لاچی بار درختی است که با دیگر ادویه حاره در طعام کنند .

هیل و میخک : حائل مخصوصی است که از طلا و نقره سازند .

هی و هُوی : شور و غوغا .

هی هی ١- کلمهٔ تأسف است یعنی هیهات .

٢- لفظیست که در وقت راندن گاو و گوسفند گویند . مثال : هی هی بپا ده و نظر بگاو لندی خود .

٣- شور و غالمغال .

هی هی کَردَن : ١- عجله و تالاش کردن در کار .

٢- تأسف کردن .

حرف یاء

یابو : اسب بارکش .

یابوکار : کسیکه با یابو کار میکند .

یاد : در خاطر نگهداشتن .

یاد دادن : (به یاد و حافظ کسی دادن) تعلیم دادن .

کسی را یاد دادن : کسی را برخلاف در غیاب کسی فهماندن .

یادداشت : (پرزه و نوشته) حافظ .

یاد فراموشی : نقصان در حافظ . مثال : احمد یاد فراموشی دارد .

یاد کردن : ۱- تذکار کردن .

۲- چیزی را حفظ کردن .

کسی را یاد کردن : ۱- از برای کسی چیزی فرستادن .

۲- از کسی تذکار کردن .

یاد گرفتن : آموختن .

یار : (دوست و مددگار) باصطلاح مردم لغمانی رفیق زن .

یاراء : توانائی .

یارباز : زن رفیق باز .

یاربازی : معاشقه ، رفیق بازی

یارجانی : دوست صمیمی .

یارچخی : پرنده ایست بقدر گنجشک .

یارزمانی : آدم ابن الوقت .

یار و دوست : آشنا و رفیق .

یازنه : شوهر خواهر .

یسین گردان : عملیست که برای معلوم کردن دزد سورهٔ یسین شریف را بالای آفتابه خوانند .

یاغستان : محل مردم متمرد .

یاغی : (ت) متمرد و نافرمان .

چیچکِ یاغی : چیچکی که خود رو بدون خال زدن برآید.

یال : معروفست که موی گردن اسپ باشد.

بی یال و بی دُم : کنایه، کسی که پدر و قوم او معلوم نباشد.

یال پوش : پارچه که بآن یال اسپ را پوشند.

یال کردن : ترسیدن و برای گریز آماده شدن.

یالُمباش : نوعیست از مرغابی که از مرغابی سونه بزرگتر باشد.

یام : ظرف بزرگ سفالین که دران شراب و سرکه صاف کنند. (دکاچیا)

یاوه : سخنان بیهوده.

یتیم : (ع) معروفست که بچه پدر مرده باشد.

یتیم بچه : پسری که پدرش مرده است. لفظیست که در مقام توهین بکسی که بی پدر بزرگ شده باشد گویند.

یتیم خانه : جائی که ایتام از طرف حکومت اداره و تربیه میشوند.

یتیمک : گلیست زرد رنگ که در اوائل بهار روید. (دکاچیا)

یخ : آب منجمد شده، باصطلاح مردم افغانی برودت و سردی هوا.

بر یخ نوشتن و بافتو ماندن : کنایه، فراموش کردن.

کسی را بر یخ گذشتاندن : کنایه، کسی را بوعده های دروغ فریب دادن.

یخ آو : ۱- آبی که دران یخ و برف اندازند.
۲- آبی که در وقت تیرماه به بقولات دهند.

یخ بندی : منجمد شدن آب ها در موسم سرما.

یخچال : گودالی که دران یخ جمع شود، لفظیست که بصورت توهین بخانه که بسیار یخ باشد گویند.

یخدان : ۱- گودالی که در زمستان یخ فراهم نمایند.
۲- صندوق چرمی سفری.

یخ را بکونِ برف ماندن : ۱- کنایه، کار بیهوده کردن.
۲- کنایه، سخنان نامربوط گفتن.

یخ سوز : چیزی که بواسطهٔ شدت سرما پوده و منجمد شده باشد.

یخ شدن : سرد شدن هوا.

دهانِ کسی یخ شدن : کنایه، شرمنده و خجالت شدن.

یخک : نگینه های مصنوعی که آنرا بزیورات بکار برند.

یخ گیر : نوعیست از نعل که در موسم یخ بندی بپای اسپ زنند تا نلخشند.

یخالک : بروی یخ به پا خزیدن.

یخالک رفتن : کنایه، کاری را سرسری گذشتن.

یَخّاندَن : یکه وخجالت شدن .

یَخمَزَه : خورشی که خوب نجوشیده باشد .

یَخمَن : میوه ایست کوهی بقدر نخود سرخ رنگ و بیمزه (دنجشان) .

یَخناک : نوعیست از ناک که برای خوردن زمستان نگاه داشته میشود .

یَخَن : معروفست که گریبان باشد .

یَخَن به یَخَن شدن : دست بگریبان شدن و جنگ کردن .

یَخ نعل : مرادف (یخ گیر) است .

یَخَن کَندَه : شخص فرومایه واوباش .

یَخَن گیر : (گریبان گیر) ، مدعی .

یَخنی : ۱- پارچهٔ گریبان پیراهن .

۲- پوست دور یخن بالاپوش و امثال آن .

یَخنی : آب گوشت جوش داده شده .

یَخنی پَلَو : نوعیست از پلاو که بآب گوشت ومصالح پزند وگوشت را در تهٔ آن گذارند .

یَخ وپَخ : سرد و بیمزه .

یَخَه : مرادف (یخن) است .

یَدَک : ۱- اسپی که خالی با سلاطین و امرا برند . ۲- مجازاً ، آدم جریده وبیکار .

یَراق : ۱- اسلحهٔ جنگ . ۲- زیور زنانه .

یَراق بَرداشتَن : خود را مسلح کردن .

یَراق دانی : ظرفی که زنان دران زیور گذارند .

یَراق زَدَن : بزیور خود را آراستن زن .

یَراق فروش : کسی که در دکان اسلحه می فروشد .

یَر تغ : آدم چشم سفید و بی حیا .

یُرد : نوعیست از رفتار اسپ که از دک تیزتر میباشد .

یُرغَه : نوعیست از رفتار اسپ .

یُرغَه کَردَن : دویدن بودنه در بین فصل و امثال آن .

یُرغَه مُل : (یرغال ، رت) ، شخصی که به گرو داده می شود .

یُرغَی : ۱- پرنده ایست بقدر گنجشک که نام دیگرش تقالک است .

۲- نوعیست از چوب که ازان عصا سازند .

یُرگَه : مرغابی ایست که از سونه کوچکتر است .

یُرگَنَه لی : دروازهٔ مشبک باغی .

یَشم : سنگیست معروف .

یَشمی : رنگیست مائل به سبزی .

ریگ : معروفست. ع دی که پیش از . وی می باشد .

یک آله : زمینی که یکبار قلبه زده میشود.

یک انداز : فرش یا تیری که خانه را بیک طول بگیرد.

یکایک : (یگان یگان) ناگهان و بغتةً.

یکباله : (مرغیکه یکبال ندارد) نوعیست از تفنگچهٔ شش لوله گلوله سربی.

یکبالهٔ سرداری : مرادف معنی دوم (یکباله) است.

یکباله شدن : کنایه، تنها و بیدگار شدن.

یکبام و دو هوا : کنایه، عدم مساوات.

یک بدله : لباسی که آستی نداشته باشد.

یک بردو : دوچند.

یک بغل : ۱- مقداری که به بغل برداشته شود.

۲- یک طرف و کنار.

یکبغله : کج و منحنی.

یک بیک : ۱- نافع و مجرب. مثال: پنسلین برای سینه بغل یک بیک است.

۲- مرادف معنی (یکایک) است.

یک پشت ناخون : کنایه، از مقدار قلیل.

یک پپه شدن : سبک و مفتضح شدن.

یک پهلو : آدم یک روی و صادق.

یک تُوله : (با واو معروف) طفل نوزاد و قوی جثه.

یک تُوله : (با واو مجهول) هموزن و برابر.

یک تیر و دو پاخشک کردن : کنایه، کاری کردن که از آن کار دیگر هم انجام یافته باشد.

یکجائی : تمام و کمال.

یک خاشه : چیزی بسیار اندک.

یکدانه : ۱- بیمثل و بی قرین.

۲- اولادی که پدر و مادرش دیگر فرزند نداشته باشند.

مثال: یکدانه و دردانه.

یکدست : ۱- متفق و متحد.

۲- چیزی که تمام آن یکسان و یک برابر باشد.

یکدین : آدم صادق و یکجهت.

یک رخه : مرادف (یکسونه) است.

یکرخه کاگل کردن : کنایه، در کاری طرفداری یکجانبه کردن.

یکرخه کردن : مرادف (یکسونه کردن) است.

یَکرَنگ : ۱- آدم صادق و یکجهت.

۲ همنواخت.

۳- مسلسل و پی در پی. مثال: یکرنگ آمده میرود.

یکرَنگی : صداقت و یکجهتی.

یکروی : مرادف معنی اول (یکرنگ) است.

یکرُویَه : مرادف (یکرُخَه) است.

یَک سَر : مسلسل و پی در پی.

یَک سَر و دُو گُوش : جریده و تنها.

یَکسَرَه : یکطرفه.

یَک سُوتَه و یَک چُوتَه : آدم مجرد و بی هیچ.

یَک سُوجو : بیماری ایست که با سپ عارض میشود.

یَکسُوجی : باصطلاح مردم هزاره فنی است از فنون کشتی.

یَکسُونَه : یکطرفه، قطع و فیصله.

یَکسُونَه کَردَن : قطع و فیصله کردن.

یَک قَاس : باصطلاح اطفال ناحساب لفظیست که در موقع بازی گویند.

یَکقَلَم : تمام و همه، ابدا و هیچگاه.

یَک گَرد : چیز اندک و کوچک

یَک گَرَدَک : چیزی بسیار اندک و کوچک.

یَک لا : (یک قات)، کنایه، انسان و حیوان باریک اندام.

یَک لَاغُو : کنایه، شخص لاغر و طویل.

یَک لَبَه : مرادف (یک بَغَله) است.

یَک لُخت : یک تکه بدون وصله.

یَک لُخت و بی تِکَه : حرف صاف و پوست کنده.

یَک لِنگَه : بیک پا حرکت کردن.

کَسی را یَک لِنگَه کَردَن : کسی را یکه و تنها ساختن.

یَکَه لِنگَه شُدَن : کنایه، یکه و تنها شدن.

یَک مُشت : یک اندازه.

یَک مُشتِ پَر : کنایه، پیر و ضعیف. مثال: خسته یک مشت پر شده

یَک مُشتِ اُستُخوان : کنایه، قاق و لاغر. مثال: احمد یکمشت استخوان گشته.

یَک و بس شُدَن : کنایه، دفعةً و یا باثر کدام ضربت ناگهانی و یا خوردن چیزی مردن.

یَک و جُودَگی : اتحاد و یگانگی. مثال: بیک و جودگی ضمانت دادند.

یک و نیم : بعضی بعضی.

یَکَه : (تنها)، گراز که خوک نر است.

یَکَه پَر : یک یکی، جدا جدا.

یَکَه جِلو : طنابی که بگوشهٔ لجام اسپ بندند.

یَکَه چوب : چوبی که دزدان بآن بدیوار قلعه وغیره بالا می شوند.

یَکَه خال : مرادف (یکه گل) است.

یَکَه خان : خان تنها و بی نفر. جملهٔ توهینیه است.

یَکَه دانَه : خانهٔ که یکدانه زارسی دارد.

یَکَه راست : راساً و مستقیماً.

یَکَه شَرطی : نوعیست از غلیواز.

یَکَه گُل : پارچه وغیره که گلها و برگهای آن انبوه نباشد.

یَکَه میخ : میخ بزرگ که در میدان زده اسپ را بآن بندند.

یَکَه میخ کردَن : اسپ را جدا به میخ بستن.

یَکَه و تَکَه } : کنایه، شخص یگانه و دلیر.
یکه و زنند }

یکه یکه : ۱- یک یکی، جدا جدا.

۲- بتفصیل.

یکی و تَمام }
یکی و کُوتا } : کوتاه و مختصر.

یکی و نصوار کردَن : کنایه دفعةً یا با ثر کدام ضربت یا خوردن چیزی مردن.

یکی و یکبار : ناگاه و بیخبر.

یَل : (مبارز و پهلوان) آدم قوی هیکل.

یَلان : لباس فراخ سرپوش.

یَلان بالدار : نوعیست از یلان که در وقت سواری و بارندگی بالای لباس پوشند.

یَل خدا : کنایه، آدم قوی جثه و تنومند.

یَلدَنگ : شخص لاو بالی و بی پروا.

یَل گَشتَن : کنایه، جسیم و تنومند شدن.

یُلمَه : گوشتی که با پوست قاق شده باشد.

یُلمَه پَلو : پلاوی که با گوشت یلمه پزند.

یُلمَه کَردَن : گوسفند کشتهٔ بشم کنده را با آتش دادن تا موهای باقیماندهٔ آن بسوزد.

یَلنگَه وز : اسپ دراز خانه.

ینگه : ۱- زن برادر.

۲- زنی که با عروس در شب زفاف بخانهٔ داماد

میرود.

یوغ : ۱- چوبی که بگردن گاو نهند.

۲- رازیست از رازهای جنگ مرغ.

زیر یوغ کسی آمدن : کنایه، تحت تاثیر کسی آمدن.

یوغ گیر : نوعیست از مرغ کلنگی.

یوغنده : چوب های مخروطی کوچک کو چک سر یوغ

قلبه.

بخط خال محمد خسته